http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان من..تو..او..دیگری

نویسنده:خورشید ر-sun daughter



خلاصه:

مهندس آرميتاآرمند دختري خودساخته است که شرکت بزرگ مهر که ارائه دهنده ي تجهيزات پزشکي هست و مديريت ميکنه ...

افکار خاصي داره ... سعي ميکنه روشنفکر باشه... و فکر ميکنه که عشق به هيچ وجه وجود نداره و هيچ وقت عاشق نميشه ... اما با کسي اشنا ميشه که تصميم ميگيره : کلا فکر نکنه و تز نده!!!

پاورقي

آرميتا: پرهيزکار/ ارامش يافته/الهه ي ارامش

به نام خدايي که هست حتي اگر هر روز بينديشيد نيست ... !

من

تو

او

ديگري...!

مقدمه:

من تو را دوست دارم و ديگري مرا و تو ديگري را و در اين ميان همه تنهاييم...

(دكتر علي شريعتي)

****

اين سرشت زمانه است

زنجيره ي افسوس هاي سرگردان

اين رسم وادي ديو سيرت است

من از همين جا

درست اينجا

همين دنياي فاني

در اين بدرود ها

در اين ايام وانفسا

فرياد وارانه مي گويم :

من عاشق تو هستم

تو عاشق او

او عاشق ديگري

...

همه درد منديم و گلاويز با تنهايي

جان به ستوه امد از اين همه بي كسي

و درد مشترک بي هم نفسي

خورشيد. ر

فصل اول:همسايه ...

مانند انسان هاي مسخ شده كه در خلسه ي درويشانه فرو رفته اند بي توجه به زمان ومكان به رو به رو خيره شده بود وفكر ميكرد چطور بايد از دست بعداز ظهر سگي برنامه ريزي شده ي افسانه در امان بماند.

در عين بيچارگي و درماندگي فكر ميكرد خودش بايد براي خودش تصميم بگيرد نه ديگران...

با صداي بوق بوق اتومبيل عقبي با همان سرعت چهل به رانندگي اش ادامه ميداد. از خلسه بيرون امده بود.

دويست و شش نقره اي كنارش امد وگفت: برو سوار ماشين لباس شويي شو ...

با چشمهايي تنگ شده در جواب اين طعنه با حرص گفت: اتفاقا گواهي نامه ي اونم دارم...

و با همان سرعت به راهش ادامه داد وشيشه را بالا كشيد و صداي ضبطش را بلند كرد تا تكه و طعنه هاي مرد مزاحم را نشنود.

سرعتش را بيشتر كرد...

همراه با اهنگ همخواني ميكرد ... عينک پليس سياه سفيدش را به چشم زد.

It’s been so long that I haven’t seen your face

خيلي وقته كه صورتت رو نديدم

Im tryna be strong

دارم سعي مي كنم كه قوي باشم

But the strength I have is washing away

ولي قوام رو دارم از دست ميدم

It wont be long before i get you by my side

طولي نميكشه كه پيش من خواهي بود

And just hold you, tease you, squeeze you till

و بغلت مي كن، اذيتت مي كنم، ميفشارمت تا

I was fill all my mind

تمام ذهنم رو پر كنه

I wanna make up right now now now

ميخوام همين الان تصميم بگيرم

I wanna make up right now now now

ميخوام همين الان تصميم بگيرم

Wish we never broke up right now now now

كاش هيچوقت از هم جدا نميشديم

we need to link up right now now now

بايد باز دوباره پيش هم برگرديم

I wanna make up right now now now

ميخوام همين الان تصميم بگيرم

I wanna make up right now now now

ميخوام همين الان تصميم بگيرم

Wish we never broke up right now now now

كاش هيچوقت از هم جدا نميشديم

we need to link up right now now now

بايد باز دوباره پيش هم برگرديم

Girl I know mistake were made between us two

دختر ميدونم اشتباهاتي بين ما بوجود اومد

And we show our eyes that now even says somethings weren’t true

و با چشمانمون حرفهايي رو زديم كه الان معلوم شد حقيقت نداشتن

watch you go and haven’t seen my girl since then

رفتنت رو ديدم و از اون موقع ديگه نديدمت

why can it be the way it was

چرا بايد اينجوري ميشد

coz you were my homie lover friend

چون تو بودي هم خونه ي عشاق دوستاي من

I can’t lie

نميتونم دروغ بگم

I miss you much

خيلي دلم برات تنگ شده

Watching everyday that goes by

دارم به تک تک روزايي که سپري ميشه نگاه مي کنم

I miss you much

خيلي دلم برات تنگ شده

Tell i get you back Im gone try

دارم بهت ميگم که ميخوام برت گردونم و سعيمو مي کنم

coz you are the apple in my eye

چون تو نور چشم مني

Girl I miss you much

دختر دلم خيلي برات تنگ شده

Watching everyday that goes by

دارم به تک تک روزايي که سپري ميشه نگاهمي کنم

I miss you much

خيلي دلم برات تنگ شده

Tell i get you back Im gone try

دارم بهت ميگم که ميخوام برت گردونم و سعيمو مي کنم

I miss you much

خيلي دلم برات تنگ شده

coz you are the apple in my eye

چون تو نور چشم مني

Girl I miss you much

دختر دلم خيلي برات تنگ شده

I want you to fly with me

ميخوام با من پرواز كني

want you to fly

ميخوام پرواز كني

I miss how you lie with me

دلم براي دراز كشيدن با تو تنگ شده

miss I how you lie

دلم براي دروغات تنگ شده

jus wish you could dine with me

كاش ميشد باز با هم غذا بخوريم

wish you could dine

كاش ميشد با هم غذا بخوريم

the one that’ll grind with me with me

تنها كسي بودي كه سر كارش ميذاشتم

said the one that’ll grind with me

تنها كسي بودي كه سر كارش ميذاشتم

I want you to fly with me

ميخوام با من پرواز كني

want you to fly

ميخوام پرواز كني

I miss how you lie with me

دلم براي دراز كشيدن با تو تنگ شده

miss I how you lie

دلم براي دروغات تنگ شده

jus wish you could dine with me

كاش ميشد باز با هم غذا بخوريم

wish you could dine

كاش ميشد با هم غذا بخوريم

the one that’ll grind with me with me

تنها كسي بودي كه سر كارش ميذاشتم

said the one that’ll grind with me

تنها كسي بودي كه سر كارش ميذاشتم

I wanna make up right now now now

ميخوام همين الان تصميم بگيرم

I wanna make up right now now now

ميخوام همين الان تصميم بگيرم

Wish we never broke up right now now now

كاش هيچوقت از هم جدا نميشديم

we need to link up right now now now

بايد باز دوباره پيش هم برگرديم

اتومبيل را در جاي هميشگي پارک کرد و پياده شد.

نگهبان: سلام مهندس آرمند...

مسئول خدمات: سلام مهندس آرمند...

سوار اسانسور شد.

ابدارچي: سلام مهندس آرمند...

منشي : سلام آرميتا جون...

آرميتا با حرص گفت: پرستو...

پرستو لبخندي زد وگفت: باشه بابا خانم مهندس...

دستهايش را روي عرض ميز گذاشت و به انها تکيه داد وگفت: امروز چرا اينجا اينقدر شلوغه...

پرستو: براي استخدام حسابدار... بايد با همشون مصاحبه کني....

تقريبا با داد گفت: همشون؟

پرستو: پ نه پ ميخواي با من مصاحبه کن؟

ارميتا با غيظ گفت: اين لفظ احمقانه چيه افتاده تو دهنت.... اقاي شفيع اومد؟

پرستو: بله... كارشونو تحويل دادم وخيلي هم راضي بودن...

ارميتا: خوبه... تا اخر هفته سفارش قبول نكن... جلسه ي ساعت دو هم كنسل كن اعصاب اون مردک شكم گنده رو ندارم... به پرويزي بگو يه ليست از فروش اين ماه اخير وبهم بده... به شركت روشنا هم زنگ بزن بگو سفارششون اماده است... وبگو اين اخرين سفارشي بود كه براشون اماده كرديم... بهش ميگي ارمند گفت: شما كه با يه شركت ديگه همزمان قرداد مي بندين از همون شركت هم بخواين براتون تجهيزات آنتيک وارد كنه... اكي؟

پرستو لبخندي زد وگفت: اكي بابا... من با اين همه ادم چه خاكي تو سرم كنم؟

ارميتا: ده دقيقه ي ديگه با پرونده ي مراجعين خودت بيا تو اتاق من...

پرستو:چشم... ديگه؟

ارميتا: به داوود بگو برام يه چاي سبز بياره... گلوم خشک شده.... تا ظهر هم اگه از تركيه تلفن داشتم وصل نكن... چاي سبز داغ باشه ها... نشيني با داوود به چرت وپرت گفتن...

و وارد اتاق شد ودر را كوبيد.

يک اتاق بزرگ كه سرتاپايش سياه بود. در اتاقش سه گلدان كاكتوس بود و هفت بابمو كه قدشان تا سقف مي رسيد در كنج اتاق مربعي قرار داشت.

كاشي هاي سفيد برق ميزدند و كتابخانه ي سياه كه پر از پرونده و زومكن و كتاب هاي خارجي وايراني و حتي رمان هم بچشم ميخورد.

دستشويي هم به طور اختصاصي در اتاقش وجود داشت.

مبل هاي چرم با روكش سياه و ميز بزرگي كه رويش يک قاب عكس قرار داشت و يک ليوان با عكس سليوستر وتويتي كه داخلش خودكار ومداد گذاشته بود. دو تلفن سياه و سفيد هم روي ميز قرار داشت.

صندلي را به سمت پنجره ي تمام قدي كشيد...

يک تقويم روي ميز قرار داشت به همراه پانچ و منگنه و گيره و سوزن ته گرد ... پشت ميز روي صندلي سياهش كه پشتي اش بسيار راحت بود نشست... لپ تابش را روي ميز گذاشت. دستگاه پرينت را روي ميز به سمت خودش كشيد.

در اتاق باز شد.

اقا داوود كه مرد سالخورده اي بود وارد اتاق شد و چاي سبزش را روي ميز گذاشت.

ارميتا تشكري گفت و اقا داوود خارج نشده كه پرستو داخل شد.

روي مبل پهن شد و گفت: خوب اينايي كه به دردمون ميخوره رو جدا كردم.... سي سه نفر بودن...

ارميتا به او خيره شد... با ان هيكل تپلش و مانتوي خفاشي مشكي و مقنعه ي كج و معوج سورمه اي و صورت گرد و بيني عمل شده و لبهاي پروتزي با نمک بود.

به انضمام موهاي بلوندي كه چتري و نا مرتب روي پيشاني اش ميريخت.

هرچند به قيافه اش نمي امد ساده باشد اما يكي از دستورالعمل هاي شركت همين بود كه كاركنان ساده باشند و مانتوي بلند بپوشند وبه گفته ي خودش اين مدل مانتوي خفاشي تنها مانتوي بلندش است.

پرستو نفس عميقي كشيد وگفت: از اين سي وسه نفر همشون حسابداري خوندن...

ارميتا: ارشد داريم؟

پرستو: اره ... زياد...

ارميتا: اونايي كه ارشد دارن وجدا كن...

پرستو ده دقيقه مشغول بود كه گفت: هفده نفر ارشدشون تموم شده.

ارميتا: سابقه ي كاريشون چقدره؟

پرستو دوباره در پرونده ها فرو رفت و بعد از چند دقيقه اعلام كرد: بعضي هاشون صفر... بعضي ها هم حداقل پنج شيش سال سابقه هم دارن...

ارميتا در اينترنت مي چرخيد سرش را از بالاي لپ تاپش بلند كرد وگفت: خوبه.... 4 سال سابقه به بالا رو جدا كن....

پرستو با اخم گفت: خوب.... هشت نفرن امر ديگه؟ بفرستمشون داخل باهاشون مصاحبه كني؟

ارميتا: لازم نيست.... گفتي هشت نفرن؟

پرستو: اره...

ارميتا: كدوما اخراجي هستن... كدوما استعفا دادن؟

پرستو: 3تاشون اخراجي هستن... يكيشون شركتي كه توش كار ميكرده ورشكست شده... بقيه هم خودشون استعفا دادن...

ارميتا: خوبه... و فكر كرد اگر در فرمي كه براي استخدام طراحي كرده بود اين قسمت را نميگذاشت چه ميشد. از اينكه بعضي ها صادقانه گفته بودند اخراج شدند خوشش مي امد اين صداقت در كار را نشان ميداد.!

ارميتابا مكث گفت: خوب از اينا . گفتي سه نفرن؟.. سن هاشون چطوريه؟

پرستو: يكيشون سي سه سالشه... يكي بيست هفت سال... يكيشونم سي سالشه...

ارميتا: بيست هفت سالهه بدردم نميخوره... حوصله ي بچه بازي ندارم....

پرستو: اخي... نه كه خودت مامان بزرگي.... خانم 25 ساله!

ارميتا لبخندي زد وگفت: از اين دوتا...

پرستو چشمهايش برقي زد وگفت: بفرستمشون براي مصاحبه؟

ارميتا: نه.... كدومشون زنه كدومشون مرد؟

پرستو پوفي كشيد وگفت: اين كه سي سالشه زنه....

ارميتا دستهايش را جلوي سينه قلاب كرد وگفت: خوبه... حس نژاد پرستي تو هميشه حفظ كن... دختره استخدامه... از بقيه هم خواهش كن سالن و خلوت كنن...

پرستو نفس عميق و كسلي كشيد وگفت: واقعا تو ديگه كي هستي... بيچاره ها رو ميديدي ....

ارميتا: مگه سينماست....

پرستو: واقعا خيلي گشادي...

ارميتا با جيغ گفت: پرستو مودب باش...

پرستو خنديد وگفت: هميشه همين بازي وسر استخدام درمياري ... فكر نكن حواسم نيست...

ارميتا: پاشو برو حرف نزن....

پرستو خواست برود که ارمیتا گفت: پرستو... این دختره رو بفرست تو اتاقم باهاش حرف بزنم...

پرستو لبخندي زد و گفت: چه عجب!

ارمیتا نفس عميقي کشید و به سقف خیره شد.

با صداي تلفن با کسلي گفت: پرستو گفتم وصل نکن....

پرستو: خواهرتون افسانه است....

باشه اي گفت و صداي جیغ جیغي افسانه در گوشش پیچید.

افسانه: بخدا اگه عصر نیاي بیچاره ات میکنم...

ارمیتا: من نخوام ازدواج کنم چه خاکي به سرم کنم؟ هان؟

افسانه: خاک رس... ارمیتا یه دقه بیا برو ببینش... باور کن ازش خوشت میاد...

ارمیتا: من از هیچ مردي خوشم نمیاد...

افسانه با کلافگي گفت: ببین من حوصله ندارم باهات بحث کنم... برنامه هم عوض شده ... مازیار میاد دنبالت که باهم برین رستوران.... چون من میدونم یه جورایي میپیچوني...

و قبل از انکه خداحافظ بگوید تماس را قطع کرد.

ارمیتا با دهان باز گوشي در دستش خشک شده بود. افسانه دورش زد. مگر دستش به او نرسد.

اهي کشید وصداي پرستو را که طبق معمول با ولوم بالا حرف میزد گفت: چطور قراریه که بنده ازش اطلاع ندارم....

در اتاق و باز کردم.

با دیدن مازیار نفس عميقي کشید وگفت: خانم رضایي...

پرستو با اخم به او گفت: بله؟

با لبخند رو به مازیار گفت: سلام... چه زود اومدي.... ساعت یکه...

مازیار نگاه فاتحي به پرستو کرد و رو به ارمیتا گفت: سلام .... کجا زوده .. به قول خودت ساعت یکه دیگه ...

نفس عميقي کشید و با مازیار دست داد وگفت: خوب من یه کم کارهامو سر وسامون بدم ... اماده میشم میام...

مازیار لبخندي زد وگفت: باشه ... من همین جا میشینم....

ارمیتا رو به پرستو گفت: بگو یه نسکافه براشون بیارن...

و وارد اتاق شد و در را محکم بست.

این از کجا پیدا شد؟

با کلافگي لپ تاپش را خاموش کرد و پروند ه ها را جا به جا کرد و در حالي که به افسانه بد و بیراه میگفت کیف و وسایلش را برداشت واز اتاق خارج شد.

مازیار نسکافه اش را خورده بود با دیدن او لبخندي زد و ارمیتا بعد از توصیه ي چند نکته به پرستو همگام با او از شرکت خارج شد.

مازیار : ماشین اوردي؟

ارميتا: اره... تو پاركينگه...

مازيار: پس با ماشين تو ميريم...

ارميتا نفس كلافه اي كشيد وگفت: باشه ...

خواست سوار شود كه مازيار گفت: ميتونم خواهش كنم اجازه بدي من برونم؟

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: چرا؟

مازيار: همينطوري... اشكالي داره؟

ارميتا: البته.... ماشين ادم مثل مسواكه ... يه وسيله ي شخصي... اگه دوست نداريد من رانندگي كنم با اتومبيل خودتون بياييد...

و سمت راننده سوار شد.

اخم هاي مازيار در هم بود و كنارش نشست.

اصلا نميدانست چرا بايد با پسر دوست مادرش ماهي يک بارنهار بخورد... تقريبا اين بار سوم بود كه با او نهار ميخورد از علايقش ميگفت وحرفهاي تكراري ميشنيد ...

جلوي رستوران توقف كرد.

مازيار پياده شد و ارميتا هم دنبالش راه افتاد.

با ان كت وشلوار نوک مدادي و پيراهن ابي تيپ و قامتش بد نبود. اما فقط در حد كلمه ي بد نبود.

رسمي رفتار ميكرد... رسمي حرف ميزد ... رسمي برخورد ميكرد. ژست هاي اب دوغ خياري ميگرفت و حين حرف زدن بيشتر از صد بار درواقع ميگفت!!!

در حالي كه به منو نگاه ميكرد نفس عميقي كشيد ورو به پيش خدمت كه مثل برج زهرمار بالاي سرش ايستاده بود گفت: من سوپ جو ميخورم و سبزي پلو با قزل ... سالاد فصل... دلستر ليمويي...

مازيار نفس عميقي كشيد .

ارميتا ميدانست كه ماهي دوست ندارد سوپ جو خوشش نمي اید از نوشيدني ها از دلستر متنفر است ... وقتي در اين چيزهاي ساده تفاهم نداشتند واي به حال بقيه ي چيزها!!!

مازيار هم براي خودش برگ سفارش داد و نوشابه ي سياه.

در حالي كه به اطراف نگاه ميكرد دنبال كلمه اي ميگشت تا با ان استارت بزند وبگويد: از تو بدم مياد...

به تنها چيزي كه در اين فصل فكر نميكرد همين ازدواج بود.

مازيار لبخندي زد وگفت: هوا خوبه نيست؟

ارميتا چشم غره اي رفت وگفت: نه... سرده....

مازيار سكوت كرد و ارميتا گفت: خوب چه خبر؟

مازيار: سلامتي.... تو چه خبر؟ كارهاي شركت خوب پيش ميره؟

ارميتا: ميشه گفت...

مازيار: خسته نشدي اينقدر توي اون شركت وقت گذروندي؟

ارميتا فكر كرد چه خوب استارت بحثي كه منتظرش بود زده شد.

مازيار به سمت او خم شد وگفت: من ميخوام امروز تكليفم روشن بشه...

ارميتا: چه خوب.... اتفاقا منم همين نظر ودارم.

ارميتا فكر كرد چه خوب استارت بحثي كه منتظرش بود زده شد.

مازيار به سمت او خم شد وگفت: من ميخوام امروز تكليفم روشن بشه...

ارميتا: چه خوب.... اتفاقا منم همين نظر ودارم.

مازيار دستهايش را زير چانه اش برد وگفت: ميدونم احساس مثبتي به من نداري... اينم ميدونم كه به اصرار خواهرت به اين قرار ها مياي... اما نميدونم چقدر طرز فكرم راجع بهت ميتونه درست باشه...

ارميتا فكر كرد پس باهوش است.

نفس عميقي كشيد وگفت: اگه بگم100 درصد ناراحت ميشي؟

مازيار شوكه شد. با اين حال خودش را كنترل كرد وگفت: نه...

ارميتا: خوبه... من به ازدواج فكر نميكنم...

مازيار: تا كي؟ بعدش ميتونم اميدوار باشم؟

ارميتا يک بار چشمهايش را بست و سريع باز كرد وگفت: نه... كلا قصد ازدواج ندارم...

مازيار با تعجب گفت: تا اخر عمر ميخواي مجرد بموني؟

ارميتا: اشكالي داره؟

مازيار: يه نگاهي به خودت بنداز.... از صبح تا شب تو شركتي... يه نگاهي به پوستت بنداز؟

ارميتا لبخندي زد وگفت: خوب تو كه يه دكتر پوست وزيبايي هستي....

مازيار نفس عميقي كشيد وگفت: دلم نميخواد مجبور باشي... ولي خوشحال ميشم مثل يه دوست رو كمكم حساب كني...

ارميتا نفس راحتي كشيد وگفت: منم مدت هاست ميخوام همين حرفها رو بهت بزنم... اما هيچ وقت نه فرصتش پيش ميومد نه فكر ميكردم اينقدر با جنبه باشي...

مازيار لبخندي زد وگفت: ارميتا مطمئنم كه لايق بهترين ها هستي ... ولي ميترسم خيلي دير بشه... به فكر اينده ات هم باش.... حالا نه با من چون ميدونم كه اميدي نيست ... اما ...

ارميتا نفس عميقي كشيد و از جا بلند شد وميان حرفش امد وگفت : من در لحظه زندگي ميكنم... ديروز و فردا برام مهم نيست. اميدوارم به چيزي كه ميخواي برسي.... خداحافظ.

مازيار با غر گفت: حداقل منو برسون...

ارميتا لبخندي زد وگفت: واي ... واقعا معذرت ميخوام...

مازيار لبخندي زد وحساب كرد و پشت سرش راه افتاد. در حيني كه غر ولند ميكرد گفت: ادم محتاج زن جماعت نشه...

ارميتا چشم غره اي رفت و داخل اتومبيل نشست وگفت: مراقب حرف زدنت هستي نه؟

مازيار: سعي ميكنم...

ارميتا او را جلوي شركت كه اتومبيلش را پارک كرده بود رساند وگفت: خوب ممنون با بت اين چند وقت اخير...

مازيار: ميدوني كه عاشقت هستم و ميمونم...

ارميتا پوزخندي زد وگفت: اين چيزي كه تو ميگي وجود نداره مازيار...

مازيار با تعجب گفت: چي؟

ارميتا: عشق...!

مازيار لبخندي زد و از اتومبيل پياده شد وگفت: رو عشقم حساب نميكني عيب نداره اما رو دوستيم حساب كن... راستي ... به كل فراموش كردم...

ارميتا: چيو؟

مازيار: يكي از دوستام براي داير كردن مطبش نياز به وسيله داره ... بفرستمش ؟

ارميتا: ميدوني كه تک فروشي نميكنيم... با مكث گفت: ولي باشه... بهش بگو تا اخر هفته بياد... بگه كه از طرف تو اومده چون منشي منو كه ميشناسي...

مازيار: اتفاقا بهش سلام برسون... خوشم اومد دقيقه و منضبط...

ارميتا: عين خودم...

مازيار خنديد وگفت: به افسانه سلام برسون...

ارميتا: حتما...

و مازيار بعد از خداحافظي كوتاهي سوار اتومبيلش شد و رفت.

حوصله ي رفتن به شركت را نداشت. كار سنگين و بخصوصي هم نداشتند... به سمت خانه راند. بايد به افسانه گزارش ميداد كه مازيار را شيک دک كرد.

از اتومبيل پياده شد.

برج ابي با نماي سنگ گرانيتي مشكي سورمه اي به او چشمک ميزد.

اين خانه را دوست نداشت... يعني مهندسي كه اين خانه را ساخته بود دوست نداشت.

وارد مجتمع شد. مستقيم به سمت اسانسور رفت وطبقه ي دهم را فشرد.

با خستگي كيفش را روي شانه جا به جا كرد. اگر به كل كاركنان شركت اعتماد داشت ناچار نميشد كه لپ تاپش را خر كش كند و باخودش ببرد وبياورد.

با خستگي كيفش را روي شانه جا به جا كرد. اگر به كل كاركنان شركت اعتماد داشت ناچار نميشد كه لپ تاپش را خر كش كند و باخودش ببرد وبياورد.

در را با كليد باز كرد با ديدن افسانه كه سيني چاي دستش بود گفت: سلام .. چه زود اومدي...

ارميتا با تعجب گفت: اين چايي واسه منه؟

افسانه: نه.... اينو ببر بده به واحد رو به رويي... خسته است...

ارميتا مات مانده بود كه افسانه با تشر گفت: ببرش ديگه....

ارميتا سيني را ا زدستش گرفت و افسانه تا بخواهد توضيح بدهد صداي تلفن بلند شد.

ارميتا هم از خانه بيرون رفت. در واحد رو به رو كه چند ماهي بود خالي بود و حالا با ورود همسايه هاي جديد بنظر شلوغ ميرسيد تقه اي به در زد وگفت: سلام...

پسري خودش را از لابه لاي كارتون ها به او رساند وگفت: سلام.... زحمت كشيديد....

ارميتا نگاهي به او كرد وگفت: خواهش ميكنم... خوش اومديد....

پسر جوان لبخندي زد وگفت: ممنون... و سيني چاي را از دست او گرفت وبه سه كارگري كه انجا ايستاده بودند تعارف زد ... قدش بلند بود . يک پيراهن ابي و يک جين سورمه اي پوشيده بود كه سر تا پايش خاک شده بود. موهاي خرمايي داشت و ته ريش و چشمهايي قهوه اي... خسته بنظر مي رسيد. صداي گريه ي نوزادي امد كه پسر جوان سيني را به دست كارگر رساند و بدو بدو به اتاق رفت.

ارميتا هنوزانجا ايستاده بود و به وسايل خانه نگاه ميكرد.

مبل ها همگي اسپورت و بنفش تيره بودند ... فرشي هم كه پهن شده بود صورتي چرک بود. كتابخانه و ميز نهار خوري و چندين وچند تابلو به گوشه اي از ديوار تكيه داده شده بود هنوز فرم يک خانه را نداشت.

در حالي كه سعي داشت با چشم به دنبال خانم خانه بگردد پسر جوان با يک دختر كوچولو تقريبا پنج ماهه كه در اغوشش بود حيني كه با موبايلش حرف ميزد ... دست در جيبش كرد تا كيف پولش را در بياورد و حساب كتاب كارگرها را بدهد.

اما يک لحظه نزديک بود بخاطر گير كردن پايش به يک جعبه كله پا شود كه ارميتا هيني كشيد و پسر جوان لبخندي زد وگفت: يه لحظه گوشي... و رو به ارميتا گفت: يه لحظه اين دختر ما دست شما ....

ارميتا مقابل عمل انجام شده قرار گرفت .

دختر بچه را در اغوشش گرفت ... چشمهاي درشت قهوه اي داشت با موهاي خرمايي كه دو گوشي با گيره هاي كفش دوزكي بسته شده بود.

سرپايي صورتي پوشيده بود و از لب هاي سرخش اب دهانش اويزان بود. با حيرت داشت تصوير ارميتا را شناسايي ميكرد. با اينكه چشمهاي درشت قهوه اي اش خيس بود ولپ هايش سرخ بود . اما انقدر خواستني بود كه ارميتا لبخندي زد و او را بيشتر به خودش چسباند.

بوي پودر بچه ميداد... ارميتا نفس عميقي كشيد... روي موهاي نرمش را بوسيد ... روي مبلي نشست و او را روي پايش نشاند.

بچه داشت باز به گريه مي افتاد. ارميتا صدايش را بچگانه كرد وگفت: خانم خانما.... واسه چي گريه ميكني... در حالي كه با شكلک هاي مسخره سر بچه را گرم ميكرد صداي بسته شدن در امد و پسر جوان روي مبل رو به رويي او با خستگي نشست وگفت: واقعا شرمنده... شما خواهر افسانه خانم هستيد؟

ارميتا فكر كرد چه سريع پسر خاله شده است... افسانه خانم!

ارميتا: بله... چطور؟

-هيچي از شباهتتون متوجه شدم... منم مرصاد هستم.... مرصاد برومند.. خوشبختم از اشنايي شما...

ديگر زيادي صميمي شد! لبخندي مصنوعي زد و از جا برخاست و ميخواست بچه را به اغوش مادرش بسپارد كه متوجه شد جز او و مرصاد و اين دختر كوچک بنظر نمي ايد كسي داخل خانه باشد.

مرصاد با لبخند بچه را از او گرفت وگفت: را ستي امروز واقعا باعث زحمت شما و خواهرتون شديم... ازشون بيش از حد تشكر كنيد....

ارميتا سيني محتوي ليوان هاي خالي را برداشت وگفت: خواهش ميكنم... از اشنايي با شما خوشبختيم...

به سمت در ورودي ميرفت كه مرصاد پرسيد: اسم تون چي بود؟

ارميتا با اخم واضحي گفت: آرمند هستيم...

مرصاد: اهان... بله.... به هر حال مرسي از لطفتون...

ارميتا دستي به گونه ي دختر كوچولو كشيد و مرصاد گفت: نگين خداحافظي كردي؟

ارميتا لبخندي به نگين زد و بي هيچ كلام اضافه ي ديگري از خانه خارج شد. مرصاد ده بار تشكر كرد . ارميتا بي توجه به او خودش را داخل خانه پرتاب كرد.

ارميتا وارد خانه شد. ادايش را دراورد... مرصاد هستم... كوفت. چقدر راحت حرف ميزد نيامده پسرخاله شده بود.

ميدانست اين اتش از كدام گوري بلند ميشود.

افسانه لبخندي زد وگفت: همسايه ي جديد و زيارت كردي؟

ارميتا با غيظ گفت: از صبح تا حالا معلوم نيست چطوري رفتار كردي كه نه ميذاره نه برميداره ميگه افسانه خانم...

افسانه: خوب همسايه ايم... ميدوني اينجا رو خريده ؟

ارميتا: اصلا ازش خوشم نيومد.... پسره ي بي كلاس...

افسانه لبخندي زد وگفت: حالا تو چطوري تو سه سوت فهميدي يارو بي كلاسه...

ارميتا: از لحن و منش و رفتارش كاملا مشخص بود... و با اخم گفت: بيچاره زنش... از مردايي كه با بقيه اينطوري تيک ميزنن متنفرم...

افسانه: برو بابا.. اصلا از كجا معلوم زن داشته باشه..

ارميتا روي كاناپه پهن شد و گفت: زنشو از صبح نديدي يعني؟

افسانه روي مبل رو به روي نشست وگفت: نه بابا.... هي خواستم ازش بپرسم ديدم شايد خوشش نياد... بيخيال شدم... ولي دخترش خيلي خوردنيه...

ارميتا لبخندي زد وگفت: اره ... نگين...

افسانه چشمهايش چهار تا شد وگفت: افرين خواهرم... راه افتادي.. اسمشو از كجا فهميدي؟

ارميتا كش و قوسي امد وگفت: خودش گفت... اسم خودشم مرصاده....

افسانه جيغ زد: راست ميگي؟ اينم فهميدي؟

ارميتا با تعجب گفت: خوب خودش گفت...

افسانه با غيظ گفت: كثافت فقط به من گفت برومند....

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: ولي به من گفت مرصاد برومند....

افسانه با غيظ و ارميتا با بي تفاوتي همزمان گفتند: ولي طرف زن داره!!!

افسانه از جا بلند شد وگفت: برو لباساتو عوض كن بيا از مازيار تعريف كن ... بالاخره به نتيجه اي رسيدين؟

ارميتا : اره عزيزم.... به نتايج خوب خوب... مازيار و ردش كردم و خلاص.

افسانه: خالي نبند....

ارميتا: فكر كردي من اينقدر بيكارم كه با اين نره غول بشينم هر هفته هي نهار بخورم... بيشعور فقط بلد غذا رو به ادم زهر كنه...

افسانه با تاسف گفت: ديگه از مازيار بهتر؟ دكتر بود.... اونم متخصص!

ارميتا: تخصصش تو سرش بخوره... از اين به بعد هم تو كاراي من دخالت نكن... مامان رفته تو جاش نشستي؟

افسانه: اتفاقا تلفن مامان بود... گفت حواسم بهت باشه... بابا هم سلام رسوند... بچه ي احمد هم پسر شده ... اسمش هم گذاشتن سام...

ارميتا لبخندي زد وگفت: عمه فداش بشه .... سام؟ چه اسم يخي... سام... سام خالي به دهنم نميچرخه... سامي...

افسانه با اداي خاصي گفت: فرمايش سما جونه... دوست داشتن اسم بچه اشون تک و ساده وبي نقطه باشه...

ارميتا: حالا مثلا اسم نقطه دار چي ميشه؟

افسانه: لابد استدلالش اينه كه احمد بي نقطه است... سما بي نقطه است .... سام هم بايد بي نقطه باشه... حالا اين زرنگي ونگا ه كن... سما و چپ و راست كني ميشه سام...

ارميتا: خوب تو چيكار داري...

افسانه: دارم سعي ميكنم خواهر شوهر بازي دربيارم....

ارميتا: ايشالا قدمش خير باشه... مامان اينا نگفتن كي برميگردن؟

افسانه: مامان كه ميمونه پيششون ... بابا هم گفت: ميخواد يه سر بره سوئد پيش عمه مرجان و ببينه ... بهتر نيستن ... تو چه خجسته اي ها...

ارميتا نفس عميقي كشيد و گفت: ميرم يه دوش بگيرم خسته ام...

افسانه سري تكان داد و ارميتا وارد حمام شد.

يک لحظه فكر كرد اسم مرصاد هم بي نقطه است!

يک لحظه فكر كرد اسم مرصاد هم بي نقطه است!

سرش را تكان داد ... داشت به چه كسي هم فكر ميكرد. يک ربع هم با او اشنا نشده بود!

در اينه به خودش خيره شد.

صورت گرد و پوست گندمگوني كه نميشد به قطع گفت سبزه اما نسبتا يكي دو درجه تيره تر از گندمگون داشت. چشمهاي قهوه اي سوخته اش درشت و كمي كشيده زير ابرو هاي نسبتا ضخيم كماني اش ميدرخشيد.

يک خال كوچک مشكي نقطه اي هم زير ابروي چپش داشت... ان كه دارد خال ابرو صاحب شوهر پر رو...!پوزخند تلخي زد و به اينه نگاه كرد. بيني عمل شده ي سربالا و چانه اي گرد و لبهايي برجسته كه بخاطر دو دندان خرگوشي اش برجسته ترنشان ميدادند. دندان هاي صاف وسفيد ويک دست ، اما دو تا جلويي به نظرش زيادي ضايع مي امد . هرچند خيلي نميتوانست ادعا داشته باشد خيلي خوب است يا خيلي بد است.

قد متوسطي داشت ... كمرش باريک بود ... در كل نه لاغر بود نه چاق... متوسط و پر. ديگر افسانه زيادي استخواني بود.

مد چشم وابرو ها يكي بود. جفتشان هم بيني شان را نزد يک پزشک عمل كرده بودند اما تمام فرقشان در لبهاي برجسته و خوش فرم افسانه بود به اضافه ي انكه دندان هاي افسانه خرگوشي نبودند ... او در دبيرستان سيم كشي كرد وخلاص ... اما او انقدر اين موضوع را عقب انداخت كه حالا خجالتش مي امد با بيست و اندي سال دندان هايش سيم كشي باشد.

تنها چيزي كه به ان مي باليد موهاي فرفري سياهش بود كه وقتي دستهايش را براي شست شوي انهاداخل موهايش ميفرستاد بازوهايش از خستگي ذوق ذوق ميكردند. و افسانه موهايش لخت و چوب كبريتي بودند.

اين در حالي بود كه موهاي پدرش صاف بود وموهاي مادرش فرفري و احمد موهايش مجعد شده بود تركيبي از صاف وفر!

يک تاپ مشكي ودامن كوتاهي كه تا زانويش بود پوشيد و حوله را مثل قيف بستني دور سرش پيچاند وبه اشپزخانه رفت.

افسانه با املت منتظرش بود. ساعت تازه هفت عصر بود.

روي صندلي نشست وگفت: چه خبر؟

افسانه لقمه ي بزرگي براي خودش گرفت وگفت: فعلا كه دنبال كار ميگردم...

ارميتا با غيظ گفت: حالا مثلا شركت ما چه مشكلي داره؟

افسانه : مشكلش تويي.. ... ميدوني كه بدم مياد يه عمر زيردستت باشم و به بكن نكن هات گوش بدم... يه عمر واسم رييس بازي دراوردي بس بود...

ارميتا با حرص گفت: به جهنم.... من فقط پيشنهاد دادم... وگرنه كادر شركتم تكميله....

افسانه: اوه چه شركت شركتي هم ميكنه....

ارميتا: اشكالي داره؟

افسانه با حرص گفت: نه عزيزم... منم بلد بودم بابا رو با هزار منت راضي كنم تا برام يه اژانس مسافرتي باز كنه و خودم بشم ليدر توريست ها ...

ارميتا مسخره گفت:چرا پس نگفتي؟

افسانه: چون از خودشيرين بازي بدم مياد... شما هم راحت باش.. من يكي كه عمرا پامو تو شركتت بذارم... يعني اصلا فكر نكنم مديريت جهانگرد ي به كاراي شركت تو بياد... تو هم سعي كن يه دستي به اين زندگي يكنواختت بكشي... صبح تا شب شب تا صبح تو اون شركت پوسيدي... مثلا كل افتخارت اينه كه همه بهت بگن خانم مهندس...

و با دلخوري از جا بلند شد وبه اتاقش رفت.

هميشه همينطور بود. خودش بحث را شروع ميكرد وبزرگ ميكرد و جواب نشنيده ميگذاشت ميرفت.

ارميتا محلش نداد در حالي كه ان املت شور را به زور اب فرو ميداد فكر كرد اشپزي اش هم به كارش نمي ايد.

حوصله ي فكر كردن به غر غرهاي افسانه را نداشت. او ديگر بزرگ شده بود.... يک سال بيشتر ا ز او كوچكتر نبود اما به هرحال هميشه نقش خواهر بزرگتر خوب وموفق را ايفا كردن سخت بود... انقدر بايد خوب مي بود كه پدر و مادرش مدام نام او را به زبان بياورند و بگويند از ارميتا ياد بگير... گاهي اين عبارت موجب عذاب ميشد گاهي موجب غرور.... عذاب از اينكه اگر يک روز اين جمله گفته نميشد ناراحت ميشد و فكر ميكرد كم كاري كرده است و هر روز گفتنش هم غرور كاذب برايش به همراه مي اورد كه در نهايت با سر به زمين خوردن سود ديگري نداشت.

ظروف را شست و روي كاناپه ولو شد.

كاناپه و مبل هايي به رنگ شيري كه تميز نگه داشتن انها تقريبا غير ممكن بود اما همه ي اعضاي خانواده تلاششان را مي كردند.

فرش دستبافت شوكلاتي و بوفه ي فندقي و مبل هاي سلطنتي و استيل كه رنگشان شبيه كارامل بود با رگه هاي طلايي ... معني اينكه در اين خانه سه دست مبل باشد را نمي فهميد رسما يک دستش كاملا بلا استفاده بود.

انها اكثرا در نشيمن بودند و اگر مهمان مي امد خوب از مبل هاي مدل سلطنتي استفاده ميكردند .... ميز گردي كه رويش كليه ي قاب عكس هاي خانوادگي قرار داشت در سمت راست تلويزيون و سينماي خانگي كه وسط ديواربه چشم ميخورد قدعلم كرده بود.هال مستطيلي بزرگي يک سمتش به نشيمن اختصاص داشت ويک سمتش به پذيرايي... بوفه هم در سمت پذيرايي قرار داشت.

وسط هم ان دست سوم مبل كه اخر هم نفهميد به چه كار خانه مي ايد... شايد بيشتر لقب جا پر كن را يدک ميكشيدند.مبل هايي كه تماما پارچه ي شكلاتي وكر م بودند.

اشپزخانه ي اپن يک ضلع هال مستطيلي را فرا گرفته بود و پايينش به جز ان صندلي هاي پايه بلند يک ميز دوازده نفره ي نهارخوري قرار داشت كه به جاي انكه با مبل هاي مدل سلطنتي واستيل ست باشد با ان مبل هاي جا پر كن ست بود.

يک ساعت زنگ دار بلند قامت كه هر ساعت با ضربه و نوايش وقت را اعلام ميكرد ... و يک تلفن قديمي كه بيشتر دكور بود تا مورد استفاده هم روي ميز عسلي كنار مبلهاي جا پر كن قرار داشت.حوصله ي تماشاي تلويزيون را نداشت... به سمت اتاقش رفت تا كمي به كارهايش رسيدگي كند.

كل ست اتاقش مثل ست دفترش به جز رنگ ديوار مشكي بود. تخت ومیز اينه ي فرفورژه ي مشكي .... يک قاب عكس كه پازل هزار تكه اي بود كه چند ماهي ميشد با افسانه ان را تمام كرده بودند و چون خودش ان را خريده بود پس به ديوار اتاق خودش نصب كرد ... يک كلبه ي زيباي جنگلي بود و يک بركه و دو قوي زيبا كه زوج بودند وگردن درازشان در هم پيچيده بود.

چهار قاب عكس كوچک سياه سفيد از عكس ها فروغ و سهراب و شاملو و مشيري هم درست روبه روي قاب بزرگ پازل هزار تكه به چشم ميخورد.

روي ميز اينه اش هم جز عطر و ادكلون و يک ساعت شماطه دار به چشم ميخورد.

يک ميز تحرير كه كيف لپتاپش رويش بود. كمد ديواري و كتابخانه ختم وسايل اتاقش بود.

تا صبح خوابش نمي برد انقدر غلت زده بود و فكر كرده بود ... زندگي اش هيچ هم تكراري نبود. اينكه همه چيزسر جايش باشد تكرار نبود نظم بود.

با عجله از خانه خارج شد ...

باورش نميشد درگيري هاي ذهني اش باعث شود كه صبح را خواب بماند... و اين خواب ماندن هيچ ... اينكه مانتوي كرم مورد علاقه اش را هم با اتو بسوزاند را كجاي دلش قرار ميداد ...

ازا اينكه مجبور بود تا يكي از مانتو هاي افسانه را بدون اجازه اش بپوشد هم متنفر بود.

با عجله وارد اسانسور شد ...

در حالي كه دگمه ي پاركينگ را فشار ميداد در كيفش فرو رفت تا سويچش را بيرون بياورد... به محض باز شدن دراسانسور هنوز در سرش در كيفش بود كه حس كرد به جسمي نرم و نسبتا خوشبو برخورد.

سرش را بلند كرد... با ديدن پسر جوان وچهار شانه اي كه رو به رويش قرار داشت عذرخواهي كوتاهي كرد و دورش زد و به سمت پورشه ي سفيدش رفت.

اين درحالي بود كه هنوز سوئيچش را پيدا نكرده بود.

با ديدن عقربه هاي ساعت با حرص پايش را به زمين كوبيد و دوباره وارد اسانسورشد البته اسانسور دوم ساختمان ... چراكه اولي احتمالا در گروي ان پسرک جوان بود.

با حرص به خودش بد و بيراه ميگفت. در حالي كه كليد را درقفل در خانه ميچرخاند چرا كه بعيد ميدانست افسانه از خواب ناز صبحش دل بكند وتنها براي گشودن در از جا برخيزد.

در را باز كرد و سوئيچش طبق حدسش روي ميز نهارخوري بود.

ان را برداشت و از خانه خارج شد.

مرصاد سلام صبح بخير بلند بالايي گفت.

با شنيدن صدايش به سمتش چرخيد و گفت: سلام ..

خواست بگويد ديرم شده كه مرصاد نگين را به دست او داد وگفت: يه لحظه اين پيشتون باشه تا من بيام.. و بدو وارد خانه شد انگار تلفن زنگ ميزد.

ارميتا اين پا و ان پايي كرد و درحالي كه نگين با خميازه ي بلندي لبخندي به صورتش مهمان كرد ... با سر انگشت لپ او را نوازش كرد كه در يک اتفاق كاملا غير منتظره كمي شير روي مقنعه اش برگرداند.

كم مانده بود اشكش در بيايد از اول صبح بد بياري...

خواست سر نگين داد بكشد كه او چنان لب برچيد و با بغض نگاهش كرد وچشمان درشتش پر از اشک شد كه جلاد هم انجا بود سر اين طفلک كوچک نخودي داد نميزد... اصلا فداي سرش..

ارميتا لبخندي به صورتش زد وگفت: باشه مي بخشمت ... نبينم عين دختراي لوس گريه كني ها...

نگين انگار كه معني حرف او را فهميده باشد... دست وپايي تكان داد و لبخندي زد.

ارميتا به سختي از كيفش دستمال كاغذي را بيرون اورد و دور دهان نگين را پاک كرد. نگين خنديد و با خنديدنش دو دندان كوچک در لثه ي بالا و دو تا كه تازه سر بيرون اورده بودند در لثه ي پايينش را نشان داد.

ارميتا با ذوق نگاهش ميكرد ... كه مرصاد رسيد وگفت: تو روخدا ببخشيد... و حرف در دهانش ماسيد.

مقنعه ي ارميتا!

مرصاد با حرص گفت: نگين چي كار كردي؟

ارميتا بچه را به دست اوداد وگفت: اشكالي نداره ...

و بدون انكه منتظر حرفي از جانب مرصاد باشد سريع خودش را داخل خانه پرت كرد و مقنعه اش را با يک مقنعه ي مشكي تعويض كرد.

خوشبختانه هم اتو داشت هم تميز بود .... همان مانتويي كه از افسانه بدون اجازه اش قرض گرفته بود را بايد تا اطلاع ثانوي جواب پس ميداد واي به حال جنس مقروضي دوم.

از خانه خارج شد كه مرصاد جلو امد وگفت: تو رو خدا شرمنده ... معذرت ميخوام...

با لحني تعارف اميز گفت: خواهش ميكنم مهم نيست....

دگمه ي اسانسور را فشار داد ...به ساعتش نگاه كرد. ساعت هشت و پانزده دقيقه بود. هميشه راس ساعت هفت و سي دقيقه در شركت بود .... حالا هنوز حتي تا سركوچه هم نرفته بود.

اسانسور ها باز نميشدند... بهتر از اين نميشد.

مرصاد با لحني پوزش طلبانه گفت: بخدا نميدونم چرا اينطوري ميشه. به غذاي كمكي خوردن هنوز عادت نكرده ... شيرم كه روش ميخوره اينطوري ميشه...

ارميتا فكر كرد منظورش چيست؟ او بيايد به بچه شير بدهد؟؟؟

نفس عميقي كشيد و نميدانست در جواب درد و دل هاي مرصاد چه بگويد .

اسانسور باز شد و همان ديوار خوشبوي نرم از ان بيرون امد تا به حال او را در ساختمان نديده بود. بدون اينكه به ارميتا نگاهي بيندازد به سمت در ورودي خانه ي مرصاد رفت.

مرصاد اهمي كرد وگفت: ارميتا خانم... ايشون برادرم هستن...

ورو به پسر گفت: ايشونم همسايه ي واحد رو به رو...

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: بله تو پاركينگم زيارتتون كردم... خوشبختم....

خواست داخل اسانسور بپرد كه همان پسر گفت: ولي من شما رو نديدم؟

ارميتا باتعجب فكر كرد اينقدر حافظه اش ضعيف است؟ او دقايقي پيش محكم به او برخورده بود.

مرصاد گفت: يعني تو پاركينگ نديديشون؟

پسر پوزخند مسخره اي زد وگفت: من اصولا كسي ونمي بينم بقيه منو مي بينن ... به هرحال خوشبختم!

ارميتا نميدانست در جواب اين جواب چه بگويد... يک لحظه فكر كرد چقدر بي ادب و غير متشخص.

وارد اسانسور شد سكوت بهترين جواب بود.

نگين برايش باي باي كرد.

حوصله ي او را هم نداشت دگمه ي پي را فشار داد و در حيني كه درهاي اسانسور به روي مرصاد و نگين و دو چشم مشكي درشت كه هنوز به او نگاه ميكرد بسته شد.

حوصله ي او را هم نداشت دگمه ي پي را فشار داد و در حيني كه درهاي اسانسور به روي مرصاد و نگين و دو چشم مشكي درشت كه هنوز به او نگاه ميكرد بسته شد.

به اينه تكيه داد وفكر كرد كلا ساكنين اين واحد از تشخص و شعور چيزي سرشان نيست. اين چه معنايي داشت كه او كسي ونمي بيند و بقيه او را مي بينند؟

در حالي كه با گام هاي تند به سمت اتومبيلش ميرفت.

فورا سوار شد و گاز ماشين را گرفت.

مرصاد او را برادر معرفي كرد .... نفس عميقي كشيد اصلا مهم نبود كه ان پسرک چندش چه نسبتي با مرصاد داشت.

نفس عميقي كشيد و سعي داشت به چراغ قرمزي كه به كندي ثانيه هايش ميگذرد فحش ندهد.

با ديدن ساختمان شركت نفس عميقي كشيد. ساعت هشت و چهل وپنج دقيقه بود.

با عجله اتومبيل را پارک كرد وبه سمت اسانسور دويد... با ديدن ورقه ي كاغذ چروک آ چهاري كه با خط بدي رويش نوشته شده بود: اسانسور در دست تامير...

تعمير البته ... اما معلوم نيست چه كسي او را نوشته بود.

با حرص به سمت پله ها رفت و دو تا يكي بالا مي رفت.

از هر كدام از طبقات كه ميگذشت كسي سلام ميكرد و او با سر جواب ميداد ... پنج طبقه با پله هاي تيز ... به نفس نفس افتاده بود.

با ديدن پرستو كه پشت ميزش مشغول بود.

نفس عميقي كشيد و پرستو با ديدنش گفت: واي ارميتا كجايي... اقاي معتمد و اقاي كريمي ميدوني از كي منتظرت هستن؟

خداي بزرگ معتمد ... ساعت هشت و سي دقيقه با او قرار داشت و الان ساعت هشت وپنجاه دقيقه بود.

به سمت ابدارخانه رفت و بدون توجه به اقا داوود يک مشت اب يخ به صورتش پاشيد ... تمام جمعه ها را به كوه مي رفت پياده روي پنج شنبه عصرش ترک نميشد روزهاي فرد شنا مي كرد .... در حدي معمولي ورزش ميكرد تا سلامت باشد ... اما اين پله هاي شركت جان ادمي را مي گرفتند...

دو ليوان اب از شير خورد و درحالي كه با دستمال كاغذي صورتش را خشک كرد رو به پرستو حيني كه او هنوز نفسش سر جا نيامده بود گفت:الان كجان؟

پرستو اتاقي كه مخصوص جلسات شركت بود را نشان داد وگفت: خيلي وقته منتظرت هستن...

روبه پرستو گفت: من خوبم؟

پرستو سري تكان داد وگفت: رژ ميخواي بهت بدم؟

ارميتا سري تكان داد وگفت: نخير...

وروي پاشنه ي پا چرخيد و در حالي كه به اتاق ميرفت گفت: ميدوني كه تو شركت كاركنان بايد ساده باشن...

پرستو با غيظ گفت: يه رژه بابا...

ارميتا ابروهايش را بالا داد وگفت: رژ تو به هيچ كس نده ... عين مسواک ميمونه ...

پرستو سري تكان داد وگفت: برو بابا دلت خوشه...

ارميتا به سمت اتاق رفت.

تقه اي به در نواخت ووارد اتاق شد. مرد ها به احترامش بلند شدند.

سري تكان داد و پشت ميزش نشست. پرونده ها را باز كرد و در حيني كه فكر ميكرد مفادقرار دادي كه تنظيم كرده است كامل و بدون نقص است با صداي مردي گفت: خانم آرمند تشريف نمياران؟

ارميتا با تعجب گفت: خودم هستم....

مرد لبخند مزخرفي زد و سر جايش جا به جا شد وگفت: منظورم خانم آرمند بزرگ هستن....

ارميتا با همان تعجب گفت: خوب ارمند بزرگ و كوچيک نداره... من ارمند هستم... مشكلي هست؟

مرد با حيرت گفت: يعني اين شركت متعلق به خود شماست؟ از طرف شخص ديگه اي حمايت نميشه؟

ارميتا به پشتي صندلي اش تكيه داد و خود كار فشاري اش را چند بار فشار داد وگفت: خوب خير.. چرا چنين فكري كرديد؟

مرد لبخند چندش اوري زد وگفت: خوب فكر نميكردم با شركتي قرار داد ببندم كه مديرش ...

لبخندش عميق تر شد وگفت: خوب مهم نيست... اميدوارم اينده ي كاري خوبي در كنارهم داشته باشيم....

ازنگاه خيره ي مرد خوشش نمي امد. با اين حال از جا بلند شدو به سمتشان رفت .... طوري كه رو به روي ان مردي كه سكوت كرده بود بنشيند... اين يكي كمي هيزبود. امادر حيطه ي كاري نميتوانست به اين مسائل توجهي نشان بدهد. مهم كار بود و تنها كار!

با خستگي پشت ميزش نشسته بود.

هنوز نگاه هاي هيز ان مردک شكم گنده معتمد را از ياد نبرده بود.

يک لحظه ارزو کرد کاش اين شرکت به پدرش متصل بود اما بعدفکر کرد خودش بود که هميشه ارزوي استقلال را داشت. از مرد ها بيزار بود .... بيزار...

گوشي اش زنگ خورد.

با ديدن اسم مازيار اه عميقي کشيد ... حوصله ي اين يکي را نداشت.

با کسلي جواب داد وگفت: بله؟

مازيار: سلام ارميتا خوبي؟

ارميتا: ممنون... تو خوبي؟

مازيار: مرسي چه خبر؟ کجايي شرکتي؟

ارميتا: سلامتي... اره چطور؟

مازيار: همينطوري کارا خوب پيش ميره؟

ارميتا: بدک نيست... خنده اش گرفته بود چرا موضوع کارباید براي مازيار مهم باشد؟

مازيار بعد ازکمي احوالپرسي گفت: خوب افسانه خوبه؟

ارميتا دستش را زير چانه اش گذاشت وگفت: بله خوبه ... فرح جون خوبه؟ اقاي سلامي چطورن؟

مازيار: خوبن ... ديگه چه خبر؟

ارميتا با حرص گفت: مازيار نميخواي بگي چيکار داري؟

مازيار پشت تلفن خنديد وگفت: باشه ميگم چرا عصباني ميشي؟

ارميتا نفس عميقي کشيد وگفت: خوب اخه کار دارم...

مازيار: اون دوستم که بود ... گفته بودم ميخواد براي مطبش يونيت سفارش بده ...

ارميتا يادش امد ...

با اين حال طوري وانمود کرد که يادش نيست .

در همين حال گفت: ولي ما که تک فروشي نداريم... وارد ميکنم و به شرکت ها عمده مي فروشيم... ميتونم يکي از شرکت هاي عرضه کننده رو بهت معرفي کنم که بره از همونجا خريد کنه....

مازيار: ولي من گفتم که امروز ميتونه بياد سراغت ...

ارميتا با کف دست به پيشاني اش زد وگفت: خوبه منو ميذاري تو عمل انجام شده نه؟

مازيار: باور کن خودت گفته بودي بفرستمش... خوب ميخواي کنسلش کنم؟

ارميتا: نه .... باشه ... ساعت چند؟

مازيار: دوازده و نيم ميرسه...

ارميتا: باشه. ... خوب امر ديگه؟

مازيار: ازت ممنونم خانمي....

ارميتا چندشش شد وگفت: خوب من بايد به كارام برسم. فعلا خداحافظ.

و تماس را قطع كرد. روي صندلي اش لم داد و به ساعت خيره شد... دوازده و بيست و پنج دقيقه را نشان ميداد.

دوباره به ساعت نگاه كرد و همان لحظه تلفن روي ميزش زنگ خورد.

صداي پرستو كه با بد عنقي گفت: يه اقايي اومده ميگه باهات قرار داشته ولي من تو پرونده ام چيزي ننوشتم كه...

تماس را قطع كرد و خودش از اتاق خارج شد.

با ديدن او مات جلوي در اتاقش ايستاد.

تماس را قطع كرد و خودش از اتاق خارج شد.

با ديدن او مات جلوي در اتاقش ايستاد.

او هم تعجب كرده بود. مات و مبهوت به او زل زده بود و انتظار ديدنش را اينجا نداشت. خوب بود پس ميتوانست ادم ها را ببيند ... جفتشان حيرت زده بهم خيره شده بودند.

قد به نسبت بلندي داشت... چهار شانه بود. در ان كت و شلوار مشكي رسمي با پيراهن طوسي وكفش چرم قابل توجه بود.

موهاي مشكي اي پر پشتي داشت كه با مد روز كوتاه شده بود. صورتش اصلاح شده بود ... يک كيف چرم مشكي هم در دست چپش بود.

به انضام ساعت استيلي كه در دست راستش بود. ساعت را كه در دست راست نميندازند؟

يک لحظه دست چپ و راستش را قاطي كرد اما موضوع اين بود كه در هيچ يک از دستها حلقه اي نبود!

صورت گرد و پوستي به نسبت سبزه اي داشت. گردن كشيده اش به يک زنجير سفيد مزين شده بود. چشمهاي فوق العاده تيره و مشكي با ابروهايي مشكي تر از موهايش كه تا سمت شقيقه ادامه داشت. ابروهايش نه ضخيم بود نه باريک و زنانه ... يک خط صاف بالاي چشمانش بود... با فاصله اي متناسب و مقبول...!

بيني اش كمي گوشتي بود اما انقدر بزرگ نبود كه در ذوق بزند.

لبهايش هم صورتي مات بود.

و يک خط نازک جاي بخيه هم از پايين بيني تا لب بالا داشت. درست مثل بچه هايي كه لب شكري بودند وحين تولد لب پاره داشتند و نميتوانستند شير بخورند.

ان خط بانمكش ميكرد. يعني اگر ان خط نازک جاي بخيه نبود شايد قيافه اش شيطنت نداشت اما با ان.

با لبخند نصفه نيمه اي نگاه ميكرد. دندان هايش سفيد بودند ... پس سيگاري نبود! بوي عطري كه صبح ميداد هم در فضا پيچيده بود...

در كل سه صفت را ميتوانست به او نسبت دهد... لب شكري سبزه ي بانمک...!

در حالي كه به سمت او ميرفت گفت: فكر نكنم شما با من قرار رسمي اي داشته باشيد؟

نفس عميقي از كلافگي كشيد وبا لبخند نصفه نيمه اي كه زوري بود گفت: از طرف مازيار سلامي مزاحمتون ميشم خانم آرمند!

ارميتا نيشخندي زد وگفت: آه ... بله... متاسفانه امروز وقتم پره .... اگه ميتونيد فردا تشريف بياريد... رو به پرستو گفت: خانم ر ضايي لطفا به ايشون براي فردا يه وقت بديد يا نهايتا تا اخر هفته ... اگر هم ساعت خالي براي ملاقات نبود به سمت او چرخيد وگفت: امممم... شما براي شنبه ي هفته ي اينده ميتونيد به شركت بياييد....؟ فكر ميكنم اون روز وقتم به نسبت ازاد باشه....

با ابروهايي كه بالا داده بود و نگاهي متعجب گفت: وقت خالي ديگه اي نبود؟

ارميتا دست به سينه به ميز پرستو تكيه داد وگفت: مي بينيد كه سرم به شدت شلوغه ... همين هم بخاطر دوستي چندين ساله با مازيار بوده... وگرنه تا ماه اينده برنامه ي شركت بصورت فشرده است....

لبخند مرموزانه اي زد وگفت: پس تا شنبه شما وقت نداريد درسته؟

ارميتا چشمهايش را ريز كرد وگفت: دقيقا ...

در كمال ناباوري ارميتا رو به رضايي گفت: خوب پس من همون شنبه ي ديگه مزاحم ميشم... همين ساعت خوبه؟

ارميتا ديگر نيازي نبود بماند. به سمت اتاقش ميرفت كه پرستو در كامپيوترش چک كرد وگفت: بله همين ساعت ... شما اقاي؟

ارميتا جلوي در اتاق ايستاد تا نامش را بشنود....او هم با لبخندي رو به ارميتا گفت: برانوش هستم... برانوش برومند ...

پرستو با مكث گفت: برانوش؟ بله... و نامش را در ليست تايپ كرد.

و صداي بسته شدن در اتاق ... ارميتا به سمت ميزش رفت. چه اسمي داشت. برانوش!

پشت ميزش نشست ... يعني فهميد كه بخاطر تلافي حرف صبح اين عكس العمل را نشان داد؟ واقعا كه عجب ادم بي شخصيتي بود ... صد رحمت به مرصاد.

حداقل شعور اجتماعي بيشتري داشت.

البته از لحاظ قيافه هيچ شباهتي بهم نداشتند... پس مازيار انها را ميشناخت.... مگر دستش به مازيار نرسد.

قبل از اينكه پدر ومادرش به لندن سفر كنند فرح جون مادر مازيار از واحد رو به رويي پرسيده بود و ميدانست كه انجا خالي است... پس پيشنهاد منزل هم كار مازيار يا فرح جون بوده است احتمالا...

در كامپيوترش فرو رفت. خودش بود خوب حالش را گرفت. پسرک مغرور چندش اور!!!

****

كيفش را در اتومبيلش پرت كرد.

پس مدير عامل شركت بود ... با ان فيس وافاده اش ... نميدانست چرا اينقدر از نگاه و حركاتش بدش امده بود ان هم فقط در يک لحظه .... صبح در پاركينگ هم اگر محترمانه تر عذرخواهي ميكرد يا حداقل نگاهش ميكرد و چشم در چشم عذرخواهي ميكرد ... يا كلا با چشم غره و از بالا به پايين نگاهش نميكرد الان اينقدر ميل نداشت دودستي خرخره اش را بگيرد و خفه اش كند.

از ان دختر هاي مغرور وپر فيس وافاده و تيتيش بود.

گاز كمري اش را گرفت ودر حالي كه هندزفري اش را روشن ميكرد وصداي ضبط را كم ميكرد صداي مازيار در گوشش پيچيد.

مازيار: بله؟

برانوش: بله و مرض... اين كي بود ديگه...

مازيار با تعجب گفت: كي كي بود؟

برانوش: سركار خانم مهندس ارميتا ارمند؟

چقدر اسم يخي دارد ... دقيقا تنها صفتي كه به شخصيتش هم ميداد.با خودش فكر كرد ... وقت ندارم... به درک...من خودم به هزار نفر وقت ميدم ... شنبه...به همين خيال باش!

با داد گفت: اين كه همون همسايمونه؟

مازيار با خنده گفت: خوب باشه ... مگه چيه؟

برانوش حرصي گفت: تو به من ادم معرفي كردي؟ اينكه عين سگ پاچه ميگيره؟

مازيار: اولش اونطوريه.... ميخواد زهر چشم بگيره... بعد درست ميشه... وبا خنده گفت: چي بهت گفت؟

برانوش با حرص گفت: حالا يه عمرم بايد تو خونه تحملش كنيم؟ مازيار دستم بهت برسه ميكشمت....

مازيار خنديد وگفت: چيه؟ بد زده تو برجكت.... نگران نباش... دختر بدي نيست... فقط يه خرده بد قلقه...

برانوش: اين همونه كه ميخواستي بگيريش؟

مازيار با خنده گفت: من كه نه ... مامانم ميخواست برام بگيرتش...

برانوش با داد گفت: مگر دستم به مامانت نرسه... اين خونه بود به ما معرفي كرد؟

مازيار فقط ميخنديد و برانوش با داد و بيداد گفت: دختره ي احمق به من ميگه تا شنبه وقت ندارم.... دلم ميخواست بزنم تو صورتش... بگم من خودم روزي به دوهزار نفر وقت ميدم...

مازيار با خنده گفت: ديوونه اي برانوش...

برانوش با حرص گفت: مرده شور تو رو ببرن با اين پيشنهاداتت...

و تماس را قطع كرد وصداي ضبط را بلند كرد.

و تماس را قطع كرد وصداي ضبط را بلند كرد.

در حالي كه همچنان از دست مازيار حرص ميخورد با ديدن يک دختر كه كنار خيابان ايستاده بود ... عينک گوچي مشكي اش را به چشمش زد و براي دختر بوق زد.

بعد ازكمي جلو عقب رفتن بالاخره سوار شد وگفت: پس فقط تا جردن منو برسون...

برانوش لبخندي زد وگفت: يعني نميخواي نهار وباهم باشيم؟

دختر با طنازي لبخندي زد وگفت: چرا كه نه ... من الهام هستم... بهم ميگن الي...

يک لحظه ياد يک لطيفه افتاد.

دست دختر را به علامت اشنايي گرفت وگفت: منم برانوشم ... بچه ها براني صدام ميكنن...

صداي خنده ي پر عشوه ي الهام فضاي ماشين را پر كرد .

با كمي مكث پرسيد: من چي صدا ت كنم؟

برانوش لبخندي زد وگفت: هرچي دوست داري ... شيما شادي فرشته...

الهام باز خنديد و پرسيد: خوب باشه فرشته... خونه ات كجاست فرشته؟

برانوش : همون فرشته...

الهام: ما هم الهيه ميشينيم...

برانوش: به اسمتم مياد....

الهام خنديد وگفت: خوب چند سالته؟

برانوش: تو چي دوست داري؟

الهام: من؟؟؟ امم... من دوست دارم بيست و هفت هشت سالت باشه... ولي كمتر ميزني...

برانوش خنديد وگفت: نه ولي همون بيست هفتم ...

الهام لبخندي زد وگفت: به من چند ميخوره؟

برانوش نگاهي به صورتش كرد... چشمهاي قهوه اي اش زير يک عالم ارايش وسايه مدفون بود. لبهايش برجسته بود و كنار بيني نگين داشت.

ابروهايش هشتي بود و با ان سايه ي عجيب غريب دودي با مانتوي سبز كمرنگ وشلوار يشمي و شال صورتي كمرنگ خواسته بود تيپ ضد بزند ... جان خودش!

برانوش با مكث گفت: خوب بهت... فكر كنم ... بيست و سه اينطورا....

الهام با عشوه گفت: واي عزيزم تو چه باهوشي... حدست درست بود.

برانوش ابروهايش را بالا داد وگفت: ولي بيشتر ميخوري...

الهام اخمي كرد وگفت: ديگه بد نشو ...

برانوش لبخندي زد و درحالي كه دستش را گرفت وبا انگشتانش بازي ميكرد گفت: باشه گلم.... ولي خوشگلي...

الهام لبخندي زد و با ايست اتومبيل كه در يک كوچه ي كه خلوت بود با نگاه خيره اي به سمت برانوش كه مستقيم به او زل زده بود چرخيد...

الهام خودش را به او نزديک تر كرد.

برانوش روسري اش را برداشت ... انقدر كوچه خلوت و پر درخت بود كه كسي متوجه انها نميشد... بخصوص شيشه هاي اتومبيل هم دودي بود.

برانوش او را به سمت خودش كشيد و الهام دستش را در موهاي سياه او فرو كرد و صورتش را به او نزديک كرد و ... !

و حس كرد برانوش به ارامي دگمه هاي مانتويش را باز ميكرد ... خواست او هم متقابلا دگمه هاي پيراهن او را باز كند اما برانوش دستش را پس زد... و با صداي اهسته اي زير گوشش گفت: خونه تكميلش ميكنيم باشه عزيزم؟

الهام چيزي نگفت...

ساعت نزديک يک ظهر بود ...

الهام با سر انگشت رژ دور لب برانوش را پاک كرد وگفت: خونه داري؟

برانوش: حالا كوتاه بيا ... تاشب وقت زياده ...

الهام خنديد و برانوش گفت: خوشمزه اي... و شيرين.

الهام لبخندي زد و برانوش گفت: خوب ما قرار بود نهار بخوريما....

الهام با سر موافقت كرد ولباس هايش را درست كرد و ارايشش را تجديد كرد .

جلوي درب رستوران شكيلي ايستاد... در را براي الهام باز كرد و باهم به سمت ميزي راه افتادند.

برانوش منو را باز كرد. ... گران ترين هارا سفارش داد و در حالي كه به چشمهاي ذوق زده ي الهام خيره بود گفت: خوب عزيزم يكم از خودت بگو؟

الهام با شوق وذوق و لحني كه فكر ميكرد زيادي جذاب است مخ برانوش را به كار گرفته بود.

برانوش هم به دختري كه پشت سر الهام نشسته بود وموزيک گوش ميداد نگاه ميكرد ...

سفارش ها را اوردند. غذا در حين پر حرفي هاي الهام و مسخره بازي ها و حرفهاي چندش اورش صرف شد.

برانوش كامل غذايش را خورده بود و با دسر مشغول بود.

الهام با لبخند تحسين برانگيزي گفت: حتي غذا خوردنتم شيرينه عزيزم....

برانوش يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: به پاي تو كه نميرسه شيرين ترين...

و با حس صداي بوق بوق... سوئيچش را دراورد وگفت: فكر كنم ماشين وبد جايي پارک كردم...

از جا بلند شد والهام هم متعاقبا بلند شد وگفت: منم بيام؟

برانوش لبخند زيبا و دلنشيني زد وگفت: نه عزيزم... تو بشين من دو مين ديگه برميگردم... غذات كه تموم نشده...

الهام: سير شدم ...

برانوش: بشين من تازه ميخوام دسر سفارش بدم.... الان برميگردم گلم...

الهام لبخندي زد و نشست و منتظر شد.

دو مين شد پنج دقيقه.... الهام به تک و تا افتاده بود كه يک اتومبيل را جابه جا كردن و پارک كردن مگر چقدر طول ميكشد.

پنج دقيقه شد پانزده دقيقه... اين بار با دقت بيشتري نگاه ميكرد.

از جا بلند شد وكيفش را برداشت ...

پيش خدمت جلو امد وگفت: تشريف ميبريد؟

الهام لبخندي زد وگفت: بله...

پيش خدمت: اين صورت حساب ميز...

الهام با تعجب گفت: مگه حساب نشده؟

پيش خدمت لبخندي زد وگفت: خير...

الهام خشكش زده بود.

برانوش سه تا چهار راه جلوتر از رستوران فكر كرد .. ..حالا انقدر بنشيند كه روي چرم صندلي اش علف سبز شود!

با صداي پيام گوشي اش به صفحه اش خيره شد.... مرصاد پيام داده بود: پوشک + شير خشک + ژل ، ژل بچه نري كتيرا بگيري باز!

برانوش نفس عميقي كشيد و فرمان را به سمت چهار راه چرخاند.... بايد دور ميزد و قسمتي را خلاف مي رفت. با ديدن داروخانه لبخندي زد و سوبله پارک كرد و وارد دارو خانه شد.

ساعت از هفت گذشته بود با ديدن مجتمع نفس راحتي كشيد ... روز پر مشغله اي داشت ... خريد هايش را برداشت و به اينه ي اسانسور تكيه داد.

با اعلام طبقه توسط صداي ظريف زني و باز شدن در از اسانسور خارج شد.

با لگد دو ضربه به در زد مرصاد با حرص در را باز كر دوگفت: زهرمار نگين ترسيد....

برانوش خريد ها را جابه جا كرد و خم شد تا بند كفشش را باز كند.

هنوز نپرسيده بود چه خبر كه خبر خودش در را باز كرد.

مرصاد با ديدن افسانه كه كمي انگار صورتش هيجاني بود لبخندي زد وسلام كرد.

افسانه هم براي او و برانوش سري تكان داد وگفت: خوبين اقاي برومند...

برانوش به او نگاه ميكرد.... اين احتمالا خواهر همان فولادزره بود ... بعيد ميدانست دخترش باشد .... با اين حال به فكرش نيشخندي زد و افسانه هم جلوي در اسانسور اين پا و آن پا ميكرد...

برانوش گره ي كفشش كور شده بود... مرصاد به افسانه با لبخندي مليح خيره بود وافسانه جلوي در اسانسور بسته بال بال ميزد ...

مرصاد با لبخند گفت: اتفاقي افتاده...

افسانه شالش را كه كج و كوله روي سرش بود را نسبتا مرتب كرد وگفت : راستش چطوري بگم....

با كمي من من به اسانسور كه بالا نمي امد نگاهي كرد و بعد در حالي كه دستهايش را در هم قلاب كرده بود گفت: دستشوييمون مشكل داره بخاطر همين ميخوام برم پيش اقا رضا بگم يكي وبفرسته بياد كمكمون...

مرصاد لبخندي زد وگفت: خوب اگه مشكلي هست بفرماييد داخل... و درحالي كه به برانوش اشاره كرد او را هم معرفي كرد.

برانوش با گفتن لفظ خوشبختم و شنيدن متقابلش از دهان افسانه لبخندي زد ...

مرصاد هنوز تعارف ميكرد.

برانوش بالاخره هم از دست ان گره ي كور خلاص شده بود .... ايستاده بود و مذاكره ي دونفره ي انها را نگاه ميكرد.

مرصاد يک بار ديگر تعارف كرد و افسانه بيخيال استفاده از دستشويي سرايدار شد اقا رضا هم سه پسر عزب داشت در هر صورت! ... با شرمندگي وارد خانه شد و برانوش هم پشت سرشان داخل شد.

در حالي كه نگين داخل رو رورکش بود به سمتش هجوم اورد ...

بي توجه به او به سمت اتاقش رفت ... لباس هايش را با يک تي شرت سفيد و يک جين نسبتا كهنه كه به مصرف خانگي درامده بود عوض كرد...

نگين با سر و صدا وارد اتاق شد ...

مقابل برانوش ايستاد و حيني كه داشت 5 انگشتش را مک ميزد به برانوش خيره شد.

برانوش رورونکش را به سمت خودش كشيد و نگين با ان چشمهاي درشت و يک كيليپس كوچک كه روي سرش هيچ نقشي ايفا نميكرد چرا كه موهايش روي صورتش ريخته بود به او زل زده بود.

برانوش او را در اغوش گرفت... نگين كف دستش را روي صورت او گذاشت ... برانوش به دستهاي كوچكش بوسه اي زد ...

نگين با تف مالي سعي ميكرد صداهايي از خودش در بياورد... برانوش فقط نگاهش ميكرد.

با احساس حضور مرصاد جلوي در اتاق گفت: داري ميري؟

مرصاد: شيرشو خورده .... پوشكشم تميزه ... مگه بهت نگفتم كرم يا ژل بگير... ؟ پودر بچه چرا گرفته؟

برانوش با حرص گفت: حالا چه فرقي ميكنه؟

مرصاد نفس عميقي كشيد وگفت: پودر كه به پاش ميزني خمير ميشه بدتر ميسوزه...

برانوش خواست جوابي بدهد كه افسانه در هال ايستاده بود . لبخندي زد وگفت: ببخشيد مزاحمتون شدما.... شما شماره ي لوله كش دارين مرصاد خان؟

مرصاد لبخندي زد وگفت: برانوش يكي داره ... الان براتون ميارم...

افسانه لبخندي به نگين زد وگفت: به به خانم خوشگله ... خوبي عسيسم؟

نگين خودش را به سمت افسانه كشيد و افسانه او را در اغوش گرفت و مرصاد در حالي كه با موبايلش حرف ميزد شماره اي به دست افسانه داد و افسانه با لبخند تشكر كرد و حيني كه به موهاي نگين بوسه اي زد مرصاد از برانوش و افسانه خداحافظي كرد.

افسانه يک لحظه ماند كه نگين چرا ماند؟

برانوش به اشپزخانه رفت وگفت: شرمنده اينجا هنوز بهم ريخته است... شربت اب پرتقال ميخورين؟

افسانه: نه ممنون از لطفتون ... من ديگه رفع زحمت ميكنم...

برانوش: حالا يه ثانيه هم به من كمک كنين نگين و نگه دارين ازتون كلي ممنون هم ميشم...

افسانه لبخندي زد و ناچارا روي مبلي نشست. نگين با ريشه هاي شالش بازي ميكرد...

افسانه چشمهايش از كنجكاوي دو دو ميزد در حالي كه سعي داشت سوالش را با لحني كاملا عادي و عاري از هرگونه حس فضولي بپرسد گفت: اقا مرصاد چند ساله ازدواج كردن؟

اين يكي از سوالاتش بود ... اما برانوش لبخندي زد وگفت : مرصاد كه مجرده... چطور؟

پس حدسش درست بود احتمالا يا طلاق گرفته بود يا همسرش مرده بود و او با نگين كوچک تنها زندگي ميكرد !

افسانه ابروهايش را بالا داد ... هنوز معادلاتش بهم ريخته بود در همان حال گفت: هيچي همينطوري... شما هم اومديد با اقا مرصاد زندگي كنيد؟

برانوش: نه ... يعني مرصاد گاهي مياد كمكم ... اما اينجا....

افسانه با لحني كاملا هيجاني گفت: يعني اينجا براي شماست؟

برانوش سيني محتوي د وليوان لاغر و كشيده ي اب پرتقال را جلويش گذاشت وگفت: اشكالي داره؟

افسانه اهمي كرد وگفت: نه... پس اقا مرصاد چرا نگين و نبرد؟

برانوش با تعجب گفت: كجا ببرتش؟

افسانه: خوب مگه نگفتين قرار نيست اينجا زندگي كنه... فقط مياد بهتون سر ميزنه؟

برانوش: خوب چرا.... ولي نگين و كجا ببره؟

افسانه نميتوانست منظورش را برساند نفس عميقي كشيد وگفت: خوب نگين و ببره ديگه ... مگه دخترش نيست؟

برانوش ابروهايش را بالا داد و نگين را از اغوش افسانه گرفت و با حسي كاملا اميخته به مالكيت گفت: نگين دختر منه ...

افسانه تقريبا جيغ زد : دختر شماست؟

برانوش از رفتار او به كل شوكه شده بود.

افسانه حس كرد بايد توضيح بدهد ...

برانوش متعجب به او نگاه ميكرد. انگار دخترک بيچاره كمي شيرين ميزد...

افسانه تک سرفه اي كرد وكمي از اب پرتقال نوشيد وگفت: يعني اخه ميدونيد... واي چه جالب... باز اهمي كرد وگفت: يعني شما همسايه ي ما هستيد؟ اقا مرصاد نيستن؟

برانوش: مرصاد فقط اومده بود كمكم... راستش اين چند وقت من يه مقدار درگير بودم بخاطر همين...

افسانه: اهان چه جالب... اخه ميدونيد من فكر ميكردم نگين دختر اقا مرصاده...

برانوش لبخند محوي زد وگفت: نه نيست... البته مرصاد خدايي بيشتر از من بالاي سرش بوده ... بيشتر از من بچه داري سرش ميشه....

افسانه با اخم ظريف و كاملا مشهودي گفت: مگه مجرد نيست؟

برانوش به مبل تكيه داد و سوئيچش را به دست نگين داد وگفت: خوب چرا ولي تخصص اطفال داخلي داره ... يه ذره بيشتر از من مي فهمه...

افسانه نفس راحتي كشيد وگفت: اهان از اون لحاظ...

برانوش خنده اش گرفته بود . اين دختر جدا مشنگ ميزد... خواهرش يک مدل بود اين يكي هم يک ورژن ديگر داشت!

افسانه باز احمقانه گفت: پس شما همسايه ي ما هستيد...

برانوش واضح لبخند عميقي زد وگفت: بله با اجازتون....

افسانه: خواهش ميكنم خوشحالم ميشيم....

برانوش فكر كرد اين دختر از چه چيزي بايد خوشحال شود؟

افسانه ته مانده ي شربتش را سر كشيد وگفت: راستي من همسرتونو نديدم...

برانوش فكر كرد ديگر فضولي بس است .... اما انقدر ساده بود كه نميخواست او را بپيچاند زيرا دخترک پيچانده شده ي خدايي بود!

در حالي كه نگين را روي پايش تكان تكان ميداد و نگين ذوق ميكرد گفت: من و همسرم متاركه كرديم... بعد از تولد نگين...

افسانه: اهان....

ديگر سوال و رفع ابهامي نمانده بود ... بايد ميرفت به لوله كش زنگ ميزد.... چاه دستشويي گرفته بود.

از جا بلند شد وبرانوش هم بلند شد.

افسانه با لحني ساده گفت: كمكي خواستيد دريغ نميكنم...

برانوش لبخندي زد وگفت: ممنون از شما ... مشكلي بود باز هم درخدمتم...

افسانه صورت نگين را نوازش كرد و به سمت واحدشان رفت.

بايد اين اطلاعات را با كسي درميان ميگذاشت.... همينجور اطلاعات از سرو رويش فوران ميزد. كاش ارميتا منزل بود.

شماره ي لوله كش را گرفت وفكر كرد برانوش از مرصاد كوچكتر بنظر ميرسيد. چطور او زن داشت ان يكي نداشت. چرا اسمهايشان با هم زمين تا اسمان فرق داشت؟ اصلا برانوش يعني چه؟ چرا متراكه كرده بود؟چقدر راحت گفت متاركه ... مگر بچه نبايد تا هفت سالگي نزد مادرش باشد چطور برانوش او را نزد خود داشت...

مرصاد متخصص اطفال بود؟ چه خوب!!!

مرصاد متخصص اطفال بود؟ چه خوب!!!

در حالي كه به مردي كه لهجه ي فوق غليظي داشت سعي داشت ادرس را توضيح دهد هنوز ذهنش درگير ان دو برادر عجيب و غريب بود.

چرا مرصاد كه بزرگ بود زن نداشت اما برانوش كه فيسش بچه تر ميزد زن داشت بچه هم داشت تازه متاركه هم كرده بود ...

روي مبل پهن شده بود ... يک ساعتي گذشت تا صداي زنگ به صدا درامد ... در را باز كرد .شالش را مرتب كرد ....

با ديدن د و نفر يک لحظه ماند كه چرا صبر نكرد تا ارميتا هم بيايد ... با اين حال اجازه داد ان دو مرد نسبتا سي وخرده اي ساله كه لباس يک سره ي مشكي داشتند و صورتشان تا بناگوش سرخ بود و جوراب هايشان بوي گند ميداد و كفش جفتشان هم از پاشنه تا خورده بود وارد خانه شوند. افسانه مستاصل نميدانست در را ببند يا باز بذارد ... در نهايت تصميم گرفت در را باز بگذارد .

برانوش بخاطر سر وصدا از پشت چشمي نگاه ميكرد . ديدن دو مرد ... در خانه اي كه افسانه تنها بود ... ان هم ان افسانه ي مشنگ .... كه كمي شيرين ميزد ...

ارميتا صد تا مثل افسانه را در جيبش ميگذاشت عجيب بود كه دو خواهر اينقدر متفاوت بودند ... حالا نه اينكه او مرصاد خيلي عين هم بودند ... بعد به خودش نهيب زد موضوع انها متفاوت است ... بار ديگر به واحد رو به رو نگاهي انداخت ... در خانه باز بود حداقل عقل اين را داشت كه در را به روي خودش و دو مرد غريبه نبندد....

با احساس سوزشي در روي شصتش به نگين كه سعي ميكرد خارش لثه هايش را با شصت برانوش التيام بخشد انگشتش را از دهان او بيرون اورد وگفت: به خودي هم پاتک ميزني دختر خانم....

نگين انگشتش را در دهانش كرد ... خوشش نيامد با چشم دنبال انگشت برانوش ميگشت .... ان يكي خوشمزه تر بود .

برانوش او را روي مبل گذاشت و به سمت تلفن كه داشت خودكشي ميكرد رفت... نگين دست وپا تكان ميداد دوست داشت ان بالا باشد ... انقدر نق نق كرد تا برانوش دوباره او را بلند كند.

با مرصاد صحبت ميكرد كه اخر هفته قرار است نرگس به انجا بيايد و يک پرستار براي نگين معرفي كند .

باز حس كرد در شصتش سوزن فرو كردند ... يک چسه دندان چه نفوذي داشت ...

شصتش را از دهان او دراورد و نگين جيغ كشيد ...مرصاد پاي تلفن داد زد: چيكارش كردي؟

برانوش حرصي گفت: هيچي نشده ...

مرصاد با حرص گفت: بخدا يه بار ديگه دست روش بلند كني ميام انقدر ميزنمت صداي سگ بدي ....

برانوش با لحن اهسته اي گفت: نه بخدا من كاريش ندارم ....

بعد از مكالمه ي كوتاهي تماس را قطع كرد. نگين اخم كرده بود. حق نداشت انگشتش را از دهان او بيرون بكشد ...!

صداي اهن و اوهون مرد ها ميامد ... يكي انقدر با هيزي نگاه ميكرد كه افسانه ترجيح ميداد خانه را بي امان بگذارد و برود ... كاش به اقا رضا زنگ ميزد و مي امد بالا ...

برانوش به نگين نگاه كرد.

با كمي مكث گفت: يعني ميگي بريم اونجا؟

نگين دست وپايي تكان داد و برانوش گفت: خيلي خوب بريم ... فقط اگه اون دختره ي فولاد زره اونجا بود چي؟

نگين عطسه اي كرد و برانوش خنديد و صورتش را محكم بوسيد.

نگين اب دهانش اويزان بود .... برانوش كليد را برداشت و نگين را از اين دست به ان دستي كرد و وارد راهرو شد.

اهسته صدا زد: خانم ارمند؟

افسانه با لبخند جلوي در حاضر شد وگفت:شمايين؟

برانوش: خوبين؟كمک لازم نيست؟

افسانه لبخندي زد و گفت: مرسي از لطفتون....

و صداي يكي از لوله كش ها امد كه گفت: خانم جان اين.... با ديدن برانوش حرفش را خورد و گفت:سلام اقا....

برانوش دست به كمر ايستاد و با لحني كه كمي جدي و متحكم بود گفت:كارتون تموم شد؟

مرد: الان اقا ... و رو به همكارش گفت: اصغر بجنب...

افسانه با لبخند نگين را دراغوش گرفت و رفت به اشپزخانه تا چاي بريزد. برانوش هم جلوي در دستشويي ايستاده بود و به دكوراسيون خانه نگاه ميكرد.

ساعت نزديک 9 شب بود....

ارميتا با كليد در را باز كرد.

افسانه با غرغر گفت: هيچ معلومه كجايي؟

ارميتا با خستگي مقنعه ا ش را از سرش كشيد وگفت: امروز اينقدر كار داشتم كه به تنها چيزي كه نگاه نكردم ساعت بود...

افسانه با حرص گفت: معلوم نيست كي ميري... كي مياي... واسه چي موبايلتو جواب نميدادي؟

ارميتا روي مبل نشست و درحالي كه با ديدن سيني كه محتوي د و ليوان شربت بود يكي را برداشت وگفت: چه به خودتم ميرسي...

درحال نوشيدن شربت گفت: جلسه داشتم ... پوزش ...

يک قلپ نخورده بود كه حس كرد چيزي لاي پايش وول ميخورد.

سرش را پايين گرفت با ديدن نگين با تعجب ليوان را روي ميز گذاشت و او را بلند كرد وگفت: اين اينجا چيكار ميكنه....

با حرص از جا بلند شد ورو به افسانه كه در اشپزخانه بود و او هم جلوي اپن ايستاده بود با غر گفت: هنوز هيچي نشده شدي لله ي مرصاد؟

افسانه رو به رويش ايستاد و درحالي كه با ابرو اشاره ميكرد گفت: نه ... اخه ميدوني چيه...

ارميتا با عصبانيت گفت: نميخوام بدونم چيه..... اون گودرزي احمق وبگو كه برداشته خونه رو به دو نفر كه معلوم نيست كس وكارشون كيه و چيه فروخته.... خدا رحم كرده ما رو يه عمره ميشناسه ... ميدونه اكثر وقتا من و تو خونه تنهاييم.... برداشته كي و هم انتخاب كرده؟ مگه شرط اين ساختمون تاهل نبود؟

مرتيكه ي احمق...

وفكر كرد مرصاد هم احتمالا يكي هست درست مثل برادرش... در حالي كه نگين را به دست افسانه داد ... خم شد ليوان شربتش را برد اشت وگفت: من نمي فهمم دو تا پسر و يه بچه تو يه خونه .... بخدا اگه امريكا بود ميگفتم همجنس بازن اين بچه هم از پرورشگاه اوردن ...

كمي از شربتش نوشيد و افسانه در حالي كه مفصل انگشتهايش را ميشكست گفت: نه بخدا ... بعدشم اين اپارتمان كه مال اقا مرصاد نيستش كه..

ارميتا: اون اصلا در حدي نيست كه بخواي پشت سرشم اسمشو اقا صدا كني... واقعا من يكي موندم گودرزي به چي اينا اعتماد كرده... برادر كودنش صبحي منو ديده بجاي سلام ميگه: من اصولا كسي ونمي بينم... واقعا ادم ميمونه جواب اين ادماي نادون و چي بده.... در حالي كه مانتويش را روي مبل پرت كرد افسانه دو دستي در سرش زد.

ارميتا ته مانده ي شربتش را يک نفس سر كشيد.

در حالي كه هنوز غر غر ميكرد كلييسش را باز كرد وگفت: ادم ميمونه چي بگه ... فقط من يكي حالم از اين دو نفر از پشت كوه دراومده بهم ميخوره... پسره ي احمق خدا رحم كرده به من فعلا محتاجه منم عمرا كارشو راه بندازم... مازيارم هرچي گفت بگه اصلا برام مهم نيست... فكر كرده من ادمي ام كه براي اين امثال اينا قدمي از قدم بردارم؟ كور خونده...

يک قطره هنوز ته ليوان بود ان راهم با سرو صدا و ملچ مولوچ نوشيد...

با ان تاپ مدل نيمه تنه ي سفيد كه بندش دورگردنش بود و ناف و حلقه ي ستاره مانندي كه به نافش اويزان كرده بود و پوست خوشرنگش را به رخ برانوش كه پشت سرش ايستاده بود ميكشيد روي پاشنه ي پا چرخيد وچشم در چشم برانوش شد.

برانوش اهمي كرد و ارميتا حس كرد اب دهانش راقورت نداده در گلويش پريد به سرفه افتاد... يک چادري ... يک نفر چيزي به او ميرساند بپوشد...

برانوش هنوز نگاهش ميكرد ... به سمت افسانه كه نگين را يک دستي گرفته بود و با مشت به كمر برهنه ي ارميتا ميكوبيد تا حالش جا بيايد گرفت و نگين را در اغوشش گرفت وگفت: ببخشيد مزاحم شدم... تا يک ساعت از دستشويي استفاده نكنيد ... مشكلش حل شد... شبتون بخير...

نگين با صداي بو بويي كه از خودش خارج ميكرد دست مشت شده اش را به علامت باي باي تكان ميداد....

افسانه خشكش زده بود... در با صداي اهسته اي بسته شد.

ارميتا هنوز مات انجا بود.

افسانه با كف دست محكم به كمر لخت ارميتا زد و ارميتا يک لحظه سوخت و مثل استنلي لورل چهار دقيقه بعد صداي جيغش از واكنش درد بلند شد.

قبل از اينكه ارميتا بخواهد يک كلمه بگويد افسانه با داد گفت: يک ساعت تمام برات چشم و ابرو اومدم.... الاغ نفهم....

ارميتا: به درک.... واسه چي زودتر نگفتي؟

هنوز داشت خودش را نوازش ميكرد و از واكنش افسانه درحالي كه كمرش را مي ماليد گفت: اصلا اين نره خر اينجا چيكار ميكرد؟

افسانه با اخم و دندان قروچه درحاليكه كاملا اماده ي حمله كردن و گيس كشيدن را داشت گفت: بيچاره اومده بود من تنها نباشم....

ارميتا با جيغ گفت: چي؟ اومده كه تو تنها نباشي؟؟؟

افسانه كمي ارام شد خوب توضيح ميداد ارميتا چرا گفت: چاه گرفته بود منم زنگ زدم دو نفر بيان.... اومده بود بالاي سر اون دونفر وايستاده بود ... چون جفتشون هيز بودن ... بيچاره هزينه ي چاه مستراح مارم اون حساب كرد... الانم يه دقه رفته بود دستاشو بشوره چون بخاطر كمک وسايل اونا رو بلند كرده بود ... اه ه ه ه

خدا لعنتت كنه ارميتا ... بميري... ابرومون رفت....

ارميتا خودش هم با اين قضيه مشكل داشت ... اما موضوع اين بود كه اصلا احساس ناراحتي نميكرد ... يعني ناراحت بود اما نه تا حد افسانه ... فقط مشكلش اين بود كه با چه ريختي جلوي او ظاهر شده بود.

دستي به تاپش كشيد و موهاي فرفري اش كه دورش را گرفته بودند ...

بايد دوش ميگرفت.

به جهنم... مهم اين بود كه قرار شنبه ماليد و با اين اوصاف ممكن نبود برانوش او را ببيند .

در حالي كه به سمت حمام ميرفت بلند بلند گفت: شام و بذار داغ بشه ...

اصلا او را اين گونه ديد كه ديد.... اصلا مهم نبود ... وارد حمام شد.

خيلي زود كارش تمام شد .... يک تاپ وشلوارک صورتي تيره پوشيد و روي كاناپه لم داد.

افسانه سه تا اسكناس ده هزار تومانی در اغوشش پرت كرد وگفت: برو خودت حساب كن...

ارميتا با تعجب گفت: اين چيه ديگه؟

افسانه: كوفته قلقليه... تو دهات ما بهش ميگن پول..

ارميتا چپ چپ نگاهش كرد. افسانه پوفي كشيد وگفت: اين سي تومنيه كه به لوله كش ها داد ... من اون موقع كيف پولم دم دستم نبود اون سريع حساب كرد و منم كلي باهاش تعارف كردم كه بعدا باهاش حساب ميكنم ... الان با اين گندي كه تو زدي عمرا برم تو روش و پولو بهش بدم ... خودت مي بري دست بوسي....

ارميتا محلش نگذاشت و به سمت اشپزخانه رفت ... پشت ميز روي صندلي نشست و كمي براي خودش ماكاراني كشيد و چنگالش را وسط بشقاب فرو كرد و سه دور ان را پيچاند و بعد به دهانش گذاشت. از داغي جيغ خفيفي كشيد و افسانه رو به رويش نشست وگفت: كاري كه گفتم و ميكني ها فهميدي؟

ارميتا: بعدا با مرصاد حساب ميكنم اما عمرا برم سراغ اين عنتر...

افسانه: بي ادب... اينقدر ادعاي مودبيت ميشه اينطوري حرف ميزني ...

ارميتا با دهان پر گفت: بعضي ادمها لازم دارن كه بهشون فحش بدي...

افسانه: ما قراره يه عمر با اينا چشم تو چشم بشيم...

ارميتا ليوان دوغش را برداشت وگفت: اووو ... يه عمر چيه... فوقش برانوش ميخواد ماهي يكي دو بار به مرصاد سر بزنه ديگه ... همچين ميگي چشم تو چشم انگار چه خبره....

افسانه: اخه احمق جون ... خونه مال اينه نه مرصاد ...

ارميتا ليوان دوغش را به لبش نزديک كرد وگفت: يعني چي؟

افسانه: منم فكر ميكردم خونه مال مرصاده اما برانوش خونه رو خريده نگينم دختر برانوشه ... مرصاد فقط براي كمک اومده بود ... برانوش همسايه مونه!

ارميتا تمام دوغي كه در دهانش بود را روي صورت افسانه خالي كرد .....

بي توجه به افسانه كه فقط جيغ ميكشيد ونكبت نكبت و چندش چندش ميگفت ... فكر كرد يعني ازدواج كرده بود و حلقه دستش نمي انداخت؟

حالش از مردهايي كه حلقه دستشان نميكردند بهم ميخورد.

افسانه صورتش را شست و با غرگفت: خيلي عوضي هستي...

مهم نبود در ان لحظه چه چيزي بود ... رو به افسانه گفت: زنشو هم ديدي؟

افسانه يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: زنش؟ مگه من گفتم زن داره؟

ارميتا دست به سينه نشست وگفت: اين دخترش از اسمون نزول پيدا کرده؟

افسانه لبخندي زد وگفت: اززنش جدا شده ...

ارميتا اهان غليظي گفت و فکر کرد خوب حق دارد حلقه نيندازد.

با اين حال از حرفهايي که زده بود نه تنها پشيمان نبود بلکه اگر يک درصد فکر ميکرد پشت سرش ايستاده ده تا بدتر ش هم ميگفت... فقط با ظاهرش مشکل داشت ...

با خودش فکر کرد در مسافرتي که نزد احمد به نيويورک رفته بود هم با شلوارک و تاپ جلوي همه جولان ميداد ... پس خيلي فرقي نداشت.

پسره ي احمق... ! سي تومان بدهي را چه ميکرد!!! همين که شنبه مجبور نبود چهره ي نحس او را در شرکت ببيند و به پرستو معناي اسم برانوش را که خودش هم نميدانست دوباره توضيح دهد خودش صد تا مي ارزيد!!!

پسره ي احمق... ! سي تومان بدهي را چه ميکرد!!! همين که شنبه مجبور نبود چهره ي نحس او را در شرکت ببيند و به پرستو معناي اسم برانوش را که خودش هم نميدانست دوباره توضيح دهد خودش صد تا مي ارزيد!!!

روي کاناپه ولو شده بود .... نگين با ملچ مولوچ خودش شيشه شير را محکم گرفته بود و تناول ميکرد.

برانوش به صفحه ي تلويزيون خيره بود ومثلا فوتبال تماشا ميکرد اما در واقع فکر ميکرد ...

به چيز احمقانه اي که با تمام احمقانه بودنش خودش ميدانست که از احمق بودن خودش است که دارد به ان فکر ميکرد.

نگين شيشه شيرش را انداخت...

برانوش خم شد ان را به دستش بدهد اما ياد دادو بيداد مرصاد افتاد که ميگفت چيزي که به زمين ميفتد را همينطوري در دهان نگين نگذارد.

با کلافگي از جا بلند شد تا سرش را بشويد... نگين جيغ کشيد ... برانوش محلش نگذاشت ...

در حالي که هنوز فکر ميکرد و صداي جيغ نگين و گزارشگرفوتبال در سرش بود به هال بازگشت... يک پونز کوچک بي هوا در پايش فرو رفت و صداي اخ خودش هم با همه چيز مخلوط شد.

با کلافگي روي مبل نشست و نگين را بغل گرفت... تلويزيون را خاموش کرد. شيشه را در دهانش گذاشته و به سقف خيره شد ...

جز سر و صداي شير خوردن دخترش چيز ديگري براي شنيدن نداشت... حتي تيک تاک ساعتي که روي ديوار روبه روي کاناپه ي سه نفره که رويش نشسته بود درست بالاي تلويزيون ال سي دي و دم و دستگاه سينماي خانگي اش که هنوز باتري نداشت...

پاهايش را روي ميز عسلي رو به روي کاناپه دراز کرد... نگين شيشه را پس زد... يعني سير شده بود.... بلندش کرد اهسته به پشتش ضربه ميزد...

نفس عميقي کشيد... بوي خوبي ميداد... بوي دخترش را دوست داشت... نگين را روي زانويش نشاند... چشمهايش خسته بود در نهايت درشتي خمار شده بود.

همه ي شباهتش به خودش بود ... حالت چشمها و فرم صورتش... به وان يکادي که در گردنش بود نگاهي کرد.

به خانه اي که تازه در ان ساکن شده بود ... نگين خسته بود ... تک تک اجزاي صورتش اين را نشان ميداد.

به اتاق مشترک خودش و نگين رفت.... او را داخل تخت سفيد وصورتي پر از نرده گذاشت... و خودش هم لبه ي تخت يک نفره اش نشست.

نگين پاهايش را بالا داده بود و به او نگاه ميکرد.... او هم به چشمهاي نگين خيره شده بود...

با کلافگي گفت: خوب بخواب ديگه...

نگين خنديد...

برانوش هم لبخندي زد وگفت: عين مامانت ميخندي....

نگين هنوز ميخنديد...

برانوش روي تخت پهن شد و به پهلو غلت زد و به او نگاه کرد وگفت: کاش تو رو هم با خودش مي برد...

نگين هنوز شصت پاهايش را گرفته بود ...

برانوش اهي کشيد وگفت: کي واسه ي تو دعوت نامه فرستاد؟

نگين عطسه اي کرد و برانوش بلند شد و پتوي ابي اش که پيراهن سيندرلا بود را رويش کشيد وگفت: نبينم مريض بشي...

نگين خسته شده بود ... پاهايش را ول کرد .... از پتو خوشش نمي امد .... ميخواست ان را کنار بزند نميتوانست... داشت به نق نق کردن مي افتاد ...

برانوش نفس کلافه اي کشيد وگفت: من با تو چيکار کنم ....

چراغ را خاموش کرد وگفت: بگير لالا کن ....

نگين کمي نق نق کرد برانوش محل نداد در تاريکي هنوز داشت فکر ميکرد چطور به اينجا رسيد!

صداي موزيک از واحد رو به رو مي امد ... تازه سر شب بود خسته نبود اما حوصله نداشت.

اين ارميتا احتياج به يک تنبيه درست وحسابي داشت ... پريسينگ نافش قشنگ بود . کمر باريک و پري داشت ... پوستش هم خوش رنگ بود.

موهاي فرش هم چهره اش را طنز ميکرد ... موضوع اين بود که لحن حرف زدن خانگي اش هم اصلا جديت نداشت... نوع گويشش طناز و شيرين بود.

از جديت سر کار در خانه خبري نبود .... هنوز هم ياد عبارت هم جنسباز با مرصاد و نگين پرورشگاهي ميتوانست نسبتا لبخند بزند...

پس چيزي نبود که تظاهر ميکرد ... ميشد فکرش را مشغول کند و به طرحي که در سرش بود پر و بال بدهد و او را به غلط کردن بيندازد!!!

اين را دوست داشت ...

با صداي پيام کوتاه موبايلش ان را برداشت .... متن پيام مثل باقي دفعات گيج کننده بود.

-سلام عزيزم ... حالت چطوره؟ فقط خواستم احوالتو بپرسم. روي ماه نگين و مي بوسم.

پيام هاي اين شماره را هميشه در يک پوشه ي ديگر نگه ميداشت.

قبل از جدايي مينوشت: روي ماه نگين و لادن را مي بوسم... بعد از جدايي نوشت: لادن مناسب تو نبود ... و حالا مدت ها از نگين تنها مينويسد.

چند باري سعي كرده بود خط او را دنبال كند اما هميشه از يک شماره ي جداگانه پيغام مي فرستاد ... دو سه بار اول جواب داد اما بعد از جداشدن از لادن ديگر به اين يكي فكر نميكرد ... اگر قبل از جدايي پيغامي از او نداشت احتمال ميداد از كسي از سمت و سوي لادن باشد ... حسي به او ميگفت يک زن است ... ياشايد يک دختر جوان... اين پيام ها فرستنده اش قطعا از جنس خودش نبود . اين تنها چيزي بود كه ميدانست.

نگين كمي وول خورد ... از جا بلند شد ... كهنه اش را بايد عوض ميكرد ... سعي ميكرد بيدارش نكند اما بيدار شد .... با پشت دست چشمهايش را مي ماليد ... فوري يک شيشه شير اماده كرد و در دهانش گذاشت.... با چشم بسته مينوشيد... ساعت سه صبح بود ... او را روي تخت خودش خوابانده بود و شيشه شير را گرفته بود.

از ترس اينكه مبادا لهش كن خودش پايين تخت نشسته بود تا اگر خوابش هم برد او له نشود....!

از ترس اينكه مبادا لهش كن خودش پايين تخت نشسته بود تا اگر خوابش هم برد او له نشود....!

فكر كرد اينقدر حرف نديدن براي همسايه ي واحد رو به رويي سنگين امده است كه به كررات ان را استفاده ميكند ان از شركت ان هم از الان ... چقدر در روز هي او را ديد... چه ديدني هم بود واقعا...!

فصل دوم: شنبه...

پشت ميز كارش نشسته بود و اقلام جنس هايي كه روي دستش باد كرده بود را يادداشت ميكرد... اين سفارشات مرغوب را براي شركتي وارد كرده بود كه دو هفته از ورشكستگي اش ميگذشت و حالا نميدانست بايد چه كار كند هرچند مشكل چندان حادي نبود اما دوست نداشت انبار پر از اجناسي باشد كه بايد فروخته ميشد اما هنوز روي دستش بود.

ادمي نبودكه چک دست شرخر بدهد ... ميدانست طرف حسابش انقدر نااميد هست كه يک شرخر ديگر كم وزيادتر برايش چندان فرقي نكند ... چه بسا همين رفتار جوانزنانه اش خيلي وقت ها زيادي به كارش مي امد.

حساب كتاب هاي شركت را بررسي ميكرد ... چک تپلي را هنوز نتوانسته بود پرداخت كند ... از طرف يكي از ان كله گنده هاي بازاري بود كه يكي دوباري هم سرش اوار شده بودند و او فقط مهلت ميخواست .... با ورشكستگي شركت سهند هم اميدي نداشت تا مبلغي دستش را بگيرد ... بايد فكر ديگري ميكرد... امروز فردا بود كه باز بايد با يک عده مرد نامرد زبان نفهم دهان به دهان ميشد.

با صداي زنگ تلفن گوشي را برداشت.

پرستو: قرار ملاقات دارين .... بفرستمشون داخل؟

يادش نمي امد با چه كسي قرار دارد اميدوار بود ان كريمي شكم گنده نباشد... با گفتن اوهوم تماس را قطع كرد.

دو تقه به در خورد .... سرش را بلند كرد.

مرد بود از لباس اسپورتش فهميد... شلوار ديزل مشكي و كتاني هاي دي & جي طوسي و اور كت نوک مدادي... نميتوانست رنگ پيراهن و چهره اش را تشخيص دهد چرا كه پشت يک سبد شيک پر از ليليوم هاي رنگي پنهان شده بود.

در حالي كه فكر ميكرد مازيار اينقدر لاغر و خوش استايل نبود و فكرش جز او به سمت شخص ديگري سوق داده نميشد اهسته گفت: بفرماييد...

مرد جوان از پشت سبد با لبخند سلام كرد.

با ديدن برانوش هزاران هزار شاخ روي سرش سبز شد ... نزديک بود پس بيفتد ... او اينجا ؟ بعد از ان اعتراف شيک و يونيک ... در شركت با يک سبد ليليوم با قيافه اي كه جنتلمني از نوک سر تا نوک كفش دي & جي اش مي باريد ... بوي گوچي اش كل اتاق را پر كرده بود. ميدانست گوچي است قبلا اين بو را براي كسي گرفته بود ... اما فرد مورد نظر برانوش نبود.

با يک لبخند يكطرفه ... با همان خط نازک بخيه با صورتي اصلاح شده ... سبد را روي ميز گذاشت.جلوي مبل چرمي ايستاده بود منتظر درخواست بفرماييد بنشينيد بود...

ارميتا مثل كسي كه چوبي در جايش فرو كرده باشند سيخ ايستاده بود... شنبه ساعت دوازده وسي دقيقه ... خوش قول خوش وقت ...آن تايم... با يک سبد ليليوم هاي رنگي... و دستهايي كه حلقه نداشتند!

اهمي كرد وگفت: سلام ...

برانوش با همان ژست خاص خودش گفت: اميدوارم دير نكرده باشم...

ارميتا دو دستي مقنعه اش را مرتب كرد .... اگر ميدانست اوست حتما اسپري آكات هزار و پانصد تومناي اش را كه دركيفش بود و براي ادم هاي مثل معتمد هم استفاده نميكرد حداقل الان مصرف ميكرد يک دوش نسبي ميگرفت!

برانوش روي مبل نشست و ارميتا تلفن را با هول برداشت و گفت: پرستو... يعني خانم رضايي... به اقا داوود بگو برامون ...

ويادش افتاد نپرسيد برانوش چه ميل دارد.

اب دهانش را فرو داد وگفت: چاي قهوه نسكافه؟

برانوش: از قهوه ي شركت شما نميشه گذشت ...

ارميتا جمله را در گوشي وز وز كرد و مقابل برانوش نشست. بعد از ان سخنراني اش ديگر با او چشم در چشم نشده بود و از اين بابت خدا را شكر ميكرد كه همه چيز طبق روال عادي بازگشته است ... و تمام دغدغه اش ان سي هزار تومان بدهكاري بود كه سعي داشت مخ افسانه را بكار بگيرد و او ببرد اما افسانه اعتقاد داشت كه بايد خودش برود دو دستي تقديم كند يک عذرخواهي هم تنگش بزند ... چرا كه عالم همسايگي اين حركت كلي زشت محسوب ميشد.

دقايقي بعد اقا داوود وارد شد سيني قهوه را به برانوش تعارف كرد ...

برانوش با همان لبخند يكطرفه گفت: خانم ها مقدم ترن....

ارميتا با اشاره ي ابرو به داوود فهماند سيني را روي ميز بگذارد... و زودتر برود ...

با بسته شدن در اتاق برانوش پايش را روي پايش انداخت وگفت: راستش قبل از اينكه بخوام حرفي بزنم يه عذرخواهي بهتون بدهكارم... اون روز اول ديدارمون كمي اعصابم متشنج بود بخاطر همين نتونستم برخوردي داشته باشم كه درخور شان شما باشه... فقط ميتونم بگم متاسفم...

ارميتا حس كرد دهانش زيادي باز است ان را بست و با من من فكر كرد اين عذرخواهي چه معني هاي ميتواند داشته باشد. ايا او هم بايد متقابلا عذرخواهي كند؟ اصلا او اينجا چه ميكرد؟

با ان حرفها هر كس ديگري بود به خونش تشنه ميشد ...

برانوش هنوز با لبخند نگاه ميكرد.

ارميتا چشمهايش را ريز كرده بود .... بايد يک حرفي بالاخره ميزد ...

در حالي كه دنبال كلمه و جمله ميگشت وسعي ميكرد براي جمله اش كلمات سنگين استفاده كند و فعل ومفعول را گم نكند چون برانوش زيادي محترمانه و كتابي و لفظ قلم حرف زده بود ...

نفس عميقي كشيد و تصميم گرفت عذرخواهي نكند ... او رفتارش بد بود خودش هم انگار فهميده بود ... فقط حضورش اينجا زيادي عجيب مي نمود.

با اشاره به سيني خودش ابتدا قهوه اي برداشت وگفت: خوب من درخدمتتون هستم... بفرماييد... بفرماييدش دو وجهه داشت اول منظورش حرفي بود كه برانوش بايد ميزد دوم اين بود كه قهوه اش را هم در حين فرمايشش بفرمايد ...

برانوش لبخندي زد وگفت: يه مطب كوچيک دارم...

ارميتا: دندون پزشكي؟

برانوش: ميشه گفت ...

ارميتا: خوب؟ از من چه كمكي برمياد؟

برانوش: براي كارم احتياج به تجهيزات دارم... تقريبا دوسري لازم دارم.... چون يه همكار هم دارم...

ارميتا از جا بلند شد وبه سمت كتابخانه رفت و ژورنالي را رو به رويش گذاشت و گفت: خوب شما انتخاب كنيد من براتون فراهم ميكنم...

ارميتا سبد گل را برداشت و روي ميز ديگري گذاشت وگفت: بابت گل ها ممنون...

برانوش: خواهش ميكنم.... البته براي شركت وزين شما زيادي ناقابله...

ارميتا: بهرحال تشكر... خيلي زيبا هستن...

برانوش: نه به زيبايي شما....

ارميتا تكاني خورد و به سمت او چرخيد... سرش را درژورنال فرو كرده بود. زيادي پسرخاله نشده بود؟ فكر كرد شايد لحنش است ... كلا عادت داشت يک چيزي همينطوري بپراند از ان ندیدن ادم ها گرفته تا بقيه...

سرش را تكان داد و پشت ميزش نشست ... و در كامپيوترش فرو رفت.

برانوش هم سكوت كرده بود .صداي ورق هاي گلاسه ي ژورنال و تيک تاک ساعت و دزدگير يک اتومبيل در خيابان و قارقار كلاغي كه روي سيم هاي برقي كه درست رو به روي پنجره ي اتاق ارميتا بود تنها صداي موجود فضا بود...

برانوش هم سكوت كرده بود .صداي ورق هاي گلاسه ي ژورنال و تيک تاک ساعت و دزدگير يک اتومبيل در خيابان و قارقار كلاغي كه روي سيم هاي برقي كه درست رو به روي پنجره ي اتاق ارميتا بود تنها صداي موجود فضا بود...

ارميتا نفس عميقي كشيد و به سمت كيفش رفت و كيف پولش را دراورد ومقابل برانوش نشست وگفت: بابت لوله كش ها .. چقدر تقديمتون كنم؟

برانوش سرش را بلند كرد وگفت: لوله كش؟ اهان... خواهش ميكنم چه حرفيه...

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: ترجيح ميدم زير دين كسي نباشم....

برانوش لبخندي زد و گردنش را كمي به سمت چپ خم كرد وگفت: دين؟ فكر نكنم به اين صراحت بشه اسم يه لطف و دين گذاشت....

ارميتا به پشتي مبل تكيه داد.

كيف سفيدش كه روي عكس گربه ي معروف كيتي بود و روي گوش چپش هم يک پاپيون صورتي داشت...برانوش داشت به ان كيف دخترانه وبچگانه نگاه ميكرد.

ارميتا دستش را روي تصويري كه روي كيف پول مستطيلي بود گذاشت وگفت: خوب نفرموديد؟ چقدر تقديم كنم؟

برانوش لبخند كجي زد وگفت: خواهش ميكنم خانم ارمند نفرماييد ....

خواست باز تعارف بكند كه برانوش صفحه اي را مقابلش گذاشت وگفت: دو تا از همين يونيت با تمام تجهيزاتش.... براتون مقدوره؟

عالي بود .. دست روچيزي گذاشته بود كه ده تايش در انبار موجود بود ...

نفس عميقي كشيد و يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: البته ... خواست بگويد فردا... اما حوصله نداشت برانوش را در فاصله ي يک شبانه روز باز ببيند. نفس عميقي كشيد و گفت: پس فردا ساعت 9 صبح تشريف بياريد سفارشتون اماده است....

برانوش: جدا ؟ چه سريع؟

ارميتا: ميخواين هفته ي ديگه تشريف بيارين؟

برانوش لبخندي زد وگفت: نه همون پس فردا خدمتتون ميرسم... فرموديد ساعت 9 صبح؟

ارميتا صورتش به كل مچاله شد.... بله همين را فرمود.

در حالي كه سه اسكناس ده هزار توماني از كيف سفيد كيتي اش بيرون اورد گفت: بهتره حسابم با شما صاف باشه ... خواهش ميكنم تعارف نكنيد....

برانوش : هرگز خانم ... به هر حال در عوالم همسايگي خيلي مسائل پيش مياد ...

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد ... باز بايد تعارف ميكرد ... خوب بگير ديگر...!

با حرص گفت: در عوالم همسايگي به كسي بدهكار نباشيم بهتره...

برانوش : ولي بنده حساب نكردم كه بدهكارتون كنم...

ارميتا: باشه... پول ها را در كيف پولش گذاشت.

برانوش فكر كرد چه سريع حرف را مي پذيرد . اين خوب بود....

ارميتا به سمت ميزش رفت وگفت: پس من از حساب يونيت كم ميكنم ... اينطوري بهتون بدهي هم ندارم...

برانوش كلمه در دهانش ماسيد... اين ديگر چه وضعش بود. پس ادمي نبود كه بدهكار كسي بماند و سواري بدهد ... برود كه اگر قرار بود همچنان انجا باشد معلوم نبود چه كسي طلبكار ميشد.

از جا بلند شد و بعد از خداحافظي كوتاهي از شركت خارج شد.

سخت تر از ان چيزي بود كه فكرش را ميكرد... بعد فكر كرد ادم هاي سخت احتياجي ندارند كه به سختي تظاهر كنند !!!

لبخند پيروز مندانه اي زد ... حالا حالا ها با او كار داشت ...

پشت فرمان نشست... درحالي كه برنامه ريزي ميكرد يک سر به مطبش بزند و بعد به مهد كودک برود و نگين را بياورد يا اول نگين را بياورد بعد به مطبش سر بزند با تقه اي كه به شيشه ي سمت شاگردش خورد سرش را به ان سمت كج كرد.

يک دختر عروسک پشت شيشه با لبخند نگاهش ميكرد.

شيشه را پايين داد و لبخند نفس گيري زد وگفت: بفرماييد؟

دختر با لحن خاص و حرفه اي گفت: مي بخشيد من ماشينم حركت نميكنه .... ميتونم خواهش كنم منو جلوي يه تعمير گاه برسونيد؟

برانوش از اينه به عقب نگاه كرد ... سانتافه و حركت نكردن؟

برانوش شانه اي با بي قيدي بالا انداخت و با اشاره به اتومبيل عقبي گفت: مال شماست؟

دختر: بله ... از صبح معلوم نيست چش شده ....

برانوش: بفرماييد سوار شيد به تعمير گاه مي رسونمتون....

دختر در حالي كه شال سبز فسفوري اش را با مانتوي يشمي كه لاي دگمه هايش باز مانده بودند را سعي داشت مرتب كند... برانوش هم زير چشمي حواسش به او بود. بيني تيز سربالايي داشت كه مزخرف عمل شده بود ... واقعا عمل بيني شانسي بود.

دهانش زيادي بزرگ بود وقتي ميخنديد لبهايش تا پرده ي گوشش مي رسيد ... اما چشمهايش با ان لنز سبز بدک نبود.... در كل زيادي روي خودش كار كرده بود اما خوب ميشد دقايقي تحملش كرد...

دختر: راستي من خودمو بهت معرفي كردم؟

برانوش : مگه من ازت پرسيدم؟

دختر سرخورده چيزي نگفت.

برانوش هم سكوت كرده بود. كمربندش را بست و حركت كرد. حيف زيادي بي حوصله بود. اين مهندس قلابي زيادي روي مخش كار كرده بود ... يعني چه از هزينه ي يونيت كم ميكرد...!

ارميتا كركره را پايين كشيد.... پس همان اندازه كه فكر ميكرد عوضي بود.

با تلفن به پرستو گفت: به داوود بگو بياد فنجونا رو جمع كنه...

داوود خيلي سريع وارد اتاق شد حين خروج با دستور ارميتا گل هاي ليليوم را هم وظيفه داشت به سطل اشغال بيندازد!!!

داوود خيلي سريع وارد اتاق شد حين خروج با دستور ارميتا گل هاي ليليوم را هم وظيفه داشت به سطل اشغال بيندازد!!!

****

جاي نگين را كه صندلي مخصوص بچه بود روي صندلي عقب مرتب كرد .... در حالي كه در اتومبيل را قفل ميكرد وارد مهد شد ...

دختر جواني در حالي كه به او لبخند ميزد گفت: امروز خيلي سرحال بود .... اينم نگين خانم شما ....

برانوش نگين را بغل كرد و رو به نگين گفت: از خاله شيما خدافظي كردي؟

شيما لبخندي زد و صورت نگين را بوسيد و نگين محلش نگذاشت... دراغوش پدرش فرو رفته بود .... برانوش روي موهايش بوسه اي زد و او را عقب نشاند ... موش خاكستري اي كه هميشه جلوي شيشه اويزان ميكرد را به دستش داد ....

نگين گوش موش را در دهانش كرد... برانوش با اخم گفت: نكن نگين...

نگين به برانوش نگاه كرد درحالي كه هنوز گوش موش را در دهانش كرده بود...

برانوش به عقب چرخيد وگفت: خوشمزه نيست چيو ميخوري... الان دهنت پر پرز ميشه....

نگين گوش پارچه اي را از دهانش دراورد. زبانش را بيرون انداخته بود ... چيني به بيني اش داد و در حاليكه دو دستي سعي داشت زبانش را از چيزهايي كه نميدانست چي هستند پاک كن نق نق ميكرد.

برانوش محلش نگذاشت و حركت كرد... نگين حوصله اش سر رفته بود و با سر وصدا وول ميخورد... و كم مانده بود به گريه بيفتد.

برانوش مجبور بود چيزي را كه از ان نفرت داشت را بگذارد حداقل الان دستش بند فرمان بود و نميتوانست با نگين بازي كند.

در حالي كه پخش اتومبيل را روشن ميكرد ... صداي نكره ي ساسي مانكن به گوشش رسيد.

خدا بخير بگذراند.

از اينه به عقب نگاه ميكرد. نگين خوشش مي امد... معلوم نبود اين مردک چه چيزي داشت....

نگين نق نق ميكرد اين يعني صدا كم بود... مجبور شد صدا را بلند كند ... چشمهاي نگين درشت شد ... يک لحظه شوكه شده بود چقدر صدا بلند است...

در حالي كه اب دهانش را از هيجان قورت نميداد و از چانه تا بلوزش كش مي امد صداي ساسي در فضا پيچيد:

نيني نيني بكن نيناش ناش... نيني نيني بكن نيناش ناش...

و نگين با دستهاي كوچک مشت شده در جا مشغول بود و ميخنديد...

چقدر راحت ميخنديد...

اميدوار بود كسي به او لقب سرخوش را ندهد چون واقعا نبود ... هرچند شورلت ، بليزرش اصلا با اهنگ نيناش ناش ساسي هماهنگي نداشت اما حوصله ي نق نق كردن نگين را هم نداشت ... اما چيزي كه خيلي بدتر از همه بود اين بود كه به احتمال يک درصد هم كسي نگين را عقب اتومبيل نميديد كه چه قري ميدهد و پس حتما همه زيادي به او ميگفتند خجسته!!!

برانوش چيزي نميگفت ... گه گاهي از اينه به اونگاه ميكرد... گهگاهي اجبارا لبخندي ميزد... گهگاهي هم اه ميكشيد... گهگاهي فكر ميكرد اگر او نبود چه ميشد.. گهگاهي فكر ميكرد حالا كه هست مگر كجاي دنيا را تنگ كرده است!!!

با ديدن خانه با نماي سفيد نفس عميقي كشيد و اتومبيل را پارک كرد.از عقب ساک نگين را برداشت ... اغوش را دور گردنش انداخت و نگين را با ملايمت داخل ان گذاشت . نگين از اين خوشش مي امد... سواري مجاني خوبي بود ... البته نه وقتي كه نماي ديدش سينه ي پر دگمه ي پدرش باشد .... بعضي وقت ها برانوش فراموش ميكرد كه بايد ويوي نگين به ان سمت باشد نه به سمت خودش و پيراهنش .... و انقدر نگين گريه ميكرد تا بفهمد كه او حق دارد بيرون را تماشا كند... نگين عطسه اي كرد و برانوش كلاهش را روي سرش گذاشت وگفت: ببين داري سرما ميخوريا...

نگين چيزي نگفت... ساک را روي شانه اش انداخت. دست در جيبش کرد...

هنوز کليد انجا را داشت... به ارامي در را باز کرد.

باغ هکتاري بزرگي بود ... و يک خانه ي ويلايي و استخر و همه چيز تکميل ... و همه چيز با نماي سفيد و گل کاري هاي شيک ويونيکي که هرکسي قادر به نگهداري از انها نبود.

با ديدن اتومبيل مرصاد نفس عميقي کشيد و وارد خانه شد ... نرگس به او سلام کر دو درحالي که قربان صدقه ي نگين ميرفت برانوش پرسيد: بانو خونه است؟

نرگس: بله اقا ... شما خوبين؟ راستي يه پرستار پيدا کردم...

برانوش من مني کرد نميخواست انجا بماند اما ديگر دير شده بود مرصاد از اتاقي خارج شد وگفت: چه عجب .... از اين ورا...

برانوش هنوز با چشم دنبال بانو ميگشت نميخواست با او چشم در چشم شود .

برانوش من مني کرد نميخواست انجا بماند اما ديگر دير شده بود مرصاد از اتاقي خارج شد وگفت: چه عجب .... از اين ورا...

برانوش هنوز با چشم دنبال بانو ميگشت نميخواست با او چشم در چشم شود . حوصله ي بحث نداشت....

نماي خانه به کل قهوه اي و کرم بود...

از در چوبي ورودي گرفته بود تا پله هاي مارپيچي که نرده هاي فندقي رنگ و طلايي داشت و دو اسب وحشي چوبي جلا داده شده که دو طرف نرده ها رو دو پا ايستاده بودند .... کف زمين پارکت بود و به جز سالن گردي که دور تا دورش مبل هاي راحتي و تلويزيون و دم و دستگاهش بود يک ميز نهار خوري هجده نفره هم ست مبلمان را کامل ميکرد.

بوفه ي مخصوص ظروف کريستال و ظروف شاه عباسي جدا بود.

اينه و شمعدان طلايي و ميز کنسولش هم درست زير پله ي مارپيچ قرار داشت ... اشپزخانه هم در ورود اوليه ديده نميشد ... نشيمن طبقه ي پايين بود و محل پذيرايي از مهمانان رسمي هم عموما طبقه ي بالا ...

در حالي که نگين ر ا به مرصاد ميداد گفت: امشب و نگهش ميداري؟

مرصاد: مگه امشب چه خبره؟

برانوش به ديوار تکيه داد وگفت: جايي دعوتم بخاطر همين ...

مرصاد در حالي که نگين را به بالا پرت ميکرد و نگين از ذوق از خنده غش ميکرد وبرانوش کاملا بي اراده دلش مي ريخت که مبادا نگين بيفتد دست اخر هم او را از دست مرصاد کشيد وگفت: کشتيش ولش کن ...

مرصاد: کجا دعوتي...؟

برانوش: يه مهمونيه ... حالا گفتم شايد برم....

مرصاد چشمهايش را ريز کرد و برانوش ساک را روي زمين گذاشت و نگين را دست مرصاد داد اما رو به نرگس گفت: نرگس خانم مراقبش باش ديگه .... ممنون....

مرصاد: نميخاستي بانو رو ببيني؟

برانوش نفس عميقي کشيد وگفت: سلام منو بهش برسون....

خواست برود که مرصاد بازويش را کشيد وگفت: برانوش؟

برانوش سرش را پايين انداخت وگفت: من برم چي بهش بگم؟

-قبلا چي ميگفتي؟

با ديدن بانو كه روي پله ها ايستاده بود سرش را پايين انداخت وگفت: سلام...

بانو چند پله ي باقي مانده را تند طي كرد و به سمتش امد و رو به رويش ايستاد وگفت: چه عجب ... پس از من فرار ميكني...

برانوش همچنان سر پايين گفت: ببخشيد يه كم درگير بودم...

بانو با لحن مرتعشي گفت: اينقدر درگير بودي كه نرسيدي به مادرتم يه سر بزني؟

برانوش سرش را بالا گرفت و بانو با چشمهايي كه پر از اشک بود گفت: چيه نكنه ميخواي بگي من مادرت نيستم؟

برانوش حرفي نزد ...

بانو نگاهي به نگين كه دراغوش مرصاد بود انداخت و رو به برانوش گفت:نهار ميموني؟

برانوش: نه بانو كار دارم بايد برم...

بانو؟ مثل پتک بود بر سر بانو...

باصدايي كه لرزش اشكاري داشت گفت: بانو؟ حالا شدم بانو؟ از كي تا حالا؟

برانوش كمي سرجايش جا به جا شد وگفت: هميشه بانو بوديد ...

بانو پوزخندي زد وگفت: حقا كه كه عين پدرتي... زبون باز و غد و مغرور...

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت: پس خداحافظ... خواست برود كه بانو با تشر گفت: بچه اتم از اينجا ببر....

برانوش با تعجب به بانو خيره شد.

نگين در اغوش مرصاد بود و با تعجب نگاه ميكرد و انگشتانش را مي مكيد و پاهايش را درهوا تكان تكان ميداد.

بانو با صداي خفه اي گفت: وقتي من مادرت نيستم پس اين برادرت نيست.... دخترتم اينجا جايي نداره... ببرش...

برانوش ماتش برده بود.

مرصاد دخالت كرد وگفت:مامان چي داري ميگي؟

نرگس به سمت بانو رفت و درحالي كه دستش را گرفته بود گفت: خانم جان شما يه دقه بياين بشينين الان باز سردردتون شروع ميشه ها...

بانو با حرص دستش را از دست او دراورد با غيظ گفت:نرگس برو به كارت برس....

و رو به برانوش گفت: فكر كردي هر كاري دلت خواست بكني وهيچ كسم هيچي بهت نگه؟

برانوش حرفي نميزد ... ترجيح ميداد سكوت كند. اين بار اول نبود كه اين حرفها را ميشنيد ....

بانو عصبي بود و همين سكوت برانوش عصبي ترش ميكرد تا جايي كه دلش ميخواست او را بزند ... و با تمام قوا سرش فرياد بكشد ...

برانوش حرفي نميزد ظاهر بي تفاوتي گرفته بود .... عز و جز كردن هاي بانو انگار اصلا برايش مهم نبود.

او هم با نهايت سردي و لحني كه اين چند وقت اخير از او سراغ داشت همه چيز را به رخش ميكشيد ...

سعي داشت به نحوي از معركه برود بيرون ...

بانو با چشمهاي سرخ و صورتي ملتهب كه نشان از عصبانيت داشت به او نگاه ميكرد.

در ذاتش نبود عذرخواهي كند ... حتي اگر ان شخص در حقش مادري كرده باشد.

به ارامي گفت: بانو من ديگه اينجانميام... خداحافظ...

رويش را چرخاند كه برود اما با صداي بغض دار بانو متوقف شد.

بانو: اره ... برو .... ديگه هم نيا.... اصلا براي چي اينجايي؟ مگه نگفتي ميخواي كاسه كوزه ات سوا باشه.... خودت كه سوا كردي... رفتي ...زن گرفتي بچه دار شدي... ياد ما هم كه نبودي... حالا پيدات شده كه چي؟ برو گمشو... ديگه هم اينجا نبينمت.. با پسر منم كار نداشته باش... پاتو اينجا بذاري من ميدونم تو... تو هم از تيرو طايفه ي پدرتي .... همون كه از پي خوش گذروني تو رو پس انداخت .... تو هم از رگ و ريشه ي همووني كه شراره رو به يه دختر بي چاک و دهن فروختي و از سر هوا و هوست رفتي پنهوني زن گرفتي و يه بچه پس انداختي ... دو روز نشده طلاقش دادي خوب شد... خوشم اومد لياقتت همين بود ... دختر خواهر من و بگو كه از سر حماقتش عاشق تو شده بود .... حالا تو موندي و بچه ات؟ ميخاي پسر من لـله ي بچه ات باشه؟ برو بيرون... برو بيرون ديگه نميخوام بياي اينجا.... برو گمشو از خونه ي من برو بيرون...

و سلانه سلانه به سمت مبلي رفت وخودش را روي ان پرت كرد ... سيگار كنتي روشن كرد و پايش را روي پاي ديگرش انداخت. لرزش دستهايش اشكار بود با نگاهي به برانوش كه جلوي در ايستاده بود گفت: بي انصاف... اين بود جواب تمام محبت هاي من؟ اين بود؟ من در حقت مادري كرده بودم... حقت بود همون موقع كه باباي بي همه چيزت دستتو گرفت واوردت اينجا پرتت ميكردم بيرون.... حالا كارت به جايي رسيده كه يه سلامم زورت مياد به من بكني؟ باشه... خدا خودش جواب منو بهت ميده... ببين به كجا رسيدي.... ببين چي شدي... پس فردا اگه همين بچه هم نداشتي ... اگه ديدي اينم يه حروميه عين همون زن حروم زاده ات بفهم كه چوب چيو داري ميخوري...

برانوش سرخ شده بود... خواست جواب بدهد ... اما نتوانست شايد بخاطر همان حق مادري بود كه بانو دم از ان ميزد .... خداحافظ اهسته اي گفت ومرصاد در حالي كه با دهان باز به چهره ي بر افروخته ي مادرش نگاه ميكرد زير لب فحشي داد و دنبال برانوش راه افتاد.

برانوش سوار اتومبيلش شده بود....

با ديدن مرصاد كه به شيشه ميكوبيد در ها را از داخل قفل كرد و ماشين را روشن كرد.... مرصاد مدام ميگفت: يه لحظه وايسا.... يه دقه گوش بده ببين چي ميگم...

برانوش با مشت به فرمان كوبيد و پنجره را كمي پايين كشيد وگفت: برو بهش بگو اگه يه درصد شک داشتم كه نگين دخترم نيست ... لبش را گزيد از اينه به نگين كه خواب الود سرجايش نشسته بود نگاه ميكرد و مرصاد گفت: بخدا حالش خوب نيست..... پريشب بستري شده بود... الانم بخاطر شراره كه دوباره قرص خورده اينطوري شده .... وگرنه تو كه اونو بهتر از من ميشناسي... تو رو بيشتر از من دوست داره...

برانوش پوزخند تلخي زد وگفت: ميدوني من چند سالمه؟ منو با اين حرفا خرم نكن... و گاز اتومبيل را گرفت و با سرعت راه افتاد.

مرصاد موهايش را به چنگ كشيد.... كاش ميدانست چطور بايد حد وسط را بگيرد و تعادل را رعايت كند...!

برانوش پوزخند تلخي زد وگفت: ميدوني من چند سالمه؟ منو با اين حرفا خرم نكن... و گاز اتومبيل را گرفت و با سرعت راه افتاد.

مرصاد موهايش را به چنگ كشيد.... كاش ميدانست چطور بايد حد وسط را بگيرد و تعادل را رعايت كند...!

با حرص وارد خانه شد .... هنوز داشت سيگار ميكشيد و اشک ميريخت... خودش را عذاب ميداد هيچ .... روبه رويش نشست و گفت: اين رفتن ديگه برگشتن نداشت ها....

بانو با مرصاد نگاه كرد و دود سيگارش را در صورتش فوت كرد وگفت: به جهنم...

مرصاد: اين حرف ته دلته ديگه؟

بانو نفس عميقي كشيد ... سيگارش را درجا سيگاري فشرد وگفت: بيست سال زحمتشو كشيدم ... خون دلشو خوردم كه اينطوري جلوم دربياد؟ بره ابروي منو جلوي عالم وادم ببره... شراره چه گناهي كرده بود؟

مرصاد حرصي چند قدم راه رفت و با كلافگي و تكرار گفت: شراره شراره شراره... اينقدر سنگ خواهرزاده تو به سينه زدي كه چي... اون دختر اگه يه عقل سليم داشت اين همه بلا سر خودش نمياورد.... تو هم تو اين شرايطي كه اون داره اين كارو باهاش نكن ...

بانو چيزي نگفت.... هنوز اشكهايش روي صورتش سر ميخوردند.... مرصاد بي توجه به او به اتاقش رفت ... وسايلش را برداشت ..

بانوهنوز همان جا نشسته بود و به نقطه ي دور دستي خيره شده بود ...

مرصاد نفس عميقي كشيد وگفت: من دارم ميرم پيشش....

بانو به او نگاه هم نكرد....

مرصاد به سمت اشپزخانه رفت. نرگس با اخم وتخم گفت: اقا مرصاد واقعا فكر ميكنيد كارتون درسته؟

مرصاد با حرص گفت: نرگس من تو اين لحظه اصلا فكر نميكنم.... زنگ بزن به مهربان بگو بياد پيشش... خودتم حواستو شيش دنگ جمعش كن...

نرگس: الان خانم به شما احتياج داره...

مرصاد: برادرمم بهم احتياج داره...

نرگس با تته پته گفت: اخه اقا برانوش خان كه برادرتني تون...

مرصاد ميان كلامش امد وگفت: ديگه نشنوم اين حرفو.... مسائل خانوادگي ماهم به شما مربوط نيست نرگس خانم....

با چشم غره اي كه به سمت او رفت از اشپزخانه خارج شد وبي توجه به بانو به باغ رفت ... سوار اتومبيلش شد وبه سمت اپارتمان برانوش حركت كرد.

با ديدن جمعي كه جلوي اپارتمان بود وترافيكي كه سر كوچه بود ناچارا از اتومبيلش پياده شد .... فضاي چراغاني شده و چند پرده و بوي اسفند از و جمع زيادي كه ايستاده بودند ونظاره گر بودند ... با ديدن ارميتا جلو رفت وسلام كرد.

ارميتا لبخند نصفه نيمه اي زد وگفت: سلام ....

مرصاد: خوب هستيد ؟

ارميتا: ممنون ...

مرصاد: چه خبره؟

ارميتا: اقاي شفق از مكه برگشتن... بخاطر همين كوچه شلوغه ...

مرصاد: كه اينطور..... پس ساختمون حاجي داره؟

ارميتا : همسايه ي روبه رويي هستن ... عمره است تمتع كه نيست .... ولي ميشه گفت كمي تا قسمتي.....

مرصاد لبخندي زد و پرسيد: برانوش و نيومده خونه؟

ارميتا: اون سمت ايستادن ...

مرصاد عذرخواهي كوتاهي كرد و گفت: با اجازتون ....

ارميتا: خواهش ميكنم و مرصاد از او فاصله گرفت.

بوي گوسفند و بوي اسفند با هم مخلوط شده بود ... همهمه هم زياد بود ...

نگين تمام مدت چشمش دنبال حيوان زبان بسته بود كه با طناب به تير چراغ برق وصل شده بود.

برانوش با ديدن مرصاد چيزي نگفت... نگين به سمت پايين خم شده بود... ميخواست به گوسفند دست بزند ...

برانوش او را محكم گرفت و با تشر گفت: وايسا كجا ميري...

نگين اما خودش را به پايين كشيد ... ميخواست پيش حيوان برود...

برانوش با حرص گفت: كثيفه ...

وصداي بع بع گوسفند و مردي كه هيكلش به قصاب ها ميخورد و صداي تيز كردن چاقويش مي امد ...

نگين هنوز مصر بود ... داشت به جيغ كشيدن ميفتاد.... مرصاد هم چيزي نميگفت يعني اصلا نميدانست چه بگويد.

جفتشان به صحبت هاي پيرمرد و پيرزن كه با اقوامشان مشغول بودند مثلا گوش ميدادند در حالي كه خودشان هم ميدانستند اين رفتار تنها يک تظاهر ساده است و بحث ديگري قطعا در انتظارشان بود.

ارميتا به سمت ايفون رفت.

زنگ منزل خودشان را فشار داد وگفت: افسانه بيا پايين ميخوان گوسفند سر ببرنا ....

صداي جيغ افسانه كه گفت: جدي؟ بگو صبر كنن تا بيام ....

ارميتا در گوشي اش فرو رفت.

برانوش با غيظ گفت: گوسفند سر زدنم تماشا داره؟

مرصاد حرفي نزد... ان مرد قصاب هيبت به سمت تير چراغ برق امد و طناب گوسفند را كشيد...

مرصاد نگين را از اغوش برانوش گرفت.... افسانه در را باز كرد ... با يک بلوز وشلوار و يک روسري امده بود در كوچه ايستاده بود. با ديدن مرصاد نيشش تا بنا گوش باز شد و با سر سلام كرد.... مرصاد هم متقابلا جوابش را با سلام داد.... دستش را جلوي چشمان نگين گرفت و ...

لحظاتي بعد صداي صلوات جمع و سرخ شدن اسفالت و دست و پا زدن هاي گوسفند قرباني شده و عق زدن هاي برانوش كه كمي ان طرف تر خم شده بود همه با هم به وقوع پيوست ....!

لحظاتي بعد صداي صلوات جمع و سرخ شدن اسفالت و دست و پا زدن هاي گوسفند قرباني شده و عق زدن هاي برانوش كه كمي ان طرف تر خم شده بود همه با هم به وقوع پيوست ....!

افسانه با هيجان هنوز داشت نگاه ميكرد اما ارميتا حواسش به برانوش بود ... به سمت مرصاد رفت و گفت: چشون شد؟

مرصاد نگين را به اغوش او داد و گفت: يه ذره با تماشاي خون مشكل داره ....

و به سمت برانوش دويد كه لبه ي جدول نشسته بود ...

ارميتا نگين را به داخل ساختمان برد... جلوي پيشخوان نگهباني كه چند مبل زوار در رفته داشت نشست و نگين را روي پايش نشاند .... افسانه هم كنارش نشست وگفت: بنظرت برامون سوغاتي چي ميارن؟

ارميتا نگين را به دست او داد وگفت: كوفت ... دلت خوشه ها...

افسانه با لحني بچگانه گفت: عجيجم... مرصاد و ديدي چه ناز شده بود؟

ارميتا پوفي كشيد وگفت: برو بالا ... منم ميرم ماشين و بيارم تو.... احتمالا الان ديگه كوچه خلوت شده...

افسانه شانه اي بالا انداخت و در حالي كه نگين را قلقلک ميداد و صداي غش و ريسه رفتنش او را سر ذوق مي اورد فكر كرد مرصاد از برانوش قدش كمي كوتاهتر است اما مرصاد خيلي صورت و فيس ناز تري دارد ...

ارميتا در حالي كه سوار اتومبيلش شده بود ان را به سمت پاركينگ هدايت ميكرد فكر كرد با خون مشكل دارد؟ چطوري دندان پزشک شده است.

پوزخند تحقير اميزي زد و قفل فرمان را زد و از اتومبيل پياده شد.

اقا رضا با شلنگ كوچه را كمي تميز كرده بود ... از برانوش و مرصاد هم خبري نبود ....

اهميتي نداد و سوار اسانسور شد و به خانه رفت.

با ديدن نگين كه افسانه با او بازي ميكرد با تعجب گفت: باز كه اين اينجاست؟

و با فكري كه به سرش زد گفت: مرصاد وبرانوش كجان؟ رفتن بيمارستان؟

افسانه: بيمارستان براي چي؟

و رو به نگين گفت: نگين خاله نكن تو دهنت كثيفه ....

نگين نمي فهميد همچنان داشت كليد را در دهانش مي چرخاند ... افسانه ان را با ملايمت از دستش گرفت و يكي از عروسک هاي خودش را برايش به حالت نمايش تكان ميداد ... ارميتا با تحكم گفت: افسانه كجا رفتن؟

افسانه: رفتن پوشت بوم....ديش هوا كنن ... اتفاقا به مرصاد گفتم به ديش ماهم يه نگاه بندازه ...

ارميتا اهاني گفت و مانتويش را دراورد و به اتاقش رفت... باز به هال برگشت وگفت: لباس ها رو برداشتي؟

افسانه: كدوم لباسا...

ارميتا وسط هال ايستادوبه افسانه كه روي كاناپه ولوشده بود گفت: نگو لباسا هنوز رو پشت بوم پهنه....

افسانه از حركت چشم ماليدن نگين خنديد وگفت: فدات شم خاله خوابت مياد؟

ارميتا با جيغ گفت: ا فسانه لباسا رو جمع نكردي؟

نگين شوكه با خستگي نق ميزد و اين صداي بلند بيشتر ناراحتش ميكرد.

افسانه با گيجي گفت: كدوم لباسا؟

ارميتا دو دستي به سرش كوبيد ... ميدانست زندگي كردن دو پسر مجرد در واحد رو به رو اخر و عاقبت خوشي ندارد ... اينطور كه پيدا بود مرصاد هم صبح تا شب اينجا بود....

با حالت مضطرب از خانه خارج شد دم پايي ها را جا به جا پوشيد خدا خدا ميكرد لباس ها جمع شده باشند و افسانه ي گيج از گيجي اش انها را ازياد نبرده باشد...

در پشت بوم را باز كرد با ديدن برانوش كه لبه ي پشت بام نشسته بود و مرصاد جلوي يكي از ديش ها ايستاده بود و بلوک سيماني رويش ميگذاشت.

نفس عميقي كشيد و به بند رختي كه از آنتن اقاي ايزدي همسايه ي طبقه ي پاييني به انتن روبه روي همسايه ي طبقه ي سوم وصل شده بود و نزديک بيست لباس از زير و رو مشترک رنگارنگ جلوي چشمش بود نگاهي انداخت.

برانوش مسير نگاهش را تعقيب كرد ... لبخندي زد وگفت: لباس هاي شمان؟

ارميتا فكر كرد چه صريح ...

اهمي كرد وگفت: نه.... لباسهاي ... اممم.... لباسهاي خانم رحماني همسايه ي طبقه ي پايين...

برانوش فكر كرد عمرا خانم رحماني كه خيلي تپل بود يک تاپ نيم تنه ي سفيد دور گردني ويک جين لوله تفنگي مشكي داشته باشد كه پريسنگ نافش را جذاب نشان بدهد **!!!** حداقل اگر داشت يكي يا دو تا.... اين همه تاپي كه روي بند بود در وهله ي اول براي يک خانم كارمند بود كه هر روز يكي رازير مانتويش بپوشد در وهله ي دوم پريسنگ نافش را نشان دهد ... در وهله ي سوم سايز خانم رحماني به اين لباس هاي سوسول و سانتي مانتال خانگي از جمله شلوارک هايي كه طولشان بند انگشتي بود و مانتو هاي كمر باريک و شلوارهاي شيش و هشت جيب و كلا لباس هاي عروسكي و ماماني قد نمي داد.

حداقل ان تاپ سفيد و نيم تنه و ان شلوار لوله تفنگي را كه ديروز تن ارميتا ديده بود را مطمئن بود مال خانم رحماني نيست**!!!**

بدتر ازهمه كه خانم رحماني كمي سن ماموت را داشت حداقل ميخواست بپيچاند كسي را ميگفت كه بداند فرق ... با ... چيست... بدتر از همه ان لباس زير هاي توري و رنگارنگ كوچک و مدل خرسي زير نور افتاب زيادي در چشم بودند ... با اين حال لبخند يكطرفه اي زد و سرش را پايين انداخت.

از شدت خنده داشت منفجر ميشد.

ارميتا شالش را مرتب كرد و مرصاد نگاهي مهرباني به ارميتا كرد و گفت: ميرم پايين ببينم سيگنال ميده يا نه....

برانوش هنوز لبه ي پشت بام نشسته بود تنها سري تكان داد و ارميتا هم لبه اي نشست و برانوش گفت: افسانه خانم گفتن ديش شما هم تنظيم نيست ....

ارميتا: بله .... حالا خيلي مهم نيست .... با كمي فكر گفت: اومدم به اقا مرصاد همينو بگم لازم نيست خودشونو به زحمت بندازن...

برانوش: واقعا؟ فقط بخاطر گفتن همين جمله؟

ارميتا به او چيزي نگفت... فقط دوست داشت كله اش را بكند و او را پايين بيندازد ... معلوم نبود چه كسي را جلوي شركت سوار كرده بود ... اصلا به او چه فقط يک دقيقه ميرفت تا او لباس ها را زودتر جمع كند هم كافي بود...

با صداي تق تق فندک به برانوش نگاه كرد... سيگار وينستونش را روشن كرد و ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: دندون پزشک و سيگار؟**!**

برانوش لبخندي زد وگفت: واو مباينت استفاده ميكنين؟

ارميتا لبخندي زد و چيزي نگفت. فقط به اين نتيجه رسيد زيادي درسخوان بود.واو مباينت چيزي نبود كه او يادش بماند ... **!**

ارميتا خدا خدا ميكرد زودتر گورش را گم كند حداقل خودش مانده بود تا حواسش به سمت لباس ها پرت نشود...

برانوش اهمي كرد وگفت: ببخشيد تعارف نكردم.... و پاكت را به سمتش گرفت ... در حالي كه يک تاي ابرويش را بالا داده بود گفت: البته بهتون نمياد ...

ارميتا يک نخ برداشت وگفت: مگه به ظاهره...

سيگار را گوشه ي لبش گذاشت و برانوش با تعجب فندک رابالا اورد و دستش را حائل كرد تا باد اتشش را خاموش نكند.

ارميتا دودش را از بيني اش بيرون فرستاد و برانوش لبخندي زدو گفت: ولي واقعا بهتون نمياد ...

ارميتا دود ش را حلقه حلقه بيرون داد.

كاري كه برانوش بعد از پنج سالي كه از اولين سيگار كشيدنش گذشته بود هنوز نميتوانست انجامش دهد.

قبل از پرسش سوالي گفت: سيگاري شدم همينو ياد بگيرم...

و خودش خنديد ...

برانوش لبخند كجي زد و گفت: جدا؟

ارميتا: بعدش خواستم ترک کنم بهم ادامس نيكوتين و معرفي كردن .... بعد يه مدت هم به ادامسش معتاد شدم... خواستم ادامسشو ترک کنم دوباره برگشتم سمت سيگار .... بعدشم جفتشو با هم گذاشتم كنار... يهويي ترک كردم...

برانوش: چه اراده اي....

ارميتا: الان تفريحي ماهي يكي دوبار به خودم يه فرجه ميدم...

برانوش: جالب بود....

ارميتا شانه اي بالا انداخت .

برانوش نفس عميقي كشيد ... ارميتا از جا بلند شد ...

برانوش : پدر مادرتون فوت شدن؟

ارميتا: نه سفر هستن...

برانوش: متاسفم...

ارميتا با تعجب گفت: ميگم سفر هستن نمردن ...

برانوش با خنده گفت: نه ... يعني متاسفم كه اينطوري فكر كردم....

ارميتا: اهان... خواهش ميكنم....

برانوش: حمل برفضولي نباشه ... ميتونم بپرسم كجا؟

ارميتا: نيويورک ... برادرم پدر شده...

برانوش: پس تبريک ميگم...

ارميتا : ممنون...

برانوش: پس الان حس خوبي داره از اينكه پدر شده؟

ارميتا: مسلما شما هم تجربه اش كرديد...

برانوش پوزخندي زد و گفت: هيچ وقت ...

ارميتا حوصله نداشت بيشتر كنجكاوي كند همين هم صحبتي هم براي منحرف كردن نگاهش بود ....

ارميتا سيگارش را خاموش كرد وبرانوش گفت: راستي نگفتيد بابت اتفاق چند وقت پيش منو بخشيديد؟

ارميتا : كدوم اتفاق؟

برانوش: يعني بخشيديد؟

ارميتا نيم خندي زد وگفت: بخشش؟ فكر نكنم موردي پيش اومده باشه كه نياز به بخشيدن داشته باشه...

برانوش لبخندي زد و پک اخر را به سيگارش زد و ته سيگارش را با لبه ي پشت بام همان جا كه نشسته بود خاموش كرد و مستقيم به چشمهاي ارميتا كه زير نور افتاب كمي چين خورده بود اما خوشرنگ شده بود انداخت وگفت:پس روح بخشنده اي داري ....

ارميتا هم مستقيم به او خيره شده بود در همان حال گفت: فكر نكنم... فقط ... با كمي مكث گفت: ذهن فراموش كاري دارم!

برانوش: بهت نمياد كينه اي باشي....

ارميتا به لحنش گوش ميداد اين لحن لفظ قلم صبح نبود .... حتي لحن دوم شخص جمع دو دقيقه پيش هم نبود ... اين لحن يعني او زيادي به او راه داده بود كه به خودش اجازه ميداد فعلي استفاده كند كه شناسه اش از ضمير تو منشا ميگرفت نه شما....!

با اخم گفت: ترجيح ميدم خودم راجع به شخصيتم اظهار نظر نكنم... نفس عميقي كشيد ديگر براي لباس ها نميتوانست كاري كند... با لحني اميخته با حرص گفت: به اقا مرصاد بگيد نيازي به تنظيم نيست خودم بعدا كسي وميارم... عصر بخير...

حتا منتظر نماند تا برانوش از او خداحافظي كند ...

حتا منتظر نماند تا برانوش از او خداحافظي كند ...

درحالي كه به برانوش بدو بيراه ميگفت و فكر ميكرد چرا يک دندان پزشک با ديدن حجم خون انطور تا مرز غش و ضعف پيش رفته است به خودش ناسزا ميگفت كه از او يک نخ سيگار گرفت اصلا براي چه با او صحبت كرد ... او كه به هر حال طناب لباس ها را كلي ديد زده بود پس چه لزومي داشت ازپدر و مادر سفر رفته اش درد و دل كند ...ان يک نخ سيگار را بگو... . احتمالا هزينه ي اين يكي را هم با يونيت حساب ميكرد... با ديدن مرصاد كه با افسانه گرم صحبت بود ايستاد تا انها را نگاه كند..مرصاد درست رو به روي افسانه ايستاده بود و به ديوار تكيه داد بود و افسانه در چهار چوب در با ژستي كه اويزان لولاي در شده است مسخ حرفها و نگاه مرصاد شده بود... صورت مرصاد در يک سانتي متري افسانه بود ... افسانه هم بدون روسري جلويش ايستاده بود و غش و ريسه مي رفت ... اهسته صحبت ميكردند و مشخص نبود چه ميگويند.

فقط دلش ميخواست افسانه را تا انجا كه جا دارد بزند ...

اهمي كرد و تند تند چند پله ي باقي مانده را پايين امد ... مرصاد لبخندي زد و از افسانه خداحافظي كوتاهي كرد و ارميتا افسانه را هول داد و با هم وارد خانه شدند.

با حرص به او خيره شده بود....

افسانه : هوم؟ چيه؟

ارميتا: چيه؟ نخود چيه... چي ميگفت بهت؟

افسانه: به تو چه مربوط؟

ارميتا با جيغ گفت: به من چه مربوط؟

افسانه با غلدري گفت: اره به تو چه مربوط... تو چكار به كار من داري؟ من بيست وسه سالمه ...

ارميتا با داد گفت: بدبخت داره خامت ميكنه ...

افسانه: اون فقط داشت خوش وبش ميكرد از همسايه ي قبلي برانوش اينا كه يه پير زن وپير مرد بود خاطره تعريف ميكرد... اين خام كردنه؟ خودم ميدونم دارم چيكار ميكنم ...

ارميتا دست به سينه گفت: اهان ... ميدوني... مشخصه... بخدا يه بار ديگه ببينم با يكي از اين دو نفر داري حرف ميزني من ميدونم و تو ... فردا ميرم پيش مدير ساختمون شكايت گودرزي كودن و ميكنم كه برداشته دو تا پسر مجرد و به اين خونه راه داده ...

افسانه پوزخندي زد وگفت: اونا خونه رو خريدن ... جنابعالي هم نميتوني بيرونشون كني...

ارميتا: باشه اونا رو نميتونم بيرون كنم ... ميتونم حواسم به تو باشه كه ... عين كبک سرتو كردي زير برف نمي فهمي تمام اين صميميت يهوييش بخاطر اينه كه ازت سواري بگيرن لـله ي بچشون بشي... چطور نمياد با من خوش وبش كنه ...؟ هان؟ تو رو ببو گير اورده ... ديده بي كار وبي عاري از صبح تا شب ميخواد اينو بذاره پيش تو ... بشي پرستار بچه كهنه عوض كني...

افسانه با حرص گفت: خجالت بكش... من براي خودم شخصيت دارم ...

ارميتا دست به كمر ايستاد و گفت: شخصيتتو بذار دم كوزه ابشو بخور... از فردا با من مياي شركت ... هرچه قدر بيكار سر كردي بسه....

افسانه تقريبا جيغ زد: چي؟

ارميتا: همين كه شنيدي...

افسانه: واسه من تعيين تكليف نكن ... تو چيكاره ي مني؟

ارميتا: فردا با من مياي شركت رو حرف منم حرف نميزني فهميدي؟

افسانه از حرص داشت مي تركيد... ارميتا در ادامه ي صحبت هايش گفت: مامان وبابا تو رو به من سپردن ...

افسانه: مگه من بچم؟

ارميتا: فعلا كه از ظواهر امر پيداست كه اندازه ي همين نگين .... و به سمت پايين كه نگين چهار دست وپا از جلويش رد شد اشاره كرد وگفت: عقل نداري... كه اگه داشتي ميفهميدي نبايد با دو تا ادم غريبه اونم از نوع مجرد كه يكيشونم متاركه كرده و يه بچه داره ومعلوم نيست از كجا نبايد حرف زد و خوش و بش..... ناگهان هوشيار شد..

به زمين نگاه كرد... نگين روي زمين نشسته بود و داشت به او نگاه ميكرد.

ارميتا با جيغ گفت: اين چرا هنوز اينجاست؟

افسانه: اه ... همش تقصير توه... مرصاد اومده بود نگين و بگيره ...

و به سمت نگين رفت و او را بغل كرد .... در حالي كه با لحن خاص و بچگانه اي با او صحبت ميكرد گفت: خاله فدات شه ... بريم بهت به به بدم....

ارميتا به سمت اشپزخانه رفت وگفت: منظورت از به به كه فرني من نيست؟

افسانه بي اهميت به ارميتا رو به نگين گفت: خاله اين يه ذره ديوونه است... نترسي ها ... من و عمو مرصاد پشتيتم...

ارميتا با داد گفت: عمو مرصاد ومرگ....

افسانه نگين را روي ميز گذاشت و ارميتا در يخچال را گرفت گفت: من فرني درست نكردم كه بدم اين كوف.... كلامش را عوض كرد: اين بخوره....

افسانه با چشماني گرد شده گفت: ارميتا خجالت بكش.. يه ذره بچه مگه چقدر ميخواد بخوره ؟ اينقدر حرص شيكمتو نزن .... خاک بر سر....

و ارميتا را از جلوي يخچال هول داد و ظرف فرني را بيرون اورد.

ارميتا ماتش برده بود ... افسانه قطعا در اين سن نبايد اينقدر احمق باشد...

نفس عميقي كشيد ... با كلافگي گفت: زود بهش بده ميخوام ببرم پسش بدم...

افسانه: چيو پس بدي؟ مگه روسريه... بچه استا ... ادمه ...

ارميتا انگشت اشاره اش را بالا گرفت وگفت: حق نداري بري خونه اشون ... فهميدي؟ خودم مي برمش....

افسانه با كلافگي گفت: ارميتا وحشي شدي ....

ارميتا محلش نگذاشت و به اتاقش رفت و در را هم كوبيد.

افسانه با كلافگي گفت: ارميتا وحشي شدي ....

ارميتا محلش نگذاشت و به اتاقش رفت و در را هم كوبيد.

افسانه ... هميشه همينطور بود ... كسي به او ميگفت ف تا فرحزاد ميرفت ... نمونه ي بارزش هم سعيد بود ... پسرعمويشان كه فقط در يک تولد براي افسانه يک عطر خوشبو يک شاخه گل رز هديه اورده بود افسانه داشت كارت عروسي اش را انتخاب ميكرد و وقتي سعيد با يكي از هم همدانشكده اي هايش ازدواج كرد او مجبور بود افسانه ي نازک نارنجي را با مسخره بازي از خلا افسردگي مسئله اي كه هيچ صحتي نداشت در بياورد.

با كلافگي پشت ميز كامپيوترش نشست ... لب تاپش را جلو كشيد ... چک ها را هنوز نتوانسته بود وصول كند ... يعني بايد زنگ ميزد و از پدرش درخواست كمک ميكرد؟ كاري كه در سه سالي كه شركت دايز شده بود هرگز انجام نداده بود...

موجودي حساب هايش را چک كرده بود انقدري نبود كه بشود حتي دهنشان را مدتي بست و مهلت خواست... اگر شركت سهند ورشكست نشده بود ...! آخ كه اگر اگرها نبودند دنيا بهشت ميشد.

ماي كامپيوتر را باز كرد ... روي درايو اف نگاهش قفل كرد ... خيلي وقت بود كه به انجا گريزي نزده بود ... نفسش را فوت كرد. حتي نميتوانست از صفحه خارج شود...

حس كرد پلكهايش خيس شده است ... به ارامي روي ان كليک كرد ... با ديدن پوشه اي كه نامش " تو و من" بود نفسش در سينه حبس شد....

هنوز نامطمئن بود... پوشه را باز كرد ... تک تک عكس ها هركدام يک دنيا حرف براي خودشان داشتند ... صدايش هنوز در گوشش زنگ ميزد.

با ديدن عكسي كه مدت ها بكراند صفحه ي كامپيوترش بود ان را باز كرد ... پاچه هاي شلوارش را بالا داده بود ... گيتارمشكي اش هم روي پاهايش بود ... در حالي نشسته بود كه پاهايش در اب فرو رفته بود ... درست روي تخته سنگ...درست وسط اب....

در ان تي شرت سفيد كه رويش با ماژيک وايتبرد قبلا جلوي خودش به حروف لاتين نوشته بود آرميتا .... و اين درحالي بود كه حرف "آر" جا مانده بود و دو كمان بالاي اسم باز كرده بود و ان را اضافه كرده بود...

استين هاي پليور طوسي اش هم جلوي گردنش گره زده بود... جين سورمه اي اش كه تا زانو تا خورده بود و...!!!

لبخند ميزد ... چشمهايش هم مي درخشيد.... ته ريش جذابي داشت ... موهايي كه به بالا شانه شده بود اما بخاطر وزش باد در صورتش كمي ريخته بود...

صداي ان موزيكي كه ان روز برايش خواند هنوز در سرش بود ...

هنوز ان تاپ سفيدي كه با ماژيک وايتبرد متقابلا نام او را به حروف لاتين نوشته بود داشت و از ترس پاک شدن خط او حتي يک بار هم ان را نشسته بود ... حتي ديگر خيلي وقت بود ان را نپوشيده بود...

لبش را گزيد... ديگر تصوير را نميديد .... همه چيز داشت تار ميشد ... بغضش سنگين تر ميشد... لپ تاب را بست .... از جا بلند شد يک دور در اتاق چرخيد ... نفس عميق كشيد ... ريلكس كرد ... از كيفش دو ادامس با طعم اكلاپيتوس برداشت و در دهانش انداخت ...

گرامافوني كه در اتاقش بود را روشن كرد ... صفحه ي يگانه ي صدا فروغي را گذاشت... !

دلم از خيلي روزا با كسي نيست

تو دلم فرياد و فريادرسي نيست

شدم اون هرزهگياهي كه گلاش

پرپر دستاي خار و خسي نيست

ديگه دل با كسي نيست

ديگهفريادرسي نيست

آسمون ابري شده

ديگه خار و خسي نيست

بارون از ابرا سبک تر مي پره

هر كسي سر به سوي خودش داره

مثل لاک پشت تو خودم قايم شدم

ديگه هيچ كس دلمو نمي بره

ديگه دل با كسي نيست

ديگه فريادرسي نيست

آسمون ابري شده

ديگه خار و خسي نيست

ماهي از پاشوره بيرون افتاده

شاپركها پراشون زخمي شده

نكنه تو گله بره هامون

گذر گرگ بيابون افتاده

ديگه دل با كسي نيست

ديگه فريادرسي نيست

آسمون ابري شده

ديگه خار و خسي نيست

به سمت اينه رفت ... موهايش را باز كرد و بست ... با شنيدن صداي نگين يک بار چشمهايش را بست و دوباره باز كرد .

از اينكه خواهر ش اينقدر ساده بود عصبي ميشد ... اين قابل پذيرش نبود .... اين قابل تحمل نبود ... از سادگي افسانه لجش ميگرفت ....

از اين كه ديگران از اين سادگي سواستفاده ميكردند لجش ميگرفت ...

با اين همه سن و سال به زور پدرومادر درسش را تمام كرده بود حتي رغبتي هم براي استقلال نداشت چقدران دو با هم متفاوت بودند...!!!

از اتاق خارج شد ... نگين خسته بود و از حركاتش مشخص بود ...

به سمت افسانه رفت و بچه را بغل کرد یک روسري ترکمن مانند به سر وشانه اش انداخت و از خانه خارج شد.

زنگ واحد برانوش وبرادرش را فشرد ... در باز شد برانوش با تعجب گفت: اِ ... این اینجاست؟

ارمیتا ماند واقعا چه بگوید....

رامیتا: نمیخواین بگیرینش؟

برانوش از خانه خارج شد و گفت: چرا الان مرصاد میاد.... ببخشید من دیرم شده .... صورت نگین را بوسید

و وارد اسانسور شد . نگین که اورا دیده بود بي قراري میکرد ...

ارمیتا متحیر مانده بود. با ان جین سورمه اي و پیراهن ابي اسماني مدل اسپورت و عینک شبي که زده بود و همان بوي گوچي .... با حرص مشتي به در زد... بي اراده نگین را تکان تکان میداد تا ساکت شود ... مرصاد فوري خودش را جلوي در رساند ونگین را در اغوش گرفت وگفت: واقعا شرمنده کردید ... یه ذره خونه هنو ز بهم ریخته است ... ارمیتا چیزي نگفت به سمت واحد خودشان رفت که مرصاد گفت: درخدمت باشیم...

ارمیتا در سکوت خودش را به داخل خانه پرت کرد و در را هم بست!

در حالي که سوئیچش را به دربان داد سایه دستش را در دست او حلقه کرد و گفت: واي باورم نمیشه اومدي...

برانوش لبخند مصنوعي اي زد وگفت: بهت گفتم که میام....

سایه در حالي که خودش را بیشتر به او مي فشرد گفت: از وقتي با دوست پسرم تموم کردم همش نگران این بودم که این مهموني و با کي بیام... خوشحالم امروز با تو اشنا شدم ...

برانوش نفس عمیقي کشید وگفت: منم خیلي وقت بود که مهموني نرفته بودم... حالا هم نمیخواد به چیزي فکر کني ... امشب قراره خوش بگذرونیم ... اکي؟

سایه با لبخند گفت: واي عزیزم ... باورم نمیشه تو یه جورایي عین خودمي... من خیلي سخت با بقیه مي جوشم اما تو انگاربا همه فرق داري... واي برانوش ازت ممنونم ... هم بابت ماشین هم بابت اومدنت به اینجا...

برانوش لبخندي زد و سعي کرد تا پاسي از شب به چیزي فکر نکند حتا به لحن تهوع اور سایه ... گاهي انقدر کلمات را میکشید که دوست داشت شخصا روي صورتش بالا بیاورد...

ارایشش ملیح بود ... هیکل خوش دستي داشت... وقتي دستش را دور کمرش حلقه میکرد به این نتیجه میرسید که زیادي خوش اندام است.

با ان پیراهن کوتاه سورمه اي ساتن با کمربند سفید و موهاي باز و بوت هاي سفید که تا زانویش مي امد کمي تا قسمتي دلبر بود....

سایه در حالي که دست برانوش را گرفته بود باهم وارد سالن بزرگ و مجللي شدند... موجي ا ز گرما و بوي عود و سیگار و خیلي بوهاي دیگر به صورتش میخورد. هرچند خیلي هم بیگانه نبود اما در ورود اولیه تحملش غیر ممکن بود.

جمع شلوغي که انجا بودند با دیدن سایه به سمتش هجوم اوردند .... سایه در اغوش زني رفت وگفت: سلام فري جون خوبي؟

فري در حالي که به برانوش خیره شده بود صورتش را به صورت سایه نزدیک کرد و مثلا او را بوسید و رو به برانوش گفت: وشما اقاي؟

برانوش دستش را دراز کرد وگفت: برانوش هستم... برانوش برومند...

فري لبخند عمیقي زد وگفت: منم فرنگیس هستم ... و دست برانوش را گرم فشرد.

در حالي که هنوز خیره خیره او را نگاه میکرد به سمت سایه رفت وگفت: عزیزم بیا لباساتو برات اویزون کنم...

برانوش روي مبلي نشست .... هنوز مطمئن نبود كه امدن به يک مهماني ان هم به دختري كه تنها هشت ساعت بود كه با او اشنا شده بود كار درستي هست يا نه...

دخترهاي تر گل و ورگل زياد بودند ... از ان مهماني هاي هردمبيلي نبودمشخص بود كه پشتش يک فكر وبا يک طرح برنامه ريزي شده مدعوين حضور دارند و نسبتا در هم مي لولند و به اداي سنن غرب يک جام باريک شانپاين در دستشان گرفته بودند و يک طرفه ايستاده بودند و به صحبت هاي مقابل گوش ميدادند و مصنوعي لبخند ميزدند...

سايه با دو جام محتوي مارتيني كنارش نشست وگفت: اهلش كه هستي؟

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت: اي بدم نمياد....

كمي لبهايش را تر كرد ... با ديدن فرنگيس كه روبه رويش نشسته بود لبخندي زد و به صحبت هاي سايه در باره ي مهماني گوش ميكرد...

اما نگاهش به فرنگيس بود... شايد بالاي چهل سال سن داشت اما پوست و اندامش به سي ساله ها بيشتر شبيه بود ... صورتش زير ارايش مدفون بود ... موهاي شرابي اش خوش مدل كوتاه شده بودند ... پيراهن كوتاه و حلقه اي پوشيده بود و كفش هاي مشكي پاشنه دار... پابند ظريفي هم به مچ پاي راستش بود. پوست برونزه شده اي داشت ... بيني اش هم عمل شده بود ... دركل با تمام رسيدن ها ميشد روي او حساب سي وخرده اي ساله باز كرد اما با كمي دقت ميشد فهميد كه سنش بالاتر از اين حرفهاست . اين نگاه هاي خيره را قبلا هم بار ها و بارها تجربه كرده بود...

سايه نفس عميقي كشيد وگفت: نظرت چيه بريم برقصيم؟

به چشمهاي خمار شده اش نگاه كرد .... مشخص بود ظرفيت حجم سنگين مارتيني را ندارد كه به اين شدت مست شده است و تا مرز غش كردن هم به زودي ميرود.

از اينكه خودش را تكان تكان بدهد و دختري كه رو به رويش ايستاده است براي ادا و عشوه بيايد متنفر بود ... براي مخالفت كردن دير شده بود چون سايه او را بلند كرد ه بود و برانوش سعي داشت به نحوي مخالفت كند .... جامش را سركشيد و با زيتونهاي درونش مشغول بود ...

سايه هنوز اصرار ميكرد ... اما قبل از انكه به وسط سالن كه براي رقص و حركات موزون مبلها را كنار كشيده بودند با امدن دو دختر نزديكشان سايه معرفي كرد: دوستم پريا .... ايشون هم ندا هستن....

دختري خودش را عين جسد وسط پرت كرد وگفت: سلام سلام... سايه جون نميخواد زحمت بكشي منم نگين هستم ...

نگين؟ اين اسم را خيلي دوست داشت ... لبخندي به نگين زد وگفت: نگين.... خوشبختم...

نگين لبخند عميقي زد وگفت:شما خودتونو معرفي نميكنيد؟

برانوش فقط با نگين صحبت ميكرد ...

برانوش: منم برانوش برومند هستم...

نگين لبخندي زد وگفت: سايه جون چند وقته با برانوش خان اشنا شدي؟

تا برانوش بخواهد حرفي بزند سايه فوري گفت:حدود دو هفته اي هست....

برانوش ابروهايش را بالا داد و با تعجب به او نگاه كرد... شايد نميخواست جلوي دوستانش بيان كند كه تنها هشت ساعت است كه او را ميشناسد.

نگين اوهومي گفت و رو به برانوش گفت: پس چرا پنجشنبه ي پيش همراه سايه نيومدي مهموني بهروز؟

برانوش تا دهانش را باز كند و چيزي بگويد سايه گفت: خوب اخه اون شب كشيک بود براي همين ...

نگين لبخندي زد وگفت: پس ايشون پزشک هستن... چه عالي... تخصصتون چيه؟

سايه دستش را دور بازوي برانوش حلقه كرد وگفت: دندون پزشكه ...

نگين به حالت مچ گيرانه لبخندي زد وگفت: دندون پزشک كشيک ميده اون وقت؟

سايه لبخند فاتحي زد وگفت: اره ... اخه كلينكشون يه كلينيک شبانه روزيه كه تمام قسمت هاش فعاله راستي اسم كلينيكشم نگينه... نگين ابروهايش را بالا داد... لب و لوچه اش اويزان شده بود ... در حالي كه اهاني ميگفت سايه با گفتن: برانوش مگه قرار نبود برقصيم جمع انها را ترک كردند.

برانوش مچ دست سايه را محكم گرفت وگفت: وايسا ببينم؟

سايه: جانم...

برانوش: تو از كجا ميدوني؟

سايه: چيو...

برانوش: من بهت نگفتم شغلم چيه ... نگفتم كلينيک دارم ... ولي تو حتي اسمش هم ميدوني... تو اينا رو از كجا ميدوني؟

برانوش: من بهت نگفتم شغلم چيه ... نگفتم كلينيک دارم ... ولي تو حتي اسمش هم ميدوني... تو اينا رو از كجا ميدوني؟

سايه با تته پته گفت: خوب خوب... راستش.... من از توي كيفت كه كارت كلينيكت بود فهميدم .... !

برانوش اخم عميقي كرد وگفت: كي وقت كردي كيف منو ديد بزني؟

سايه سرش را پايين انداخت و با كمي مكث درحالي كه در ذهنش داستاني را كه اماده كرده بود تا بگويد و جمله بندي اش را مرتب ميكرد گفت: اخه تو كه رفتي با تعميركاره صحبت كني.... يه پليس اومد جلو گفت بد جايي پارک كردين ... ميخواست جريمه ات كنه كارت ماشين خواست ... منم مجبور شدم از تو كيفت كارت ماشين و اينا رو دربيارم.... بعدشم كارت كلينيک شبانه روزي نگين و ديدم و اسم تو كه نوشته بود دندان پزشک ...!

برانوش: اهان.... اون وقت برگه جريمه ام كو؟ اصلا از كي تا حالا براي جريمه كارت ماشين ميخوان؟ ببين دختر خانم...

سايه ميان كلامش امد وگفت: بابا جلوي تابلو وايستاده بودي ... ميخواستن حمل با جرثقيل كنن... كلي واسه ي افسره ناز وعشوه اومدم تا رضايت داد....

برانوش هنوز كامل مجاب نشده بود هنوز حرف داشت .... اما سكوت كرد . با اين حال با دعوت يكي از پسران به اسم سعيد كه براي بازي پوكر نفر جمع ميكرد برانوش را كشان كشان با خودش برد.

سايه نفس راحتي كشيد و فرنگيس سقلمه اي به پهلويش زد وگفت: چي ميگفت؟ باز گيج بازي دراوردي؟

سايه لبخندي زد وگفت: نه به خدا فري جون ...

فرنگيس دستش را كشيد و او را به سمت اشپزخانه برد وگفت: پس چي ميگفت؟ انگار داشت باهات دعوا ميكرد؟

سايه: نگران نباش... حل شد ... فقط يه ذره ادم نچسبيه... ولي خوب در كل ميشه باهاش كنار اومد....

فرنگيس: يه جور بگيرش تو مشتت... اكي؟

سايه لبخندي زد ويک شات جين براي خودش ريخت وبا لبخند گفت: اكي ... ولي از اونا نيست كه به ادم زرتي رو بده ها... كلي وقت مي بره ... اشكال كه نداره؟

فرنگيس: تو اينو فعلا نگهش دار.... من حالا حالاها باهاش كار دارم...

سايه: ميگم فري جون ... تو كه اينقدر هواخواهشي ... واسه چي خودت نرفتي پيش قدم بشي؟

فرنگيس: فكر كردي اينقدر گاگوله؟ طرف من نميومد.... هرچند هنوزم شک دارم ... ولي ...

نفس عميقي كشيد وسكوت كرد.

سايه شات ديگري براي خودش پر كرد و فرنگيس با تشر گفت: مست كني و اويزونش بشي من ميدونم و تو.... خوش ندارم از اين يه شكم بالا بياري... شير فهم شد؟

سايه: اكي بابا ... فري جون يهو جني ميشي ها....

فرنگيس با اخم گفت: بلند شو برو يه ذره واسش موس موس كن... چشم نگين و گرفته....

سايه با غرو لند گفت: اه ه ه ... نشد ما يه لقمه برداريم اين تحفه ي نطنز عين مگس دورش نچرخه.... حالا چي ميشد اين امشب اينجا نياد؟

فرنگيس: پاشو كم نق نق كن... نميشه بخاطر خوشايند تو مشتري هامو پر بدم كه...

سايه از جا بلند شد وگفت: راستي فري جون... امشب بايد بسازيما....

فرنگيس لبخندي زد وگفت: نترس سايه جون ... واست امشب برنامه دارم... تو فقط هواي اين شاه پسر و داشته باش... نگران هيچي هم نباش... يه جنس اعلا واست جور كردم ...

سايه لبخند عميقي زد وگفت: فداي فري جون...

فرنگيس لبخندي زد وگفت: برو هواشو داشته باش... از دختراي مغرور خوشش مياد ....

سايه : ميدونم.... ولي زيادي مثبت نيست؟ بخدا اينو با سعيد مقايسه ميكنم فكر ميكنم زيادي فرشته است....

فرنگيس لبخندي زد و درحالي كه به برانوش خيره شده بود گفت: برو .... يه خرده واسش ناز كن... برو تا نگين قرش نزده...

سايه: اي به چشم... واز اشپزخانه خارج شد و كنار برانوش ايستاد ....

فرنگيس هم به انها چشم دوخته بود ... !

نگين تند خودش را به سايه رساند وگفت: اين پسره از اونا نيست كه دم به تله بده ... به ماده سگ حالي كن كه سن وسالي ازش گذشته ....!

سايه با تعجب گفت: دم دراوردي مارمولک.... تو كار بزرگترت دخالت نكن...

نگين: يه نگاهي به خودت بنداز... اين پسره رو سه سوت ميتوني بگيري تو مشتت ... واسه ي چي ميخواي با يكي مثل فرنگيس تقسيمش كني؟ هان؟

سايه: بهتره دهنتو ببندي عزيزم ... من به كسي كه نون و نمكشو خوردم از پشت خنجر نميزنم...

نگين: اخي... تو هم كه چقدر نون و نمک حاليته ... فقط خواستم بهت يه پيشنهاد بدم كه از منجلابي كه توش داري دست وپا ميزني در بياي!

سايه: شما نميخواد نگران من باشي.... و به سمت برانوش كه مشغول بازي پوكر رفت ايستاد و كمي بعد روي پايش نشست و دوتايي مشغول جدا كردن دست وورق بودند.

فرنگيس هم زير چشمي به انها نگاه ميكرد.... مهم اين بود كه سايه انقدر حرفه اي بود كه بتواند او را چند وقتي سر بدواند ...

با كلافگي وارد شركت شد ... از صبح حس بدي داشت و نميدانست چطور بايد اين همه هيجاني كه در وجودش رخنه كرده بود را كنترل كند.

با خستگي پشت صندلي اش نشست... ذهنش مشغول بود ... از گرفتاري ها و پيشامد هايي كه نگران رخدادشان بود استرس داشت ... نميتوانست منكر اين شود كه در مديريتش سهل انگاري كرده است... حفظ و كنترل شركت خصوصي جز اينكه بساط نگراني و دلشوره را برايش فراهم كند سود ديگري نداشت.

با ديدن كاتالوگ ها ياد سفارش برانوش افتاد.

ذهنش ايست داد... حس فريادوارانه اي وادارش كرد فكر كند درست است زيادي درگير است اما اين درست نيست كه او را به نام كوچك بخواند پس... برانوش نه ... برومند! فقط برومند... يک بار يک نفر را به اسم ميخواند براي هفت پشتش بس بود... اينده اش تباه شد كافي بود ديگر نبايد كنكاش ميكرد و بخواند...!first name ديگران را به

با كلافگي نفس عميقي كشيد و همان لحظه در به شدت باز شد ...

پرستو با ترس گفت: ارميتا بدبخت شديم شمشيري و دار و دسته اش اومدن ...

قبل از انكه غر بزند كه اولا چرا پرستو بدون در زدن وارد اتاق شده است و دوما كه چرا به انها اجازه داده است وارد شركت شوند سوما حضورا برسرش اوار شد!

با ان شكم گنده و قد بالاي صد و نودي اش در حالي كه سيبيل هايش را مي جويد گفت: به به ... خانم مهنس...!

با ان لحن چاله ميداني اش در حالي كه تمام هيكلش بوي سيگار ميداد و چشمهاي ريز و هيزش را به او دوخته بود ... لبهايش زير سيبيل هايش مدفون بود...

ارميتا نفس عميقي كشيد سعي داشت به خودش مسلط باشد ... دستهايش را مشت كرده بود كه لرزششان مشخص نباشد...

لبخند كجي زد وگفت: خانم رضاي... مم ... ممكنه به اقا داوود بگي وسايل پذيرايي و فراهم كنه؟

رضايي در حالي كه ناخن هاي كاشته اش را در دهانش كرده بود و لاک رويشان را با دندان ميكند گفت: ال... الان...

و به دو از اتاق خارج شد.

ارميتا به مرد پشت سري كه هيكلش دست كمي از شمشيري نداشت نگاهي انداخت .. شبيه مردان اهنين بود ...

سرش را تكان دادو لبخندي زد وگفت: بفرماييد بنشينيد... باهم صحبت كنيم...

شمشيري: ببين خانم مهنس.. من نيومدم اينجا صوبت موبت كنم... من امروز اومدم بگم چرا اين چک وصول نشده؟؟؟ گرفتي ؟

ارميتا با اخم گفت: من خودم با اقاي مظفري صحبت ميكنم و ازشون مهلت ميخوام...

شمشيري: دِ ... نه ... اخه نگرفتي چي ميگم... مظفري و صحبت و اينا حاليم ني... اين چک چرا پول نشده ... تو اينو جواب بده....

ارميتا هنوز پشت ميزش سنگر گرفته بود ... جرات نداشت با ان زانوهاي لرزان قدمي از قدم بردارد ... ساعت نزديک 9 بود ...

شمشيري و ان هيكل همراهش جلويش ايستاده بودند... بعد سه سال با مرد جماعت كار كردن هنوزبا اين قسمتش مشكل داشت.

شمشيري ان لنگ كثيف وقرمز را بين انگشتانش كه انگشتر هاي سبز و عقيقي دستش بود ميچرخاند واقعا به ان كت وشلوارش استفاده از اين لنگ نمي امد...

با لحن ارامي گفت: من قول ميدم كه تا اخر هفته مبلغ و جور كنم و ....

قبل از انكه براي پايان جمله اش فعلي انتخاب كند شمشيري داد زد: اسم مهلت و جلو من اوردي نياوردي ها .... يا امروز پول و دو دستي تحويل ميدي يا من امروز پولت ميكنم....

ارميتا اب دهان نداشته اش را فرو داد با صدايي كه به سختي از دهانش خارج ميشد گفت: باور كنيد من الان اين مبلغ تو حساب شركت موجود نيست... تا اخر هفته ...

باز جمله اش بي فعل ماند چراكه شمشيري جلو تر امد و دو دستي روي ميز او كوبيد وگفت: نشنيدم دوباره بگو؟

ارميتا خشكش زده بود حس ميكرد كه رنگش به شدت پريده است ...

سعي ميكرد به خودش مسلط باشد ... اما اگر شمشيري حتي فقط فوتش ميكرد سه بار با ديوار رفت و برگشت برخورد ميكرد ... قلبش در دهانش سوک سوک ميكرد ...!

با صداي مرتعشي گفت: من الان اين مبلغ و ندارم ... بعدشم طرف حساب من شما نيستيد .. لطفا از شركت من برين بيـــــــرون ....

با ان صداي خفه نفهميد از كجاي حنجره جيغ زد جيغي كه بخاطر زنگ زدن گوشهايش خودش نشنيد و اميدوار بود شمشيري هم نشنيده باشد.

اما چشمهاي سرخ شمشيري اين اميدواري را به شدت ا ز او ميگرفت ....

شمشيري گردنش را چپ و راست كرد و با رگ هاي متورم گردنش ونبض شقيقه اش و دندان هايي كه روي هم مي ساييد و فک منقبضش به ارميتا هشدار ميداد كه هرچه زودتر ميدان را ترک كند اما ارميتا هنوز خشک شده بود .... هنوز قلبش در دهانش بود و هنوزنامطمئن بود كه جيغ كشيده بود و شمشيري شنيده است يا نه ...!

با صداي نكره ي شمشيري كه مصرانه منتظرپولش بود ... و انتظار داشت ارميتا با يک حركت رويايي تمام مبلغ را برايش حاضر كند ....

هنوز داشت بحث ميكرد و در جواب نعره هاي مردانه با صداي ظريفي پاسخ ميداد و مهلت ميخواست...

شمشيري عصباني از براورده نشدن خواسته اش رو به همراهش سري تكان داد و مرد جوان به سمت ارميتا هجوم برد و تمام پرونده هايي كه روي ميزش بود را روي زمين انداخت... ارميتا جيغي كشيد و شمشيري سيني محتوي شربت وشيريني را كه داود اورده بود را با لگد روي زمين ريخت ... درحالي كه داد و هوار را مي انداخت و ارميتا در پنجره ي پشت صندلي اش فرو رفته بود رضايي با دستهايي كه مي لرزيد شماره ي نگهباني را گرفت اقا داوود هم نميتوانست از پس ان دو بربيايد... ارميتا قفل شده بود از ترس مثل بيد مي لرزيد و هيچ كاري از دستش بر نمي امد ...

با باز شدن در ورودي رضايي با ديدن برانوش نفس عميقي كشيد و با ناله گفت اقاي برومند....

برانوش متعجب از جو متشنج فضا با ديدن پرستو كه داشت گريه ميكرد و سر وصداي مرد گردن كلفتي كه نعره اش از اتاق ارميتا بلند شده بود بدون انكه بپرسد چه اتفاقي افتاده بدون اجازه وارد اتاق شد ...

شمشيري با خط و نشان بلند بلند گفت: من پولت ميكنم خانم كوچولو... فكر كردي كه چي...

برانوش با صداي بلندي گفت: چه خبرته اقا؟

شمشيري به سمت او چرخيد وگفت: تو ديگه چي ميگي جوجه فكلي؟

برانوش: درست صحبت كن... خجالت نميكشي جلوي خانما صداتو مي بري بالا ؟

شمشيري محلش نگذاشت وبا عصبانيت رو به او گفت: برو بابا حال نداري.... و رو به ارميتا گفت: ببين يا امروز پول منو ميدي يا ...

برانوش ميان كلامش امد وگفت: مثلا ميخواي چه غلطي بكني؟

شمشيري اشاره اي به همراهش كرد وگفت: جواتي... اقا رو بفرست بيرون ... من با اين جوجه مرغ كاردارم....

ارميتا با صدايي كه لرزش واضحي داشت گفت: درست صحبت كن اقا... اصلا شما به چه حقي صداتونو بالا مي برید ... ثانيا طرف حساب من شما نيستيد....

شمشيري دست در جيبش كرد و چک را بيرون اورد وگفت: تو كه صد ميليون چک ميكشي فكر عاقبتش هم باش .... تقصير منه برگشت نزدم ... فردا كه با آژان اومدم كت بسته بردمت حاليت ميكنم .... زنيكه واسه من دم دراورده ... من توي الف بچه رو تشنه مي برم لب چشمه ... چي خيال كردي..

برانوش با حرص به شانه اش زد وبا صداي بلندي گفت: مرد حسابي درست صحبت كن...

شمشيري با حرص گفت: تو ديگه چي ميگي پوفيوز...

و همين يک كلمه براي اينكه برانوش با پيشاني به صورت شمشيري فرود بيايد كافي بود و درگيري شروع شد... جواد از سوي ديگر كمر برانوش را گرفت و او را از شمشيري كه با همان يک ضربه گيج شده بود جدا كرد و دو مشت به پهلويش زد...

برانوش از تک و تا نيفتاد با زانو به سينه اش ضربه اي زد ... جواد به سرفه افتاد اما يقه اش را گرفت و شمشيري با فرياد در حالي كه ناسزاگفتنش يک لحظه هم قطع نميشد از پشت با لگد به دو ضربه مهمانش كرد... برانوش با ارنج به صورت شمشيري زد و دوباره با پيشاني به صورت جواد ضربه زد ... حرصش براي كتک زدن مضاعف شده بود ...

اقا داوود و نگهبان و چند تن ديگر هم به انجا امده بودند ... در لحظه ي اخر شمشيري هم يک مشت به صورت برانوش زد و بعد از يک درگيري پنج دقيقه اي بالاخره با كمک بقيه انها از هم جدا شدند و شمشيري و جواد از انجا رفتند اما تا حين رفتن صداي فريادشان بلند بود و پولت ميكنم پولت ميكنم ها ادامه داشت...

پرستو و اقا داوود ديگر كاركنان بخش هاي مختلف ساختمان تجاري كه سر وصدا انها را به طبقه ي انها كشانده بود را پراكنده كردند...

برانوش روي مبلي نشسته بود و چشمهايش را بسته بود...

نفس نفس ميزد ...

ارميتا مقابلش ايستاد و با صداي گرفته و خفه اي گفت: حالتون خوبه؟

برانوش با همان چشمهاي بسته گفت: رفتن؟

ارميتا هنوز مي لرزيد لبه ي ميز را گرفت و گفت: بله ... واقعا از شما ممنونم...

برانوش چشمهايش را باز كرد و گفت: شما حالتون خوبه؟

قبل از پاسخ ارميتا پرستو وارد اتاق شد و در حالي كه يک ليوان اب را كه درونش چند حبه قند بود هم ميزد گفت: الهي فدات بشم ارميتا جون تو خوبي؟ واي اين وحشي ها كين ديگه ...

ارميتا روي مبلي نشست و رو به پرستو اشاره كرد ليوان را به برانوش بدهد ...

پرستو با ناراحتي گفت: واي تو رو خدا ببين صورتشو چيكار كردن نامردا .... شما حالتون خوبه اقاي برومند؟

برانوش به پرستو نگاهي كرد و گفت: بله ممنون ...

دو زن جلوي در ايستاده بودند يكي حسابدار شركت همان خانم تازه استخدام شده بود ديگري هم مشاور بازرگاني شركت كه هر دو با نگراني ايستاده بودند.

برانوش دستي روي سينه اش كشيد و خم شد تا ببيند كه چقدر اسيب مالي ديده است... يقه ي كتش كاملا جر خورده بود و دو سه دگمه ي پيراهنش كاملا پاره شده بود ...

نفس عميقي كشيد كه حس كرد حلقش طعم خون مي دهد.

با صداي ارميتا كه گفت: سرتونو بالا بگيريد به او نگاه كرد...

به خاطر ضربه ها از بيني اش خون مي امد.... ارميتا چشمهايش پراز اشک بود ... يک نگاه به اطرافش انداخت .گلدان شكسته شده و پرونده ها وزونكن هايي كه پراكنده روي زمين افتاده بودند... ميز عسلي كه رسما خرد شده بود و ليوان شربت ها و ...

اه بلند بالايي كشيد و با صداي برانوش كه گفت: بهتره به خونه برید به صورت نسبتا متورم و كبود او نگاه كرد... پيشاني اش سرخ شده بود و حد فاصل بيني و لبش هم خون خشک شده بود ا لبته هنوز خونريزي كمي ادامه داشت.

واقعا نميدانست چگونه او از راه رسيد و اگر اون نمي امد چه ميشد ....

و فكر كرد اين سوپر من بازي ها زيادي به قد و قواره اش مي امد ...!

و قسمت ديگر ذهنش گازش گرفت...او اصلا قرار بود به شركت بيايد ... يونيت سفارش داده بود سرساعت براي تحويلش امده بود ... اما با اين شرايط موجود شايد به تنها مسئله اي كه فكر نميكرد تحويل يونيت بود!

جلوي برانوش ايستاد وگفت: واقعا نميدونم اين محبتتون و چطوري جبران كنم....

برانوش لبخندي زد اما صورتش فورا در هم رفت... كل صورتش درد ميكرد... دستش را در جيبش كرد وگفت: اگه منو برسونيد خونه جبران كرديد!

با نگاه پرستو فورا سوئيچ را از دستش قاپيد و برانوش با رخوت ايستاد از ديگران خداحافظي كرد و سست وسلانه سلانه خودش را داخل اسانسور پرت كرد ... ارميتا هم بعد از چند سفارش شركت را در وقتي زودتر تعطيل كرد و او هم وارد اسانسور شد...

برانوش: راستي ماشين خودتون چي؟

ارميتا:امروز نياوردم.... زوج و فرده...

برانوش: خوب پس خوبه...

ارميتا به نيمرخش نگاه كرد... سرش را به ديوار تكيه داده بود و چشمهايش را بسته بود.

ارميتا ياد صحنه ي قبلي مواجهه ي او با خون افتاد ... حتما اين يكي كه خون خودش بود بيشتر ضعفش را نشان ميداد... يک لحظه فكر كرد ادمي كه با هيكلي مثل شمشيري دعوا ميكند چقدر ناز نازي است...!

بازشدن در اسانسور مهلت فكر هاي ديگر را از او گرفت.

بازشدن در اسانسور مهلت فكر هاي ديگر را از او گرفت.

سوار اتومبيل برانوش شد...

دستمال كاغذي را برداشت و دوتا به برانوش داد وگفت: مطمئنيد بيمارستان لازم نيست؟

برانوش : اره ...

ارميتا: پس سرتو بالا بگير... پيراهنت خوني شده ...

فكر نكرد چرا لحنش از اين رو به ان رو شد ... يعني انقدر شرايط هنوز متشنج بود كه به اين يک مورد اصلا فكر نكند.

برانوش با غرغر زير لب گفت: از هرچي خونه متنفرم...

ارميتا دنده را جا زد و فكر كرد بايد يک حرفي بزند ....

نفس عميقي كشيد و به ثانيه شما ر چراغ قرمز خيره شد وگفت:يه سوالي بپرسم؟

برانوش: بفرماييد؟

ارميتا: چطور دندون پزشكي هستي كه ...

برانوش ادامه ي حرفش را گرفت وگفت: با خون مشكل دارم؟

ارميتا: منظوري نداشتم...

برانوش: با خون زياد مشكل دارم... حجم خون بيشتر از استانه ي تحملم باشه حالم بدم ميشه... از بوي خون هم بدم مياد ... با بدبختي درسمو تموم كردم....

ارميتا: با خون مشكل داشتي چطوري دووم اوردي؟ حالا مربوط به خاطره ايه يا ...

برانوش : نه ... بعد از اينكه دانشگاه قبول شدم و اناتومي فک و صورت داشتم بعد از اون تازه دوزاريم افتاد كه چقدراز اين مايع متنفرم...

ارميتا لبخندي زد وگفت: جالبه...

برانوش: حالا من يه سوال بپرسم؟

ارميتا زير چشمي نگاهش كرد واخم ظريفي كرد و گفت: بفرماييد...

برانوش: جبهه نگير سوال بدي نيست....

ارميتا با تعجب گفت: من جبهه گرفتم؟

برانوش: اره فوري اخم ميكني....

ارميتا باز فكر كرد چه سريع صميمي ميشود ... به كل يادش رفت كه استارت اين لحن باخودش بود!حداقل استارت شروع حرفها در ان لحظه با او بود!

برانوش لبخندي زد وگفت: تو شركتت همه خانمن نه؟

ارميتا: بله .. چطور؟

برانوش: به جز اون مرد ابدارچي ... هيچ مرد ديگه اي تو شركتت نبود... هر كس ديگه اي هم اومده بود مال اون طبقه ي شركتت نبود .. درست ميگم؟

ارميتا: خوب اره ... مگه چه اشكالي داره؟

برانوش: خوب اگه دونفر تو شركتت بودن بهتر بود ...

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا گرفت وگفت: اون وقت چه مزيتي برام داشت؟

برانوش لبخند شيطنت باري زد وگفت: حداقل جلوي دو تا شرخر به يه دردي ميخورد نه؟

ارميتا: نه ...

برانوش: چرا باور كن گاهي هم جنساي من به يه دردي ميخورن...

ارميتا در حاليكه به سرعت اتومبيل مي افزود گفت: هم جنساي شما فقط به درد لاي جرز ديوار ميخورن....

برانوش با خنده گفت: واقعا؟

ارميتا:دقيقا...

برانوش: اين شامل حال همه ميشه؟

ارميتا:بله استثنا هم نداره...

برانوش تند گفت: حتي من؟

ارميتا فكر كرد او مگر چه فرقي با بقيه دارد كه من من ميكند؟

با غيظ گفت: حتي پدرمم شامل همين قاعده ميشه...

برانوش: اينو جدي نميگي...

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: چرا ... يه ضرب المثل چيني ميگه به هيچ مردي اعتماد نكن حتي پدرت!

برانوش: جالبه .... اون وقت ميتونم بپرسم اين نفرت شما از مردا...

ارميتا ميان كلامش امد وگفت: شما از كجا فهميديد كه من از مردا متنفرم؟

برانوش: خوب با اين اوصاف عاشق چشم و ابروشون كه نيستيد؟

ارميتا: موضوع اينه كه من از مردا متنفر نيستم ...

برانوش: پس موضوع چيه؟

ارميتا سرعتش را كم كرد و نگه داشت و درچشمهاي برانوش خيره شد وگفت: موضوع اينه كه هيچ مردي وجود نداره... دراتومبيل را باز كرد وگفت: رسيديم....

برانوش با تعجب به او نگاه ميكرد... ارميتا درپاركينگ را با كليد باز كرد و دوباره داخل اتومبيل نشست و برانوش گفت: اعتقاد جالبي داري... احساسات فمنيستي تون و تحسين ميكنم!

ارميتا چيزي نگفت... ماشين را به سمت پاركينگ هدايت كرد و پارک كرد.

برانوش با شيطنت نگاهش ميكرد ...

ارميتا به او نگاهي كرد وگفت:طوري شده؟

برانوش: قبول داريد كه از هم جنساي من كمي هم ميترسيد؟

ارميتا:ترس؟ بله مي ترسم...

چه اعتراف صريح و ركي...

برانوش لبخندي زد وارميتا گفت: بابت امروز هم ممونم هم متاسفم....

برانوش: خواهش ميكنم...

ارميتا: اگه شما نبوديد. ..

وحرفش را نصفه گذاشت... درست بود افعال را دوم شخص مفرد ميگفت اما نميتوانست ضمير تو را در صراحت چشم در چشم بيان كند!

برانوش خواست تعارف كند اما مكثي كرد و ارميتا گفت: يونيت هم فردا اماده ميشه ... واقعا بابت لطفتون ممنونم... اميدوارم بتونم جبرا ن كنم..

برانوش لبخندي زد وگفت: اگه دعوت منو براي افتتاح كيلينيكم قبول كنيد خودش يه نوع جبرانه...

بر خلاف انتظار برانوش ارميتا لبخندي زد وگفت: خوشحالم ميشم....

برانوش لبخند محوي زد و گفت: پس براي فيكس قرار اخر هفته باهاتون تماس ميگيرم... اشكالي كه نداره؟

ارميتا: مگه شماره ي منو داريد؟

برانوش: خير...

ارميتا گوشي اش را دراورد وگفت: خوب فكر كردم شمارمو از مازيار گرفته باشيد....

برانوش: اون فقط شماره ي شركت و بهم داد....

ارميتا: تو گوشيتون سيو ميكنيد؟

برانوش: من شمارمو ميگم شما به من ميس بندازيد شمارتون بيفته ....

ارميتا مخالفتي نكرد گذاشت به حساب دعوايش... شايد انگشتانش حس شماره نوشتن نداشت.

باشه اي گفت و برانوش شماره ي رندش را گفت...

با نام دكتر برومند درگوشي اش ذخيره كرد ...

برانوش لبخندي زد و گفت: بابت اينكه منو رسونديد ممنون....

ارميتا: بازم من از شما ممنونم...

برانوش پياده شد وارميتا در اتومبيل را قفل كرد برانوش در اسانسور را برايش باز نگه داشت.ارميتا لبخندي زد و وارد شد.... سوئيچ را تحويلش داد و تا رسيدن به طبقه ي مورد نظر حرف ديگري رد و بدل نشد!

با كليد در را باز كرد ... لحظه ي اخر برانوش با لبخندي از او خداحافظي كرد و ارميتا خودش را به داخل خانه پرت كرد.

افسانه با ديدنش رسما سنگ كوپ كرد. تلفن را پشت كمرش پنهان كرد و مقابل ارميتا ايستاد و

با تعجب گفت: تو چرا الان اومدي؟

ارميتا نفسي كشيد ومقنعه اش را از سرش در اورد وگفت: هيچي تو شركت يه مشكلي پيش اومد بخاطر همين زود اومدم...

روي مبل ولو شد وگفت: چه خبر؟

افسانه: چي؟ .. هان.. سلامتي....

ارميتا چشمهايش را ريز كرد وگفت: داشتي چيكار ميكردي؟

افسانه: هان؟ هيچي...

ارميتا: با كي حرف ميزدي...

افسانه فورا تلفن را بالا اورد و تماس راقطع كرد و گفت: با هيشكي..

ارميتا از جا بلند شد و تلفن را از دستش كشيد... به اخرين شماره اي كه زنگ زده بود نگاه كرد...

شماره اي كه چهار رقم اولش زيادي شبيه چهار رقم اول شماره ي خودشان بود .... با حرص گفت: اين شماره ي خونه ي كيه؟

افسانه پوفي كشيد وگفت: من مجبور نيستم جواب بدم...

صداي تلفن امد... هنوز زنگ اول كامل موزيكش را نزده بود كه ارميتا با حرص گفت: بله...

صداي كسي امد كه گفت: افي چرا قطع شد؟

حاضر بود قسم بخورد مرصاد است...

نفس پر حرصي كشيد وگفت: افسانه دستش بنده ...

مرصاد ان سوي خط لال شد ... بعد مكث بلند بالايي گفت: ببخشيد بد موقع زنگ زدم خانم آرمند... خداحافظ.

وتند تماس را قطع كرد.

ارميتا با مسخره گفت: اينقدر باهات صميمي شده كه بهت ميگه افي؟ خاک برسرت...

افسانه ساد ه گفت: خوب منم بهش ميگم مري....!

ارميتا با حرص گفت: تو 23 سالته... من نبايد بهت بگم كه چي خوبه چي بده ... عين كبک سرتو كردي تو برف... هرخري كه بهت رو ميده اسمشورو كارت عروسي مغزت مينويسي.... افسانه بزرگ شو....

افسانه با عصبانيت گفت:اصلا به تو چه مربوط...

ارميتا: به من چه مربوط؟ تو خجالت نميكشي؟ من خونه نيستم.... شماره ي خونه رو بهش دادي؟ بعد اينقدر با هم صميمي شديد كه بهم ميگيد مري و افي؟ اررررررررررررررره؟

تقريبا داشت جيغ ميكشيد... امروز فقط بايد جيغ جيغ ميكرد ان از شركت ان هم از اين ....

افسانه پشت چشمي نازک كرد وگفت: زندگي من به خودم مربوطه... نه به تو..

ارميتا: اخه ساده لوح ... به من ربط نداشته باشه كه همه ازت سواري ميگيرن...

افسانه در حالي كه مثل دختر بچه ها دستهايش را مشت كرده بود و گردنش را جلو داده بود گفت: من ساده لوح نيستم.... من براي زندگي روش خودمو دارم...

ارميتا: روشت اينه كه با پسر همسايه لاس بزني؟ اره؟

افسانه: مرصاد از هر لحاظ ايده اله ... متخصص اطفاله... سن ازدواجشه ... با شخصيته ... ديگه چي لازمه؟

ارميتا دست به سينه ايستاده بو د... لبخند مسخره اي زد : متخصص مخ زني دختراي ابله هم هست... البته اين يه مورد تخصص نميخواد .. رفتگر كوچه هم باهات تيک بزنه تو ميري تو رويا...

افسانه با جيغ گفت: هيچم اينطور نيست...

ارميتا خنده اش گرفته بود .. با اين حال فكر كرد واقعا در دانشگاه به افسانه چه چيزي ياددادە بودند... عين كودكان سه ساله حرف ميزد وجواب ميداد.

ارميتا سري تكا ن داد وگفت: هر غلطي كه دلت ميخواد بكن .... فردا نياي بگي ارميتا غلط كردما... مثل قضيه ي سعيد نشيني زانوي غم بغل بگيري ها... چون من يكي ديگه حوصله ي اشک تمساح هاي تو رو ندارم... فهميدي؟

و پشتش را به افسانه كرد تا به اتاقش برود اماباصداي افسانه كه جيغ زد: نه مثل تو بعد رامين تاريک دنيا ميشم... خوبه؟

ارميتا روي پاشنه ي پا چرخيد وگفت: چي گفتي؟

افسانه: هان چيه؟مگه دروغ ميگم... بعد اين همه وقت هنوزم فراموشش نكردي.... كسي كه دم از زرنگي ميزنه خودش خوب با كله خورده به زمين...

ارميتا به صورت با حرص وپيروزمند افسانه نگاه ميكرد...

اين اسم ممنوعه بود...

افسانه از نگاه ارميتا سرش را پايين انداخت و كمي بعد وارد اشپزخانه شد ...

با صداي كوبيده شدن در اتاق شانه هايش از شوک پريد... نفس عميقي كشيد و كمي از سوپي كه براي سرماخوردگي خفيف مرصاد درست كرده بود چشيد...

مرصاد پسرخوبي بود ... در همين چند وقته انقدر به اووابسته شده بود و به او محبت كرده بود كه نميتوانست او را ندید بگيرد هرچند زود اعتماد كرده بود اما موضوع اين بود كه به نظرش مرصاد از سعيد خيلي بهتر بود و مرد تر بود...!

بعد از كمي ريلكس كرد ن...

لباس هايش را تعويض كرد و از اتاق خارج شد...

با ديدن افسانه كه يک روسري تركمن روي سرش انداخته بود و با دستمال كاغذي دور تا دور ظرف بزرگي را تميز ميكرد با تعجب جلو رفت. با ديدن كاسه ي سوپ در يک سيني ابروهايش را بالا داد وگفت: اين چيه؟

افسانه با من من گفت: سوپ...

ارميتا: اهان ... من فكر كردم فسنجونه ... كجا داري مي بريش؟

افسانه: بيرون ...

ارميتا: براي كي؟

افسانه: خوب براي ... اي بابا ... تو چيكار داري...

ارميتا: بيچاره داري كلفتيشونو ميكني؟

افسانه: بيچاره سرماخورده ...خوب ما همسايشونيم... تازه مرصادم كه ديگه غريبه نيست ... دوستمه ....

ارميتا ماتش برد ... تمام خوبي اش اين بود كه در هيچ شرايطي دروغ نميگفت هماني رو ميگفت كه مطمئنا به وقوع مي پيوست ...

با حرص گفت: تو از گشنگي بميري براي خودت عذا درست نميكني حالا براي اون نره غول بي شاخ و دم اشپزي ميكني؟ تو اين چند وقت كه مامان اينا نيستن زورت ميومد يه لقمه غذا جلوي ادم بذاري اونم با كلي منت ... حالا اينقدر بااون نره خر صميمي شدي؟ خاک برسرت...

افسانه: اي بابا ... هرچي من هيچي نميگم...

ارميتا: چي ميخواي بگي؟ تو كه تو حرف كم نمياري...

افسانه نفس عميقي كشيد و از در ديگري وارد شد وگفت: بابا ارميتا محبت و انسان دوستيت كجا رفته؟ بيچاره سرما خورده ...

ارميتا: سرما خورده؟ هدفت از اشپزي براي پسر همسايه ي واحد رو به رو انسان دوستيه ديگه"

افسانه: اره .... اشكالي داره؟

ارميتا به سمت افسانه امد وگفت: باشه .... پس اين سيني ومن مي برم.... هدفتو انجام ميدم...

و با حرص شال را از روي سر او كشيد و روي سر خودش انداخت و يک مانتو ي دم دستي پوشيد وسيني را در مقابل نگاه ناباورانه و گيج افسانه برداشت و دم پايي صورتي انگشتي اش را پوشيد و از خانه خارج شد.

دو تقه به در زد ... برانوش در حالي كه با موهاي اشفته و سر وصورتي نسبتا كبود نگين را كه يک پستونک موشي در دهانش بود بغل كرده بود و با تلفن صحبت ميكرد در را باز كرد.

نگين با ديدن ارميتا دستي زد و ارميتا سري تكان داد و با تعجب به صورت درب و داغانش نگاه كرد. متاسف و متاثر گفت: سلام...

برانوش: سلام .... وكمي بعد گفت: نه با تو نيستم ...

ارميتا سيني محتوي سوپ را جلو گرفت.... نگين خم شد تا در كاسه فرو برود اما برانوش او را محكم گرفته بود ...

ارميتا سيني را عقب كشيد ... نگين نق نق ميكرد و ميخواست ان ماده ي نارنجي را بداند چيست ... اما برانوش سفت و سخت او را گرفته بود ...

پستونكش هم از دهانش درامده بود و گريه ي ظاهري اش بيشتر شده بود.

ارميتا با كلافگي يک دستي سيني را گرفت و دست ديگرش را دراز كرد تا پستونک را در دهان نگين بگذارد. اما نگين انگشت اشاره اش را با همان دندان هاي نداشته اش گاز گرفت.

برانوش هنوز حرف ميزد: اره .... اره .... باشه...

ارميتا جيغ خفيفي كشيد وبرانوش گوشي را حد فاصل گوش و شانه اش گرفت و دستش را كه به گوشي بود ازاد كرد و دست ارميتار ا گرفت و از دهان نگين دراورد ...

از تماس دستش با ارميتا يک لحظه نگاهشان با هم تلاقي كرد كه البته باصداي نق نق نگين توجهات به سمت او كشيده شد.

برانوش با كلافگي از جلوي در كنار رفت و به ارميتااشاره كرد داخل شود ... ارميتا هم ناچارا وارد شد. انگشت اشاره اش از بزاق نگين خيس بود.

چپ چپ به نگين نگاه كرد و نگين با لب و لوچه اي اويزان انگشتانش را مي مكيد از اين نگاه هاي عصباني اصلا خوشش نمي امد...

برانو ش بالاخره گفت: مازيار من بعدا باهات صحبت ميكنم ... فعلا .... اره... باشه ... خوب.... برو... خواست فحشي بدهد كه جلوي ارميتا زبان به دهان گرفت.

بالاخره تماس را قطع كرد.

نفس عميقي كشيد وگفت: واقعا شرمندم...

ارميتا لبخندي زد وگفت: خواهش ميكنم .... همه چيز خوبه؟

برانوش: بد نيست.... اين دستپخت شماست؟

ارميتا نيشخندي زد و گفت: چطور؟

برانوش: براي مرصاده؟

ارميتا چشمهايش را ريز كرد .... يعني برانوش ميدانست... نفسي كشيد وگفت: نه براي شماست....

برانوش يكه اي خورد وگفت: جدا؟

ارميتا: گفتم صورتتون درد ميكنه اين بود كه فكر كردم سوپ بپزم ...

برانوش نگاهي به ساعت انداخت...كاش دروغ هايي كه ميگفت كمي با موقعيت زماني ومكاني تطبيق داشت ...

با اين حال چيزي نگفت.

ارميتا با كنجكاوي گفت: اقا مرصاد نيستن؟

برانوش: نه رفتش بيرون براي نگين پوشک بخره...

ارميتا : اهان...

با صداي تلفن بار ديگر همان حالت گيج بازي برانوش درحاليکه نگين را يک دستي بلندکرده بود و راه ميرفت و تکه سيبي که روي زمين زيرپايش رفت و با نگين خم شدو ان را برداشت و دوباره با نگين سرپا شد تا گوشي اش را که روي اپن بود را بردارد ...

ارميتا به درگيري هاي او نگاه ميکرد... دست اخر بلند شد وگفت: خوب چرا نميذاريدش زمين؟

برانوش: اين پوشک نداره الان ... خطريه ...

ارميتا لبخندي زد و برانوش گفت: قهوه ميخوري؟

ارميتا: جواب نميديد؟ منظورش به موبايلش بود که داشت خود کشي ميکرد ....

برانوش: نه .. شخص مهمي نيست...

ارميتا دستش را دراز کرد تا نگين را بگيرد....

برانوش لبخند تشکر اميزي زد و حالا که دستهايش خالي شده بو دکش و قوسي امد وگفت: با شير وشکر؟

ارميتا : چرا يه پرستار نميگيريد؟

برانوش: اتفاقا دنبالش هستيم... اين مدت هم افتاده گردن افسانه خانم... واقعا ازشون ممنونم....

ارميتا خواست غر بزند که وظيفه ي افسانه نيست اما با حس خيس شدن مانتويش ان هم درست روي شکمش همان جا که نگين پشت کمر و پاهايش را چسبانده بود...!!!

ارميتا خواست غر بزند که وظيفه ي افسانه نيست اما با حس خيس شدن مانتويش ان هم درست روي شکمش همان جا که نگين پشت کمر و پاهايش را چسبانده بود... دقيقا همان ناحيه گرم و خيس شد...

ارميتا با تعجب نگين را کمي از خودش دور کرد ... اه از نهادش بلند شد... نگين کمي ام ام کرد و ناگهان برانوش به سمت ارميتا و نگين چرخيد با ديدن مانتوي نيمه خيس ارميتا با تعجب گفت : چي شده ... انگار خودش جواب سوالش را فهميد تند با عصبانيت جلو امد و رو به نگين داد زد : چه غلطي کردي؟

دستش را بالا برد که ارميتا با ترس عقب جهيد وگفت: اي واي نزنيش....

برانوش با داد گفت: توله سگ اين چه کاري بود کردي....

نگين به گريه افتاد و ارميتا او را محکم به خودش چسباند وگفت: مگه حالا چي شده .... چرا داد ميزني؟ انگار اين ميفهمه ....

برانوش تا امد حرفي بزند ارميتا در يک تصميم ناگهاني پشت چشمي براي برانوش نازک کرد و به سمت حمام رفت ... نقشه ي خانه درست مثل خانه ي خودشان بود پس نيازي به راهنما نداشت....

به ارامي وارد حمام شد... وان را از اب گرم پر کرد... نگين داشت گريه ميکرد.... چشمهاي درشتش پر از اشک بود و صداي هق هقش در اکوي فضاي حمام پيچيده بود ... در حالي که قربان صدقه ي نگين ميرفت و لباس هايش را در مي اورد و سعي داشت با لحني بچگانه با او صحبت کند مانتوي خودش را هم دراورد و گوشه اي روي کف حمام انداخت...

به ارامي روي پاهاي نگين دست ميکشيد و با شامپو بچه که اتفاقا خودش هم موهاي وزش را با ان ميشست مشغول شد ...

در تمام لحظات يک لحظه هم به برانوش فکر نکرد... حتي يک لحظه به کارش فکر نکرد که او دارد بچه ي يک مرد مجرد زن مرده را مي شويد ...!

در حالي که نگين با اردک پلاستيکي در اب مشغول بود .... ارميتا از حمام بيرون امد... فضاي سالن پر از دود سيگار بود...

در حالي که با عصبانيت غرغر ميکرد گفت: الان وقت سيگار کشيدنه؟ اونم تو خونه....

برانوش با شرمندگي گفت: واقعا نميدونم چي بگم...

ارميتا پنجره هاي سالن را باز کرد وگفت: لباسا و حوله اشو اماده کنيد... هر وقت هم دود سالن رفت صدام کنيد بيارمش بيرون ....

برانوش با صداي خفه اي گفت: ارميتا خانم....

متنفر بود او را ارميتا خانم صدا کنند... اسمش از ان اسمهايي نبود که خانم اول و اخرش بياورند وزن دار باشد!

به چشمهاي سرخ برانوش نگاه کرد .... و صورت کبودش...

سيگاري که هنوز روشن بود...

ارميتا پوفي کشيد وگفت: سيگارتو خاموش کن ... براي نگين خوب نيست.... البته براي دندوناتونم خوب نيست اقاي دکتر!

برانوش نفس عميقي کشيد و ارميتا به حمام باز گشت .... نگين نوک اردک را دردهانش گذاشته بود و مشغول بود... در يک فضاي گرم نشسته بود ولذت مي برد....

پوست سفيد خوشرنگي داشت .... بخاطر خيسي اب موهايش به پيشاني اش چسبيده بود. با تعجب به ارميتا نگاه ميکرد.

ارميتا نفس عميقي کشيد لبخندش جمع شد... با تقه اي که به در خورد بار ديگر نگين را اب کشي کرد و در را باز کرد ... برانوش او را در حوله ي سفيدي که دستش بود پيچيد و ارميتا اب وان را خالي کرد ... دستهايش را شست ... با مانتويش چه ميکرد... نفس عميقي کشيد و سعي کرد فکر کند با اين مانتو بايد چه کند ....! الان بخاطر خيس شدنش نميتوانست ان را از سالن رد کند ... ممکن بود همه جا نجس شود.

از حمام خارج شد. نميدانست به کدام اتاق برود... بي هوا در اتاقي را که در انتهاي راهرو بود و درخانه ي خودشان اين اتاق متعلق به افسانه بود باز کرد.

فضاي تاريک اتاق که با پرده هاي تيره رنگ زرشکي پوشيده شده بودند حس مغموم اوري را القا ميکرد... با ديدن عکس يک زن که يک طرف ديوار را به کل گرفته بود ... با دو نگاه قهوه اي ساده ... حالت چشمهايش دقيقا مثل چشمهاي نگين بود.. يک عکس کل ديوار را فرا گرفته بود ... سرش را برگرداند.... با ديدن ديواري که پر از عکس هاي کوچک بود ... عکس هاي دونفره ي همان تصوير بزرگ با کسي به غير از برانوش... !

حس ميکرد زيادي اينجا ممنوعه است... در اتاق رابست .... و به سالن رفت.... برانوش سعي داشت به نگين لباس بپوشاند ...

جلو رفت وگفت: بذار کمکت کنم...

برانوش: ميخوام کهنه بگيرمش...

ارميتا: مگه داشتي؟

برانوش يکي از کهنه ها را بالا اورد وگفت: من ماي بيبي ميگرمش... از اينا بلد نيستم...

ارميتا خنده اش گرفته بود ... خودش هم بلد نبود اما حس ميکرد چندان کار سختي نيست حداقل تا امدن مرصاد کارشان را راه مي انداخت... مرصاد هم رفته بود پوشک بسازد!

با عطسه ي نگين... ارميتا با تشر گفت: پاشو پنجره رو ببند....

برانوش مثل فنر پريد...

كارپوشک نگين تمام شد... البته خيلي مطمئن نبود اما در هر صورت ... حس ميكرد نگين خسته است...

با صداي زنگ برانوش بدون انكه جواب بدهد گفت: حتما مرصاده.. و در را بي هوا باز كرد...

به اشپزخانه رفت و با سيني محتوي قهوه وارد سالن شد... ارميتا تشكر كوتاهي كرد وفنجاني برداشت... برانوش ميخواست كلي تشكر كند كه

با تقه اي كه به در خورد به سمت در رفت و در را باز كرد ....

با ديدن سايه خشكش زد ...

سايه وارد خانه شد وگفت: ببخشيد مزاحم شدم؟

ارميتا از جا بلند شد و سايه گفت: من دوست دختر برانوش هستم ... شما؟

ارميتا خودش را براي جواب دادن اماده كرده بود كه برانوش فوري گفت: تو اينجا چيكار ميكني؟

سايه لبخندي زد و رو به ارميتا گفت: چه خبره برانوش خان دو تا دوتا ....

ارميتا اخمي كرد و برانوش با صداي نق نق كردن نگين به سمتش رفت و او را بلند كرد ... سايه با غيظ گفت: پس زنته؟

ارميتا هنوز مسكوت مانده بود كه او كيست....

برانوش نگين را به ارميتا داد وگفت: ميشه چند لحظه پيشتون باشه؟

ارميتا پوزخندي زد و نگين را بغل كرد... محترمانه او را از خانه خارج كرد!!!

ارميتا هنوز مسكوت مانده بود كه او كيست....

برانوش نگين را به ارميتا داد وگفت: ميشه چند لحظه پيشتون باشه؟

ارميتا پوزخندي زد و نگين را بغل كرد... محترمانه او را از خانه خارج كرد!!!

افسانه با ديدن نگين و البته تاخير قابل شهود ارميتا در حالي كه پوزخند مسخره روي لبش بود يک تاي ابرويش را بالا داده بود و به او نگاه ميكرد.

نگين خميازه ميكشيد...

ارميتا زير لب غر ولند ميكرد... نگين را روي مبلي نشاند و روسري مدل تركمني اش را گوشه اي پرت كرد ...

قبل ازا نكه مورد حمله ي طعنه هاي افسانه قرار بگيرد فكر كرد وقتي جلوي شركت يک دختر را سوار كرد ... و حالا با اين قيافه يک دختر را به خانه راه ميدهد ... چه قدر احمقانه بود.

نفس كلافه اي كشيد وبه اتاقش رفت.

پشت سيستم نشست ... ترجيح ميداد يک موزيک لايت او را به اين فكر نيندازد كه احمقي مثل برانوش همسايه ي ديوار به ديوارشان است و بايد مدتها و يا شايد سالها تحملش كند.

سعي كرد ذهنش را متمركز موزيک و كارش بكند ... بايد مبلغ بدهي را جبران ميكرد ... وگرنه مجبور بودي بخشي از سهام شركت را به نام بزند و اين اصلا خوشايند نبود ... شراكت را در هيچ چيز نمي پسنديد... نه در زندگي مشترک نه در زندگي تجاري...!

****

برانوش درحالي كه به سايه نگاه ميكرد گفت:ادرس منو از كجا اوردي؟

سايه دست به سينه چرخي در خانه زد وگفت: مهمه؟

برانوش: نباشه؟

سايه: او لالا... اينجا رو نگاه... چه بار تكميلي... ميتونم يه شات جين بخورم؟

برانوش با كلافگي گفت: برو بيرون...

سايه:چرا؟

برانوش : تو از جون من چي ميخواي؟

سايه:چرا فكر كردي بايد حتما از تو چيزي بخوام...

برانوش با پوزخند و لحني كاملا آمرانه گفت: فكر نكنم اون شب خيلي مست شده باشم و فقط بالا تنه ي برهنه ات رو به ياد بيارم... پس بهتره ازم درخواست پول وباج نكني...

سايه: اوه چه خبره هم هستي...

برانوش: غير از اين نميتونه باشه...

سايه: خوبه... ببين من نميخوام باهات بحث كنم... فقط امشب جايي و براي موند ن ندارم... فكركردم يه دندون پزشک با شخصيت براي يه دختر تنها كه اتفاقا دوستشه وتازه باهاش اشنا شده حتما يه جايي توي خونه اش داره... و به برانوش نزديک شد و پنجه هاي ظريف و ناخن هاي سرخش را روي سينه ي برانوش گذاشت وگفت: و در جواب اين پناه يک شبه مسلما چيزي براي ارائه دارم كه بتونه راضي نگهت داره...

برانوش پوزخندي زد و مچ دست او را گرفت و گفت: بهتره هرچه زودتر گورتو گم كني... من ترجيح ميدم قبل ازاينكه روي سگم بالا بياد تو رو از خونه ام بيرون كنم...

سايه: بهت نميومد اين قدر سنگدل باشي... مگه من پيشي تو نبودم؟

برانوش : منم يه سگ هارم... مراقب باش گازت نگيرم...

سايه: ميـــــــــو... من اينجام ... همين جا... دستهايش را پشت گردن برانوش قلاب كرد وگفت:اينجام تا تو هرچه قدر دلت خواست منو گاز بگيري...

برانوش پوزخندي زد وگفت: چي كشيدي؟علف يا ماري جوآنا... شايدم كوک و كريستال... هرچي هست زيادي نئشه اي...

سايه: ميخواي به تو هم بدم بكشي؟

در منزل باز شد....

برانوش به تندي سايه را از خودش دور كرد. مرصاد درحالي كه با تعجب به سايه نگاه ميكرد و اتفاق چند ثانيه ي پيش را هم از نظر گذرانده بود با اخم هاي درهمي منتظر توضيح بود.

برانوش درحالي كه بازوي سايه را گرفته بود جلوي چشمهاي كنجكاو مرصاد اورا كشان كشان ازخانه بيرون برد و داخل اسانسور پرت كرد... تمام مدتي كه سايه در اسانسور از گردن برانوش اويزان شده بود و سعي داشت نئشه گي اش را تكميل كند برانوش فكر ميكرد خيلي وقت است يک شيطنت اساسي نداشته است!

درحالي كه كم كم رام لبهاي برجسته ي سايه ميشد و ميخواست او را همراهي كند درهاي اسانسور باز شد....

با ديدن خانم رحماني كه چرخ خريدي همراهش بود و چشمهاش از پشت عينک شيشه گردش چهارده تا شده بود كمي سايه را از خودش دور كرد و دگمه ي پي را فشار داد ودرهاي اسانسور به روي چهره ي متعجب و حيران خانم رحماني بسته شد!

تنها چيزي كه هيچ وقت برايش مهم نبود و به ان اهميت نميد اد ابرو بود!!!

در پاركينگ دست سايه را كشيد ... سايه درحال خودش بود... دستهايش را روي گردن و صورت برانوش ميكشيد و توقع همراهي داشت....

برانوش در را برايش باز كرد و او را به كوچه انداخت... شيطنت اساسي با يک دختر خياباني عواقب خوبي ندارد ... شايد بايد به همسايه ي روبه رويي اش فكر ميكرد! شيطنت با او ... احتمالا جذابيت منحصر به فردي مي داشت!!!

وقتي در پاركينگ را بست ارميتا فكر كرد چقدر وحشي است... پرده را كشيد و درحالي كه اخرين پوک را به سيگار كنتش ميزد افسانه را ديد زد كه در صفحه ي موبايلش فرو رفته است وريز ريز ميخندد...

اهي كشيد ... بايد با مرصاد حرف ميزد... بند تاپش را كه روي شانه اش افتاده بود صاف كرد و نگين را كه روي فرش سينه خيز ميرفت بغل كرد و به سمت جا لباسي رفت... روي تاپش يک مانتو پوشيد و شالش را بدون وسواسي روي موهاي اشفته اش انداخت...

در را باز كرد كه با ديدن برانوش كه از اسانسور خارج ميشد... بدون اينكه ازدرگاه در خانه خارج شود دستهايي كه دور كمر نگين حلقه شده بود را دراز كرد و رو به برانوش گفت: بهتره بخوابونيدش!

برانوش لبخند كجي زد وتشكرش كوتاه و نصفه ماند چرا كه ارميتا به شدت در را بست...

فصل سوم: شرط ...

مرصاد با حرص منتظر جواب بود..... نگين را ساكت ميكرد و منتظر بود برانوش توضيح دهد...

قبل از اينكه مرصاد حرفي بزند برانوش بلند گفت: هيچ توضيحي ندارم....!

و به اشپزخانه رفت و دركابينت فرو رفت.

مرصاد با كلافگي گفت: هر دختري و ميلري تو خونه؟؟؟ يه ذره به فكر...

برانوش اصلا گوش نميداد... دستگاه كوچک اكيوچک را دراورده بود ... درحالي كه به اپن تكيه داده بود... مرصاد بدون نگين وارد اشپزخانه شد...

پوفي كشيد وسبد مخصوص داروها را به سمت خودش كشيد... پنبه الكل و سورنگي را دراورد وگفت: استينتو بده بالا...

تنگ بود و نميشد تا بازويش ان را تنگ كند... براي همين پيراهنش را دراورد...

مرصاد پنبه الكل را به بازويش زد و چند لحظه بعد سوزن را در پوست بازويش فرو كرد...

برانوش گردنش را چرخاند تا نگين را پيدا كند... جلوي تلويزيون نشسته بود و به پيام بازرگاني مربوط به پوشک نگاه ميكرد و ذوق ميكرد.

مرصاد : بهتري؟

برانوش به سمت صندلي اي كه داخل اشپزخانه بود رفت وخودش را روي ان پرت كرد...

مرصاد از داخل يخچال پاكت اب پرتقالي را مقابلش گذاشت وگفت: اون از دعوات اينم از الان...

برانوش جوابي نداد... مرصاد به هال رفت ونگين را بغل كرد وبه اشپزخانه اورد... بهتر بود جلوي چشم مي بود... مقابل برانوش نشست وگفت: نگفتي اين دختره كي بود؟

برانوش پوفي كشيد و كمي اب پرتقال نوشيد و با لحن خسته اي گفت: من نميشناسمش... ولي اون منو ميشناسه!

مرصاد: از كجا...؟

برانوش: نميدونم...

مرصاد پستونک نگين را در دهانش گذاشت و او را به اتاقش برد و داخل تخت گاشت... دقايقي بعد به اشپزخانه باز گشت و گفت: از اون مزاحم تلفني چه خبر؟

برانوش كش وقوسي امد وگفت: هيچي...

مرصاد كمي خيره نگاهش كرد و پرسيد: از مطبت چه خبر؟

برانوش دستهايش را پشت سرش قلاب كرد وگفت: هنوز سفارش ها رو نگرفتم...

و رو به مرصاد گفت: اين افسانه...

مرصاد فوري گفت: خوب؟

برانوش نيش خند كجي زد وگفت: خيلي با خواهرش فرق داره...

مرصاد با ريز بيني نگاهش ميكرد و برانوش پرسيد: رابطتون چقدر جديه؟

مرصاد هنوز نگاهش ميكرد...

برانوش ابروهايش را بالا داد و گفت: تو عادت نداري اينقدر سريع به يه دختر ...

مرصاد وسط حرفش پريد وگفت: بستگي به دخترش داره!

برانوش: با افسانه خوابيدي؟

مرصاد : هنوز نه...

برانوش لبخند كجي زد وگفت: هنوز؟

مرصاد پوفي كشيد وگفت: از اون تيپ دخترا نيست... حتي بعيد ميدونم قبلا دوست پسر داشته باشه!

برانوش زهر خندي زد و گفت: ولي دختر سبكيه ...

مرصاد: از چه لحاظ؟ باتو...

برانوش: نه ... ولي خوب... مشنگه ... گيجه ... يه ذره هم شيرين عقله...

مرصاد اخم واضحي كرد وگفت: از مهربوني زيادشه...

برانوش با دهان باز گفت: نه ... مثل اينكه خبراييه...

مرصاد محلي به حرفش نداد و گفت: حالا چطور به فكر افسانه افتادي؟

برانوش: باخواهرش خيلي متفاوته...

مرصاد: اره...

برانوش كمي خودش را جلو كشيد وخواست چيزي بگويد كه مرصاد گفت: از اون دختراي زرنگه ...

برانوش: ازش خوشم نمياد... خيلي خودشو سطح بالا ميگيره.... فكر كرده كيه!

و در ذهن ادامه داد: با اون پريسنگ نافش!

مرصاد اهمي كرد وگفت: به نظرم جفتشون دختراي خوبين...

برانوش: حالا از كجا ميدوني دختر باشن؟

مرصاد : پارانويا داري تو... يه كم خودتو درمان كن!

برانوش : جدي ميگم... تو دخترا رو نميشناسي... اين ظاهرشون گول زنكه... وگرنه از كجا ميدوني.... تو كه باهاش نخوابيدي!

مرصاد از جايش بلند شد وگفت: ترجيح ميدم بهش اعتماد كنم!

برانوش : به دخترا وقتي اعتماد كن كه باهاشون ....

مرصاد بلند گفت: بخوابم؟؟؟

برانوش لبخند عميقي زد وگفت: اون وقت به طور عملي ميتوني بهشون اعتماد كني!

مرصاد سرش را به پر كردن كتري گرم كرد وگفت: تو به روش خودت زندگي كن ببينم كجاي دنيا رو ميگيري...

برانوش دست در جيبش كرد و سيگاري دراورد وگفت:حداقل در مورد لادن كه جواب داد!

مرصاد كتري را در سينک رها كرد وگفت:دختري كه اينقدر راحت تن به رابطه بايه پسر ميده... مطمئن باش اصلا ادم قابل اعتمادي نيست!

برانوش پوزخندي زد وگفت: من كه باهاش ازدواج كردم... پس چرا؟؟؟

مرصاد دوباره كتري را برداشت وگفت: اون موقع هم بهت گفتم لادن به دردت نميخوره...

برانوش با حرص گفت: شراره خوبه؟؟؟ خوشحال ميشدي با دخترخاله ات ازدواج كنم؟

مرصاد كلافه شيراب را بست و گفت: يكي تيكه ي خودت پيدا كن... دست از اين ادم هاي دم دستي بردار...

برانوش : افسانه دم دستي نيست؟ كسي كه ظرف چند روز صدات ميكنه مري!!!

مرصاد يک تاي ابرويش را بالا داد و درحالي كه فندک گاز را فشار ميداد و صداي تق تق بلند شده بود گفت: حداقل خانواده داره... ثانيا افسانه تا الان دختر پاک و نجيبيه از نظر من... همينطور خواهرش...

برانوش از جا بلند شد... بي توجه به سرگيجه اش گفت: تو مثل اينكه افسانه خيلي برات جدي شده؟

مرصاد: بالاخره سي سالمه!

برانوش اهاني گفت رو به روي مرصاد ايستاد وگفت: من ازت كوچيكترم ولي تجربه هام ازت بيشتره .... يه نگاهي به من بنداز!

مرصاد اوهومي گفت ودر ادامه افزود: تو انتخابت اشتباه بود برادرمن قبول كن! چشماتو بستي و دست گذاشتي... و پوفي كشيد... جمله اش را نا تمام گذاشت و قوري را از چاي خشک پر كرد.

برانوش كلافه گفت: مرصاد اين درست نيست كه تو اين يه مدت كوتاه...

مرصاد وسط حرفش پريد وگفت: من تصميم دارم افسانه رو بشناسم... اونم همينطور... و اميدوارم سرانجا م اين شناخت به ازدواج ختم بشه... اين غلطه؟

برانوش چشمهايش را باريک كرد وگفت: اگر بهت ثابت كنم كه اين دو تا خواهر هم دم دستي و غير قابل اعتمادن چي؟

مرصاد به اپن تكيه داد و گفت: چطوري؟ از رو چه شناختي؟

برانوش فكركرد كسي كه پريسنگ ناف دارد اهل نماز و روزه و سه شنبه جمكران رفتن نيست!

با اشفتگي گفت: حاضرم بهت نشون بدم... واضح...

مرصاد اخمي كرد وگفت: دور وبر افسانه ببينمت خونت حلاله!

برانوش: اگر ارميتا رو بكشونم سمت خودم و بعد...

مرصاد به اون خيره شد و برانوش ادامه داد: باور كن اين دوتا دختر اونقدرا هم كه نشون ميدن پاک و بي الايش نيستن!

مرصاد: گفتم كه ... تو باروش خودت زندگي كن ببينم چقدر موفق تري!

برانوش نفسش را يكباره خالي كرد و با حرص گفت: از ما گفتن بود...

مرصاد لبخند كجي زد وگفت: اينقدر به خودت فشار نيار... چون تو فكرميكني كه همه ي زنها و دخترها كثيفن دليل نميشه كه منم مثل تو فكر كنم...

برانوش با غيظ گفت: ولي مطمئنم اين خواهر بزرگه اون چيزي نيست كه نشون ميده...

مرصاد سري تكان داد و گفت:قضاوت نكن...

برانوش با زبان لبهايش را تركردو گفت: بهت ثابت ميكنم... وقتي كاري كردم كه .... نفس عميقي كشيد و گفت: اگر عاشقم شد و باهام رابطه داشت بهت نشون ميدم كه دخترا رو چطوري ميشه شناخت وبهشون اعتماد كرد! واز اشپزخانه خارج شد....!

مرصاد بلند گفت: مي بينيم...

و اگر واقعا اين را ميديد؟!!!

كمي در اشپزخانه چرخ خورد و شام را فراهم كرد...

نگاهش به اب پرتقال برانوش افتاد... چيز زيادي نخورده بود... درست عين بچه ها ميماند...

ليوان را دوباره پركرد و با چند بيسكوييت به اتاقش رفت... روي تخت دراز كشيده بود... رنگش هم پريده بود...

كبودي روي صورتش بهتر شده بود... 27 سالش بود ... يک بچه داشت ... زنش را هم طلاق داده بود اما عين دو ساله ها اينقدر عقلش نميرسيد كه بهتر است گاهي مراقب خودش باشد... !

اب پرتقال را كنار تخت روي ميزي گذاشت... ملحفه اي روي برانوش كشيد و پتو را روي نگين كه در تختش مثل فرشته ها خوابيده بود مرتب كرد واز اتاق خار ج شد!

با صداي رعد وبرق سرش را به اسمان ابري بلند كرد... كيف چرم مارک ديورش را دست به دست كرد...

جاسوئيچي گارفيلدش تكان تكان ميخورد...

بجاي رد شدن از پل فلزي كه چهار قدم ونصفي ان طرف تر بود پايش را دو متر باز كرد واز لبه ي جو به ان سمتش رفت... زورش مي امد ان چهارقدم ونصفي را طي كند و...

پوفي كشيد... امروز از ان روزها نبود كه خودش رابخاطر خرج نكردن انسانيت شماتت كند... امروز از ان روزها بود كه دوست داشت يک نفر را پيدا كند تا ده هزار تومان كف دستش بگذراد و طرف انقدر او را بزند.... انقدر كه جان دارد او را بزند...

اهي كشيد وفكر كرد با ده هزار تومان ديگر اين روزها فحش هم به اد م نميدهند چه برسد به ...!!!

دوباره رعد وبرقي مهمان اسمان شد... بغض خفه اي هم او داشت... اسمان هم نمي باريد ... عين خودش...!

با كفش هاي كتاني كرم رنگش لبه ي سنگ مرمري سفيدي ايستاد... به چند شاخه گل پلاسيده كه انها هم مال خودش بودند نگاهي كرد...

به ارامي زانو زد... اخم هايش درهم بود... به اسم نستعليق او نگاه كرد... به اويي نگاه كرد كه زير يک سنگ مرمري سفيد ... زير مشت مشت خاک ... زير پايش دراز كشيده بود و... بود اما نبود! يا نبود اما او دوست داشت فكر كند هست... هرچند مطمئن بود قبلا بود اما حالا... بين بودن و نبودنش گير ميكرد... بعضي وقتها هم گير ميكرد وقتي بود چه گلي به سرش زد كه ...

دسته گل جديدش را به ارامي روي سنگ گذاشت... با حرص ان يكي هاي پلاسيده را كناري انداخت...

چند هزار تومان ميداد دسته گلي اراسته با روباني مشكي ميخريد... عين احمق ها روبان را باز ميكرد و دسته گل را شاخه شاخه ميكرد... شاخه هارا پراكنده ميكرد و جاي جاي سنگ را مي پوشاند... بعد به جان گلبرگ هامي افتاد... بعد يادش مي افتاد

كه يادش رفته سنگ را با اب و گلاب بشويد... بعد بيخيال ميشد... بعد فكر ميكرد نميتواند بيخيال شود... بعد با كف دست به جان خاكي كه روي سنگ روي خاک او بود مي افتاد!

بعد بايد فكر ميكرد وقتي مانتويش زير كيفش جمع ميشود را چطور ا زاد كند وقتي دستهايش...!!!

بعد بغض ميكرد كه چقدر احمق است با كف دست خاک روي سنگ روي خاک او را پاک ميكرد... بعد...

لبش را گزيد... بي سلام وعليک... بي دلي صاف... بي نگاه... فقط كمي مينشست.... بغضش را سنگين تر ميكرد وميرفت... خودش هم نميدانست چرا اصلا مي ايد... مي ايد كه چه چيزي را ثابت كند؟؟؟

ثابت كند كه يادش هست... يا ثابت كند كه يادش نيست... شايد هم ميخواست ثابت كند كه يادش هست كه يادش نيست...

كلافه و سردرگم نگاهش را به اطراف چرخاند...

از بغض تا حد مرگ ميرفت وبرميگشت... بساط بيست اذر هر سال بود...

هرسال كه نه.... سه سال... نه شايد هم چهار سال... يعني چهار سال پيش شروع شد... يک سالش خوب بود وبقيه را اينجا اينطور غم باد گرفته مي نشست...

شايد دلش براي غريبي اش ميسوخت... زيادي تنها بود... شايدهم نبود... به قبر بغل دستي نگاه كرد...

پوفي كشيد ودوباره به قبر او زل زد... رامين عليزاده...

تاريخ تولد ... بيست اذر...

تاريخ وفات... سي دي...

تاريخ اشنايي... يازده مهر...

تاريخ جدايي... سي دي...

تاريخ تنفر ... سي دي...

تاريخ بغض ... سي دي...

تاريخ فراموشي... هرگز...!!!

چشمهايش را بست وباز كرد...

از خاطراتش متنفر بود...

بخصوص انهايي كه مجبورش ميكرد زمزمه كند چقدر احمق بوده است...!! از همه چيز.... از خودش..... از او...

چقدر احمق بود... چقدر احمق بود .... چقدر احمقانه بود!

از خاطرات احمقانه اش كه احمقانه هر بار به يادش مي اورد متنفر بود.... چقدر احمق بود كه خاطرات احمقانه اش را احمقانه تر بياد مي اورد و درعين حماقت فكر ميكرد چقدر احمق بود... هست... خواهد ماند!

سالي چند بار به اينجا بيايد و به خودش ثابت كند هنوز احمق است؟؟؟ احمق بود... يا خواهد ماند!

ته ته تهش چه ميشود؟؟؟

فكري پوزخند زنان گفت: هيچ...

واقعا هم هيچ...

چه كارها كه نكرده بود... در گذشته زندگي نميكرد ولي اين حالي كه با خاطراتش پر بود را دوست نداشت... اميد به اينده اي داشت كه حاضر بود ان را بدهد و گذشته اش را پاک کند تا حال الانش به دست خاطرات احمقانه اش پر نشود!!!

فاتحه نميخواند... خدا بيامرز هم نميگفت... فقط يک دسته گل... همين هم ازسرش زياد بود... ان هم براي او نبود فقط براي التيام خودش بود ... شايد هم براي تسكين نجوايي دروني كه فرياد ميزد احمقي... ميدانست... ولي دانستن با باور فر ق داشت... كاش باور ميكرد كه چقدر احمق است...!

اهسته زمزمه كرد: تولدت مبارک...

نفسش را نگه داشت... چشمهايش را بست ... ان موقع كه هنوز نميدانست چقدر احمق است چقدر پول جمع ميكرد تا برايش ان گردنبد استيل با طرح ورساچه رابخرد.... يک بار جمع كرد و نرسيد ان را بخرد... به يک عطر گوچي ختم شد... يک بار جمع كرد و توانست بخرد اما... نشد... رفت زير يک مشت خاک و ... والسلام...!

به قبركناري زل زد... ثريا ... حوصله نداشت با دقت فاميلي اش را نگاه كند... كه بود .. چه بود.. يكهو از اسمان نازل شد كه او خودش را نكشد.... واقعا اگر اوپي نبود قطعا او خودش را بخاطر مرگ كنار دستي ثريا كه امروز تولدش بود ميكشت!

سالي چند بار بيايد؟؟؟

يازده مهر...

بيست اذر...

سي دي...

يک فروردين...

واي از مرده پرستي...

مگر نمرد؟نرفت... روز اشنايي و تولد ومرگ و عيد را چه ميخواهد؟؟؟ چقدر احمق است كه مرده مي پرستد وبرايش كادوي تولد دسته گلي ميخرد كه مبلغي پول بسته بندي اش ميدهد و بعد ان را باز ميكند و گل هارا روي سنگ او پرپر ميكند تا ثابت كند اين احمق بازي هارا ترک نميكند!

نفس عميقي كشيد... زمان ... زمان درستش ميكند ... ولي نكرد... زمان هم با او لج كرده است... زمان است ديگر... او هم عوض ميشود!

اصلا زمانه عوض ميشود...

بيخودي دل به تيک تاک قرمز هميشگي خوش ميكند!

با خودش درد ودل ميكرد ... نبش قبر خاطره ميكرد... خاطره هايي كه بودند و بودند وبودند...

از جا بلند شد...

به دستهاي خاک الودش نگاه كرد... مانتويش را چطور صاف ميكرد؟

پوفي كشيد ...

به سختي اين كار را كرد...

با ديدن باغباني كه با شلنگي مشغول بود جلو رفت... پيرمرد مهربان بود و فقط دندان هاي دو تا بالا را داشت...

انگار منتظر بود انها هم بيفتند و عاريه بجود!!!

تشكر كوتاهي كرد واز ان فضاي سنگين خارج شد...

مثل هر روز پاييزي بود... باران نباريد...

بغضش هم نشكست... كلا وقت مي امد كمي مازوخيسم بازي دراورد و برود... سوارتاكسي شد در ميدان شلوغي پياده شد ... آدم بازي دراورد و به جاي انكه يلخي به وسط خيابان جهش كند از پل عابر بالا رفت اين ادم بازي را بايد مديون شهرداري مي بود كه پله برقي را درست كرد ... وگرنه اگر هوس كودكانه ي سوار شدن و بالا و پايين رفتن از ان پله هاي متحرك نبود آدم بازي در نمي اورد... در پياده رو از پله برقي پياده شد! به ارامي درپياده روي سنگفرش شده حركت ميكرد...

به ادم ها نگاه ميكرد...

وقتي سوار پروشه اش است وقت نگاه كردن به جنب و جوش ادم ها را نداشت... ولي حالا... بعد از فضاي سكون بهشت زهرا... اين محل پر رفت وامد... زندگي ادامه داشت... با تمام حماقت بازي هاي او...

اينده بود... ديروز بود ... حال هم بود ...

نفسش را كلافه فوت كرد... حال بدي بود... خيلي بد... نه ميشد فراموش كرد ... نه ميشد از كنارش به اساني گذشت ... نه هيچ چيز ديگر... زمان هم عوضي بود ... اين ها را عوض نميكرد! به او كه رسيد اسمان تپيد... چهارسال خودش را وقف شركت كرد ... كار كرد... ميكند كه تهش بدون پروشه اش در ميان جنب وجوش مردم فكر كند اينقدر احمق است كه به كسي اعتماد كند... دوست بدارد... عاشق شود ... طعم با ضميري بودن به جز من را تجربه كند بعد ... بعد... بعد... بعد تهش فكر كند احمق است ... چه تجربه ي گندي...!!!

از راه رفتن خسته شده بود... همينطور كلافه با همان حس پوچ و تو خالي بودن گاهي تند گاهي اهسته در امتداد خيابان برخلاف حركت اتومبيل ها راه ميرفت...

خاطراتش را به ياد مي اورد... انها را پس ميزد... با خودش كلنجار ميرفت كه انها را كاش نداشت...

يک سال خوب كه سرانجامش اين بود كه نبايد به هيچ احد ديگري اعتماد كند... سه سال بعدش هم مثل ادم هاي مشنگ هر تولد... هرسالگرد ... روز اشنايي... هر سال تحويل يک دسته گل بگيرد و به سرخاكش بيايد و بدون فاتحه...

پوفي كشيد...

ازاو بعيد بود... حداقل خودش فكر ميكرد از او بعيد است...

خوب مگر او دخترنبود؟ حق نداشت عاشق شود؟ حق نداشت طعم نوازشهاي درگوشي را بچشد؟؟؟ لابد نداشت... شايد هم داشت... نميدانست...

اصلا حالا كه يک تجربه داشت حاضر بود باز هم اعتماد كند؟؟؟ حاضر است در جواب تمام نوزاش هاي درگوشي لبخند پت وپهني بزند وفكر كند خوشبختترين دختر دنياست؟ حاضر است تمام تو جيبي هاي هفته گي اش را پس انداز كند تا باز عطر گوچي و گردنبند طرح دار استيل براي دوست پسرش بخرد؟؟؟

يا ولنتاين شوكولات هاي كه او اورده بود و تا مرز اب شدن مي رفت را نخورد و عين سادسيم بازي يكي هم به افسانه ندهد و عين كتمان ان ها را از جلوي چشم مادرش در ميان لباس زيرهايش پنهان كند؟؟؟!!!

ياد كادوي عروسک خرسي اش را كه براي تولدش به او داده بود را دست دوستش بسپارد تا پدرش دليل وجود ان عروسک بزرگ دراتاق را نپرسد...

يا.... وهزار ياي ديگر كه به او همچنان مي فهماند خاطراتي كه او به ياد مي اورد چقدر احمقانه است... ومتنفر بود از اين همه دل گذشته هايي كه فكر نكرده راجع به همه شان توضيح و تفسير داشت اما دراخر به يک جمله ميرسيد او چقدر احمق بود... هست... خواهد ماند!

خيلي وقت بود كه به ساعت نگاه نكرده بود... در ويترين مغازه ي عروسک فروشي يک لحظه به چهره ي خسته اش خيره شد... 24 سالش بود... ديگر ان دختر 20 ساله نبود كه يک سلام ته دلش را بلرزاند و يک پرسش "حالت خوبه" اين فكر در وجودش چنگ بزند كه ايا حال من برايش مهم است؟؟؟

يک خسته نباشيد ... يک كلمه حرف اضافه تر ... يک جزوه گرفتن... همه ي اين يک يک ها با هم جمع ميشود... عددش بي نهايت ميشود... در كلام نميگنجد.. . از محاسبه خارج ميشود...

تامرز جنون مي رود...

برميگردد...

شب و خواب را ميگيرد ... همه ي فكر را ميگيرد... بعد ... !!!تهش ميشود ...

نفسش را رها كرد.... چقدر فكر كند؟ روزي چند بار سعي كند به فكر نكردن هايش فكر كند... نتيجه گيري نكند... احساسش را درگير نكند... اصلا فكر نكند ... خودش را غرق كار نكند تا از انديشه هاي ديروزش فاصله بگيرد... يک روز ارام را سر كند و ...

ارزويش به دلش مي ماند...

ديگر هيچ چيز نداشت... گذشته اش از بيست سالگي شروع ميشد ... به بيست و يک سالگي به بدترين شكل ممكن ختم ميشد...

گذشته اش به تمام ...

خسته شده بود بس كه اين كلمه ي حماقت را در وصف خودش وفكرش استفاده كرده بود...

كلافه نگاهي به ساعت انداخت...

ساعت از ده شب گذشته بود...

موبايلش را دراورد... كي خاموش شده بود؟

ديگر بايد به خانه مي رفت...

سرسام اور بود.... فكرش... تفكرش... علايق ديروزش و بي علاقگي امروزش...!

اگر ميتوانست از همه ي مردهاي دنياانتقام بگيرد ميگرفت... !!!

اه خسته اي كشيد ودر دل زمزمه كرد: ببين رامين... ببين چه به روزم اوردي... همينو ميخواستي؟؟؟

چه كسي سود كرد ...چه كسي ضرر كرد... نميدانست...

او بود و يک سال پرماجرا و يک ختم تلخ كه شايد تا ابد با او مي ماند...!

خسته بود ... پاهايش ذوق ذوق ميكرد...

بغضش هم نشكسته بود.... از مهندس ارمند بعيد محض بود كه بخواهد گريه كند... سخت بود... يا حداقل بلد بود سخت بودن را با زي كند...

در را با كليد باز كرد... وارد اسانسور شد... جلوي طبقه ي خودشان پياده شد...

افسانه جلوي دربه همراه مرصاد و برانوش و نگين كه دراغوش برانوش بود ايستاده بودند... فرصت عصباني شدن از رفتار افسانه را نداشت چرا كه افسانه با بغض خودش را دراغوش او پرت كرد وگفت: هيچ معلومه تا الان كجايي؟

افسانه با صداي بلند و زنگ داري درحالي كه هق هق ميكرد گفت:نزديک بود با مرصاد بريم تو بيمارستانا دنبالت؟!

اهي كشيد وگفت:خيلي خوب گريه نكن...

بدون توجه به حضور ان دو برادر ونگين كه در اغوش برانوش بالا پايين ميشد وارد خانه شدند.

افسانه عصباني بود و توجيه ميخواست... او هم حس توجيه كردنش نمي امد... بيشتر عشقش نميكشيد كه توجيه كند وگرنه توجيه كه زياد داشت...

افسانه با حرص گفت:ساعت ونگاه...

محل افسانه نگذاشت... خسته بود. به اتاقش رفت... ساعت را ميدانست...!خيلي مهم نبود.

درحالي كه به چشمهايش نگاه ميكرد ... هوس كرد كمي به مژه هايش ريمل بزند... مژه هايش كمي رنگ گرفت و چشمهايش درشت تر بنظر مي رسيد

فكر كرد جواب پرستو را براي اين هوس چه بدهد؟

موبايلش را برداشت ... كيفش را روي شانه انداخت ... مقنعه اش را مرتب كرد... كمي از موهاي فرفري اش را روي پيشاني ريخت... امروز از ان روزهايي بود كه وحشي بازي اش ازساعت هفت صبح عود كرده بود...

هرچند بايد هم چنين مي بود ... امروز بايد ميرفت شركت ورشكست شده ي سهند را روي سر مديرش خرد ميكرد ... بعدش هم بايد فكري به حال شرخرهاي مظفري ميكرد ... بعد هم ... نفس كلافه اي كشيد... اين بعد اخر به فروش پروشه اش نبايد ميرسيد...

يعني جان كند تا برطبق ارزوها روياهايش پيش برود.... داشتن يک پروشه ارزويش بود... و حالا ان را مي فروخت كه دهان يک مرد شكم گنده رابببندد؟!

از تمام لباس هاي مارک دار گذشت ... تا يک پروشه داشته باشد... تنها سه كار بود كه دوست داشت انها را انجام بدهد و انجام داد ... يكي پريسنگ ناف... كه البته جانش درامد تا مادرش را راضي كند ... ديگري هم خريد پروشه ي سفيد كه باز جانش همچنين درامد تا پدرش را راضي كند تمام پولهايي را كه پس انداز كرده است را خرج يک اتومبيل كند ... سومي هم... با ديدن پيامي درگوشي اش... فكرش از رفع و رجوع موفقيت هاي اختياري زندگي اش ناتمام ماند...

از طرف دوستش مينا بود ...

فقط جنبه ي يک سلام و احوالپرسي ساده داشت ... گوشي اش را در كيفش انداخت و از خانه خارج شد...

يک لحظه قبل از ورود به اسانسور نگاهش به در بسته ي واحد همسايه قفل شد ... ديشب ... بد نبود! هنوز ميشد با آدم نماها گفت وخنديد...

وارد اسانسور شد ... با شركت سهند چگونه بحث را شروع كند؟!

سوار اتومبيلش شد ... چقدر مسخره بود كه درپاركينگ چشم چرخاند تا اتومبيل برانوش را هم پيدا كند... راستي كي قرار است يونيت هايش را تحويل بدهد؟! ديشب كه اصلا حرفش پيش نيامد...

آرميتا ... چرا داري به برانوش فكر ميكني؟؟؟

فكرش دست به كمر وسط هيپوتالاموسش ايستاده بود و منتظر جواب بود...

فكر ديگرش لبش را گزيد و مسكوت در رفت!

كم كم داشت خل ميشد ... اصلا ميشد يک بار هم محض رضاي خدا به هيچ احدي فكر نكند... حتي به خودش!

پري روز بايد فكر ميكرد چرا رامين ....!!! پوفي كشيد ... ديروز بايد فكر ميكرد چطوري از دست مازياد خلاص شود .... امروز داشت فكر ميكرد ماشين برانوش درحالي كه هنوز مطبش افتتاح نشده است چرا درپاركينگ نيست!!! فردا هم لابد... يعني هميشه يک گوشه از ذهنش بايد به مرد نماها اختصاص ميداشت....

اوفي كشيد و از پاركينگ خارج شد...

خوشبختانه ترافيک حاد نبود... مقابل شرکت سهند ايستاد... کيفش را روي شانه انداخت ... ساختمان تجاري ساده و کهنه اي بود... نگهباني به او گير نداد ... چرا که او را ميشناخت...

وارد اسانسورشد... موهايش را داخل مقنعه اش فرستاد...

راهروي باريکي را طي کرد ... وارد اتاق بزرگي شد ... درحالي که به انبوه کارتون هاي بسته بندي شده نگاه ميکرد تک سرفه اي کرد و باعث شد تا مرد سي و خرده اي ساله اي متوجه او شود...

ارميتا دست به سينه ايستاد و گفت:سلام عرض شد اقاي سهند...

سهند که اصلا انتظار ديدن او را نداشت لبخند کجي زد وگفت: خانم ارمند... سلا م... جلوتر امد وگفت:شما ... اينجا؟

سهند که اصلا انتظار ديدن او را نداشت لبخند کجي زد وگفت: خانم ارمند... سلا م... جلوتر امد وگفت:شما ... اينجا؟

ارميتا چشمهايش را باريک کرد و دست درکيفش فرو برد و گفت: عادت ندارم براي نقد کردن چک شرخر بفرستم...

سهند شوخي مزخرفي کرد وگفت: پس خودتون نقششو ايفا ميکنيد؟

ارميتا واضح ناراحت شد وگفت:ببخشيد؟

سهند انگار دوزاري اش افتاد که او اصلا براي مراوده ي دوستانه پا به اينجا نگذاشته است!

لبخندي زد وگفت: شما که شرايط منو ميدونيد خانم مهندس!

لحن خانم مهندس گفتنش اميخته به طنزي بسيار قوي و مبرا بود ... چيزي که ارميتا را تا حدمردن عصبي ميکرد... انگار شوخي شوخي مهندس شده بود .... ان هم در دانشگاه سراسري... ان هم جايي که با کسي مثل رامين که يک عدد انسان نماي نابغه بود اشنا شود.... انگار الکي الکي ... پا به عرصه ي مهندسين گذاشته بود ... انگار پايان نامه ي ارشدش برترين نشده بود ... يک جوري خانم مهندس خطاب ميشد که انگار اصلا مهندس نبود!

سهند در حالي که لحظه اي او را با تمام عصبانيتش تنها گذاشت و رفت تا چايي فراهم کند گفت: خانم ارمند ... واقعا دوره ي بدي شده ... هيچ وقت فکرنميکردم از دوستم هم رکب بخورم... واقعا گاهي وقتها...

حوصله ي گوش دادن به دردو دل هاي سهند را نداشت.... با کلافگي گفت:اقاي سهند لطف کنيد تشريف بياريد به من بگيد چند روز ديگه چک من نقد ميشه؟

سهند با سيني چاي جلويش ايستاد وگفت: حالا چه عجله ايه براي رفتن؟

اصلا درک نميکرد که چرا سهند درک نميکند که او دليلي ندارد تا عجله اي براي نرفتن نداشته باشد!!!

ليوان چاي را پس زد و بلند گفت:اقاي سهند من خودم درحال حاضر بدهکارم... به مبلغ اين چک احتياج دارم... ميدونيد چند وقت از موعد چک شما گذشته؟

سهند انگاراين جمله به مزاجش خوش نيامد اخمي پهن کرد وگفت: خانم ارمند شما که شرايط منو ميدونيد...

ارميتا کلافه گفت: شما هم شرايط منو بدونيد... اقاي سهند اگر تا اخر هفته چکتون وصول نشه ... مجبور ميشم برگشتش بزنم...

سهند چشمهايش را باريک کرد وسيني را روي ميز گذاشت وگفت:شما مثل اينکه اصلا متوجه نميشيد من چي ميگم؟

ارميتا بند کيفش را محکم بين انگشتانش فشرد وگفت:اين شماييد که متوجه نميشيد...

سهند عصبي دستهايش را درجيب شلوارش فرو برد وگفت: ندارم خانم... ميفهمي؟؟؟ الان ندارم...

ارميتا تند وعصبي نفس ميکشيد ... ريتم ضربان قلبش هم تند شده بود ... کلافه گفت: پس چکتونو برگشت ميزنم!

سهند با گام بلندي رو به روي ارميتا ايستاد.... ارميتا از جايش تكان نخورد!

سهند بلند گفت:هرغلطي كه ميخواي بكني بكن... اخه جوجه ضعيفه تو رو چه به درافتادن با مردا... تا حالا هيچ احدي نتونسته با من در بيفته اون وقت تو...

وسط كلامش پريد وگفت: بهتره اين داد وهواراتونو بذاريد براي بعد.... تا همين الان هم كه به شما فرصت دادم... اشتباه محض بود.روز خوش اقا!

به سمت پروشه اش با قدم هاي تندي گام برميداشت...

در ماشين را باز كرد... سوار شد... صندلي به خاطر زير افتاب ماندن داغ شده بود...

كلافه چند لحظه با گذاشتن سرش روي فرمان سعي كرد ريلكس كند... وقتي در يک جامعه با مردان سرو كله ميزد ... بخصوص با انهايي كه ادعاي زيادي جنتلمني شان ميشود ... وكمي بعد ذات چاله ميداني شان را نشان ميدهند... خيلي نبايد خودش را درگير اين ميكرد كه چقدر انها بدبخت هستند كه مقابل جنسي كه ادعايشان ميشود كه ضعيفند كم مي اورند!!!

شايد اگر چهار مرد شرخر به سراغش ميرفتند اينقدر طلبكارانه نداشتن بدهي را برفرق سرش نمي كوبيد!

دست در كيفش كرد... گوشي موبايلش حاوي سه ميس كال از جانب مظفري بود.

با كلافگي لبش را گزيد و با نامطمئني شماره ي مظفري را گرفت.

صداي كلفت مردانه اي با ملايمت گفت:به به خانم مهندس ارمند... حال شما؟

با تعجب سلام كرد... توقع رفتاري بد تر از سهند را داشت... حداقل اينجا به مظفري حق ميداد سرش داد بزند و بگويد:ضعيفه پولت ميكنم!!!

-ممنون اقاي مظفري... شما خوبين؟

مظفري: چه خوبي خانم ارمند... اين رسمشه؟؟؟ نامزد ميكنيد و شيريني بي شيريني؟؟؟

ارميتا خشک شد...

مظفري ادامه داد: البته بايد ببخشيد بخاطر اين مدت... اما صبحي كه داشتم خدمت نامزدتون عرض ميكردم... واقعا هم متاسفم هم بسيار خوشحالم ... راستش اين يه قرون و دوزار چرک كف دسته...

ارميتا ميان كلامش امد وگفت:اقاي مظفري من به كل متوجه حرفهاتون نميشم...

مظفري خنديد وگفت: خوب حقيقتش اينكه امروز صبح نامزدتون به شركت اومدن و تمام بدهي شركت مهر و پرداخت كردند... اتفاقا چه جوان برومندي هم بودند... درست عين فاميلشون....!!!

برومند... او را ميكشت... اورا ميكشت ت ت ت!!!

برانوش برومند....

برومند... برانوش...

مرصاد نبود ان بدبخت از كجا ميدانست كه او به مظفري بدهكار است!!!

***** **********

وارد شركت شد... روي پرستو خم شدو گفت: كسي زنگ نزد؟

پرستو با اخم وتخم گفت: نه خانم مهندس...

همیشه ارمیتا بود ... یکهو شد خانم مهندس!

با گیجي پرسید:طوري شده؟

پرستو با اخم گفت: اینطوریه ؟؟؟ اقاي مظفري میگه از تو و نامزدت تشکر کنم... تو کي نامزد کردي که من نفهمیدم؟؟؟

ارمیتا با حرص گفت:من؟؟؟

پرستو چشم غره اي رفت وگفت:نامزدتم تو اتاقت منتظرته!!!

پرستو چشم غره اي رفت وگفت:نامزدتم تو اتاقت منتظرته!!!

تقریبا به سمت اتاقش حمله کرد...

در را باشدت وحدت باز کرد... قامت برانوش درحالي که از پنجره بیرون را تماشا میکرد میشناخت.

بجز رامین و پدرش سومي مردي بود که قامتش را از پشت میشناخت!!!

در را بست...

برانوش بدون انکه برگردد گفت:واقعا منظره ي شهر از این بالا خیلي جذابه... و به سمتش چرخید وبا لبخند دلفریبي که بیش از حد جذابش میکرد و ارمیتا کم مانده بود این را پیش خودش اعتراف کند سلام کرد.

با حرص جلورفت وگفت: رو چه حسابي به ادم ها اعتماد میکنید؟

برانوش دستهایش را شیک درجیبهایش فرو کرد... سینه اش را جلو داد وگفت: چه دلیلي داره به کسي که سفارش شده ي صمیمي ترین دوستمه اعتماد نداشته باشم... حالا دیگه بخاطر نداشتن کارمند مرد تو شرکت دچار خسارت مالي نمیشید... راستي این گلدون هم براي شرکتتون خریدم... قشنگه؟؟؟

ارمیتا پوف کلافه اي کشید و روي مبلي نشست وگفت: این کارتون داره به اعتبار وشخصیت من صدمه میزنه... اصلا متوجه هستید که چه کار کردید؟

برانوش:یعني پرداخت بدهي تون اینقدر کار شاقیه؟؟؟ خانم پول چرک کف دسته!

ارمیتا: ابروي من اصلا مهم نیست؟

برانوش چشمهایش را گرد کرد وگفت: ابرو... رو به رویش نشست وگفت: من فقط بدهي تونو پرداخت کردم... و مطمئنم این فقط یه قرضه... ازشخصیت خودساخته ي شما بعیده قرض منو بي جواب بذاره... من فقط خواستم به نوبه ي خودم به شما کمک کنم...

خودساخته! تمجید خوبي بود... انقدر خوب بود که ارامش کند.

ولي هنوز سخت بود با سختي گفت: به چه نوبه اي؟؟؟ نامزد؟

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:نامزد؟ کم کم لبهایش به لبخندي باز شد و گفت: این مهندسیني که با شما همکاري میکنند بشدت انسان هایي روان پریشي هستند... وقتي داشتم درمورد مبلغ صحبت میکردم هم بیشتر میل داشت نسبت من باشما رو بدونه...

ارمیتا:شما بهش چي گفتید؟

برانوش: من؟؟؟ خوب... ... من فقط گفتم که یک دوست هستم!

ارمیتا پوفي کشید و گفت:مظفري میدونه که من اصولا دوست...

برانوش:دوست پسر؟؟؟ واقعا ندارید؟

ارمیتا چپ چپي نگاهش کرد وگفت:به هرحال تا اخر هفته قرضتونو پرداخت میکنم... مطمئن باشید.

برانوش:من عجله اي ندارم... فقط...

ارمیتا به اونگاه کرد و برانوش گفت: سفارش یونیت ها ... میشه تا اخر همین هفته اماده بشه؟؟؟

ارمیتا نفس عمیقي کشید و گفت:البته... بخاطر این لطفتون هم... نمیدونم به چه حسابي این کارو کردید...

برانوش:مطمئن باشید قبلا درمورد شما و اعتمادم تحقیقات لازمه رو به عمل اوردم... مازیار براي پرس و جو کیس خوبیه؟

ارمیتا نگاهش را از او گرفت وگفت:بهر حال جبران میکنم...

برانوش: جبران؟؟؟ فکر خوبیه...

ارمیتا سرش را بلند کرد ... برانوش لبخند کجي زد وگفت: خوشحال میشم شما منو به یه نهار دعوت کنید... یه جبران به حساب میاد!

چقدر پررو...

برانوش:البته امیدوارم اینو به حساب پررویي من نگذارید!

دیر شده بود... ان را دقیقا به حساب پر رویي اش گذاشته بود.

برانوش :پیشنهادمو قبول میکنید... ؟

ارمیتا:چرا باید قبول کنم؟

برانوش:اممم... چون امروز یه چکتون رو پرداخت کردم... با تمام بي اعتمادي هایي که شما ازش حرف میزنید... ظرف شناخت یک هفته اي ... یک مبلغي وبه شما دادم که ...

ارمیتا با هیجان خاصي گفت:ولي من پولتونو بهتون بر میگردونم...

برانوش:پس قبول دارید که باید ازم تشکر کنید... درحالي که حتي لفظي هم حرفي نزدید! فکر میکنم حق دارم یخرده ناراحت بشم...

ارمیتا:من ازتون نخواسته بودم...

برانوش:بذاریدش به حساب لطف...

ارمیتا:یه لطف از سرهمسایگي؟

برانوش: یه لطف از سر دوستي... و البته همسایگي!!!

ارمیتا: نیم ساعت دیگه صبرکنید من کمي کارهامو سامون بدم... ساعت تازه دوازدهه فکر نکنم هیچ رستوراني غذایي داشته باشه!!!

برانوش لبخند فاتحي زد وارمیتا ارام گفت:بخاطر این لطف و اعتمادتون ممنونم... دکتر برومند...

برانوش: توصیه میکنم از این حالت رسمي دربیایم... ما قراره دوست باشیم... چطوره؟ ارمیتا... اسمتون خاص وزیباست خوب هم ادا میشه... میتونم امیدوار باشم چنین حسي هم نسبت به اسم من دارید؟

ارمیتا:اگر معني اسمتو... تصحیح کرد وگفت:اسمتو میدونستم بهتر میتونستم قضاوت کنم!

برانوش:یکي از شخصیت هاي شاهنامه است اسم یه سردار رومي در زمان شاپور ذوالاکتاف پادشاه ساساني بوده! ارمیتا یعني الهه ي ارامش؟؟؟

ارميتا لبخند محوي زد و گفت: بيرون منتظر باشيد... ميام...

برانوش:مي باشم!!!

با يک تماس به انبار طوري صحبت کرد که تا فردا يونيت هاي سفارشي برانوش حاضر شود.... کمي کارهايش را راس و ريس کرد وسپس...

وارد دستشويي شد و ابي به سر وصورتش پاشيد... درحالي که مقنعه اش را دراورد ويک دور موهايش را باز کرد وبست دوباره مقنعه اش را سر کرد.

کرم ضد افتابش را تجديد کرد وکمي مرطوب کننده به دستهايش ماليد... پرونده هاي روي ميزش را جا به جا کرد و از اتاقش به پرستو اطلاع رساني کرد که برانوش نه تنها نامزدش نيست بلکه بايد به مظفري هم اين مقوله را فکس کند ... چون درصنف انها بپيچد که مهندس ارمند نامزد کرده است ممکن است تمام موقعيت هاي بعدي اش را از دست بدهد. هرچند واژه ي مرد کاملا براي او تعريف شده بود اما نميتوانست منکر اين باشد که شايد روزي چنين حماقتي ميکرد.... درواقع حماقت يعني صد در صد از چيزي مطمئن بودن... !!!

گوشي موبايلش را برداشت... کيفش را مرتب روي شانه انداخت... و از اتاق خارج شد.

پرستو با تيز بيني نگاهشان ميکرد...

ارميتا محلش نگذاشت همراه برانوش از اسانسور پياده شدند ... درحالي که ارميتا عينکش را روي چشمش ميگذاشت پرسيد:ماشين اوردي؟

برانوش:خير...

ارميتا سري تکان داد وگفت:پس چند لحظه...

و به سمت پارکينگ رفت کمي داخل اتومبيلش رامرتب کرد وراه افتاد.مقابل برانوش توقف کرد و او هم سريع سوار شد.

درسکوت به ارامش رانندگي ميکرد... برانوش دستش را لبه ي پنجره گذاشت و گفت:جايي مد نظرت هست؟

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت:فکر کردم قراره ادرس بدي!

حتي الامکان از ضميرتو استفاده نميکرد ... اما ضمير فعلهايش همه منشاشان از توبود!

برانوش دست به سينه نشست وبا لبخند خاصي گفت:من مهمونتم...!

چه تفاهم و وجه اشتراکي... او هم از تو به صورت مستقيم استفاده نميکرد...

ارميتا راهنما زد و گفت: با غذاي دريايي مشکلي نداري؟

برانوش:خيلي هم عالي...

ارميتا به رستوراني درنزديکي همان شرکت ميرفت... خودش انجا را خيلي دوست داشت... دنج وشيک بود...

بخاطر نداشتن مشتري انچناني خيلي راحت پارک کرد... و همراه برانوش وارد رستوران شدند...

چيزي که در وهله ي اول توجه را جلب ميکرد يک اکواريوم ديواري بود با سه ماهي فوق العاده جذاب وزيبا... ارميتا فقط عاشق اين اکواريوم بود.

برانوش درقبال ان ماهي هاي جذاب هيچ واکنشي نشان نداد فقط پيشنهاد کرد که طبقه ي بالا که دنج تر است بنشينند....

ارميتا مخالفتي نکرد... پله ها را بالا رفتند و دقايقي بعد درحالي که جفتشان به منو زل زده بودند رو به روي هم نشسته بودند.

برانوش کسي را صدا کرد و ارميتا فوري گفت: من فيله ي ماهي و اسفناچ ميخورم...

برانوش منو را بست و گفت:دوتا فيله ي ماهي ...

پيش خدمت: مخلفات؟

ارميتا: همه ي مخلفات...

پيش خدمت سري تكان داد و تا اوردن غذا جفتشان سكوت كرده بودند.

برانوش به طبقه ي پايين نگاه ميكرد وارميتا داشت براي افسانه توضيح ميداد كه چرا نميتواند با مرصاد جمعه به كوه برود... ودرقبال پيشنهادهاي مكرر افسانه كه تو هم بيا تو هم بيا ... يک جانبه ميگفت حق نداري حق نداري!!!

برانوش سكوت را شكست وگفت: خوب...

ارميتا دستش را زير چانه برد و گفت:خوب؟

برانوش: راجع به چي صحبت كنيم؟

ارميتا:هيچي... اهان... يونيتهاتون و اماده كردم...

برانوش: چه خوب...

ارميتا:اگر ادرس بديد فردا براي مطب ميفرستم...

برانوش: باشه حتما...

باز بينشان سكوت افتاد.

برانوش كمي نگاهش كرد ولبخندي زد وگفت: بحث ديگه اي نداري؟

ارميتا چشمهايش را ريز كرد وگفت: قراره نهار بخوريم يا حرف بزنيم؟

برانوش:جفتش... مانعي هست؟

ارميتا: فكر ميكنم بهتر باشه اينقدر زود به كسي اعتماد نكنيد...

برانوش:مطمئن باش اگر ا ز اعتمادم سو استفاده كني بي جواب نميمونه...

ارميتا پوزخندي زد وگفت:چه از خود مطمئن...

برانوش: خوب قبول كن ... با مردها درافتادن...

ارميتا با همان پوزخند وسط حرفش امد وگفت: البته تعريف مرد و قبلا گفتم! با مرد درافتادن سخته... ولي...

برانوش جمله اش را كامل كرد وگفت: بله مردي وجود نداره...! البته از نظر تو...

تو؟؟؟

پس بالاخره طلسم نگفتن اين ضمير كامل شكست...

ارميتا شانه اي بالا انداخت و برانوش گفت: دقيقا همين تعريف و من درمورد يه زن دارم...!

ارميتا: چون يه بار متاركه كردي؟

برانوش: شايد... ولي تو متاركه نكردي... پس چرا...

سوالش واضح بود اما پيش خدمت با اوردن غذاهايشان باعث شد بحثشان كامل نشود.

ارميتا بدون حرف مشغول خوردن غذايش بود.

برانوش تكه ي كوچكي از ماهي را به سس مخصوص اغشته كرد و گفت: چرا تو اينقدر با اين مسئله مشكل داري... برخلاف خواهرت...

ارميتا:هيچ دوادمي افكارشون مشابه هم نيست...

برانوش:خوب اره...

وارميتا تند گفت: حتي اگر باهم نسبت فاميلي داشته باشن... راستي ... درموردافسانه... ميخواستم باهات صحبت كنم.

برانوش:با من؟

ارميتا: خواهر من فوق العاده ساده و حساسه... هنوز افكارش تو بچگي و روياهاش سير ميكنه... و حس ميكنم برادر شما داره كمي زياده روي ميكنه...

برانوش اخمي كرد وگفت: فقط برادرمن؟

ارميتا: گفتم كه ... افسانه ساده است!

برانوش: تا سادگي و چي تعريف كني...

ارميتا كمي به جلو خم شد... اين بهترين فرصت بود تا به مرصاد بفهماند درخانه نيست اما حواسش بسيار جمع است!

درادامه ي كلامش گفت:من دلم نميخواد خواهر من بخاطر احساساتش لطمه بخوره...

برانوش:منم دلم نميخواد برادر من درگير احساسات دختري بشه كه ظرف يه مدت خيلي كوتاه بهش وابسته شده!

ارميتا: دقيقا... اما من نميخوام خواهرم به اين رابطه كه سرو ته نداره اونقدر وابسته بشه كه نشه كاري كرد...

برانوش كمي با غذاش مشغول شد و گفت:ولي يه راهكاري هست...

ارميتا:چي؟

برانوش درچشمهاي ارميتا خيره شد وگفت: خراب كردن ذهن يه پسر درمورد يه دختر كارخيلي اسونيه...

ارميتا چشمهايش را ريز كرد و فكر كرد چقدر احمقانه كه خراب كردن ذهن يک دختر درمورد يک پسر كارخيلي سختيه! قبلا از نزديک اين را لمس و تجربه كرده بود!!! اعتمادش با همه ي شواهد يک ارزن هم سست نشد...

برانوش كمي نوشيدني نوشيد و گفت: حالا جداي اين بحث ها... بهتره اين مسائل و به خودشون واگذار كنيم... برادر من هم اونقدرا كه فكر ميكني ادم سنگدل و بي احساسي نيست...

ارميتا:ترجيح ميدم خواهرمو ازش دور نگه دارم...

برانوش:اگر قسمت باشه نميتوني مانع بشي...

ارميتا:حداقل بعدا نميگم هيچ تلاشي نكردم...

برانوش: من كاري به كسي ندارم... خواهرت هرچه قدر احساساتي باشه دختر بالغيه...

ارميتا حرفي نزد... ولي مطمئن بود اثر حرفهايش روي مرصاد را در اينده مشاهده ميكند بعيد بود برانوش از اين صحبت ها كلامي هم براي مرصاد نگويد.

نميدانست روي چه حسابي چنين حسي دارد ولي برانوش قطعا همه ي اين مكالمه را بدون جا انداختن نقطه بيان ميكرد.

برانوش: حالا بهتر نيست كمي از خودمون حرف بزنيم؟

ارميتا :ازخودمون؟

برانوش:من هيچي از شما نميدونم...

ارميتا خواست متقابلني بگويد كه برانوش گفت:ولي شما ميدونيد كه من متاركه كردم... يه دختردارم...

ارميتا:شما هم ميدونيد من مجردم... يه شركت دارم... بدهي من وميدونستيد...

با انگشتهايش حساب كرد... سه تا... برانوش سه تا ميدانست... ارميتا دو تا... البته منهاي ان اتاقي كه عكس هاي داخلش بيش از حد شبيه صورت نگين بودند!

پس شد سه تا...

برانوش لبخندي زد وگفت: خوب...

ارميتا:خوب چي؟

برانوش: نميخواي يه كم از خودت بگي؟

ارميتا:دليلي ندارم!

برانوش: واقعا؟

ارميتا:براي چي بايد از خودم براتون بگم؟

برانوش:پس من شروع كنم؟

ارميتا:كنجكاو نيستم!!!

برانوش واضح يكه خورد... هيچ كس عادت نداشت او را از بالا به پايين نگاه كند... اما ارميتا...

برانوش با اين حال از تک وتا نيفتاد و با لبخند خاصش گفت: ميدونم اهل دوست پسرو اين مسائل هم نيستي...

منهاي ان رابطه ... بقيه ي روابطش تعريف شده است.

برانوش لبخندش را عميق تركرد وگفت: مگه ما دوست نيستيم؟؟؟

نميدانست اين واژه را براي سرپوش بركنجكاوي اش مداوم استفاده ميكند ... يا كلا از اين دوست دوست كردن منظوري دارد.

نفس عميقي كشيد و گفت: بيشتر همسايه ايم!

برانوش دستهايش را زيرچانه گذاشت وگفت: باور نميكنم هيچ پيشنهادي نداشته باشي ... فكر نكنم تو دانشگاهتون تمام پسرهاش اينقدر بدسليقه باشن كه...

ارميتا ميان كلامش امد وگفت:اصولا من كسي ودرحد خودم نمي بينم... وگرنه چرا خيلي پيشنهادات بوده!

برانوش اين بار از غرور او چشمهايش را گرد كرد... چقدر راحت صحبت ميكرد... لياقت و حد ...!

ارميتا خوشش امده بود ... اين بحث كه هربار موجب سكوت ناگهاني برانوش ميشد بامزه بود... و البته نبايد منكر اين ميشد كه حالتهايي كه برانوش به چهره اش از عكس العمل هاي او ميدهد بامزه تر است... واقعا خنده اش گرفته بود.

برانوش اهمي كرد وارميتا كمي دلش سوخت و گفت: كنجكاويت ارضا شد؟

برانوش:نه ... يعني هيچ كس وسوسه ات نكرد كه بخواي....

ارميتا:من نامزد داشتم...

برانوش پوف راحتي كشيد... ديگر زيادي داشت او را غيرادمي ميديد!!!

برانوش:خوب؟؟؟

ارميتا: بهم خورد...

برانوش:واقعا؟ چرا ؟زيادي لايقت نبود؟

ارميتا لبخند كجي زد وگفت: گذشته ي من اينقدر مهمه؟

برانوش لبخند شيطنت اميزي زد وگفت:قبول كن كنجكاوي ادمو تحريک ميكنه...

ارميتا پوزخندي زد و سري از روي تاسف تكان داد.

برانوش:اين يعني چي الان؟

ارميتا:گفتنش خوشايند شما نيست!

برانوش:گفتن گذشته يا اين از روي تاسف سرتكون دادن...

ارميتا:دومي...

برانوش:حالا بگو سعي ميكنم با ناخوشايند بودنش كنار بيام...

ارميتا:اصولا مردها عادت دارن فقط تحريک بشن!

برانوش:همه ي مردها؟

ارميتا:مردنماها!!!

برانوش اهاني گفت و پس از سكوت چند ثانيه اي گفت: خوب... نگفتي!

ارميتا به شدت داشت از اين بحث لذت ميبرد... تقريبا برانوش حاضر بود تمام دارايي هايش را بدهد تا حرفهاي بو دار ارميتا را بفهمد...

ارميتا اصلا فكر نميكرد نهار اينقدر بچسبد... بخصوص با اين دلقک بازي هاي برانوش...!!!

برانوش :نميگي؟

ارميتا مانعي براي حبس لبخندش نتراشيد... لبخندي زد وگفت:چيو؟

برانوش كف دستهايش را روي ميز گذاشت... ارميتا از حرص دادن او لذت ميبرد.

ولي كم كم دلش براي او سوخت...

نفس عميقي كشيد و گفت: چه كمكي ميكنه؟

برانوش:چي؟

ارميتا:دونستنش؟

برانوش: همينطوري... محض صميميت!

ارميتا: صميميت؟؟؟ چرابايد باشما صميمي باشم؟

برانوش:شما؟

ارميتا:يه لطفي درحق من كرديد وتا اخر هفته اين لطف و جبران ميكنم... ولي براي بقيه ي مسائل تعريفي پيدا نميكنم...

برانوش:اگر تعريف پيدا كنيد حرف ميزنيد...

ارميتا فكر كرد برانوش به مرحله ي درد فضولي رسيده است... ديگر دارد از ندانستن درد ميكشد!

دستهايش را درهم قلاب كرد وگفت: زندگي من تو پنج جمله خلاصه ميشه... من درس خوندم... نامزد كردم... با نامزدم كنار نيومدم... نامزدم ازدواج كرد... شب ماه عسلش فوت شد!

برانوش چيزي نگفت... بعد از مكثي گفت:متاسفم...

ارميتا: اگر با نامزدم كنار ميومدم و باهاش ازدواج ميكردم مطمئنا الان بدهي همسايه اي كه بهش سفارش يونيت دادي و پرداخت نميكردي!

برانوش لبخند كجي زد وگفت:دقيقا... پس خيلي هم بد نيست...

ارميتا:من اصلا گفتم بده كه براش مقياس انتخاب بشه؟

برانوش:فكر كردم ناراحتي...

ارميتا: ناراحت؟نه...

برانوش:واقعا؟

ارميتا:چرا بايد خودمو احساسمو براي يه ...

برانوش وسط حرفش امد وگفت:يه مرد نما حروم كني؟!

ارميتا:واقعا شماها ارزششو نداريد...!

برانوش ديگر چشمهايش از حدقه بيرون ميزد... ارميتا انقدر صريح ورک حرف ميزد كه نميتوانست هضم كند... هنوز سردلش مانده بود كه جواب بدهد ولي ... ولي نميشد... جواب دادن به دختري كه تحصيلات و دانش كافي براي بحث كردن با او را داشت عواقبي جز اعصاب خردي خودش نداشت...

با اين حال گفت:بعضي وقت ها هم استثنا وجود داره...

ارميتا: به هرحال هيچ چيز نميتونه برداشت و نظر منو عوض كنه...!

برانوش دست به سينه نشست وگفت:ادم ها با كـــَس خطاب ميشن ... نه با چيز! پس ميشه اميدوار بود شايد كسي نظرشما رو عوض كنه!

ارميتا لبخندي زد وگفت: و خداوند اميد را افريد!!!

برانوش كم كم داشت حرص ميخورد...

ارميتا كيفش را برداشت وروي ران پايش گذاشت وگفت:بريم؟

برانوش منتظر بود تا او هم متعاقبا از گذشته اش بپرسد...

اما ارميتا ... مثل اسمش خشک بود... سرد... يخ... ولي جذاب! منكر اين نميشد...

ارميتا ني دلسترش را دردهانش فرو برد وگفت: از حرفام كه ناراحت نشديد؟

برانوش نفسش را يكباره رها كرد وگفت:چيه... خواستي بگي اگر ناراحتم شدم مهم نيست؟

ارميتا واقعا خنديد و گفت: تقريبا... البته از سوي محترمانه اش...

برانوش: كدوم سو؟؟؟

ارميتا:خواستم بگم بالاخره هركسي يه ديدي داره!

برانوش: حدس زدن درمورد حرفهات اصلا كار سختي نيست... تمام مدت جبهه گرفتي...

ارميتا:اينكه فرصت حمله به كسي نميدم خوبه...

برانوش:ممكنه بعدا پشيمون بشي....

ارميتا:راجع به بعدا....بعدا فكر ميكنم!

برانوش لبخندي زد و گفت:شما خانم ها اصولا موجودات غريبي هستيد... هيچ وقت نميشه شناختتون.

ارميتا: حداقل نما نيستيم...

برانوش : شايدم باشيد...

ارميتا: شما اقايون به طور قطع هستيد!

برانوش: اين قطع از كجا مياد؟

ارميتا: از ديده ها... توصيفات بصري... سمعي... به خانم ها تو جامعه ظلم ميشه... وكسي هم جوابگو نيست.

برانوش: ظلم به ... مكثي كرد وگفت:به قول شما مردنماها اشكالي نداره؟

ارميتا:چه ظلمي؟

برانوش: شما از من چي ميدونيد كه به يقين از ارزش نداشتن و مرد نما بودنم حرف ميزنيد...

ارميتا به چشمهاي او خيره شد... ديگر رنگ شيطنت و كنجكاوي دران مشخص نبود.

برانوش كمي به جلو خم شد و گفت:بعضي وقتا علت همه ي اين بدي ها وظلم ها بخاطر وجود معلول هاست...!!!

ارميتا: معلول؟؟؟

برانوش : شما وقتي از زندگي كسي چيزي نميدونيد بهتره قضاوت نكنيد...

ارميتا: شنيدن حرفهاي حق به جانب يطرفه كمكي به قضاوت ندونسته ام نميكنه...

برانوش ديگر واقعا عصبي شده بود... يک لحظه چشمهايش را بست وباز كرد.

چشمهايش در نگاه ارميتا قفل شد... نگاهي كه بيشتر از اين حرص دادن لذت ميبرد هرچند برانوش نبود كه براي اين نگاه اسم ميگذاشت و ان را لذتي از حرص دادن يک مردنما نميدانست... ولي خود ارميتا كه ميدانست...

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت:زندگي من فقط در دو جمله خلاصه ميشه... زني كه دوستش داشتم... زني كه دوستم نداشت!

ارميتا:بدست اوردن دل يه زن كارزياد مشكلي نيست... مردنماها در اين كار تبحر دارن!

برانوش پوزخندي زد وگفت: مردنماها بهم وفا نميكنن... يهو يكيشون از اون يكي جلو ميزنه!

ارميتا از جا بلند شد وگفت:ميرم حساب كنم...

برانوش به رفتنش نگاه ميكرد. گام برداشتنش بي عشوه و محكم بود... از ان چيزي كه فكر ميكرد خيلي سخت تر بود!!! خيلي بيشتر ازخيلي... هر دختر ديگري بود وا ميداد... نه تنها كه وا نداد... باعث شد او وا بدهد.... از ان شخصيت هاي پيچيده بود كه بايد در وجودش احساس را به سختي پيدا ميكرد...

از ان دخترهايي بود كه دست نيافتني بود و ... خاک برسر نامزدش!!! ديگر چه ميخواست... به قول مرصاد ... اصيل وپاک وپريسنگ ناف...!!! اما درعين حال ساده و محكم... رييس... مدبر... خوش صحبت ... تحصيل كرده... بدون هيچ ارايش بخصوصي جذاب... لوند ... جدي... فقط كمي بي احساس بود!!!

هي... چه گفت؟؟؟ او امده بود ارميتا را جذب خودش كند يا خودش جذب ارميتا شود؟!!!

ارميتا مقابل ميز ايستاد وگفت: بريم؟

برانوش بلند شد... پشت سرش راه افتاد... يک لحظه حس كرد كل رستوران به او خيره شدند... انقدر غرق فكرش بود كه فكر نكرد اين خيلي زشت است كه يک دختر جلوي او دست دركيفش كند...

پوفي كشيد و فكر كرد دختري مثل ارميتا كه به قول خودش از مردنماها مرد تر است... حس بدي بود... انگارتمام فكر وتصوراتش با مغزسقوط كرده بود!

سوار اتومبيل ارميتا شد...

ارميتا اورا به خانه رساند... باورش نميشد كه او انقدر گيج بازي دربياورد و مثل بچه ها عمل كند...!!! به اونهار بدهد او را برساند... حس بدي بود كلا بد پرت شده بود... ست اول را بد باخت...!!! ولي باخت بدي نبود... !

كيفش را روي شانه اش فيكس كرد و مقابلش ايستاد وگفت:مطمئني دوست دخترت نيست!

برانوش ابرويش را بالا داد وگفت: باز كه تو اين ورا پيدات شد؟

سايه با نوک پنجه ضربه اي به سنگ ريزه اي زد وگفت: فكر كن عاشقت شدم!!!

برانوش:چي از من ميخواي...

سايه:دعوتم نميكني خونه ات؟

برانوش چشمهايش راريز كرد وگفت:نترس خاليه... برادرت و يه دختره وبچه ات زدن بيرون...

برانوش پوزخند مغروري زد وگفت:اينقدر دوست داري با من باشي؟

سايه: تو كه بدت نمياد...

برانوش موبايلش را از جيبش دراورد و با نوک انگشت شصت مسيجش را باز كرد وگفت: بدم كه نمياد... ولي ميترسم!

سايه پوزخندي زد وگفت: از مامان جونت؟

برانوش پوشه ي پيام را بست وگفت: از هپاتيت... ايدز... تو كه ميدوني من يه دكترم و به اين چيزا واقفم!

سايه به صورت او خيره شد وگفت:ميدونم... ولي بهتره از من نترسي!!!

برانوش دست درجيبش كرد وكليد را بيرون اورد... در را باز كرد وگفت: من بفهمم از من چي ميخواي راحت ترميتونم باهات كنار بيام!

سايه نفسش را فوت كرد وگفت: تو اونقدر ادم درست و حسابي اي هستي كه يكي از سرنياز بهت دست دراز كنه و تو بدون چشم داشتي كمكش كني؟

برانوش لبخند كجي زد وگفت:بدون چشم داشت؟ عزيزم فكر نكنم بتونم از توبگذرم!

اهي كشيد و مستقيم درچشمهاي برانوش خيره شد...

برانوش با همان لبخند گفت: حالا اين اه و ناله هاتو نگه دار... بعدا لازمت ميشه... حيف الان كار دارم...

سايه يک قدم جلوتر امد و با حركت خاصي موهايش را از جلوي صورتش كنار زد و با باريک كردن بيني اش لبهايش را برجسته تر نشان داد وگفت:مطمئني؟

برانوش لبخند مسخره اي زد وگفت:فكر كنم بتونم يه نيم ساعت كارمو عقب بندازم...

سايه :پس بريم تو خونه ي تو؟؟؟

برانوش در را باز كرد وگفت:برو تو... من تو خونه ي خودم دسترسيم به همه چي راحت تره...!!! حتي پليس و...

سايه اصلا نترسيد... هيچ واكنشي هم كه برانوش منتظربود نشان نداد.

با رد شدن از جلوي سرايدار وارد اسانسور شدند... به گزارش سايه اعتماد نداشت اما با نبودن افسانه ومرصاد و نگين ..اعتماد كه نه... دليلي براي ترسيدن از اعتماد كردن يا نكردن نداشت... كلا بعد از طلاقش زيادي رله شده بود...!!!

***** **********

***** **********

مثل انسان هاي مسخ و گيج در امتداد خيابان حركت ميكرد وفكر ميكرد ...

خيلي در زندگي اش با درست ها برخورد نداشت...

دستش را روي لبهايش گذاشت... ارايشش نيمه پاک و بهم ريخته بود... با بوق زدن اتومبيلي... فقط بخاطر خستگي از پوشيدن كفش هاي سورمه اي پاشنه ده سانتي اش سوار شد!!!

پسر كچل بود... چهره ي گندي داشت... دستش را گرفت... و سوالهاي مسخره ي هميشگي...

او فقط فكر دراوردن كفش هايش بود.... كمي انگشتانش را استراحت داد.

سرش را به پشتي صندلي نرم وراحت اتومبيل تكيه داد وفكر كرد درستي و غلطي را چطور بايد تشخيص بدهد وقتي كل حضورش همه غلط بود؟!

نفسش را بيرون فرستاد...

گاهي ته روياهايش داشتن كسي مثل برانوش بود...

گاهي سر روياهايش داشتن كسي مثل برانوش بود...

گاهي تمام روياهايش داشتن كسي مثل برانوش بود...

و همه ي بيشتر وقت ها داشتن كسي مثل برانوش بود كه حالا داشت... اما نه در ته و سر و تمام رويا!!! در واقعيت... برانوش را داشت... حتي مثل برانوش هم نه... دقيقا خود برانوش را داشت... خود خود خودش را... انقدر جلو بود...انقدر نزديک... انقدر دم دست... كه ميتوانست از لمس زيادي حضور او بي حد وحصر ميتوانست تمام نداشته هايش را پر كند...

او باشد... تا برود جايي درس بخواند...

او باشد... تا هر روز از نگين مراقبت كند...

او باشد ... كه از دندان درد جانش درنيايد...

او باشد... تا از خستگي كفش هاي پاشنه ده سانتي اش سوار اتومبيل نشود...

او باشد ... تا يک سيلي به صورتش بخواباند و بگويد درست اين است...

او باشد... که باشد... که حاضر است خودش نباشد... ولي...

او باشد ... اصلا همه ي دنيا نباشد...!!!

بغض بدي بود... حس روياهايش توام با حقيقتي که دربرابرش بود... و البته وجود نه کسي مثل برانوش... وجود خود خود برانوش... ان هم به اين صورت تهوع اور بود... يعني خودش تهوع اور بود.

باز از ان حس هايي به او دست داد که قالبا بعد از انجام دادن کار نادرست يا درستي که نميدانست يا حداقل مطمئن نبود دست داد....

ان حسي که ارزوي مرگ ميکرد وجرات نداشت...!!!

نفسش را بيرون فرستاد...

از اتومبيل پياده شد... از ان پسرهاي بي بخار بود ولي خوب به اندازه ي کافي از يک چهار راه تا چهار راه ديگر استفاده کرد... از انهايي که مثلا متعهد هستند و از سر يک چهار راه تا چهارراه ديگر در کنار يک دختر... !!!

به زمين خيره شد... به سايه اش... به خودش... سايه... !!!

برانوش... سايه... مرصاد... برانوش برادرش بود... مرصاد هم برادر برادرش بود! همه چيز هم سر منشا خيانت بود... همه چيز از اين واژه ي کثيف سرچشمه ميگرفت... از خيانت بود که ...!!!شايد هم مسخ شدن چشم و تماشاي لب... شايد ... اصلا نميداست چرا هست... ولي بود... بودني که سراسرش تهوع اور بود..... بودني که از تماشاي يک نگاه حادث شده بود... بودني بود که تمامش گند بود !!! اين بودن عند درد بود...

در را با کليد باز کرد...

بوي گندي در سرش پيچيد.... راهروي باريک وتاريکي را طي کرد....

با ديدن فرنگيس که مشغول بود... مانتو وشالش را گوشه اي پرت کرد وروي کاناپه نشست...

سيگاري اتش زد و پنجه ي باريکش را روي لبه ي ميز گذاشت .... سرش را به پشتي مبل تکيه داد ودرحالي که به سقف نگاه ميکرد گفت:امروز برادرمو بوسيدم!

فرنگيس باصدايي که نئشگي از ان مي بارید کامي از سيگارش گرفت وگفت: مراقب باش حامله نشي ... لب وليس پيشکش!

سايه سرش را بلند کرد و به چشمهاي خمار اوخيره شد... درحالي که لحنش کمي رنگ عصبانيت داشت گفت: پس کي قراره اين وضع لعنتي درست بشه...؟

فرنگيس: ميشه... نترس...

سايه چهار زانو نشست وگفت: مگه نگفتي زندگيمونو ميسازه... کو پس؟

فرنگيس: خدا لعنتت کنه که هرچي زدم پريد... بهت ميگم درست ميشه ...

سايه:پنج ساله داري همينو ميگي... اگر ما واقعا با اون نسبت داشته باشيم خوب کمکمون ميکنه ... غير از اينه؟

فرنگيس اهي کشيد و گفت: واقعا؟؟؟ اون چيزيه که من زاييدمش... پس خيالت تخت ...

سايه پوفي کشيد و گفت: اصلانميفهمم براي چي بايد برم خونه ي برادرم و اونو اغوا کنم!

فرنگيس: خره ... بالاخره بايد باهاش حرف بزني؟

سايه: همينطوري نميشه؟

فرنگيس: همينطوري؟؟؟ كدوم مردي همينطوري كاري واسه ي كسي انجام ميده كه اوني كه من زاييدم انجام بده...

سايه با حرص گفت: پس اين نمايش لعنتي و يه جوري تمومش كن!

فرنگيس: هوش... چته؟ داد نزن...

سايه چنگي به موهايش زد وگفت: امروز وقتي داشتم برادرمو ميبوسيدم... عقم گرفت!!! داشتم بالا مياوردم... هميشه فكر ميكردم اگربرادر داشته باشم...!!!

ديگه نميرم سراغش فرنگيس فهميدي؟ من نميفهمم چرا بايد اينكارو بكنم... چرا بايد اينطوري بهش نزديک بشم... اون يه ادم بالا شهري تحصيل كرده است... دكتره ... همينطوري هم ميشه باهاش حرف زد و..

فرنگيس مسخره پوزخندي زد وگفت: دلت خوشه؟؟؟ اولا كه اينقدر برادر برادرنكن ... اون حرومزاده از يكي ديگه است تو از يكي ديگه... خيلي هم صنم خواهر برادري باهم نداريناخه من بهت چي بگم... اون پسره با اون همه دبدبه و كبكبه حرفتو باور ميكنه؟ يهو از وسط اسمون پريدي وسط زندگيش... اقا ... اقا من خواهرتم... ننتم كه بيست سال پيش ولت كرد هم با من اومده... اره... قبول ميكنه... ولي از ايني كه هستيم بدبختر ميشيم... پس به حرفهاي من گوش بده ... فهميدي؟!

سايه ترجيح ميداد نفهمد...

فرنگيس نفس عميقي كشيد و سايه با بغض واضحي گفت: اگر يه چيزي بشه كه نشه جلوشو گرفت چي؟؟؟ اگه جدي جدي حامله بشم چي؟؟؟ اگه...

فرنگيس چيزي نگفت و سايه شاخه به شاخه پريد وبا حرص گفت: ميفهمي حروم چيه؟؟؟ محرم چيه؟؟؟ هان؟؟؟

فرنگيس با صداي بلندي گفت: نه فقط تو ميفهمي... تو حرومي و محرمي سرت ميشه كه سر چهارراه واي ميسي؟؟؟

و درچشمهاي سايه خيره شد.

سايه لبش را گزيد وگفت: اون فرق ميكنه...

فرنگيس: چه فرقي؟؟؟ برانوشم يكي از اوناست...

سايه بلند داد زد:برانوش برادرمه!!!

سايه بلند داد زد:برانوش برادرمه!!!

وسكوت كرد...

فرنگيس از جا بلند شد وگفت: ببين ... من نميخوام اون حاليش بشه ما كي هستيم... خدا وكيلي اگر بفهمه اولا كه خودش داغون ميشه... دوما با گروه خون تربيتش نميخوره... پس بذار نفهمه و عين بقيه ازش بچاپ... مگه اردشير نبود؟؟؟ همچين توهم زده بود كه فكر ميكرد دوبار حامله ات كرده... ولي مگه اصلا دستش بهت خورد؟؟؟ هان؟؟؟ يا اون مهندس كريمي؟؟؟ التماست ميكرد صيغه اش بشي و بچه ي توهمي تو نندازي... حالا همون ترفند و رو برادرت پياده كن... نه دستش بهت ميخوره... نه ميفهمه كه تو باهاش چه ارتباطي داري ما پولمونو ميگيريم وخلاص! تازه بيشتر مي ماسه بهمون... قبول داري؟

سايه درچشمهاي وحشي فرنگيس خيره شد وگفت: بفهمه كه بيشتر خرجمون ميكنه...

فرنگيس با حرص گفت: دِ نه د... بفهمه هم خودش براش بده.... هم ما.... بفهمه ميذاره ميره.... ودست سايه را گرفت وگفت: بفهمه ننه اش كيه... خواهرش كيه... درد ميكشه... !!!

سايه پوفي كشيد وگفت: تو نگران درد كشيدن پسرتي؟؟؟

فرنگيس گفت: اگر نبودم كه ولش نميكردم... خودم بزرگش ميكردم!

سايه: همون بهتر ولش كردي... حداقل الان واسه ي خودش كسيه...

و از جا بلند شد...

فرنگيس دستش را گرفت وگفت: به حرفام گوش بده... زندگيمون درست ميشه... باشه دخترم؟؟؟

سايه پوفي كشيد و گفت: برو بابا تو هم دلت خوشه... مرض داشتي ما رو پس انداختي؟؟؟

و ازجا بلند شد و به اتاقي رفت ودر را محكم كوبيد!

فرنگيس بي خيال از جا بلند شد...

در كمدي راباز كرد... از زيپ مخفي ساكي مشكي كه در طبقه ي دوم كمد بود بسته اي را بيرون اورد... سيگارش را گوشه ي لبش جا به جا كرد و كام محكمي از ان گرفت...

درحالي كه در صفحه ي موبايلش فرو رفته بود اخرين كام را از سيگارش گرفت وباقي مانده اش را در پيش دستي اي كه روي ميز بود انداخت...

روي مبل نشست و كمي بعد صداي نكره ي مردي درگوشش پيچيد:

-چه عجب... فري خانم... از اين ورا...

فرنگيس: عجب از تو... يه وخ زنگ نزني حالي بگيري...

-اخه قربونت برم تو كه ميدوني صداتو بشنوم حالي به حالي ميشم...

فرنگيس خنده ي بلندي كرد وگفت: دارم برات اق شكري...

-قربونت... چي شده ياد ما فقير فقرا كردي؟

فرنگيس: جنست اماده است...

-به ... پس بالاخره حاضر شد؟

فرنگيس: اره... كي مياي ببريش...

-بگو كي مياريش؟

فرنگيس: هر وقت تو بخواي...

-پس نوكرتم... شب منتظرتم...

فرنگيس:باشه...

-دخترتم مياري؟

فرنگيس:چطور؟

-يه مشتري براش پيدا كردم... البته يخرده سن بالاست ... ولي چشمش سايه رو گرفته...

فرنگيس:اگه راضي بشه ....

-راضيش كن... امشب از اون شباست... البته اگر بتونه دو نفر و ساپرت كنه!

و خنده ي بلندي كرد و فرنگيس كمي بعد خداحافظي كوتاهي گفت و تماس را قطع كرد.

چند لحظه به صفحه ي گوشي اش خيره شد... خطش را خاموش كرد و خط ديگرش را روشن كرد... خوبي دوسيمكارته بودن گوشي بود...

روي شماره ي برانوش زوم كرد... چند لحظه چشمهايش رابست... قامت رشيدش... حالت چشمهايش... جذابيت صورتش... دكتر بودنش... تحصيلاتش... از ان پسرهايي بود كه هر مادري فقط بايد به داشتنش افتخار ميكرد...!

ولي حيف كه فقط مادر بود... وگرنه لايق مادري نبود... حتي لايق داشتن پسري مثل برانوش...!

يكي از همان پيام هاي هميشگي اش را فرستاد و دوباره خطي كه مربوط به پسرش بود را خاموش كرد.

با ديدن سايه كه جلويش ايستاده بود نفس عميقي كشيد و گفت: چته؟ چرا عين خري كه به نعلبندش نگاه ميكنه نگاه ميكني...

سايه بلند بلند گفت:من امشب پامو هيچ قبرستوني نميذارم...

و به سمت مانتو وشالش كه هنوز روي مبل بود امد وفرنگيس بازويش را محكم گرفت وگفت: ميفهمي چي ميگي؟

سايه: شنيدي...

فرنگيس: تو غلط ميكني...

سايه: ببين... بس كن... من حالم از اين كارا بهم ميخوره...

فرنگيس يک لحظه ارام شد وبا طومانينه گفت:سايه... امشب از اون شباست... من هنوز به ناصر بدهكارم...

سايه با بغض و صداي خش داري گفت:چند شب؟ چند روز؟چقدر... بدهي داري خودت پس بده... چرا منو ميندازي جلو...

و دستش را از دست فرنگيس بيرون كشيد وفرنگيس با حرص گفت: سايه ... بس كن... امشب نونمون توروغنه...

سايه بلند جيغ كشيد: گه بگيرن اين نوني كه تو اين روغنه.... دست از سرم بردار....

و به سمت درورودي رفت...

فرنگيس بلند گفت: به قران شب بپيچوني....

سايه به سمتش حمله كرد وگفت: چي؟؟؟ قران؟؟؟ ميدوني چيه؟؟؟ اصلا ميدوني چيه؟؟؟

فرنگيس با حرص گفت:دهنتو ببند....

سايه: خودت برو ... تو كه واردي فرنگيس خانم!

فرنگيس خودش را روي مبل پرت كرد و درحالي كه با كف دست شقيقه هايش را فشار ميداد خفه گفت:من ديگه پير شدم...

در بسته شد...

فرنگيس بار ديگر زمزمه كرد: ديگه خيلي پير شدم... نوه دارم... و يک قطره اشک از گوشه ي چشمش پايين چكيد!

فصل چهارم:بانو...

درحالي كه به چرخش لباس ها درون حفره ي ماشين لباسشويي نگاه ميكرد ... و مشغول شمردن شمارش معكوس بود تا اين وسيله كه او را از شكستن يخ حوض نجات ميداد خاموش شود.

صداي زنگ خاتمه ي شستشوي لباس ها بلند شد... عين بچه ها لبخندي زد و لگن را زير ان حفره ي مدور گرفت و لباس ها را داخلش ريخت...

يک لحظه حس كرد اگر پرستو او را در حال رخت خالي كردن از ماشين لباسشويي ببيند چه ميشود... كمي بعد فكر كرد حالا نه اينكه او را نديده خيلي حساب ميبرد؟!!!

لگن را برداشت... تونيک استين بلند پوشيده بود و شلوار مشكي... فقط يک روسري بلند سرش انداخت و از خانه خارج شد.

مصيبت تراس نداشتن را به چه كسي بگويد؟؟؟

يعني واقعا پدر رامين عقلش نمي رسيد كه اين خانه وكاشانه نياز به تراس دارد؟؟؟

بدتراز همه اينكه اسانسور هم ندارد... يعني اسانسور تاطبقه ي مسكوني هست... بعد بيست پله تا پشت بام... شيفته ي اين نقشه ي قناص بود!!!

حيف فقط خود رامين نابغه بود... پدرش هيچ بويي از هوش نبرده بود...

با هن هن پله ها را بالا مي رفت.

يک لحظه فكر كرد چرا به درخواست رامين جواب مثبت داد؟؟؟ چرا نامزد شدند؟؟؟ چرا فكر كرد كسي كه از بورسيه ي دولت غرب ميگذرد زيادي انسان است... زيادي در فكر خدمت به مردم است...

ان موقع ها خيلي خر بود... از عرق ملي زيادي ، عرق ميكرد!

انقدر كه فكر ميكرد بشريت و انسانيت در پس دادن امكانات بورسيه است!!! انقدر غرق عِــرق و عــَرق عشق و مليت و انسانيت بود كه به كل يادش رفته بود كه رامين هم با تمام نبوغش غريزه دارد و... ! فقط او را بازي داد ؟ يک لحظه فكر كرد ان موقع كه كارت عروسي و اگهي ترحيمش با هم به دستش رسيد چه حسي داشت... ! حس بي حسي... فقط گفت: مرد؟ همراه با همسرش... بعدان انگشتري كه درمراسم نامزدي به دستش بود را همراه با خيلي چيزهاي ديگر دركمدش انداخت و...! كلي چرا درسرش بود كه همه اش به يک سنگ قبر ختم ميشد... يكي كه نه.... دوتا... سنگ او و او...!

درپشت بام را باز كرد...

باصداي سازدهني كسي يک لحظه به فکرش زد برگردد... با ديدن برانوش که لبه ي بام نشسته بود و پاهايش به سمت ارتفاع اويزان بود سرجايش ايستاد.

صداي ساز دهني قشنگ بود...

برخلاف پسرهايي که ميشناخت وهمه پي گيتار و خواندن بودن و اين مشمول نابغه هايي که کارت عروسي و اگهي ترحيمشان در يک روز به دستش ميرسيد هم ميشد... دندان پزشک مملک سازدهني ميزد... اخي...! همه ي احساسش همين بود.

هوا براي خشک کردن لباس ها بسيار ايده ال بود...

برانوش يک زانويش را بلند کرد و چانه اش را روي ان گذاشت... افتاب نيمي از صورتش را پوشانده بود وطوري روي صورتش سايه روشن انداخته بود که ارميتا فکر کرد موهاي برانوش قهوه اي است يا مشکي؟!

هنوز دو دستي ساز دهني اش را در دهان گذاشته بود و مينواخت... هرچند منقطع بود واحتمالا بخاطر سيگارهايش نفس کم مي اورد... اما خيلي بد هم نبود... يعني انقدري بود که يک لحظه فکر کند او خوب سازدهني مينوازد...

بدتر از همه اينکه اصلا دوست نداشت وجه اشتراکي پيدا کند ان هم بين علاقه اش به سازدهني و البته علاقه ي اين پزشک جوان و بي تجربه به ساز دهني!!!

برانوش متوجه حضور او شد وگفت: به به ... خانم همسايه... حال شما...

ارميتا به سمت طنابهايشان رفت وگفت:سلام...

برانوش جلو امدوفکر کرد زحمت پهن کردن لباس هاي خانم رحماني را ارميتا مي کشد؟؟؟

نيشخندي زد وگفت:خوبي؟چه خبرا؟

ارميتا نميدانست چرا ولي اصلا نگاهش نکرد... سرش به کارش مشغول بود و حتي الامکان سعي داشت تا لباس هايي نکته دار را زيرمانتو وشلوارش روي طناب پهن کند...

برانوش دست هايش را در جيبش کرد وبا سماجت گفت: سوال کردما...

ارميتا:ممنون...سلامتي...

برانوش :همين؟

ارميتا مانتويش را صاف پهن کرد وبرانوش مسخره گفت: کمک ميخواي؟

ارميتا: ممنون...

برانوش لبخندي زد وگفت: ديگه چه خبر؟

ارميتا: خبري نيست...

برانوش داشت به مرز کلافگي ميرسيد... با اين حال خودش را نباخت وگفت: راستي از قرضم چه خبر؟

ارميتا تند به او نگاه کرد... اصلا بحث خوبي را شروع نکرده بود!

درحالي که با نگاهش برانوش را مواخذه ميکرد گفت: تا اخرهفته پرداخت ميشه...

برانوش دستهايش را درجيبش فرو کرد... متنفر بود با کسي صحبت کند و طرفش درچشمهايش خيره نشود و احتمالا در دلش از يک دندان پزشک جذاب تعريف وتمجيد نکند ... اصولا برانوش عادت نداشت ديده نشود... عادت کرده بود نبيند... نه اينکه...

ارميتا حرفي نزد.

برانوش: لبخند كجي زد وگفت:من عجله اي ندارم...

نگاهش را از او گرفت و گفت: ولي من عجله دارم...

برانوش:چرا؟

ارميتا:اصولا خوشم نمياد هيچ كسي بخاطر كاري كه ازش نخواستم سرم منت بذاره...

برانوش شوكه و خفه گفت:چي؟

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد وجدي گفت: انقدر گوشهاتون سنگينه؟؟؟

برانوش اخمي كرد وگفت: ولي منظورم از اين حرف ...

ارميتا منتظر ادامه ي حرفش بود...

برانوش پوفي كشيد وگفت:بيخيال... من منظوري نداشتم.

ارميتا: من ازتون اينو نخواستم... ولي لطفتون رو بزودي با سودش جبران ميكنم... خوبه؟

برانوش اصلا نميدانست چه بگويد... همينطور ايستاده بود و برخلاف عادتش او را خيره خيره نگاه ميكرد.

ارميتا كمي از او فاصله گرفت وشلوارهاي افسانه را ردیف چید...

برانوش جلوترا مد وگفت: من واقعا منظوري نداشتم...

ارميتا خيلي ريلكس گفت:شما داريں كاري و كه من ازتون نخواستم و شما سرخود انجام دادين و طوري جلوه ميديد كه من حداقل اين برداشت و ميكنم كه داريں سرم منت ميذاريں...!

برانوش چنگي به موهايش زد وگفت:اصلا اينطور نيست... من بد منظورمو رسوندم... منظور من...

ارميتا ميان كلامش امد وخونسرد گفت:ببخشيد من اصلا عادت ندارم در كلام كسي بپرم... ولي خواهش ميكنم توجيه نكنيد... اصلا ربطي به امروز نداره من بهرحال بايد پول شما رو پس بدم... و مطمئن باشيد تا اخر هفته قطعا اين كار وميكنم... اصلا اگر شما هم اين هزينه رو پرداخت نميكرديد بهرحال در صنف همكاري با اقاي مظفري من تا اخر هفته از ايشون وقت ميگرفتم... !

برانوش كمي به او نگاه كرد و ارميتا بدون اينكه هيچ حالتي در صورتش به نمايش بگذارد گفت:شب خوبي داشته باشيد...

و از جلوي چشمهاي گيج و منگ برانوش به ارامي عبور كرد... در را با ملايمت باز كرد... در را به ارامي بست.... حتي برانوش ميتوانست صداي پاهاي ارام او را كه از پله ها پايين مي رفت را بشنود...

لعنتي چقدر اعتماد به نفس داشت!!! اين تنها چيزي بود كه نثار خودش كرد... !!!

لعنتي چقدر اعتماد به نفس داشت!!! اين تنها چيزي بود كه نثار خودش كرد... !!!

درحالي كه از ان خشكي درامده بود ... نفس عميقي كشيد و ازپله ها پايين رفت... با ديدن مرصاد كه نگين به بغل از خانه بيرون ميرفت پرسيد:كجا؟

مرصاد با حرص نگين را به اغوش او سپرد و بلند گفت:قبرستون...

برانوش چيزي نگفت... همان لحظه صداي افسانه وارميتا بلند شد كه افسانه جيغ زد: من خريد نميرم...

ارميتا در را باز كرد و با ديدن برانوش كه نگين به بغل بود بدون انكه توجهي نشان بدهد جلوي اسانسور كنار مرصاد ايستاد... هر دو منتظر بودند كه اسانسورها بالا بيايند...

افسانه در را باز كرد و روبه ارميتا گفت: يه بسته ماكاراني هم بگير...

و چشم غره اي به چپ چپ نگاه كردن مرصاد رفت ودررا كوبيد... برانوش و ارميتا همزمان حدس ميزدند كه اين دو باهم يک بحثي انگار داشتند!

همراه مرصاد سوار اسانسور شد...

درحالي كه به اخم هاي درهم مرصاد نگاه ميكرد ... و با تصور اينكه اين مسئله به خواهرش مربوط است پرسيد:طوري شده؟

مرصاد انگار منتظر همين بود ...

نطقش باز شد وگفت: افسانه اصلا ادمو درک نميكنه...

ارميتا چشمهايش را گرد كرد وگفت:از چه لحاظ؟

مرصاد: من بخاطر شغلم... كشيک هام... خوب مجبورم بايه سري از همكارام بيش از حد صميمي باشم و باهاشون در ارتباط باشم...

در اسانسور را باز نگه داشت...

ارميتا لبه ي شالش را گرفت و كمي ان را روي سرش جلو كشيد...

مرصاد همچنان حرف ميزد...

درادامه گفت:خوب جون بيمار درخطره... حالا دو تا پرستار به من زنگ ميزنن ... شرايط بيمار وتوضيح ميدن... من شب تا صبح با اونا كشيک ميدم... وقت ميگذرونم... ولي روابط تعريف شده است...

از جلوي سرايدار گذشتند و مرصاد در را براي ارميتا باز نگه داشت و ارميتا اول خارج شد...

مرصاد دوباره گفت: بعضي وقتها ممكنه حالا شوخي وخنده پيش بياد... بحث پيش بياد... صميميت در كار خيلي مهمه... نميشه كه طوري رفتار كرد كه كسي چشم ديدن ادمو نداشته باشه... اونم چي... وقتي يک خانمي زنگ ميزنه بخاطر سلامتي بچه اش از من تشكر ميكنه... اين تقصير منه اون خانم شوهرش فوت شده يا چه ميدونم طلاق گرفته... بعد ... افسانه اصلا اينو درک نميكنه كه گاهي وقتا خيلي از مسائل تقصير من نيست... همه چيز و از چشم من مي بينه... الانم خانم قهر كردن كه چي...

ارميتا اميدوار بود دوباره حرفهايش را از سر نگيرد... واقعا مرصاد چقدر حرف ميزد...

يک لحظه فكر كرد افسانه سرسام نميگيرد؟

عصر جمعه اي مخش را به كار گرفته بود.

مرصاد نفسش را فوت كرد انگارخودش هم از حرف زدن خسته شده بود.

رو به ارميتا كه پشت سرش راه مي امد گفت: حالا من بايد چيكار كنم؟

ارميتا: من نميدونم.

مرصاد:خوب شما ميتونيد با افسانه صحبت كنيد واين حرفها رو بهش بگيد...

ارميتا: از واسطه گري خوشم نمياد... هرچي كه هست بين خودتونه... ضمن اينكه من همينطوري هم با اصل رابطه ي شما دو نفر مشكل دارم.

مرصاد باچشمهاي گرد شده گفت:واقعا؟

ارميتا مقابل ميوه فروشي ايستاد و درحالي كه نايلوني برميداشت وسيب هاي سبز و ترش را كه اب اورنده ي دهان بود جمع ميكرد گفت:واضح نيست؟

مرصاد: اخه چرا؟

ارميتا: خواهر من...

مرصاد وسط حرفش پريد وگفت:حساسه... زودرنجه... مهربونه... رويا پردازه...

ارميتا:خوبه ميدونيد و باز هم...

مرصاد باز وسط حرفش پريد وگفت:باز هم چي؟؟؟ خوب من دارم سعي ميكنم خودم رو اول به خودم بعد به افسانه ثابت كنم...

ارميتا:پس چه احتياجي به واسطه گري من ...

مر صاد دوباره وسط حرفش پريد وگفت:خوب افسانه اصلا به من اجازه ي حرف زدن نميده...

مرصاد دست دراز كرد ونايلون سيب هاي سبز را گرفت...

ارميتا داشت پرتقال ونارنگي سوا ميكرد...

مرصاد دوباره متكلم وحده شد وگفت:اخه چرا بايد اينطوري رفتار كنه كه اجازه نده من توضيح بدم...؟؟؟

ارميتا خيار هم سوا كرد وبه سمت صندوق رفت... مرصاد خريد ها را در دستش گرفته بود... بعد از ميوه فروشي به سمت سوپري رفت.

مرصاد هم دنبالش مي امد...

ارميتا درحالي كه ليستش را دراورده بود و از فروشنده ميخواست انهارا برايش فراهم كند سعي ميكرد به حرفهاي مرصاد هم توجهي نشان دهد!ولي واقعا داشت سرسام ميگرفت.

ارميتا درحالي كه ليستش را دراورده بود و از فروشنده ميخواست انهارا برايش فراهم كند سعي ميكرد به حرفهاي مرصاد هم توجهي نشان دهد!ولي واقعا داشت سرسام ميگرفت.

ارميتا داشت وسايل داخل نايلون را با ليستش چک ميكرد كه مرصاد گفت:ماكاراني...

ارميتا رو به فروشنده ان يک قلم جامانده را گفت و مرصاد خواست حساب كند كه ارميتا زودتر كارت كشيد.

مرصاد پوفي كشيد وگفت:حالا بنظرتون من چيكار كنم؟

ارميتا:نميتوانست به مرصاد خرده بگيرد... سي سالش بود... به او نگاه كرد وگفت: افسانه هنوز يه دختر بچه است كه توي روزهاي دبيرستانش سير ميكنه... احساساتيه... نازک نارنجيه... زودرنجه... مهربونه... كم توقعه... براش يه دسته گل بگير و... وچشمهايش را باريک كرد وگفت: گول زدن دخترا چندان كار سختي نيست كه نتونيد از پسش بربياييد! ويک لحظه در دلش گفت :اگر كمک خواستي برادرت كه هست...!

خوبيه...!Teacher

مرصاد: افسانه گل رز دوست داره؟

ارميتا: بيشتر ياس... عاشق اين گل فروشهاي خيابونيه... ميگه ازشون حس صداقت و واقعيت ميگيره...

مرصاد لبخند كجي زد و پشت سر ارميتا راه افتاد... درحالي كه با تعارف هايش داشت مخ او را همچنان تليد ميكرد خريد ها را تا داخل اسانسور اورد ...

دروغ چرا انقدري كه از برانوش بدش مي امد با مرصاد مشكلي نداشت!

درحالي كه تند تند با افسانه خانه را جمع ميكردند ... فكر كرد عصر جمعه اي ... مازيار وفرح براي چي بايد به خانه شان بيايند...

با صداي زنگ در افسانه تند گفت: اومدن؟؟ چه زود..

در را بي هوا باز كرد...

ارميتا با ديدن گلبرگ هاي گل وبوي ياس ... از لبخند عميق افسانه چندشش شد... ترجيح داد در معرض در ورودي قرار نگيرد... به اشپزخانه رفت تا ميوه ها را بشويد...

قهقهه هاي افسانه و تو ازكجا ميدونستي من گل ياس دوست دارم گفتن هايش و لحن لوس و عق اور مرصاد كه ميگفت ميدونستم و تو خودت گلي و گلم و عشقم... نفسم... نه ديگر انقدر ها هم سبک بازي درنمي اورد... ولي در كل...! حق داشت حالش بهم بخورد ؟؟؟ خر شدن افسانه... اووف... حيف مرصاد را جز دسته ي نيمه ادم هايي كه سعي ميكنند مردنما بازي هايشان را توجيه كنند قرار ميداد وگرنه چنان او را سر وته ميكرد كه...

با صداي ايفون... دستش را ابكشي كرد و ايفون را جواب داد.

افسانه كه جلوي در بود... ارميتا هم به او پيوست.... قبل از اينكه مرصاد تشكرش از ارميتا ان هم از لحاظ نگاه وابرو و زل زدن تمام شود دراسانسور باز شد.... قامت مازيار... وفرح جون و يک خانم كه به عصايش تكيه داده بود و مانتوي مشكي حريري با دامن و بلوز سنگيني پوشيده بود پيدا شد.

مرصاد باتعجب گفت:مامان!

قبل از اينكه ارميتا از شوک مامان دربيايد... فرح جون مادر مازيار او را محكم به اغوش كشيد وگفت:چطوري خانم خانم ها...

مازيار با افسانه دست داد و مرصاد معرفي كرد:مامان... افسانه... ايشون هم خواهرشون ارميتا ...

و رو به دخترها گفت:مادرم بانو...

بانو رو به افسانه كه دست دراز كرده بود و گفته بود:خوشبختم بانو خانم...

لبخندي زد وگفت:فقط بانو صدام كن.... و رو به ارميتا كه خشک ايستاده بود لبخند ديگري زد وگفت:وصفتو از فرح جون زياد شنيدم...

ارميتا از جلوي دركنار رفت وگفت:بفرماييد...

مازيار لبخند كجي زد وگفت:با اجازه ات من دو تا مهمون هم دعوت كنم... و رو به مرصاد چشمكي زد وگفت:برو اون عروس خانمم بيار...

قبل از اينكه ارميتا معني ان عروس خانم رادريابد همه وارد خانه شدند... بانو و فرح كنار هم نشستند... افسانه عين پروانه دور بانو مي چرخيد...

مازيار به همراه مرصاد به واحد رو به رو رفته بود.

فرح از جا بلند شد و رو به ارميتا گفت:تو زحمت افتادي؟؟؟

ارميتا:نه فرح جون... فقط ايشون...

فرح دست ارميتا را كشيد و با هم وارد اشپزخانه شدند و گفت: بانو مادر مرصاد وبرانوشه ديگه... يه مشكلي داشتن ديگه گفتم امشب بيايم اينجا وحل بشه... مزاحمت كه نشديم...

ارميتا لبخند بي تفاوتي زد وگفت:نه اصلا...

واقعا هم مزاحم نبودند...!

ارميتا لبخند بي تفاوتي زد وگفت:نه اصلا...

واقعا هم مزاحم نبودند...!

در ورودي توسط افسانه باز شد... با امدن برانوش و مرصاد ومازيار... ارميتا سيني چاي بدست يک لحظه به قيافه ي درهم و دمغ برانوش نگاه کرد... وکمي بعد هم نگاهش را به سمت بانو چرخاند...

با خيرگي به او زل زده بود...

برانوش نگين را دست مرصاد سپرد و جلو امد رو به فرح وبانو سلام کرد.

فرح با مهرباني جوابش را داد وگفت:خوبي پسرم... سنگين شدي... قبلا بيشتر به مازيار سر ميزدي...

بانو به سلام سردي اکتفا کرد.

برانوش کناري نشست ... مازيار نگين را بغل کرده بود و با لحني که ارميتا را تا اوج دق مرگ کردن پيش مي برد با او که اصلا نمي فهميد حرف ميزد!

بانو پايش را روي پايش انداخت و فرح گفت:شرمنده ارميتا جون مزاحمت شديم ها...

و با لبخند رو به جمع گفت: من و مادر ارميتا وافسانه ... از قديم همديگه رو ميشناسيم... همسايه بوديم... بانو هم که اتفاقي باهاش تو يه مهموني اشنا شدم پسرامون که جيک تو جيک شدن من و بانو هم...

کسي گوش نميداد... مخصوصا ارميتا که به شدت روي چهره ي دمغ و پر حرص برانوش زوم کرده بود.

دروغ چرا ... کمي کنجکاوي اش تحريک شده بود...

مازيار به اشپزخانه امد وگفت:چه خبرا خانم؟

به لبه ي اپن تکيه داد... حالا وقت حالگيري مازيار نبود ... نفس عميقي کشيد وگفت:اين بانو و برانوش باهم مشکل دارن؟

مازيار خياري از داخل ظرف ميوه برداشت وگفت: اي ميشه گفت...

صداي مرصاد امد که گفت:حالا وقت اين حرفها نيست...

مازيار چشمکي زد و گفت:ببخشيد ديگه .... پيشنها د فرح جونت بود گفت جلوي دوتا غريبه اشتي ميکنن! شما هم که باهم همسايه شديد و...

ارميتا درحالي که به صورت مازيار خيره شده بود گفت: مادر وپسر قهر کردن؟

مازيار: اره... همچين ... ميشه گفت... البته بيشتر تقصير خود شازده است وگرنه...

با صدايي که درحال پيچيد جفتشان از اين به هال نگاه کردند.

کمي به نظر جو متشنج مي امد...

بخصوص که بانو با لحن تند و خاصي گفت:

گرگ زاده گرگ شود... گرچه با ادمي بزرگ شود!!!

ارميتا با يک سيني چاي و شيريني وارد هال شد...

بانو دستهايش را روي عصايش گذاشته بود و با نگاهي خاصي به برانوش خيره بود...

بانو سري تکان داد و گفت:

مي بيني فرح جون... يه عمرهمه ي جون و زندگي وجوونيتو بذاري به پاي پسرشوهرت ... كه معلوم نيست از تخم وتركه ي كيه...

بانو سري تكان داد و گفت:

مي بيني فرح جون... يه عمرهمه ي جون و زندگي وجوونيتو بذاري به پاي پسرشوهرت ... كه معلوم نيست از تخم وتركه ي كيه...

ارميتا يک لحظه نگاهش به چهره ي بي تفاوت برانوش كه به پايه ي ميز خيره بو دافتاد.

رو به بانو گفت:بفرماييد....

بانو سري تكان داد و خم شد ويک ليوان برداشت وگفت: بخدا فرح من كه ديگه نميدونم چيكار بايد ميكردم كه نكردم... يه عمر محبت كردم كه اخرش يكي نمک بخوره نمكدون بشكنه...

ارميتا رو به برانوش سيني را گرفت.

شايد درنظرش امد از بي تفاوتي زياد دارد فكش را روي هم مي ساید ...

ته چهره اش عصبي بود.

به ارامي تشكري كرد ويكي برداشت.

افسانه بلند شد و ميز عسلي اي را جلوي برانوش گذاشت.

برانوش ولي هنوز ليوان چاي داغ را در دستش گرفته بود...

ارميتا ظرف پايه بلند شكلات را مي گرداند... افسانه كنار فرح رو به روي مرصاد نشسته بود.

بانو بي توجه به موقعيت با پوزخند تلخي گفت: فكرشو بكن فرح جون... مازيار كه تو از جون واسه اش مايه گذاشتي يهو بره با يه دختري كه معلوم نيست كيه چيه ... بعد پشت كنه به تو و خانواده ات... ببين چه حالي كه نميشي... ببين چه كه به روزت نمياد... بعد از طلاقش هزار تا راه كار جلوش بذاري تازه واست ناز كنه بگه نه ... من از زندگيم راضيم...

برانوش دست ازادش را درموهايش فرستاد.

ارميتا اهمي كرد وبراي اينكه از اين بحث خارج شوند گفت:بفرماييد از خودتون پذيرايي كنيد ... ناقابله...

بانو كمي از چايش مزه مزه كرد.

نگين نق نق ميكرد ... مرصاد سعي ميكرد ارامش كند.

با شكلک هايي كه از خودش در مي اورد نگين را وادار به خنديدن ميكرد...

بانو پايش راروي پا انداخت وگفت: فرح دخترخواهرمو ديده بودي؟

فرح كه هنوز دربهت سخنان قبلي بانو بود لبخند مصنوعي اي زد وگفت: اره ... شراره؟

بانو نيم نگاهي به برانوش انداخت و گفت:از خانمي هيچي كم نداره... اصيل... نجيب... پاک... چقدر عاشق... بخدا خانواده دار... پدرش كارخونه داره... همگي نجيب زاده ان... و درحالي كه با خيرگي مستقيم به برانوش نگاه ميكرد گفت: ولي كو لياقت... كسي كه دنبال يكي بره كه عين مادرش باشه... راسته كه ميگن هرپسري ميره لنگه ي هموني وپيدا ميكنه كه مادرش بوده ...

برانوش پوزخندي زد و گفت:مادرم كه شمايين!

بانو ماند...

بد حرفي بود!

مرصاد هم داشت به برانوش نگاه ميكرد.

بانو اخمي كرد وگفت: من فقط بزرگت كردم... فرح جون كه غريبه نيست... اين دو تا دخترم جاي دختراي من ... بدونن... كه...

برانوش ميان كلامش امد و گفت:شما لطف كرديد... اگربهتون بدهكارم امر كنيد پرداخت كنم!

بانو علنا از درون و بيرون مي لرزيد.

از كيفش سيگاري بيرون كشيد و ارميتا بلند شد تا زير سيگاري بياورد.

فرح ميانه را گرفت و گفت:اي بابا بانو جان.... من تو رو كشون كشون اوردمت اينجا با پسرت اشتي كني... نه كه هرچي هم كه قبلا بوده خراب كني!

مرصاد هم لبخند مسخره اي زد و گفت:اره ديگه مادر من ... بيخيال اين بحث ها.... نظرتون چيه شام سفارش بديم؟

ارميتا دخالت كرد وگفت: الان ميرم خودم حاضر ميكنم... و داشت به افسانه اشاره ميزد كه بانو تند گفت:نه دخترم من كه مزاحمت نميشم... قصد من هم همين بود فرح جون... فقط حيف كه خيلي دير شده... ديگه هيچي درست نميشه...

باز برگشت سر مهره ي اول!

برانوش ليوان چايش را روي ميز گذاشت وگفت: من مشكلي با شما ندارم بانو... شماييد كه....

بانو با بغض واضحي دود سيگارش را درفضا رها كرد و گفت:اره... مشكلي نيست ... اصلا تو كه محبت و عاطفه سرت نميشه... خوبه خودت پدري... همين دخترت فردا ببين چطوري تو روت بلند ميشه... ببين چطوري قالت ميذاره ... ببين ...

برانوش ازجا بلند شد و گفت:يه جوري بارش ميارم كه توروم بلند نشه .... شب خوش!

و نگين را از بغل مرصاد كشيد نگين داشت از همه باي باي ميكرد ... برانوش از خانه خارج شد ...

خودش را داخل خانه اش پرت كرد... نگين را داخل روروئكش گذاشت و به اشپزخانه رفت تا شيرخشک نگين را اماده كند... صداي بوبو كردن نگين و حركتش درخانه و چرخ زدنش در سرش بود. لحظاتي بعد درخانه باز شد.

با ديدن مرصاد نفس كلافه اي كشيد و مرصاد گفت: خيلي نمک نشناسي...

برانوش:ميدونم...

مرصاد:مادرمن ديگه بايد در حقت چي كار ميكرد كه نكرد؟

برانوش:منت سر من نذاريد!!!

مرصاد:منت؟خيلي بي چشم و رويي...

برانوش با حرص گفت:من؟؟؟ هركي ندونه تو كه بايد بدوني هرچي هستيد و نيستيد از صدقه سري مادر منه ... تو كه ميدوني بابا بخاطر ارث و ميراث زن اولشو ول كرد و با فرزانه تاج بخش رو هم ريخت... تو كه بايد اينا رو بدوني... تو كه بايد بدوني كه اگر الان بانو شده بانو از صدقه ي هووي عزيزشه...

هان؟؟؟ يادت رفته؟؟؟ پز اصل ونصب اون دختر خواهر پوفيوزشو به مادر خانزاده ي من ميده؟ مرصاد تو اگر به اين قد و قواره رسيدي بفهم از كجا و كدوم اخور... اگر برومند ها شدن برومند ... صدقه سري ...

مرصاد با پوزخند گندي گفت:اره ... صدقه سري فاحشگري خاندان تاج بخشه!!!

برانوش مستقيم درچشمهاي او خيره شد وگفت:فاحشه مادر توئه...

مرصاد تلخ خندي زد و گفت: فعلا كه داريم مي بينيم كي ... و كلامش را خورد.

براي برانوش تكميل ادامه ي جمله خيلي سخت نبود.

مرصاد در ادامه با لحني كه حرصش ديگر از كنترلش خارج شده بود گفت: خودتم ازهمون قماشي... نجابت و شعور برات معني نداره... يه نگاه به خودت بنداز... ببين كجاي دنيا وايستادي... يه نگاه به زن وزندگيت بنداز... به دخترت... پس فردا بهش چي داري بگي؟؟؟ ببين فردا كه به حرف افتاد اولين كلمه اش اينه... مامانم كجاست... چيزي كه خودتم پرسيدي... تو چشماش نگاه كن و به دخترت بگو مادرت به من خيانت كرد و ولت كرد... باهاش صادق باش... اون وقت يه عقده اي عين خودت بار مياد...

برانوش:عقده اي بار بياد... به جهنم... بهتر از صد تا مثل توئه...

مرصاد:تو داري تاوان اشتباهات خودتو ميدي... تاوان اين همه نمک خوردن و نمکدون شکستنو...

برانوش با صداي بلندي گفت:اينقدر سر من منت نذار!!! همش تقصير اون مادر گند و ...

مرصاد با اخم و چشمهايي كه باريک شده بود گفت:منت؟؟؟ منت چي؟؟؟ حقيقته... منت نيست... تو تنهايي... بي كس وكاري... گاهي شرمم مياد تو هم خون مني...

برانوش به ديوار تكيه داد...

مرصاد حق نداشت ... هرچند شايد هم داشت... وقتي پاي مادري به ميان مي امد كه اونداشت اما از او دفاع ميكرد... واي به حال مرصاد كه داشت و بود و بايد دفاع ميكرد!!!

با صداي افتادن چيزي و سكوت خانه ... مرصاد فقط به نگين نگاه كرد كه رورونكش سر وته شده بود ...!

با صداي افتادن چيزي و سكوت خانه ... مرصاد فقط به نگين نگاه كرد كه رورونكش سر وته شده بود ...!

مرصاد به سمتش دويد...

صداي جيغ و گريه ي نگين بلند شده بود...

كمي خون از بيني كوچكش بيرون زده بود...

مرصاد بغلش كرد وسعي داشت ارامش كند... برانوش هنوز ايستاده بود... نگاه ميكرد. شايد ذهنش داشت نگين بزرگ را مصور ميشد كه اگر روزي بپرسد مادرم كجاست چه جوابي به او ميدهد؟

همان حقيقتي را كه بانو و پدرش به او گفته بودند را به نگين ميگفت؟

مرصاد با صداي بلندي گفت: چرا ماتت برده؟

ازجايش تكاني خورد و گفت:برو توشيشه اش يخرده اب قند درست كن...

نگين هنوز داشت جيغ ميكشيد وگريه ميكرد.

مرصاد بلند شد تا صورتش را بشويد...

برانوش خشكش زده بود...

با اين حال كاري كه مرصاد خواسته بود را انجام داد...

مرصاد نگين را كه به نسبت ارام تر شده بود را ميخواست به دست او بدهد كه برانوش ممانعت كرد ...

مرصاد تعجبي نكرد... گاهي واقعا فكر ميكرد هيچ حس و عاطفه اي دروجود اين مرد وجود ندارد.

با صداي قدم هايي در راهرو جفتشان حدس زدند كه مهمان هاي كذايي قصد رفتن كرده اند!

برانوش سرش را به پشتي مبل تكيه داد و مرصاد گفت: سرت درد ميكنه؟

برانوش:نه...

مرصاد:خوبي؟

برانوش: مگه قرار بود بد باشم؟

مرصاد نفس عميقي كشيد وگفت: وسط عصبانيت نقل ونبات پخش نميكنن...

برانوش: مرصاد خفه شو...

مرصاد: از حرفهام...

برانوش بدون اينكه نگاهش كند گفت: كلا ديگه بي اثره ... حرف جديدي نزدي!

مرصاد مسيرنگاه برانوش را تعقيب كرد و پوفي كشيد.

هنوز نگين را در اغوشش گرفته بود و نگين با ملچ مولوچ درحالي كه كمي از اطراف بيني اش سرخ بود مشغول نوشيدن وخوردن شير بود.

برانوش نفس عميقي كشيد ومرصاد پرسيد: باز كي و اوردي تو خونه؟

برانوش :چي؟

مرصاد:يه مانتو تو حموم افتاده...

برانوش سيخ نشست وفكر كرد مانتو...!

برانوش زمزمه كرد:ارميتا...

مرصاد تكان ناگهاني اي خورد وگفت: نه...

برانوش به مرصاد نگاه كرد و نفس عميقي كشيد و نيش خندي زد و گفت:چقدر ذهن منحرفي داري!

مرصاد با اخم گفت:مانتوي ارميتا تو حموم خونه ي تو چيكار ميكنه؟

برانوش لبخند زنان از جا بلند شد وگفت:حالا...

مرصاد با كلافگي گفت:مگه من با تو نيستم...

برانوش به اشپزخانه رفت و گفت: نگين و بذار تو تختش خوابيد... خودتم پاشو برو پيش بانو...

مرصاد:پس تو چي...

برانوش:فكر كنم امشب بايد با قرص زير زبوني تا صبح بالاي تختش بشيني ... و با كلافگي گفت:من موندم فرح براي چي خودشو قاطي ميكنه...

مرصاد:تو ميدونستي مازيار خواستگار ارميتا بوده؟

برانوش:اره... مازيار بهم گفته بود...

مرصاد:ارميتا ردش كرده ...

برانوش:اينم ميدونستم!

مرصاد:پس من برم؟

برانوش:اره...

مرصاد:بيرونم كه نميكني؟

برانوش: به نرگس بگو اون پرستار چي شد؟

مرصاد:تو يونيت هاتو تحويل بگير...

برانوش حرفي نزد و مرصاد دوباره پرسيد:مانتوي ارميتا براي چي بايد تو حموم خونه ي تو باشه؟

برانوش:نگين روش جيش كرد...

مرصاد كمي خيره خيره نگاهش كرد و كمي بعد همزمان پقي زدند زير خنده!

مرصاد كمي خيره خيره نگاهش كرد و كمي بعد همزمان پقي زدند زير خنده!

********** **********

_خانم ارمند؟

ارميتا مقابل پيشخوان سرايدار ايستا د و گفت:بله؟

اقاي مهدوي جلو امد و درحالي كه سيلي از همسايه ها پشتش ايستاده بودند و به او نگاه ميكردند ارميتا بند كيفش را روي شانه جابه جا كرد وگفت:ظهرتون بخير...

اقاي مهدوي:ظهر شماهم بخير... وقت داريد؟

ارميتا به ساعتش نگاه كرد و گفت: بله ... ولي فقط ده دقيقه...

خانم رحماني چادرش را جلو كشيد و جلوترامد و گفت: دخترم يه دقيقه بشين ... كار واجبيه...

اقاي مهدوي عنان سخن را به دست گرفت ودرحالي كه كاغذ امضا شده اي را مقابل ارميتا روي پيشخوان ميگذاشت گفت:مطمئن باشيد خيلي وقتتون رو نميگيره... فقط كافيه اين برگه رو امضا كنيد...

ارميتا ابرويش را بالا داد و گفت: چي هست؟ فرمه؟

خانم رحماني:استشهاده...

ارميتا چيني به پيشاني اش انداخت و گفت:استشهاد...

هنوز فرصت نكرده بود متن را بخواند كه اقاي حسين زاده جلو امد و گفت: اره ... فقط امضاي شما مونده...

ارميتا مخش داشت سوت ميكشيد.... شكايت محلي و همسايگي از برانوش برومند...!!! جـــان؟

ارميتا با تعجب گفت: اقاي مهدوي منظورتون چيه از عدم رعايت قوانين اپارتمان نشيني و مسكوني؟

اقاي مهدوي دستهايش را در جيبش فرو برد و گفت :خوب اين چيزيه كه مشخصه...

ارميتا لبخند كجي زد و گفت: ولي من از اقاي برومند هيچ خطايي نديدم...

خانم رحماني خودش را جلو پرت كرد وگفت:اين پسر مشكل داره... من خودم چند وقت پيش تو اسانسور ديدمش كه با يه دختري ... و از ادامه ي جمله اش منصرف شد و به شاخه ي ديگري پريد و گفت:چند وقت پيشم يه دختر ديگه رو اورد خونه... صبحي هم يه دختره اومده بود اينجا... نديدي با چه فضاحتي از خونه پرتش كرد بيرون... صبح دعوا شد...

حسين زاده تند گفت:لابد سر حساب كتابشون باهم دعواشو ن شده ...

انقدر حرفش تلخ و تند بود كه ارميتا تا بناگوش سرخ شود.

خانم رحماني با اب و تاب گفت: اين شازده هم مدام ميگفت شراره برو گمشو... برو از خونه ي من بيرون ... فلان بهمان...

شراره... شراره... اين اسم به شدت اشنا بود.

خانم رحماني او را از افكارش بيرون كشيد و گفت: بالاخره اينجا خانواده زندگي ميكنه.... پسر دختر جوون داريم... درست نيست اين اقا اينجا باشه.. بايد از اينجا بلند بشه.. ما تو درو همساده ابرو داريم!

همساده؟

واي كه چقدر احمقانه بود فكر كند كساني كه اهل زندگي در اين محل ها هستند زيادي سواد وزيادي شعور دارند...

خانم رحماني شايد ديپلم هم نداشت... با شوهر ونوه اش زندگي ميكرد... نوه اش هم ديپلمه شوهر كرد... حالا فقط باشوهر بازنشسته اش زندگي ميكند! همين جايي كه او زندگي ميكرد... در جوار يک دندان پزشک ... يک متخصص اطفال... خودش يک مهندس... خواهرش يک مدير جهانگردي... دركنار اقاي مهدوي يک فرهنگي... در كنار اقاي حسين زاده ... يک بازاري.... دركنار سرايدار. .. دركنار...!

بعضي ها ليسانس دارن شعور ندارن ... بعضي ها هم شعور دارن ولي ليسانس ندارن... جالب اينجاس همه شعورو به ليسانس و ليسانس و به شعور ميشناسن!

برگه را روي پيشخوان هل داد و يک كلام گفت:من امضاش نميكنم... نه از جانب خودم نه خانواده ام... قبل از انكه روز خوشي بگويد اقاي حسين زاده با ان لحن تلخش گفت:لابد خودتونو خواهرتونم باهاشون سر وسري داريد!

قبل ازانكه دفاع كند خانم رحماني گفت :اره من ديدم خواهرشو با برادر اين اقا همش باهمن...

ماندن ديگر جايز نبود.

فصل پنجم:سايه به سايه...

فاكتور يونيت هارا امضا كرد و رو به مرد فربه اي كه راننده ي وانت بود گفت: خوب ... با نهايت احتياط ببرينش بالا...

مرد رو به دو كارگر ديگر گفت: تند باشين...

ارميتا سركي به كلينيک كشيد ... با شنيدن زنگ موبايلش ان را ازكيفش دراورد و مشغول مكالمه با پرستو شد.

كمي بعد تماس را قطع كرد.

مرد رو به روي او ايستاد وگفت:خانم حساب ما رو شما زحمت ميكشيد؟

قبل از دخالت برانوش ارميتا گفت:بله... چقدر شد؟

مرد: هزينه ي يک طبقه رو ازتون ميگيريم...

ارميتا با تعجب گفت: يک طبقه يعني دو سري پله يه پاگرد... اينجا هشت تا پله است يه راهروي هشت قدمي!

مرد چانه ي تيزش را خاراند وگفت:بالاخره كه طبقه است...

برانوش جلو امد وگفت:مشكلي هست؟

ارميتا بلند گفت:يه لحظه شما اجازه بده...

عملا گفت تو خفه شو... برانوش سرجايش ايستاد.

آرميتا با اخم جان داري گفت: اقاي عزيز... اين طبقه به حساب نمياد. اينم پول شما. روزتون بخير.

مرد كه قامت برانوش را كه دقيقا پشت ارميتا ساكت ايستاده بود را از نظر ميگذراند گفت:خانم اخه خدا رو خوش نمياد...

آرميتا: خدا خودش ميدونه اين يک طبقه به حساب نمياد ، ضمنا شما داشتين يه يونيت رو هم از پله ها مينداختيد هنوز چک نكردم ببينم چه صدمه اي ديده!

مرد بادي به غبغبش انداخت وگفت: تازه بدهكارم شديم؟

ارميتا با اخم عميق تري و صداي متحكم تري گفت: تو قرار داد ذكر كردم ... ضمنا ببخشيد؟ لابد من بدهكارم؟ شما بايد كارتونو درست انجام بديد... بفرماييد در ضمن دوبله ايستاديد... بفرماييد به سلامت.

و بي توجه به برانوش و مردها به سمت كلينيک حركت كرد.

مرد ها با غرغر سوار وانتشان شدند. حتي از برانوش هم خداحافظي نكردند.

برانوش به تنه ي درختي تكيه داده بود و از سيگارش كام ميگرفت.

ارميتا بيشتر او را ياد خانم مدير دبستانش مي انداخت كه زيادي جيغ جيغ ميكرد و بچه ها عين چي از او ميترسيدند.

از ارميتا نمي ترسيد شايد اگر پريسنگ نافش را نميديد مي ترسيد موضوع اين بود كه خودش هم نميدانست جديت و ابهتش با ان همه موهاي فرفري كه زير مقنعه اش ميتوانست انها را تصور كند در تضاد است. قيافه ي با نمكي داشت و اگر اخم نميكرد و

لبخند ميزد زيادي شيطان وبازيگوش به نظر ميرسيد بدبختي وجود ان همه تاپ رنگي و شلوارک نميگذاشت از او بترسد ولي عجيب ابهت داشت. يعني ابهتش به شستن نگين هم ختم ميشد... نميدانست گيج بود!

سيگار هم ميكشيد و دودش را حلقه حلقه بيرون مي فرستاد.

مراقب خواهرش بود.شركت داشت... جذاب بود... جيغ جيغ نميكرد اما كلامش و لحنش انقدر قاطع و محكم بود كه ...

مقابلش در اكثر مواقع لال ميشد.

لبخند كجي زد و فكر كرد ارميتا آرمند از ان دخترهايي است كه ميشود در وجودشان كلي حس و رفتار جستجو كرد. دختري كه هميشه تازگي داشت.

از اين تيپ دخترها خوشش مي امد ... تكراري نميشدند!!! كسل كننده هم نميشدند... هر روز اتفاق جديدي راه مي انداختند هر روز جديت بخرج ميدادند... هرروز چيزي براي گفتن داشتن... و اگر يک روز مهربان ميشدند چقدر زندگي جالب و هيجان انگيز ميشد.يک اتفاق جنجالي مثل لبخند ارميتا كه نمونه اش رد شدن ستاره ي هالي بود!

ته سيگارش را درجو انداخت وصداي ارميتا بلند شد:شهر ما خانه ي ما...

شوكه به عقب چرخيد ... واقعا در غافلگيري اش استاد بود.

برانوش لبخند احمقانه اي بخاطر خطايش زد و ارميتا گفت: حداقل خاموشش كنيد ممكنه يه برگي اتيش بگيره ...

برانوش فوري با نوک پنجه ته سيگارش را خاموش كرد و با همان لبخند احمقانه گفت: همه چيز درست بود؟

ارميتا: بله ... يونيت ها خوشبختانه صدمه نديدن... منتظر باشم شما هم چک كنيد؟

برانوش: نه خواهش ميكنم درسته ديگه...

ارميتا: خوب من با اجازت ديگه برم ... امري نيست؟

برانوش: پنج شنبه ديگه اينجا رو افتتاح ميكنيم مياي ديگه؟

ارميتا: دقيقا چه ساعتي؟

برانوش: براي نهار...

ارميتا: خوب من پنج شنبه صبح يه جلسه ي مهم دارم... تا ببينم چي ميشه... هزينه ي يونيت ها رو از مبلغ چكم كم كردم ...

برانوش ابروهايش را بالا داد و ارميتا فاكتور ها را مقابلش گرفت و گفت: همرو با هزينه ي اون سي هزار تومن لوله كش ها هم حساب كردم ، تا پنج شنبه هم سعي ميكنم مبلغتون رو بپردازم البته قول نميدم ولي نهايت تلاشمو ميكنم ... يه مسئله ي ديگه هم هست كه ... واي خانم رضايي.

و در جواب تلفن گفت: دارم ميام پرستو... ازشون پذيرايي كن و فرم هاي قرارداد و تكميل كن تا برسم... چي؟ اهان... ببين همين الان زنگ بزن به شركتشون بگو طبق قرارداد ما متحمل ضرر شديم و اونها بايد خسارت و پرداخت كنن ... بگو تو قرارداد نوشتيم ... به اصغري هم بگو اين شامورتي بازي ها رو براي كسي دربياره كه نشناستش... حالا شده كاسه ي داغ تر از اش؟؟؟ پرستو باهاشون تند باش منم الان مي رسم... فرم هاي قرار دادهم بده دست خانم رجبي نگاهشون كنه ... مرسي... باشه... ميام الان... اكي باي.

و رو به برانوش گفت:بعدا راجع بهش باهات صحبت ميكنم... خوب امري نداريد ؟

برانوش صم و بكم ايستاده بود.

يک چيزي داشت ... قول نميداد اما نهايت تلاشش را ميکرد. حساب رس و کاردان بود بلد بود چگونه صحبت کند و بقيه را درمشت خودش بگيرد همه چيز را در قرار داد ذکر ميکرد ... بلد بود با مرد جماعت کار کند ... بلد بود دست وپايش را گم نکند. اعتماد به نفسش خدايي بود!!!

برانوش سري به علامت خداحافظي تکان داد وگفت:به سلامت ... ممنون.

ارميتا خواهش ميکنم راحتي گفت يک خداحافظ خالي هم چاشني اش کرد و به سمت اتومبيلش رفت.

برانوش يک لحظه فکرش به سمت اينکه چه مسئله ي ديگري باقي مانده بود سوق پيدا کرد.

پنج شنبه يه جلسه ي مهم کاري دارم ... سر هر مسئله اي قرداد ميبست ... و...! الي اخر!!!

وارد کلينکش شد ...

با ديدن دو يونيت و يک ميز که ان را براي منشي در نظر گرفته بود روي يونيت لم داد و چشمش را به سقف دوخت.

ساعدش را روي پيشاني اش گذاشت . اتفاق صبح را نميتوانست از نظرش دور کند.

امدن شراره با ان حال نزار... بدبختي اينجا بودکه شراره زيادي بچه سال بود. نميتوانست با او منطقي صحبت کند... اين اداهاي خودکشي اش که شامل رگ زدن وقرص خوردن بود را نميتوانست هضم کند. شراره هفت سال از اوکوچکتر بود.

اين ادا اصول ها خيلي وقت بود از چشمش افتاده بود.

با صداي موبايلش ان را از جيب جين سياهش دراورد با ديدن شماره اخمي کرد و فکر کرد امروز چند شنبه است؟!

پوفي کشيد و جواب داد:بله؟

-سلام...

برانوش:عليک...

-کجايي؟

برانوش: فکر نکنم ديگه بايد برات توضيح بدم که...

ميان کلامش امد وگفت: من جلوي اپارتمانتم...

برانوش نيم خيز شد وگفت: خوب مرصاد خونه است.

برانوش : زنگ واحد بغلي و بزن...

-بيا اينجا عين ادم نگين و تحويلم بده!

و تماس را قطع کرد.

دو هفته خبر مرگش سفر بود از دست اين ديدارهاي صد تا يک غاز خلاص بود.

پوفي کشيد و از جا بلند شد و از کلينيک کوچکش بيرون زد.

سوار اتومبيلش شد.

هندزفري اش را درگوشش قرار داد و ارتباط با مرصاد را که حتم داشت در منزل ارميتا اينها بودبرقرار کند. بايد به مرصاد ميگفت نگين را حاضرکند تا تحويل لادن دهد.

يک لحظه فکر کرد چرا نگفت افسانه اينها؟؟؟ خودش به خودش نهيب زد ارميتا بزرگتر است!!!

لادن را چه كار ميكرد... هرچند بهتر بود از شر نگين يک مدتي خلاص ميشد.

با ديدن پراید سياه او جلوي پاركينگ ايستاد.

لادن بالافاصله از اتومبيل پياده شد.

برانوش به شكم برجسته اش نگاهي كرد و پوزخند حرص داري زد وگفت: اين بار باديگاردتو نياوردي...

لادن بي توجه به كنايه اش گفت:برو نگين و بيار...

برانوش كليد را ازجيبش دراورد و گفت: دنبالم بيا...

و سرش را به سمت او چرخاند وگفت: حوصله ندارم دوباره بيام پايين.

لادن كيفش را روي شانه جا به جا كرد.

پشت برانوش راه افتاد . از مقابل سرايدار كه با نگاهي خيره به او زل زده بود گذشتند. باهم وارد اسانسور شدند.

برانوش اصلا به او نگاه نميكرد اما برجستگي شكم باردار همسر سابقش زيادي در چشمش بود!!!

در اسانسور باز شد لادن به ديواري تكيه داد و برانوش تقه اي به در زد ... نگين حاضر و اماده بود . يک پيراهن ابي پوشيده بود و تلي مشابه پيراهنش به سرش زده بودند. اين قبيل سليقه ها از مرصاد بعيد بود.

نگين را دست لادن داد.

لادن او را محكم به خودش چسباند . مرصاد به برانوش نگاه ميكرد حتي در جواب سلام لادن سكوت كرد.

لادن كمي از احساسات مادرانه اش كم شد و رو به برانوش كه با خيرگي به او زل زده بود گفت: تا اخر هفته پيشم باشه خوب؟

قبل از جواب برانوش مرصاد گفت:فردا ظهر همين موقع پسش بياريد لطفا...

لادن رو به برانوش بي توجه به مرصاد گفت:برانوش خواهش ميكنم ... دو هفته است نديدمش...

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت: باشه تا اخر هفته...

لادن لبخندي زد و مرصاد خواست اعتراضي كند كه ساكت ماند.

برانوش سوار اسانسور شد ... شايد با بهانه ي جابه جايي اتومبيلش در پاركينگ شايد هم ...!

برانوش سوار اسانسور شد ... شايد با بهانه ي جابه جايي اتومبيلش در پاركينگ شايد هم ...!

لادن درحالي كه نگين را محكم به خودش فشار ميداد گفت: كي ميخواي دست از اين بازي مسخره برداري...

برانوش: خوشبختي؟

لادن : به تو ربطي نداره...

نگاهش را باريک كرد و با نيش خند و طنازي و عشوه ي گندي گفت: چيه نكنه باز ميخواي با من باشي؟

برانوش: ادم چيزي و كه بالا اورده دوباره نميخوره....

لادن:پس دردت چيه؟چرا دخترمو بهم نميدي ؟

برانوش پرت گفت: ميدوني اونقدر ازت مدرک دارم كه بتونم...

لادن با خنده ي حرص دراوري گفت:منو نگاه... الان با همون كسي كه توي مدرک توئه ازدواج كردم... داريم بچه دار ميشيم... دير يا زود هم نگين و ميارم پيش خودم...

برانوش دندان هايش را روي هم مي ساييد...

درحالي كه سعي داشت به خودش مسلط باشد و نميشد دستش را به سمت موهاي بيرون ريخته از زير شال لادن برد و گفت: من دوست داشتم...

لادن در ديواره ي فلزي اسانسور فرو رفته بود با نگاهي حاكي از وحشت به برانوش خيره بود ولي قاطع گفت:خوبه خودتم ميدوني كه داشتي...

برانوش مستقيم به لادن نگاه ميكرد... چشمهاي پست لادن... مثل گربه بود... حتي به همان پستي... صدرحمت به شرافت گربه!!!

در همان حال گفت: چر ا با من اينكار وكردي؟

لادن نگين را در اغوشش جابه جا كرد و گفت: خودتم ميدوني من مجبور شدم باهات ازدواج كنم... يادت رفته چه بلايي سرم اوردي؟ يادت رفته چقدر خودخواه بودي؟ يادت رفته من وتو رابطه امون قبل از عقد شروع شد؟

برانوش با صداي خش داري گفت:تو عقد حاليت بود كه رفتي با اون پسره ي يالقوز...

لادن چشمهايش را بست وباز كرد ... نگين داشت به نق نق ميفتاد.

برانوش با حرص گفت: چيش از من بهتر بود؟سوادش... تحصيلاتش... شعورش... قد و بالاش... يا ...

لادن بلند گفت:خفه شو... به تو هيچ ربطي نداره...

برانوش: من شوهرت بودم...

دستش را به موهاي او رساند و انها را نوازش كرد ... قبل ازا نكه لادن سرش را عقب بكشد برانوش ان را محكم كشيد وگفت: وقتي شوهرت بودم... وقتي باهات بودم... وقتي اون بهت دست ميزد همينطوري سرتو عقب ميكشيدي؟اره؟؟؟ موهايش را محكم ميكشيد.

لادن از درد لبش را مي گزيد.

برانوش خفه گفت:چرا لادن... من كه دوست داشتم... من كه پاي هركاري كه كردم وايستادم... من كه حاضر بودم همه ي دنيا رو به پات بريزم بي شرف ... چرا؟!

لادن خودش را در بدنه ي فلزي اسانسور كه مدت هابود در همكف ايستاده بود چسبانده و سعي داشت موهايش را درحالي كه بچه به بغل بود از مشت برانوش بيرون بكشد.

لادن با صداي بغض داري گفت: همه چي بين من و تو تموم شده ... منم دارم زندگيمو ميكنم... باكسي كه دوستش دارم... بزودي از ايران ميريم... با دخترم...

صورتش سوخت... سيلي محكمي به صورتش خورد... نگين به جيغ و گريه افتاد...

لادن با گريه گفت:دست از سرم بردار...

برانوش به ديواري اسانسور تكيه داد وگفت: زندگيمو ازم گرفتي... زندگيتو ازت ميگيرم...

لادن با جيغ گفت:هيچ غلطي نميتوني بكني!

در اسانسور باز شد.سرايدار با تعجب به صحنه ي پيش رويش نگاه ميكرد. نگين از گريه كبود شده بود.لادن گوشه ي لبش خوني بود و برانوش انگار به سختي هنوز روي پا به ديوار تكيه داده بود.

با گيجي گفت :چي شده؟

لادن از فرصت استفاده كرد واز اسانسور خارج شد... بي توجه به گريه ي نگين بلند گفت: دخترمو ازت پس ميگيرم... مطمئن باش...

برانوش حرفي نزد. دگمه ي طبقه ي خودشان را فشار داد و كف اسانسور نشست.

تمام پوئن مثبت ان احمق كه لادنش را از او گرفت بزرگ شدنش در يک كشور غربي بود ... تمام امتيازش شهروندي بود و... تمام عشق لادن خارج بود!

اهش را با نفس يكباره از سينه خارج كرد.

بس بود ... تمارض به قوي بودن و روي پا بودن بس بود. اين ادعاها و روياهاي انتقام هاي ذهني بس بوداين بدبختش ميكنم و به خاک سياه مينشانمش بس بود.... بايد ميديد كه لادن خوشبخت شد... ان قشر زن خيانت كار به شوهر حالا با همان مرد بي صفت و بي غيرت زندگي ميكند و با تمام مشكلات و غيرمشكلات!

ادعايش ميشود خوشبخت است... دنيا بود ديگر... همه اش لجن است... مثل ان گندهايي كه بيشتر همش ميزد بيشتر بويش درمي امد...

جواب خوشبخت ظاهري لادن را بايد در رفتار ديروزش جستجو ميكرد...

به قولي كثافت تر كه باشي انقدر كه در منجلاب غرق شوي... ان وقت فكر ميكني زيادي همه چيز درست است... چون در كثافت كاري دنيا غرقي...!!!

چون در ظاهر منش غرب مابانه اي غرقي كه خود غرب وتفكر غرب هم ان را لجن ميداند در مقابلش مي ايستد... بنياد خانواده را به لجن كشيدن و دوباره از نو خانواده ساختن بي توبه غلط بود ... بي پذيرفتن اشتباه از ريشه و بن غلط است ... سنت شكستن و پا برجاماندن، بر شكستن غلط است...

خوشبخت شدن بعيد بود ... بعيد است... ! چه در غرب... چه در...!

دراسانسور باز شد.

مرصاد با تعجب گفت: تو چرا اينجا نشستي؟

برانوش نگاهش را از او گرفت وبه سختي روي پايش ايستاد.

مرصاد متعجب گفت:چته؟

برانوش محلش نگذاشت و خودش را به داخل واحدش پرت كرد. يک راست سراغ اتاقي كه يادواره ي خاطراتش با لادن بود رفت.

همه چيز دروجودش سنگيني ميكردند.

برانوش سوار اسانسور شد ... شايد با بهانه ي جابه جايي اتومبيلش در پاركينگ شايد هم ...!

لادن درحالي كه نگين را محكم به خودش فشار ميداد گفت: كي ميخواي دست از اين بازي مسخره برداري...

برانوش: خوشبختي؟

لادن : به تو ربطي نداره...

نگاهش را باريک كرد و با نيش خند و طنازي و عشوه ي گندي گفت: چيه نكنه باز ميخواي با من باشي؟

برانوش: ادم چيزي و كه بالا اورده دوباره نميخوره....

لادن:پس دردت چيه؟چرا دخترمو بهم نميدي ؟

برانوش پرت گفت: ميدوني اونقدر ازت مدرک دارم که بتونم...

لادن با خنده ي حرص دراوري گفت:منو نگاه... الان با همون کسي که توي مدرک توئه ازدواج کردم... داريم بچه دار ميشيم... دير يا زود هم نگين و ميارم پيش خودم...

برانوش دندان هايش را روي هم مي ساييد...

درحالي که سعي داشت به خودش مسلط باشد و نميشد دستش را به سمت موهاي بيرون ريخته از زير شال لادن برد و گفت: من دوست داشتم...

لادن در ديواره ي فلزي اسانسور فرو رفته بود با نگاهي حاکي از وحشت به برانوش خيره بود ولي قاطع گفت:خوبه خودتم ميدوني که داشتي...

برانوش مستقيم به لادن نگاه ميکرد... چشمهاي پست لادن... مثل گربه بود... حتي به همان پستي... صدرحمت به شرافت گربه!!!

در همان حال گفت: چر ا با من اينکار وکردي؟

لادن نگين را در اغوشش جابه جا کرد و گفت: خودتم ميدوني من مجبور شدم باهات ازدواج کنم... يادت رفته چه بلايي سرم اوردي؟ يادت رفته چقدر خودخواه بودي؟ يادت رفته من وتو رابطه امون قبل از عقد شروع شد؟

برانوش با صداي خش داري گفت:تو عقد حاليت بود که رفتي با اون پسره ي يالقوز...

لادن چشمهايش را بست وباز کرد ... نگين داشت به نق نق ميفتاد.

برانوش با حرص گفت: چيش از من بهتر بود؟سوادش... تحصيلاتش... شعورش... قد و بالاش... يا ...

لادن بلند گفت:خفه شو... به تو هيچ ربطي نداره...

برانوش: من شوهرت بودم...

دستش را به موهاي او رساند و انها را نوازش کرد ... قبل ازا نکه لادن سرش را عقب بکشد برانوش ان را محکم کشيد وگفت: وقتي شوهرت بودم... وقتي باهات بودم... وقتي اون بهت دست ميزد همينطوري سرتو عقب ميکشيدي؟اره؟؟؟ موهايش را محکم ميکشيد.

لادن از درد لبش را مي گزيد.

برانوش خفه گفت:چرا لادن... من که دوست داشتم... من که پاي هرکاري که کردم وايستادم... من که حاضر بودم همه ي دنيا رو به پات بريزم بي شرف ... چرا؟!

لادن خودش را در بدنه ي فلزي اسانسور که مدت هابود در همکف ايستاده بود چسبانده و سعي داشت موهايش را درحالي که بچه به بغل بود از مشت برانوش بيرون بکشد.

لادن با صداي بغض داري گفت: همه چي بين من و تو تموم شده ... منم دارم زندگيمو ميکنم... باکسي که دوستش دارم... بزودي از ايران ميريم... با دخترم...

صورتش سوخت... سيلي محکمي به صورتش خورد... نگين به جيغ و گريه افتاد...

لادن با گريه گفت:دست از سرم بردار...

برانوش به ديواري اسانسور تکيه داد وگفت: زندگيمو ازم گرفتي... زندگيتو ازت ميگيرم...

لادن با جيغ گفت:هيچ غلطي نميتوني بكني!

در اسانسور باز شد.سرايدار با تعجب به صحنه ي پيش رويش نگاه ميكرد. نگين از گريه كبود شده بود.لادن گوشه ي لبش خوني بود و برانوش انگار به سختي هنوز روي پا به ديوار تكيه داده بود.

با گيجي گفت :چي شده؟

لادن از فرصت استفاده كرد واز اسانسور خارج شد... بي توجه به گريه ي نگين بلند گفت: دخترمو ازت پس ميگيرم... مطمئن باش...

برانوش حرفي نزد. دگمه ي طبقه ي خودشان را فشار داد و كف اسانسور نشست.

تمام پوئن مثبت ان احمق كه لادنش را از او گرفت بزرگ شدنش در يک كشور غربي بود ... تمام امتيازش شهروندي بود و... تمام عشق لادن خارج بود!

اهش را با نفس يكباره از سينه خارج كرد.

بس بود ... تمارض به قوي بودن و روي پا بودن بس بود. اين ادعاها و روياهاي انتقام هاي ذهني بس بوداين بدبختش ميكنم و به خاک سياه مينشانمش بس بود.... بايد ميديد كه لادن خوشبخت شد... ان قشر زن خيانت كار به شوهر حالا با همان مرد بي صفت و بي غيرت زندگي ميكند و با تمام مشكلات و غيرمشكلات!

ادعايش ميشود خوشبخت است... دنيا بود ديگر... همه اش لجن است... مثل ان گندهايي كه بيشتر همش ميزد بيشتر بويش درمي امد...

جواب خوشبخت ظاهري لادن را بايد در رفتار ديروزش جستجو ميكرد...

به قولي كثافت تر كه باشي انقدر كه در منجلاب غرق شوي... ان وقت فكر ميكني زيادي همه چيز درست است... چون در كثافت كاري دنيا غرقي...!!!

چون در ظاهر منش غرب مابانه اي غرقي كه خود غرب وتفكر غرب هم ان را لجن ميداند در مقابلش مي ايستد... بنياد خانواده را به لجن كشيدن و دوباره از نو خانواده ساختن بي توبه غلط بود ... بي پذيرفتن اشتباه از ريشه و بن غلط است ... سنت شكستن و پا برجاماندن، بر شكستن غلط است...

خوشبخت شدن بعيد بود ... بعيد است... ! چه در غرب... چه در...!

دراسانسور باز شد.

مرصاد با تعجب گفت: تو چرا اينجا نشستي؟

برانوش نگاهش را از او گرفت وبه سختي روي پايش ايستاد.

مرصاد متعجب گفت:چته؟

برانوش محلش نگذاشت و خودش را به داخل واحدش پرت كرد. يک راست سراغ اتاقي كه يادواره ي خاطراتش با لادن بود رفت.

همه چيز دروجودش سنگيني ميكردند.

برانوش محلش نگذاشت و خودش را به داخل واحدش پرت كرد. يک راست سراغ اتاقي كه يادواره ي خاطراتش با لادن بود رفت.

همه چيز دروجودش سنگيني ميكردند.

مرصاد تقه اي به درزد و برانوش وسط اتاق ميان عكس هاي لادن ايستاده بود.

مرصاد : خوبي؟

برانوش خودش را روي تنها صندلي موجود در اتاق پرت كرد و درحالي كه به نيم رخ لادن زل زده بود گفت: كاري داري؟

مرصاد به ديوار تكيه داد و گفت: امروز يكي از همسايه ها جلومو گرفته بود...

بهترين وقت براي صحبت با برانوش حالا بود هم مشكل حل ميشد هم ذهن برانوش را از فكر كردن به غير نجات ميداد.

برانوش بي حواس گفت:چي؟

مرصاد دوباره تكرار كرد و برانوش گفت: كه چي؟ من تازه شارژ يک ماه وپرداخت كردم ...

مرصاد كمي جلوتر امد وگفت: خيلي هم شاكي بود ... ميگفت اينجا زن و بچه زندگي ميكنن و از اين ک...شعرها...

برانوش سعي كرد ذهنش را معطوف حرفهاي مرصاد كند.

مرصاد دستهايش را درجيبش كرد وگفت:افسانه ميگفت استشهاد جمع كردن... صبح هم مثل اينكه جلوي ارميتا رو گرفته بودن تا...

برانوش:امضا كردن؟

مرصاد : افسانه كه نه.... ارميتا رو نميدونم.

ابروهايش را در هم گره زد وگفت: برانوش اينجا چه خبر بوده؟ چيكار كردي كه همه صداشون دراومده؟

برانوش سرش را پايين انداخت و با انگشت اشاره و شصت پيشاني اش را ماليد وگفت: صبح شراره اومده بود اينجا...

مرصاد با گيجي گفت:اينجا؟براي چي؟

برانوش: نميدونم... چرت وپرت ميگفت... ببين من نميتونم با شراره دربيفتم ... به بانو بگو به اين دختربچه بگه دست از سر من برداره! من اعصاب بچه بازي ندارم! پس فردا يه بلايي سرش بياد و يكي از اين اداهاش شوخي شوخي جدي بشه ... من حرف و حديثي وگردن نميگيرم!

مرصاد پوفي كشيد و برانوش از جايش بلند شد.

مرصاد هم پشت سرش راه افتاد وگفت: تو كه اعصابت از نبودن نگين خرد ميشه براي چي قبول ميكني تا اخر هفته بچه رو نگه داره...

برانوش پوزخندي زد وگفت:مادرشه ... به قول تو پس فردا عقده ي مادر داشتن و نداشتن و يدک نميكشه!

مرصاد اهسته گفت: اون جور مادر به درد ...

برانوش با حرص گفت:خفه شو مرصاد...

مرصاد جلويش ايستاد وگفت:برانوش... نگين نبايد زير دست لادن بزرگ بشه... كسي مثل اون نميتونه...

برانوش با دو انگشت اشاره اش شقيقه هايش را فشار داد وگفت:مرصاد خواهش ميكنم خفه شو...

مرصاد:توكه حضانت نگين وگرفتي... ميدوني همين يه روز دوروز بيشتر هم چقدر روي رفتار نگين تاثير ميذاره ... يه ذره چشمهاتو باز كن ...

برانوش چشمهايش را بست و مرصاد ادامه داد: برانوش هر وقت مياد بهم ميريزي... نكنه هنوزم بهش علاقه داري و ميخواي كه ... با لحن ترديد اميزي به شاخه ي ديگري پريد وگفت:برانوش... نكنه كه ... نكنه هنوزم باهاش رابطه داري؟ هان؟

برانوش با حرص گفت:بس كن مرصاد ...

مرصاد بازويش را گرفت وگفت:راستشو بگو...

برانوش درحاليكه دندان هايش را روي هم ميساييد گفت: يعني فكرميكني من اينقدر پست و وقيحم كه با زن سابقم كه حالا شوهر داره رابطه داشته باشم؟

مرصاد پوفي كشيد وگفت: در اينكه وقيحي هيچ شكي ندارم... اگر منكرش ميشي پس اين اتاق واين همه عكس وخاطره چيه؟

برانوش با داد گفت: رشته ي ارتباط من ولادن فقط نگينه نه بيشتر...

مرصاد: باور نميكنم! تويي كه يه مجتمع ازت شكايت دارن و با هركس و ناكس هستي...

برانوش پوزخندي زد و ميان حرفش گفت: تو با افكارت خوش باش... و بازويش را از دست مرصاد بيرون كشيد و ازخانه خارج شد.

در را محكم كوبيد و به سمت پشت بام حركت كرد.

دم غروب بود و تماشاي افول خورشيد از ان بالا ميتوانست كمي التيام بخش باشد!

فصل ششم:همدرد...

با ديدن قامت مازيار نفس عميقي كشيد وگفت: اگر پنج دقيقه زودتر ميرفتم نميديدمت....

مازيار لبخند كجي تحويلش داد و گفت: برانوش گفت كه محموله رو دستش رسوندي...

ارمیتا چشمهایش را گرد کرد وگفت:جوري ميگي محموله انگار چه چيز مهمي بود.

مازيار دست به سينه در چهار چوب در ايستاده و ارميتا پشت ميزش ايستاده بود و داشت برگه ها و فرم هايي را داخل پوشه ها قرار ميداد.

مازيار: ميتونم به يه شام دعوتت كنم؟

ارميتا اهي كشيد وگفت: مازيار ببين...

مازيار:قول ميدم حرفهاي اخرمون باشه...

ارميتا كسل گفت: خيلي خستم ... هم پاي خوبي براي شنيدن نيستم.

مازيار: حالا تو قبول كن ... يک سومشو هم گوش بدي كافيه...

ارميتا ناچارا سري تكان داد و گفت: حيف از جيغ و داد مامانم بعد از گزارش فرح جون كسل ميشم وگرنه ... فكر نكن از ته دلم قبول كردم!

مازيار خنديد وگفت: نمرديم وفهميديم ارميتا خانم از يه چيزي هم ميترسن...

ارميتا كيفش را روي شانه انداخت و درحالي كه يک تاي ابرويش را بالا داده بود گفت: من حرفي از ترس زدم؟

مازيار: خوب كسل شدن همون معني رو ميده ديگه ؟

ارميتا دست به سينه ايستاد وگفت: ادبيات وزبان فارسيت حقيقتا صفره...

مازيار خنديد و ارميتا گفت: من جز خدا از هيچ چيز نميترسم...

مازيار با پوزخندي گفت: واقعا بايد به شجاعتت افتخار كنم!

ارميتا: ميدوني جواب كساني كه مسخره ام ميكنن چي ميدم؟

مازيار:چي؟

ارميتا:هيچي...!

مازيار مسخره خنديد و گفت:اين براي اينكه جوابي نداري...

ارميتا لبخند مطمئني زد و گفت: البته كه اينطوري نيست ... فقط دارم حرمت نون و نمكي كه خوردمو حفظ ميكنم.

مازيار در اسانسور را باز نگه داشت تا ارميتا داخل شود .خودش هم وارد شد و كنارش ايستاد و گفت: پس يعني ممكنه جوابت با بي حرمتي همراه باشه؟

ارميتا:تو از جانب من تا به حال بي احترامي به شخصي وديدي؟

مازيار:هرگز.

ارميتا: پس قطعا در جواب يه تمسخر ساده بي احترامي نميكنم ...

مازيار:پس چرا حرف از حرمت زدي؟

ارميتا: بيشتر نگران برداشت تو هستم... احتمال ميدم جوابمو اينطور تلقي كني!

مازيار: چه حساب شده؟!

ارميتا:شک داشتي؟

مازيار: حالا خوشحال ميشم جوابتو بشنوم ... چرا جواب كسايي كه مسخره ميكنن و نميدي؟

ارميتا:چون اين تيپ ادمها معمولا از كم اوردن زيادي اينطوري جواب ميدن و جوابي براي تمسخرشون وجود نداره!

مازيار با نيشخندي خاصي گفت:چرا؟

ارميتا:چون لايق جواب دادن نيستن!

مازيار روي صورت ارميتا خشک شده بود ارميتا لبخند ژكوندي تحويلش داد وگفت:با ماشين من مياي يا ماشين اوردي؟

مازيار: با ماشين خودم ... پشت سرم بيا.

ارميتا از اسانسور خارج شد وگفت:امشب به رستوراني بريم كه من پيشنهاد ميكنم... دفعه ي قبل به خواست تو بود!

مازيار چشمهايش را باريک كرد و ارميتا گفت:اگر مخالفي خداحافظي كنيم برگردم خونه!

مازيار پوفي كشيد حيف با او كار داشت وگرنه اصلا حوصله ي برخورد هاي مشمئز كننده و جدي او را نداشت. واقعا روي چه حسابي قبلا علاقه ي كمرنگي به او داشت؟ خوب مسلما بخاطر همين زبان تند وتيز و قاطعش... تيپ و قامتش... چهره ي جذابش... مديريت و حساب رسي كردنش... اداره ي شركتش... و...! انقدر ويژگي مثبت داشت كه نميشد جذبش نشد.

پوفي كشيد و سوار ماشينش شد و گفت: باشه حركت كن...

ارميتا اهي كشيد اخرين تيرش هم به هدف نخورد اميدوار بود مازيار با غد بازي قبول نكند برنامه ي از پيش تعيين نشده ي شام به كل منتفي شود!

پشت ميزي نشستند... غذاي ايتاليايي... خوب مازيار سفارشش به اسپاگتي ختم شد و ارميتا چيزي را سفارش داد كه مازيار يک لحظه هم نميتوانست ان را يک دور در كلامش بگنجاند.

مازيار كسل گفت:حالا چرا اينجا؟كباب بهتر نبود؟

ارميتا:ادم بايد هرچيزي و يک بار هم كه شده امتحان كنه...

مازيار لبخند كجي زد وگفت: عشق هم امتحان كردي؟

ارميتا دست از خوردن سالادش كشيد و مستقيم به او خيره شد. او هم در نامزدي اش حضور داشت پس چرا مي پرسيد.

ارميتا:يعني تو نميدوني؟

مازيار:واقعا عاشق رامين بودي؟

ارميتا: منو به شام دعوت كردي كه اينو ازم بپرسي؟

مازيار لبخندي زد وگفت: اون موقع فكر ميكردم يه دختر ساده و مهربون باشي...

ارميتا:حالا چه فكري ميكني؟

مازيار: يه مدير خشک و جدي...

ارميتا:خوبه ...

مازيار: چرا به خواستگاري يه نابغه جواب مثبت دادي؟

ارميتا: ميخواستم عشق و تجربه كنم.

مازيار:خوب بود؟

ارميتا: بدک نبود... اما سرانجام خوبي نداشت.اون موقع ها خيلي بي فکر بودم!

مازيار:اون موقع ها بچه بودي...

ارميتا:اره ... واقعا بچه بودم...

مازيار: اون موقع اصلا فکرشو نميکردم يه روزي خودم خواستارت بشم.

ارميتا لبخندي زد و بدون اينکه شرم صورتش را گر بيندازد يا سرخ شود يا دست و پايش را گم کند با لحني طنز الود گفت: همچين تفحه اي هم حالا نيستم!

مازيار لبخندي زد ... همين غير قابل پيش بيني بودنش هم براي اينکه يک مرد را جذب خودش کند کافي بود!

با اوردن سفارشهايشان کمي وقتشان را براي خوردن گذاشتند و لحظات به سکوت کلامي وبرخورد قاشق وچنگال وموزيک ايتاليايي که در فضا پخش شده بود گذشت.

مازيار نفس عميقي کشيد وگفت: خوب جواب نهايي تو به پيشنهاد من ...

ارميتا ميان کلامش امد وگفت:قبلا نگفتم؟

مازيار:قبول کن دست کشيدن از تو سخته...

ارميتا :قبول کن بهتر از من براي تو له له ميزنن...

مازيار:اونايي که براي من له له ميزنن بدردم نميخورن... پيدا کردن يکي مثل تو مشکله!

ارميتا نيشخندي زد وگفت:بهتره بگي اصلا پيدا نميشه!

مازيار لبخندي زد وگفت: امشب ميخوام براي اخرين بار بهت پيشنهاد ازدواج بدم.

ارميتا: پس منم امشب جواب قطعي و ميدم و خوشحال ميشم بار ديگه براي جشن ازدواجت منو دعوت به شام کني...

مازيار پوفي کشيد وگفت:ولي ارميتا...

ارميتا : ببين مازيار بهتره قبول کني بين من و تو هيچ عشقي نيست...

مازيار: دوست داشتن که از عشق قشنگ تره...

ارميتا:داري اينو به ادمي ميگه که مزه ي عشق وچشيده؟

مازيار:شايد تا ابد هيچ وقت عاشق نشي؟

ارميتا: پس باخاطراتم زندگي ميکنم...

مازيار:دوست داشتن طبيعي تره ارميتا....

ارميتا: باور کن ديوونه بازي هاي عشق هم عالمي داره!

مازيار اهي کشيد وگفت: ازتو بعيده ارميتا...

ارميتا : تو درجريان زندگي من بودي و هستي... من ترجيح ميدم ازدواج نکنم... واگر هم روزي تصميم گرفتم چنين حماقتي وانجام بدم با کسي باشه که حس کنم عاشقشم يا ...

مازيار:ميدوني گاهي فکر ميکنم رامين احمق ترين نابغه اي بود که در عمرم ديدم!

ارميتا لبخندي زد وگفت: منم همين فكر وميكنم... بهتره راجع به يه مرده حرف نزنيم. ولي حسم بهم ميگه اگر اون فوت نميشد ... يعني اگر اون با من بهم نميزد و يک هفته ي بعد كارت عروسيش با دخترخاله اش و اگهي ترحيمش باهم به دستم نمي رسيد هيچ وقت اين ادمي كه اينجا رو به روت نشسته نميشدم!

يه جورايي ازش ممنونم...

مازيار لبخندي زد و چيزي نگفت.

ارميتا به حرفهايش ايمان داشت. واقعا اگر ان خاطرات را نداشت ... ان تجربه ي نه تلخ نه شيرين را نداشت... ان اتفاقاتي كه نميدانست چه صفتي برايشان برگزيند را درزندگي اش نچشيده بود... الان اين نبود!!!

با صداي مازيار از افكارش پرت شد.

مازيار : پس ديگه سماجت نكنم؟

ارميتا: اره ممنون ميشم... دختر خوب زياده ...

مازيار سري تكان داد وگفت:باشه ديگه بهت اصرار نميكنم... ولي فكر ميكنم خوشبختي با تو خيلي رنگ قشنگي داشت.

ارميتا: هرگلي يه بويي داره... بهتره يكي و پيدا كني كه بهت بياد و خوشبختت كنه ... من ادمي نيستم كه بتونه يه رنگ خوب و روشن وبهت هديه كنه ...

مازيار:واقعا... اگر كمي رام ومطيع بودي...

ارميتا:سركش بودن عالم خودشو داره!

مازيار خنديد وگفت:باشه ... ديگه اصراري نميكنم.

ارميتا:اين شعور بالاي تو رو ميرسونه...

مازيار طبق معمول دفعات قبلي اچمز شد و سكوت كرد.

ارميتا حس كرد بهترين غذاي ايتاليايي است كه تا به حال خورده است!

در رستوران از مازيار خداحافظي كرد.

نميتوانست باور كند حتي دوست داشتنش هم واقعي است... بيشتر ترجيح ميداد فكر كند مازيار چون پسري زير سلطه ي مادرش است اجباري به او علاقه پيدا كرده است.

پس نميتوانست فكر كند كه باعث شكستن دل يک جوان عاشق پيشه شده است!

ضبط را روشن كرد و با سرعت به سمت خانه راند. ساعت نزديک هشت شب بود.

يک ربع اين طرف و ان طرف افسانه را تا مرز كشتن مي برد.

شايد چون زيادي آن تايم بودو مديريت در تنظيم وقت خوبي داشت يک بار ديركردنش موجبات نگراني افسانه را فراهم ميكرد.

با ديدن اپارتمان نفس عميقي كشيد و وارد پاركينگ شد.

هنوز ماشين را درست پارک نكرده بود كه صداي موبايلش درامد.

اقاي شهابي بود.

نفس عميقي كشيد وگفت:سلام اقاي شهابي... شبتون بخير...

اقاي شهابي:سلام دخترم خوبي؟

ارميتا:ممنونم... شما خوبين؟ مشتري ما پيدا شد؟

اقاي شهابي:اره دخترم... اگربتوني فردا ماشين و بياري ببينه معامله حله...

ارميتا: حتما اقاي شهابي... فقط اون سفارش دويست وشيش منم اماده باشه...

اقاي شهابي: يه دست دوم تميز دارم... برات نگهش داشتم.

ارميتا: ميدونيد كه بدون ماشين روزم شب نميشه...

اقاي شهابي: پس دخترم فردا ساعت يازده و نيم بيا نمايشگاه... يه دستي هم به ماشينت بكش ...

ارميتا: باشه چشم.. . ممنون اقاي شهابي. سلام خانواده برسونيد.

اقاي شهابي: ممنون دخترم... سلامت باشي... خداحافظت.

ارميتا گوشي اش را در كيفش پرت كرد و دو دستي فرمان ماشين را چسبيد و گفت:خوب عروسک ... مثل اينكه رفتني شدي...

پوفي كشيد و فكر كرد الان براي اين خداحافظي فوق سوزناک اشكش راه ميفتد.

چاره ي ديگري نداشت ... كل حساب هايش را خالي ميكرد با فروش ماشينش والبته ضرري كه شركت ديگري به ا ورسانده بود همه و همه دركنار هم ميشد اصل بدهي برانوش را بپردازد.

خوشبختانه تا اخر هفته ميتوانست بدون كم وكسر همه چيز را پرداخت كند!

وارد اپارتمان شد.

افسانه تلفن را قطع كرد.

با حرص نگاهش را از افسانه گرفت. حيف كه در همين مدت كم به او ثابت شده بود مرصاد پسر بدي نيست و البته با ديدن بانو و منش و عصبانيتش به جد باورش شده بود كه مرصاد بسيار اصيل است.

افسانه جلوي ارميتا ايستاد و گفت: تو اخرشم به من نگفتي اون استشهاد و امضا كردي يا نه؟

ارميتا: نه ... براي چي بايد چنين كاري ميكردم؟

افسانه نيشش باز شد و گفت: خوب خدارو شكر... فكر كردم خربازيت گل ميكنه و امضاش ميكني... راستي مرصاد برام يه كارجور كرده... يكي از فاميلاشون اژانس مسافرتي داره ... ازم خواسته يه مدتي اونجا كار كنم... البته ازمايشي ...

ارميتا: شركت من نمياي؟

افسانه با ارامش وملايم گفت: نه ... نظرت چيه؟ شب ميخوام به مامان اينا زنگ بزنم ... مرصاد خيلي اصراره داره رسمي بياد خواستگاريم.

ارميتا به سمت اشپزخانه رفت و گفت: تو كه سرخود هستي به اندازه ي كافي چرا به من ميگي؟

افسانه: خير سرم دارم با خواهرم درد و دل ميكنم.

ارميتا بطري اب را از يخچال بيرون اورد و گفت: خوب هركاري فكر ميكني درسته بكن... كي برميگردن...

افسانه:حالا شب زنگ ميزنم... واي اينو بگم... لادن اومده بود اينجا...

ارميتا دهانش را دور دهانه ي بطري حلقه كرد و در حالي كه يک نفس اب مينوشيد فكر كرد لادن كيست!

افسانه: بعد نگين وبرداشت برد... مرصاد ميگفت برانوش خيلي عصبانيه... اخه لادن از شوهر جديدش حامله بوده... واي اينقدر دلم براي برانوش سوخت!

ارميتا مات دست از اب نوشيدن كشيد و رو به افسانه گفت: چي؟ چي ميگي؟

افسانه:لادن زن سابق برانوش... امروز اومد اينجا و نگين و برداشت برد...

ارميتا:چرا؟

افسانه:خوب مادرشه... مرصاد ميگفت برانوش ولادن توافق كرده بودن كه هفته اي يه بار نگين پيش لادن باشه...

ارميتا شانه ي بالا انداخت و گفت:خوب ...

افسانه:واي مرصاد ميگفت نگران برانوشه... نميدوني كه چقدر بده ادم زنشو ببينه كه حامله است.

ارميتا با گيجي گفت:يعني چي نميفهمم...

افسانه وارد اشپزخانه شد و به اپن تكيه داد وگفت: بابا لادن به برانوش خيانت ميكنه... اون موقع كه زنش بوده ... بعدا كه برانوش ميفهمه طلاق ميگرن دختره هم ميره با همون پسره كه به برانوش خيانت ميكرده باهاش ازدواج ميكرده... حالا هم حامله است... افسانه بيني اش را خاراند وگفت:البته مرصاد ميگفت برانوش ميدونسته ... ولي خوب هربار كه مي بينتش ...

ارميتا تند گفت: لادن و ديدي؟

افسانه: اره ... از چشمي...

ارميتا: چشمهاي مشكي و كشيده داره نه؟ قدش هم متوسطه...

افسانه: تو مگه ديديش؟

ارميتا: ته چهره اش عين نگينه ...

افسانه با حيرت گفت: واه ... ارميتا تو ديديش؟ كي؟ قبلا هم اومده بود؟

ارميتا بطري را در سينک خالي كرد و دهانه اش را شست و گفت: عكسشو ديدم... يعني يه ديوار عكسشو ديدم...

و درحالي كه بطري را ميشست فكر كرد برانوش حق دارد بهم بريزد؟!

شانه اي بالا انداخت وافسانه روي صندلي پشت ميز نشست و گفت: واي مرصاد كه برام تعريف ميكرد ها ... خيلي دلم سوخت.

ارميتا از سرشانه نگاهي به افسانه كرد وگفت: مگه ديگه چيا گفت؟

افسانه: هان؟ مرصاد... خوب همينا ديگه... ميگفت برانوش خرد شد وقتي فهميد لادن باهاش چيكار كرده... اخه خيلي بي شرم بود فكر كن زن يكي باشي بعد با يكي ديگه هم باشي... مرصاد ميگفت بانو و همه با اين ازدواج مخالفن... اما برانوش پاشو كرد تو يه كفش... با لادن دوست بودن ... نه كه هنوز ازدواجم نكرده بودن رابطه داشتن... براي همين هم برانوش مجبور شد با لادن ازدواج كنه ... هم دوستش داشت. دو سال بعدش هم كه لادن باهاش اينكار و كرد. مرصاد ميگفت:برانوش مريض شده بود... همش ميترسيديم يه بلايي سر خودش بياره... ميگفت سر دوماه ده كيلو وزن كم كرد ... !

ارميتا نيش خندي زد وگفت:خوش بحالش... من از حرص وجوش بيشتر چاق ميشم...

افسانه: ژن ما خيلي فرق ميكنه ... چقدر بدبختيم يه ابم ميخوريم چاق ميشيم...

ارميتا روبه رويش نشست وگفت: پرستو خوب اراده كرده ... تو يه ماه پنج كيلو كم كرده ... ميگه شبا فقط سالاد ميخورم...

افسانه: واي خوش بحالش... من نميتونم شبا شام نخورم...

ارميتا با همدردي گفت: اره منم...

افسانه: تو از من چاق تري...

ارميتا چشمهايش را باريک کرد ... از ان حرفها بود که دوست داشت افسانه را بخاطرش با هشت ضربه چاقو نفله کند. هيچ هم چاق نبود!!!

افسانه نيشخندي زد و گفت:پاشو برو از پشت بوم ملافه ها رو جمع کن... من پهنشون کردم.

ارميتا دو دستي سرش را گرفت وگفت: افسانه باز تو ملافه شستي؟ اه ... بابا پوسيدن...

افسانه: من نميتونم مثل تو کثيف و چندش باشم... هفته اي يه بار ملافه ميشورم...

ارميتا با غرغر تشتي را برداشت وگفت: اره .. هفته اي يه بار ملافه ... هفته اي سه بار مانتو... شلوار... بوليز... هر روز جوراب... هر شب حموم... عين مرغابي فقط تو ابي... بقران پول اب اين دفعه بالاي پنجاه تومن بياد خودت بايد بدي... دستشويي هم بس که توش اب ميريزي هر ماه ميگيره...

افسانه با جيغ گفت: مثل تو نکبت باشم خوبه؟؟؟ اصلا به نظافت اهميت نميدي... لابه لاي موهاي فرت همش ات اشغاله...

ارميتا با ارامش گفت: چون موهات فر نيست حسوديت ميشه؟؟؟

افسانه: اتفاقا خيلي هم خوشحالم... هروقت چرب بشه ميفهمم...

ارميتا نيشخندي زد وگفت: خوش باش... راستي تي وي و روشن کن يه فيلم گرفتم تو کيفمه ... بذار ببينيم...

افسانه: باشه ... تو برو ملافه ها رو بيار...

ارميتا مانتوي دم دستي اش را پوشيد و شالي را نا مرتب روي سرش انداخت و به سمت پشت بام رفت.

درحالي که زير لب شعري را زمزمه ميکرد چراغ پشت بام را روشن کرد.

پرسون پرسون لرزون لرزون اومدم در خونتون

ترسون ترسون يواش يواش اومدم در خونتون

پرسون پرسون لرزون لرزون اومدم در خونتون

ترسون ترسون يواش يواش اومدم در خونتون

يك شاخه گل در دستم سرراهت بنشستم

از پنجره منو ديدي همچون گلها خنديدي

واي به خدا واي نگهم از خاطرم نرود

واي به خدا واي نگهم از خاطرم نرود

پرسون پرسون لرزون لرزون اومدم در خونتون

ترسون ترسون يواش يواش...

صداي افتادن چيزي امد و سايه ي کسي را ديد ....

بيتش را كامل كرد .... اومدم در خونتون.

با حس حركت چيزي درست لبه ي پشت بام سرجايش ايستاد وگفت: كسي اونجاست؟

صداي برانوش را شنيد كه گفت: نترسيد منم...

ارميتا پوفي كشيد وگفت: من نترسيدم...

و گامي به سمت طناب ها برداشت... يک لحظه صورت برانوش را ديد ... حس كرد پلكهايش نم دار است. يعني اگر نور چراغ تعبيه شده در پشت بام روي صورتش نيفتاده بود ... خوب وقتي صورتش انطوري برق ميزد ... خوب كمي خيس بود!

ملحفه ها را جمع كرد.

برانوش بر عكس دفعات قبل كه او را به حرف ميگرفت درسكوت لبه ي پشت بام نشسته بود و به جاي دوري خيره بود.

صداي فين فينش هم باعث شد مطمئن شود كه او در خلوت پشت بام گريه ميكرده است! واقعا ؟ از او بعيد بود.

درحالي كه تشت را دستش گرفته بود خواست برود كه برانوش گفت:لطفا چراغ و هم خاموش كنيد.

ارميتا به سمتش چرخيد حس كرد درست نيست چيزي نگويد با همان حسش گفت: خلوتتونو بهم زدم؟

نميدانست چرا روي اداي شناسه هايي كه به كار مي برد هيچ نظمي ندارد ... يک بار صميمي ... يک بار خودماني... يک بار رسمي... خودش هم از طرز حرف زدنش با او كلافه شده بود.

موضعش با مرصاد و مازيار مشخص بود ولي برانوش!

برانوش هيچ تلاشي براي خشک كردن صورتش نميكرد.... ارميتا حس كرد بايد بماند!

اين احساسات از كجا به سمتش هجوم اورده بودند نميدانست!!!

درحالي كه روبه روي برانوش با فاصله ي شايد ده قدم ايستاده بود و تشت به بغل به او نگاه ميكرد گفت: هوا سرد نيست؟

برانوش انگشت اشاره و شصتش را به چشمش برد و گفت : نه خيلي...

يک لحظه حس كرد دلش سوخت. واقعا از اينكه هيچ تلاشي براي رفتن و پنهان شدن نميكرد...

ان چند قدم را جلو رفت و گفت: تا اخر هفته پولتونو برميگردونم...

برانوش مستقيم به او خيره شد.

ارميتا فكر كرد خوب بحث ديگري نداشت شروع كند.

يک لحظه حس كرد اصلا چرا بايد بحثي را شروع كند؟؟؟ خوب همسايه اش كه زيادي هم چشم ديدنش را نداشت بدهي هنگفتش را پرداخته بود... با او نهار خورده بود... و يک شب نامادري اش رسما ابرويش را جلوي او برد و ... خوب نميدانست چرا نميخواست گريه كند.

يعني خوب مردها كه نبايد گريه كنند!!! حس ميكرد اين ادم مردنما كه زيادي ادعاي غرورش ميشود و كلي هم ادم ها را نمي بيند... خوب نبايد گريه كند... اي بابا... از اين قيافه ي بچگانه ي برانوش خوشش نمي امد. بيشتر دوست داشت او را ضايع كند و او...

اه نبايد گريه ميكرد... حداقل جلوي او... گريه قيافه اش را مظلوم ميكرد. مظلوميت تنها صفتي بود كه به برانوش نمي امد. برانوش مظلوم!!! اخي...

نفهميد كي لبه ي پشت بام نشست و داشت به نيم رخ بي رنگ و روي برانوش نگاه ميكرد.

يعني وقتي يک قطره ي ديگر از اشک او را ديد... واي خودش يک دختر بود در عمرش جلوي کسي گريه نميکرد ... برانوش يه مرد بود ... خوب نبايد گريه ميکرد... اصلا چرا گريه ميکرد؟ بخاطر حاملگي زن سابقش؟ يا ...

ارميتا پوفي کشيد ... مهم نبود.

يکي در وجودش جواب داد: نه خيلي هم مهم است...

خوب مسئله ي مهمي بود... يعني نميشد مهم نباشد... يعني خودش هم نميدانست... يعني خوب نبايد در اين تاريکي در پشت بام خلوت ميکرد... بعد در خلوت خودش...!

خوب چرا ...

هرچند گريه و بغضش که خيلي اشکار هم نبود اما ... لوس نبود.

رامين که گريه ميکرد لبهايش اويزان ميشد... گريه ي مازيار هم سرختم عمويش خيلي نا فرم بود زوري زوري چشمهايش را محکم فشار ميداد تا اشکش خالي شود... گريه ي سعيد هم سر باخت تيم محبوبش خيلي لوس و چندش بود اب دماغش چنان راه افتاده بود که افسانه هم با کلي احساساتي بودنش خنده اش گرفته بود.

گريه ي برانوش... زار زار نبود... يک قطره اشک ناقابل بود ... صورتش همان بود ... درهم نميرفت... گشاد نميشد ... خنده دار نميشد... احمقانه نميشد... لبهايش اويزان نميشد... چشمهايش را براي خالي کردن محکم روي هم فشار نميداد... اب دماغش هم راه نميفتاد!

پوفي کشيد برانوش تکاني خورد ارميتا حس کرد ميخواد برود ...

بي مهابا گفت:

وقتي چهارده سالم بود ...

برانوش سرجايش نيم خيز شده بود اما همانطور ماند.

ارميتا گفت: اتفاقي وارد اتاق پدرم شدم...

برانوش کامل نشست. مشتاق شنيدن بود.

ارميتا هنوز نميدانست بيان اين خاطره درست است يا نه ولي حس کرد بايد بگويد با ترديد ادامه داد: ديدم داره گريه ميکنه... هيچ تلاشي براي پنهان کردن گريه اش از من نکرد. وقتي پرسيدم: بابا مگه مردا گريه ميکنن...؟ خنديد گفت:مردي که گريه نکنه نامرده ...

نفس عميقي کشيد ودستهايش را در هم قلاب کرد.

به رو به رو خيره بود اما زير چشمي به چهره ي منتظر بروش زل زده بود... چهره ي پر انتظارش برايش جالب توجه بود.

باز نفس عميقي کشيد وگفت: ازش پرسيدم چرا...

گفت:مردي که نسبت به احساسات خودش بي معرفت باشه و ندید بگیرتشون نامردترين ادماست . مردي که براي خودش و حسش گريه کنه خيلي بزرگه... ميگفت ضرر به نفس به هر قيمتي نامرديه... بعدش گفت اگرمردي و ديدي که داره گريه ميکنه بدون خيلي درسته ... کسي که به خودش ضربه نزنه به هيچکس ديگه هم ضربه نميزنه...

به برانوش نگاه کرد... لبخند محوي روي لبش بود... شايد حرفهايش را به حساب تعريف گذاشته بود ... بهرحال در نظر ارميتا چشمهايش زير نور ماه و زير انعکاس لامپ دويست واتي زرد رنگ پشت بام... دروغ چرا ... جالب بود!

دوباره ادامه داد:

اون موقع فکر ميکردم براي اينکه جلو من ضايع نشه و تبرئه ي خود ش اين حرف وزده ...

ولي بعدش به همين نتيجه رسيدم... هرچند بعد از گريه ي پدرم ديگه گريه ي مردي و نديدم كه تو خلوتش براي خودش باشه... ولي به اين نتيجه رسيدم.

برانوش لبخند كجي زد وگفت: فكر ميكردم پدرتو هم جز مردا قبول نداري!

ارميتا لبخندي زد وفكر كرد چرا همه ي حرفهايش يادش مي ماند ... به ارامي گفت: مرد! ... مرد واقعي اونه كه يه انسان واقعي باشه... بعد يه پسرخوب براي خانواده اش باشه...يه برادر خوب... يه همسرخوب... يه پدرخوب... بابام خدايي پدرخوبيه ... ولي همسرخوبي براي مامانم نبود ... شايدم مادرمم زن خوبي براي پدرم نبود ... ولي باهم ساختن... مجبوري... مادربزرگ و عمه ها و عموم... نميدونم قضاوتشون راجع به پدرم چيه...

برانوش نفس عميقي كشيد و ارميتا باز بي مهابا گفت: بانو حتما خيلي در حقت لطف كرده!

برانوش: منكرش نيستم...

ارميتا: به مادري كه قبولش داري؟

برانوش: اره ... اره ... واقعا قبولش دارم.

ارميتا: پس چرا سعي نميكني براي مادرت پسر خوبي باشي؟

برانوش: خواسته هاش غير منطقيه...

ارميتا: اصولا غير منطق و با غير منطق هم ديگه رو خنثي ميكنن... شايد بايد باهاش منطقي صحبت كني تا جذب بشه... همه ي معضل هاي اين دنيا خاصيت هاي مغناطيسي دارن!

برانوش لبخندي زد وگفت: نميدونم... حتي اينم نميدونم كه براي همسرم اگر شوهر خوبي بودم... شايد بهم خيانت نميكرد!

ارميتا: حداقل ميتونيد يه پدر خوب باشيد... وجود نگين يه نعمته!

برانوش از جايش بلند شد و گفت: ممنون به خاطر حرفات ... واقعا ممنون... بهشون احتياج داشتم.

ارميتا لبخندي زد و فكر كرد بحث را عوض كند به ارامي گفت: برنامه ي پنج شنبه رو اماده كردم...

برانوش :جدي؟ پس حتما مياي...

ارميتا: ان شا الله....

برانوش چشمهايش را گرد كرد و اين واژه شنيدنش از جانب ارميتا ...

برانوش: ميتونم يه سوال بپرسم؟

ارميتا: اره...

برانوش : ارميتا و افسانه... و احمد اگر اشتباه نكنم؟

ارميتا لبخند كجي زد وگفت: افسانه هميشه حي و حاضره براي پاسخگويي...

برانوش فكر كرد هميشه دوست دارد نازش رابكشند تا جواب بدهد!

با اين حال گفت: جدي چرا اين قدر اسماتون فرق داره؟

ارميتا: من قرار بود اسمم الهه باشه... هم نام مادربزرگم... من كه دنيا اومدم مادربزرگم فوت شد و اسم منم به الهه ي ارامش تغيير پيدا كرد... ارميتا! اون موقع حضور من به كسي زياد اجازه نميداد عزاداري كنه...

برانوش تنها گفت: چه جالب...

ارميتا بلند شد ديگر فكر كرد دارد برانوش زياده روي ميكند...

يعني اگر دلش براي گريه ي او نميسوخت همين بساط را هم راه نمي انداخت...

با لبخند گفت: خوب شب خوبي داشته باشي...

برانوش فورا به سمت در رفت و در را باز نگه داشت و چراغ را خاموش كرد ... درهمان حال گفت: همچنين.

ارميتا به سرعت در مقابل چشمهاي برانوش پله ها را پايين رفت.

اين پوسته و ظاهر جديد ارميتا بود...

وقتي پيش خودش فكر ميكرد اين دختر را بايد جست و جو كرد ... لعنتي به موقع ارامش بخش بود ... به موقع جدي... به موقع دفاع ميكرد به موقع جبهه ميگرفت به موقع حمله ميكرد... به موقع هم تعريف ميكرد!

سخنانش همه تنظيم شده براي هر وقت و مكاني بودند...!

مديريت در شركت... مديريت در زمان... مديريت در شخصيت!

نفس عميقي كشيد ديازپام خوبي بود... وارد خانه شد.

مرصاد مشغول صحبت با بانو بود.

بي توجه به او به سمت اشپزخانه رفت.

لابه لاي حرفهاي مرصاد شنيد كه گفت: اره ... افسانه با پدر ومادرش صحبت ميكنه... مادر من خودتم كه ديديشون... بله بله... اره اگر اونا بيان كه عالي ميشه... پس تو اكي هستي؟

برانوش فكر كرد چرا شراره عاشق مرصاد نشد؟

با ديدن شيشه شير نگين در سينک پوفي كشيد و به سمت يخچال رفت.

با ديدن فرني اش و شير خشک هايش... اووف...

دريخچال را بست و به هال امد. روروئكش در حال بود.

لعنتي!

به اتاق رفت... انجا كه تخت و پتويش و كلي عروسک هم حضور داشت.

بي توجه به انها لپ تاپش را روي ميز گذاشت و پشتش نشست. قبل از انكه يو اس بي را به گوشي اش وصل كند متوجه چند پيام شد.

دوتايشان از طرف سايه بود.

ميخواست او را ببيند و با او يک صحبت جدي داشته باشد.

سومين پيام هم ...

-سلام عزيزم . خوبي؟ مراقب خودت باش پسرم!

چشمهايش را گرد كرد.

اين هم شامل همان پيام هاي قبلي ميشد...

خودش هم نفهميد چرا مثل هربار كه ان ها را بي جواب به پوشه اي منتقل ميكرد اين بار روي گزينه ي پاسخ انگشتش را فشار داد.

يک دستي تايپ كرد: قرار نيست بگي كي هستي؟پيام ارسال شد.

گزارش تحويلش را نديد... پوفي كشيد و پيغام چهارم مربوط به شراره بود. دلش ميخواست سرش را به ديوار بكوبد.

پيغام هاي نا مربوط را پاک ميكرد كه گزارش تحويل را ديد.

با تعجب به صفحه ي گوشي اش خيره شد كه يک لحظه لرزيد و حاوي يک پيغام جديد بود.

پوشه را باز كرد ...

متن را پنج بار خواند.

-مگه خيلي مهمه؟ فكر كن مادرت!

با احساس سوزش معده اش پيشاني اش را روي ميز گذاشت ... دوباره پيام مزاحم را كه توسط او پسرم خطاب شده بود را باز كرد.

و دوباره پيغام جديد را...

يک پيام ديگر امد: ميخوام باهات حرف بزنم... فكر كنم ديگه وقتشه... تو بايد همه چيز وبدوني پسرم!

شوخي احمقانه اي بود.

گوشي اش را روي ميز پرت كرد ... انقدر شتاب دار بود كه باتري وسيم كارت از جايگاهشان به روي ميز خالي شوند...

با حس لرزشي در دستهايش و دوران سرش ، سرش را ميان دستهايش گرفت.

اخرش يا خودش را ميكشت يا همه ي عاملين مزاحمت را ...

داشت سرسام ميگرفت. زنگ يكنواختي درگوشش ميپيچيد... از پشت ميز بلند شد... پايش روي يكي از عروسک هاي سوت دار نگين رفت وصداي سوتي دراتاق پيچيد...

تخت خواب خودش ونگين و ميز فرش وتابلو ها دور سرش عمو زنجير باف بازي ميكردند...

كلافه وسردرگم.... وسط اتاق ايستاده بود...

معده اش بيشتر سوخت.

چهره ي كريه لادن هم جلوي نظرش پررنگ تر شد. دستش را محكم تر روي معده اش فشار داد... به سختي دولا دولا به سمت تختش رفت از كشوي ميز كنار تخت بسته ي داروها را بيرون اورد.

درحالي كه سعي ميكرد به مزه ي شور خون ته حلقش بي اهميت باشد ... فكر كرد سرش در حال تركيدن است.

خودش را روي تخت ولو كرد وفكر كرد اين احمقانه ترين شوخي دنياست... مادرش مرده بود... فرزانه تاج بخش ... معشوقه ي حاج حسين برومند ...

عق زد و مايع غليظ وقرمزي كه به سياه ميزد روي رو تختي سفيد ريخت. چشمهايش را بست حالش از خون بهم ميخورد. گيج و منگ با درد و سوزش معده اش كلنجار ميرفت.

صداي سرفه هايش انقدربلند بود كه مرصاد را به اتاق بكشاند... مرصاد با هول به سمتش رفت چانه اش را در دستش گرفت وگفت: برانوش چت شد؟

مسلما انقدر اوضاعش خوب نبود که قادر به پاسخ گويي باشد...

او را رها کرد و از اتاق خارج شد... در واحد رو به رويي را زد. افسانه با هول گفت:مرصاد اين چه طرز در زدنه ...ب...

مرصاد بي توجه به غرغرش گفت: ميشه از خواهرت خواهش کني ماشينشو...

ارميتا بي توجه به نوع پوشش جلوي در ظاهر شد وگفت: چي شده؟

مرصاد با هول گفت: برانوش حالش بهم خورده ميخوام ببرمش بيمارستان...

ارميتا با دهان نيمه باز به دستهاي خوني مرصاد خيره شد و گفت: خوب ... خوب باشه سوئيچو ميخواي؟

مرصاد به سمت واحدشان رفت وگفت: اگر ميشه کمکم کن... من برم برانوش بيارم...

ارميتا بدون هيچ فکري روي تاپش يک مانتوي نخي پوشيد و شالش را روي سرش پرت کرد. خون براي چه بود ... افسانه هم متعاقبا خشک شده بود... ارميتا کيف و عابربانکش را برداشت و رو به افسانه که گفت: منو بي خبر نذار، باشه اي گفت و درنهايت خودش را داخل اسانسور پرتاب کرد.

ماشين را فورا از پارکينگ خارج کرد ... در کوچه دور زد و منتظر ماند.

با ديدن قامت مرصاد که برانوش را کول کرده بود در عقب را فوري باز کرد.

برانوش سبک به نظر نمي امد مرصاد قوي بود!

پس افسانه برايش مثل پر مي ماند...

سرش را تکان داد و پشت فرمان نشست...

مرصاد يک لحظه مستاصل ماند عقب بشيند يا جلو... ارميتا که راننده نبود.

با صداي ارميتا که خودش پيشنهاد کرد عقب بنشيند در اتومبيل را نبسته ارميتا حرکت کرد.

مرصاد نفس عميقي کشيد وگفت: لطفا برو سمت بيمارستان ...

ارميتا از اينه نگاهي به مرصاد کرد وگفت: اونجا که خيلي دوره....

ترجيح ميدم اون برانوش و ويزيت کنه.on call مرصاد: اونجا کار ميکنم بهتره... امشب يکي از همکارام

ارميتا:پارتي بازي؟

مرصاد لبخند محوي زد ... هرچند شوخي خوبي بود ولي ان لحظه فرصت خنديدن را نداشت. از اينه نگاهي به پيراهن خوني برانوش ورنگ پريده اش کرد.

دلش سوخت... لابد امروز روز بدي را گذرانده بود... لابد؟ صحنه ي پشت بام را مسلما فراموش نکرده بود. پسره ي چندش لوس... يا گريه ميکرد يا حالش بهم ميخورد!

از اينه به مرصاد نگاه کرد وپرسيد: چي شده؟

مرصاد:فکر کنم دچار خون ريزي معده شده ...

ارميتا فکر کرد معده ي خودش هم تير کشيد... چهره اش در هم رفت... اين خيلي بد بود . پدرش هم سالها با زخم معده مبارزه ميکرد!

مقابل بيمارستان متوقف شد. مرصاد به سمت اورژانس رفت و با يک برانکارد و يک مرد و يک زن بازگشت.

برانوش كاملا بي هوش نبود اما لابد با ديدن خون خودش به اين حال افتاده بود. خودش هم نميدانست چرا در موقع بروز بحران شوخي كردنش ميگرفت.

با اين حال مرصاد دنبال كارهاي درماني برانوش افتاد و او هم به سمت حسابداري رفت تا كارهاي بستري شدن را انجام دهد. چه خوب از هزينه اي كه بايد اخر هفته مي پرداخت كم ميكرد!

روي صندلي اي نشست و درحالي كه به اتاقي كه برانوش انجا بود زل زده بود فكر كرد اداي دخترهاي سوپر من رادرمي اورد كه چه شود؟

يک لحظه فكركرد... برانوش چقدر لوس است كه حالش بهم خورده است و احتمالا به او سرم وصل ميكنند... ايي... چندشش شد. كلا از اينكه يک پسر بجز تصادف وبيمارهاي جدي مثل سرطان وايدز دچار غش و ضعف شود و به او سرم وصل كنند چندشش ميشد.

از فكرش نيشخندي زد ... برانوش شبيه بيست و چهار پنج ساله ها بود و خوب خيلي بزرگ نبود... نه ... با توجه به مدرک تحصيلي اش احتمالا بايد بيشتر از 25 يا 24 سال داشته باشد!!!

ميخواست حساب كتاب كند كه ذهنش حوصله ي جمع و تفريق را نداشت خوب از افسانه مي پرسيد ... چرا خود ازاري كند از ذهنش كار بكشد!

در هر صورت از تصور برانوش با سرم يک مدلي شد ... اوا خواهر ! مرد بايد مردانگي داشته باشد مثل ان زمان كه قبيلگي زندگي كردن رسم بود و مردان به شكار شير و پلنگ ميرفتند و بجاي جامه پوست و شاخ و برگ تن ميكردند.

كاش زاده ي ان روزها بود!!!

چه ارزوي احمقانه اي... چه طنزي بود ان عكس دعوت به سكوتي كه كنار استيشن پرستاري قرار داشت.

دختر درون عكس چنان محجبه بود كه نوک مقنعه اش تا روي انگشت اشاره اي كه روي بيني اش بود مي امد.

دستش هم ساق بود.... واقعا به يک عكس هم رحم نميكنند؟!

عجبا...

پايش را روي پايش انداخت يک جوان تصادفي داشت ناله ميكرد ... اورژانس چندان شلوغ نبود... هيچ وقت دوست نداشت پرستار يا پزشک شود. حوصله ي تماشاي خون ديدن و زخم ديدن نداشت فقط عاشق ابراز تاسف پزشكي بود كه گان سبز رنگي به تن كرده است و به خانواده ي منتظر پشت در اتاق عمل ميگويد: هركاري از دستمون برميومد كرديم... متاسفم!

اين عبارت را درعين سادیسم بازي دوست داشت. خيلي عبارت شيكي بود ... كلا ان صحنه زيادي شيک بود!

و چه شيک تر وقتي يكي از اعضاي خانواده ي متوفي با دكتر دست به يقه شود ... از دعوا خوشش مي امد! البته منهاي دعواي شرخر ... دوست داشت بيننده ي دعوا باشد...

البته خون هم دوست نداشت.دعواي بدون خون ريزي....

هه... مرسي تفاهم!

با پسر لوس به قول خانم رحماني همساده ي رو به رويي... در تماشاي خون تفاهم دارند!!!

مرصاد از اتاق خارج شد ...

كنار ارميتا نشست و گفت: باعث زحمت شديم...

ارميتا:حالشون چطوره؟

جلوي مرصاد كه نميشد دوم شخص مفرد بكار برد؟!

مرصاد: مريضه ... مرض داره... فقط بلده به خودش فشار بياره...

ارميتا:همون خونريزي معده؟

مرصاد: اره .... با اون سابقه ي زخم معده اش هم ... پوفي كشيد و دردو دلانه ادامه داد: ميگرن داره ... زخم معده داره... عصبيه ...

ارميتا با چشمهاي گرد شده گفت: واقعا؟

مرصاد: اگر بخودش فشار نياره خوبه... ولي اگر!

ارميتا صلاح نديد كه از واقعه ي روي پشت بام حرفي بزند... خوب پسر خوب بخودت فشار نياور!

ارميتا به نيم رخ نيمه عصبي مرصاد زل زد وگفت: ميتونم بپرسم چرا؟

مرصاد: تو اين يک سال ونيم اخير خيلي مشكل داشت... خيلي... يسري مسائل از سن وسالشم بيشتر بود...

ارميتا سري تكان داد هرچند همه ي مسائل را ميدانست ولي دوست داشت مرصاد با جزييات بيشتر و اب و تاب بيشتر بگويد!

مرصاد گوشي اش را بيرون اورد.

ارميتا داشت پيام خواهرش را در گوشي مرصاد ميخواند: چي شده؟ عزيزم نگران نباشي... ان شاالله كه چيزي نيست. خبرم كن.

مرصاد يک لحظه سرش را بالا اورد نگاه مستقيم ارميتا غافلگيرش كرد.

مرصاد خواست حرفي بزند كه ارميتا گفت: نميتونم تو زندگي و تصميمات خواهرم دخالت كنم... ولي مطمئنم اگر صدمه اي به روحيه اش وارد بشه روزگار باعث و باني شو سياه ميكنم!

انقدر لحنش شمرده و خونسرد و قاطع و محكم و سخت بود كه مرصاد خشک شود و تنها اب دهانش را قورت دهد.

با ان صداي لطيف و دخترانه اش چنان كلمات را محكم ادا ميكرد كه خوب روحيه ي مردانه داشت!

به قول برانوش شخصيت اين خانم مدير زيادي قابل جستجو بود. نه به ان همه محبت بي ريايش در انتظار و پرداخت هزينه ي بستري شدن ودوندگي نه به اين كلام خشن وقاطع!

مرصاد لبخندي زد وگفت: من افسانه رو دوست دارم.

ارميتا: پنهان شدن پشت يک جمله كافي نيست...

مرصاد اهي كشيد و گفت: باور كنيد... من دختراي زيادي دور وبرم ميشناسم.

ارميتا:پس چرا افسانه؟

مرصاد: افسانه خيلي مهربونه ... خيلي ساده است... كسي كه اينقدر بي ريا و پاكه... كسي كه بخاطر يک سلام از جون مايه ميذاره... خوب قابل ستايشه... من تمام توانمو بعهده ميگيرم كه خوشبختش كنم...

ارميتا: اين يه نوع خواستگاريه؟

مرصاد: اتفاقا از افسانه خودم خواهش كردم كه با پدر ومادرش درميون بذاره... مادر من هم به شدت موافقه... با اينكه يه بار بيشتر افسانه رو نديده...

ارميتا: اين حرفها رو جدي تلقي كنم؟

مرصاد با استيصال گفت:البته... من واقعا افسانه رو دوست دارم وهركاري براي اثبات اين حسم ميكنم...

ارميتا لبخندي زد وگفت: مطمئنيد معيار هاي ازدواجتون با افسانه...

مرصاد وسط كلامش امد وگفت: افسانه تمام معيارهاي لازم و داره... منم كه لايقش نيستم واگر منو قبول كرده ...

ارميتا ادامه ي جمله ي مرصاد را در دلش كامل كرد: بيش از حد احمق است!

با اين حال از جديت مرصاد خوشش امد.

قبلا هم به خودش اعتراف كرده بود مرصاد مرد خوبي است ... مردي كه تظاهر به مردنما بودن نميكند. مردي كه براي برادرش برادري ميكند ... عموي خوبي است ... نگين را دوست دارد... براي بانو هم... افسانه هم كه كلا مرد و مرد نماها را دوست داشت!

مرصاد به ارميتا خيره شده بود و احتمالا ميخواست نتايج حرفهايش را در ميميک صورت ارميتا بشكافد...!

دختر پرستاري به مرصاد لبخندي زد وگفت: به به ... دكتر برومند ... حال شما؟

مرصاد ايستاد وگفت: چطوري خانم رفيعي... چه خبر؟

خانم رفيعي:سلامتي... از بچه هاشنيدم برادرتون بيمارن ؟ خدا بد نده...

مرصاد:خوشبختانه مشكل حادي نيست.

خانم رفيعي: بخواين ميتونم پرستار برادرتون باشم؟

مرصاد : نه مرسي... سرمش تموم بشه ميبرمش خونه ... مشكل جدي اي نيست.

خانم رفيعي نگاهي به ارميتا كرد ومرصاد بدون اينكه ترجيح بدهد توضيحي را بيان كند لبخندي زد ... خانم رفيعي هنوز موشكافانه نگاه ميكرد ... بالاخره كنجكاوي اش را در سكوتش ادغام كرد و از جلوي ان دو گذشت.

مرصاد رو به ارميتا گفت:بخاطر امشب واقعا ازتون ممنونم...

ارميتا: خواهش ميكنم ...

مرصاد:ماشين برانوش و خودم بردم كارواش براي همين ... فكرشم نميكردم كه اينطوري بشه...

ارميتا : واقعا اگر فكر ميكنيد نيازه بمونم...

مرصاد:نه خواهش ميكنم تا همين جا هم خيلي لطف كرديد ...

ارميتا:هركاري پيش اومد كه به من نياز شد دريغ نميكنم. خوب شبتون بخير.

تعارفش يک بار بود اما انقدر لحن و كلامش محكم بود كه مرصاد فكر كند كاملا جدي است و نيازي به تكرار تعارف و زبان بازي نيست.

ارميتا يک كلام بود! يک كلام و يک معني...

مرصاد تشكر دوباره اي گفت و ارميتا مسيرخروج را پيش گرفت.

نفس عميقي كشيد و پشت فرمان اتومبيلش نشست.

اينه را تنظيم كرد و دنده عقب گرفت. ظرف مدت پانزده دقيقه به خانه رسيد. اتومبيل را پارک كرد و وارد اسانسور شد.

با ديدن در باز واحدشان وچهره ي نگران افسانه لبخندي زد وگفت: بيداري؟

افسانه:چي شده بود؟حالش خوب بود؟

ارميتا كش و قوسي امد و گفت: اره بدک نبود...

افسانه پوفي كشيد وگفت: واي از ترس مردم...

ارميتا لبخند كجي زد وگفت: چرا ترسيدي برادرشوهرت بپره؟!

افسانه مسخره گفت: برو گمشو...

ارميتا نفس عميقي كشيد و ارام زمزمه كرد: بخير گذشت... اون فيلمه رو ديدي؟

افسانه: نه بابا.... تو اين موقعيت كي حس فيلم ديدن داره ... ولي به مامان اينا زنگ زدم...

ارميتا: چه خوب... بهشون گفتي؟

افسانه با خجالت گفت: نه...

ارميتا لبخندي زد وگفت: يه كار ميكنم تا دو هفته ي ديگه برگردن... واسه عروسيت چي بپوشم؟

افسانه با ذوق وشوقي بچگانه خنديد و ارميتا هم خنديد و گفت: واي به حال اون پسره ي عنتر كه بخواد اذيتت كنه ... خودم شخصا ميكشمش...

افسانه ارميتا را بغل كرد و اهسته زير گوشش گفت: ناراحت نميشي خواهر بزرگه؟

ارميتا افسانه را محكم بخودش فشار داد وگفت: از چي؟

افسانه: از اينكه زودتر از تو برم...

ارميتا محكم به كله اش زد وگفت: نه خره... سعي كن مرصاد و مثل موم بگيري دستت ...

افسانه خنديد و گفت: باشه ... يه زن ذليلي ازش بسازم خودت حض كني...

ارميتا خنديد و افسانه با نگراني از اغوش خواهرانه ي خواهرش بيرون امد ودر لحظه نگران شد و گفت: اگر مامان اينا مخالف باشن چي؟

ارميتا: از خداشونم هست يكي مثل مرصاد تو رو قبول كنه...

افسانه دهن كجي اي كرد وگفت: خوب شد تو و رامين به جايي نرسيديد... زشت بود يه نابغه مثل رامين و يه ادم عادي مثل مرصاد با جناق هم باشن...

ارميتا شانه اي بالا انداخت و چيزي نگفت.

افسانه لبخندي زد وگفت: قبلنا كه اسمش ميومد زيادي اتيشي ميشدي...

ارميتا كش و قوسي امد و فكر كرد چند سال است كه گذشته ...!

بي توجه به نگاه هاي افسانه به سمت دستگاه رفت و دي وي دي را داخلش گذاشت و گفت: برو يه چايي بياربخوريم...

افسانه به اشپزخانه رفت و ارميتا فكر كرد خيلي وقت است كه با شنيدن نامش اتيشي نميشود!!!

افسانه داشت چاي ميريخت كه گفت: راستي پنج شنبه افتتاح مطب برانوشه....

ارميتا: ميدونم...

افسانه: تولدش هم هست...

ارميتا :شوخي نكن...

افسانه : جدي ميگم... مرصاد ميگفت ميخواد يه برنامه اي بچينه بعد از نهار توي كلينيک بيايم خونه و بزن و برقص... البته خونوادگي... ما هم كه دعوتيم... من و مرصاد ميخوايم براش يه كت و شلوار بخريم... خوبه؟

ارميتا: حالا چرا كت وشلوار...

افسانه با لحن شيريني گفت:خوب براي عروسي من و مرصاد بايد يه چي داشته باشه بپوشه...

ارميتا روي اپن پهن شد وگفت : پس من چي؟ اين طوري خواهرتو دور ميزني؟

افسانه: ميخواي تو هم يه قسمت پول كت و شلوار برانوش وبده...

ارميتا پوفي كشيد وگفت:لازم نكرده... افسانه نري كل پول و حساب كني...

افسانه خنديد وگفت: نه نگران نباش... من فقط قراره پول ست كراوات و بدم...

ارميتا نفس راحتي كشيد افسانه احمق بود اما زيادي خسيس بود از اين بابت خيلي نگران و ناراحت نميشد.

با كلافگي گفت: پس من چي بخرم...

افسانه شانه اي بالا انداخت و ارميتا فكر كرد: همين مانده بود كادو خريدن براي همسايه ي رو به رويي دغدغه ي هفته اش شود...

به اندازه ي كافي دغدغه ي پرداخت بدهي همسايه ي رو به رويي را داشت... واي به حال كادو!

با توجه به اتفاق چند ساعت پيش هم...

نفهميد با چه هدفي به مرصاد زنگ زد ... از سر دلسوزي... از سر محبت ... از سر... !

صداي مرصاد ارام بود و ميگفت كه حالش خوب است ووضعيتش استيبل است!

خدا را شكري گفت و تشكري شنيد و خواهش ميكنمي بيان كرد و تماس را قطع كرد.

شب را راحت ميخوابيد ... بي نگراني براي همسايه ي رو به روي... ولي كادو چي ميخريد!؟!

ساعت نزديک ده صبح بود.

پلكهايش را براي بار دوم باز كرد. ميدانست كجاست و چه موقعيتي دارد.

با ديدن مرصاد كه مشغول نوشيدن چاي بود دستش را زير سرش برد و مرصاد گفت: بهتري؟

برانوش به سقف نگاه كرد و گفت: رفتي مخابرات؟

مرصاد لبه ي تخت نشست و گفت: برانوش تو يه شوخي و اينقدر جدي گرفتي كه...

برانوش با حرص گفت:شوخي نيست... اون زنده است...

مرصاد پوفي كشيد و گفت: برانوش...

برانوش مستقيم به مرصاد نگاه كرد و گفت: وقتي هيچ وقت جنازه اش پيدا نشد... وقتي همتون گفتيد توي اون تصادف مرد... خوب شايد نمرده...

مرصاد با حرص گفت: تو اين بيست و اندي سال كجا بوده؟ ميخوان ازت سواستفاده كنن...

برانوش: چه سو استفاده اي مرصاد؟

مرصاد با غيظ گفت: اينا يه شوخي احمقانه است...

برانوش گوش نميداد مرصاد با حرص گفت: احمق نباش...

برانوش پتو را روي صورتش انداخت و مرصاد خواست از اتاق خارج شود اما درچهارچوب ايستاد و گفت: برانوش مادرت فوت شده ... مطمئن باش!

و از اتاق خارج شد و در را محكم كوبيد.

به سمت اشپزخانه رفت. سعي كرد ارام باشد... با حرص كتري را پر از اب كرد و مشغول شستن قوري بود ... با اسكاچ به جان بدنه ي قوري افتاده بود كه بخاطر كف و ليز بودن قوري از دستش با كف سينک برخورد كرد و صداي بدي داد. صداي فس فس كتري روي گاز هم بلند شده بود ... با عصبانيت در داغ كتري را برداشت اما دست كفي اش سوخت و در كتري را روي گاز رها كرد.

با ديدن كفي كه داخل اب جوش امده ي كتري ريخته بود پوفي كشيد و دست از كارش كشيد.

دستهايش را شست و زيركتري را خاموش كرد... با دستگيره كتري را داخل سينک گذاشت و روي صندلي نشست.

سرش را روي ميز گذاشت.

فقط اميدوار بود با تمام اين اتفاقات برانوش زيادي به اين مزاحم وابسته نشده باشد يا فكرش مشغول نشده باشد يا... انقدراحمق بود كه با اين تفاسير به اين خزعبلات اعتماد كند و باورشان كند.

ازجا بلند شد ... موبايل خودش و برانوش را برداشت و تقه اي به در اتاق زد ...

برانوش جوابي نداد ... ارام در را باز كرد... بنظر خواب مي امد.

شلوارش را با يک جين تعويض كرد ... بايد به كارواش ميرفت تا ماشين برانوش را بردارد ...

ازخانه خارج شد ...

خيلي زود به كارواش رسيد و تمام مدت مسير پياده روي فكر ميكرد چه اتفاقاتي رخ داده است.

به يک اس ام اس احمقانه نميشد اعتماد كرد.

سوار اتومبيل شد ... حساب كرد و به سمت منزل مادري اش راه افتاد.

ظرف مدت يک ساعت انجا رسيد.

نرگس در را برايش باز كرد هنوز سلام و چاق سلامتي اش را كامل نكرده بود كه سرو كله ي خواهرش مهربان هم پيدا شد ...

مرصاد لبخندي زد وگفت: تو اينجا چيكار ميكني؟

مهربان هم متقابلا لبخندي زد وگفت: به به ... چه عجب از اين ورا... ماشين برانوش و ديدم خوشحال شدم... باهم اوميد...

بانو با غرو لند گفت: فكر كردي اون پسره ي غد حاضر ميشه بياد اينجا...

مرصاد و مهربان هر دو به مادرشان سلام كردند و بانو روي مبلي نشست و گفت: چه خبر مهربان؟ راه گم كردي؟

مهربان خنديد و گفت: مامان ما كه هميشه سرت خرابيم...

مرصاد كلافه گفت: الان وقت گله و گلايه نيست...

بانو چشمهايش را ريز كرد وگفت: چي شده مرصاد؟ بعد مدتها از برادر عزيزت دل كندي ...

مرصاد با حرص گفت :مامان... يه اتفاق مهم افتاده ....

بانو :چي شده؟

مرصاد: تو مطمئني مادربرانوش...

بانو با تعجب گفت: الان وقت صحبت راجع به ...

مرصاد چشمهايش را بست وباز كرد ... لحظه اي بعد همه ماجرا را ميدانستند. بانو خشكش زده بود ...

بانو با حرص گفت: اسم اون زنيكه رو جلوي من نيار....

مرصاد با كلافگي گفت: يعني چه ... بالاخره يكي پيداش شده كه ادعاي مادري برانوش و كرده...

مهربان با گيجي گفت: چي؟ مگه ميشه؟

مرصاد از جا بلند شد و درحالي كه قدم رو ميرفت گفت:اينقدر ادعاي محكمي هم داره كه ميخواد برانوش وببينه...

بانو درحالي كه سرش به دوران افتاده بود بلند گفت: فرزانه مرده ... من ازاون تصادف اطمينان دارم... خودم با حسين صحبت كردم... حتي اگر تو تصادف كشته نميشد اونقدر مريض بود كه ... سرطان داشت مرصاد ... همه ي اينهارو ميدوني و ...

مرصاد موهايش را كشيد و گفت:ميدوني اگر برانوش بفهمه كه اون تصادف كار توبود...

بانو با حرص گفت: كار من يا پدر خودش... من كه ازجون براي اون پسرمايه گذاشتم...

مرصاد قدم رويي رفت و با عصبانيت گفت: حتي اصرار هات براي ازدواج با شراره هم بخاطر ثروت برانوشه... ميدوني گاهي فكر ميكنم بايد بشينم و همه چيز و از اول تا اخر براش تعريف كنم... بهش بگم تمام دار و ندار حال حاضر ما از صدقه سري اونه... ميدوني اگر يه روزي ادعا كنه اموالشو ميخواد بايد چيكار كنيم؟

بانو: تو كه خوب بلدي براش دم تكون بدي...

مرصاد: من دارم سعي ميكنم حق برادريمو به جا بيارم... هيچ كدوم از كارامم بخاطر...

بانو با حرص بحث را عوض كرد و بلند گفت: فرزانه مرده... مرده مرصاد...

مهربان از جا بلند شدو به سمت بانو رفت تا شانه هايش راماساژ بدهد.

مرصاد: پس اين كيه؟؟؟ كيه كه ادعا ميكنه برانوش پسرشه... اگر فرزانه زنده باشه... اگر واقعيت و به برانوش بگه... اگربفهمه اون تصادف يه تصادف ساختگي بوده و تو مادرشو كشتي... اگر بفهمه تمام اين سالها ... اين همه ارث و ثروت براي اونه ...

بانو با گريه گفت: نه ... من بعد از اون اتفاق فهميدم پدرت چيكار كرده... من نميخواستم... من نميخواستم يه بچه رو يتيم كنم...

مرصاد درحاليكه رگهاي گردنش متورم شده بود گفت:اره فقط ميخواستي يتيم خوري كني... ولي مسئوليتش هم افتاد گردنت....

بانو با گريه گفت: بي انصاف تو كه ديدي براش كم نذاشتم...

مرصاد دستش را پشت گردنش كشيد و سري از روي تاسف تكان داد و گفت: براي همين اصرار داشتي با دخترخواهرت ازدواج كنه؟؟؟ اره؟؟؟ خواستي ارث باد اورده ي خاندان تاج بخش تو فاميلت بمونه مگه نه؟

بانو زمزمه كرد: خواهرم... و رو به مرصاد كه كلافه مقابلش قدم ميزد گفت: شايد خواهر فرزانه است...

مرصاد ايستاد و گفت: چي؟

بانو پرت و نا منسجم گفت:من مطمئن نيستم.... ولي فرزانه يه خواهرداشت كه پدرشون اونو از خونواده طرد كرده بود... بعد از مرگ فرزانه هم چند باري تهديد كرد كه مال و اموال وسهمشو بديم ... اما پدرت رو حرفش حسابي باز نكرد... اون موقع معتاد بود... الان حتما مرده ... اون موقع كه يادمه وضعش خراب بود...

مرصاد دست به كمر ايستاد وگفت: يعني خاله ي برانوش؟

بانو: نميدونم... شايد...

مرصاد:براي چي بايد ادعا كنه كه اون مادرشه؟

بانو دست مهربان را كه روي شانه هايش بود را پس زد و گفت: فرزانه مرده... تو تصادف هم اگر جون سالم به در ميبرد سرطان داشت ...

مرصاد دستي به صورتش كشيد و گفت: مطمئني؟

بانو بغضش را با اب دهانش فرو داد وگفت: اره... نميدونم!

مرصاد روي مبلي نشست وسرش را ميان دستهايش گرفت و گفت: بابا چرا طمع كرد؟چرا؟

بانو به سختي از جا بلند شد وكنارش نشست وگفت:مرصاد مادر... نكنه يه وقت بري همه چيز وبهش بگي... بفهمه هممون از چشمش ميفتيم... بعد ... براي خودش هم خوب نيست... من كه مقصر نبودم... توهم كه هيچ كاره اي... برومند خدابيامرز هم كه نيست جواب پس بده ... نذار اين پسر به خون ما تشنه بشه...

مرصاد به اشكهاي بانو نگاه كرد و گفت: اگر روزي بفهمه تمام اين دارايي ... خونه... كارخونه كه شوهر مهربان اداره اش ميكنه و .... اگر همه چيز وبفهمه كه براي خودشه... هيچي نه ازتو نه من ...نه مهربان نمي مونه! هيچي بانو... تازه با اين اوصاف تو داري سرش منت هم ميذاري... واقعا جالبه...

بانو خفه گفت: اون زن زندگي منو خراب كرد ...

مرصاد با حرص به اطراف و وسايل وعتيقه هاي خانه اشاره كرد و گفت:اين زندگي خراب شده اته؟

بانو اشكهايش جاري شد ...

مرصاد بي حرف ديگر از جا بلند شد ... گيج و كلافه اصلا نميدانست بايد چه كار كند يا منتظر چه پيشامدي باشد!

****

عين ادم هاي مسخ به صفحه ي گوشي اش زل زده بود ...

با صداي خش دار او كه پرسيد: تو گوشي من چي ميخواي ؟ از جا پريد وگفت: هي هيچي....

فرنگيس گوشي اش را از دستش كشيد و گفت: نشستي پياماي منو چک ميكني؟

سايه دستهايش را در هم قلاب كرد و گفت: خوب... خوب... روي دسته ي مبل نشست و با لبخند گفت:بهش گفتي كه مادرشي؟ هان؟ يعني... دستهايش را جلوي دهانش گرفت وگفت: واي فرنگيس... واي خيلي خوشحالم... پس تمام نقشه هات ... اي ول... يعني همه چي حله؟

فرنگيس بي توجه به ذوق وشوق او گفت: برو بابا دلت خوشه... اينم جز همون نقشه است... تو هم كار خودتو ميكني... البته هنوز مطمئن نيستم .... و با لبخند مشمئز كننده اي گفت: اينطوري دو طرفه تيغش ميزنيم...

سايه با گيجي گفت: مگه بهش نگفتي كه ...؟

فرنگيس: حالا... من واسه اين پسر برنامه زياد دارم... بايد يه چكي ازش بستونم كه كل بدهي و طلبم صاف بشه...

سايه: مگه نگفتي اگر بفهمه خرد ميشه...

فرنگيس: پول خرد شدنشم ميده...

سايه : چي از جونش ميخواي؟

فرنگيس : فكر كن جونشو... ميدوني اگر بميره كل مال و منالش به من و تو ميرسه؟

سايه: اون يه بچه داره!

فرنگيس لبخندي زد وگفت: من حساب رسيم درسته خانم... حساب همه چيز و كردم...

سايه پوزخندي زد وگفت: تو فقط ادعاي زرنگيت ميشه... حالا من چيكارم؟

فرنگيس: تو رُل خودتو بازي كن ... طبق برنامه... من واسه ي اين كار زحمت كشيدم... تو هم حق نداري خرابش كني!

سايه دستهايش را مشت كرد وگفت: ببين من اگر نخوام كاري بكنم ... منو مجبور نكن... مجبورم نكن همه چيز وبهش بگم...

فرنگيس درحال مصرف بود ... در اثر ننشگي سري تكان داد و گفت: تو راحت باش...

سايه از اتاق خارج شد... تمام هنرش اين بود كه گرفتار مصرف مداوم نشود... همان تفنني كشيدن هم براي هفت جدش بس بود.

مانتويي پوشيد و روسري اش را روي سرش پرت كرد.

بي توجه به موهاي بلوندش كه نا مرتب روي پيشاني اش ريخته بودند از خانه بيرون زد.

كيفش را روي شانه مرتب كرد ...

موبايلش را از حالت سايلنت خارج كرد.

شارژ نداشت ... به سمت دكه اي رفت و شارژي خريد...

هنوز كد مربوطه را وارد نكرده بود كه دوستش كيميا زنگ زد.

حوصله اش را نداشت براي همين با كلافگي گفت:بله؟

كيميا: احوالات سايه خانم...

سايه: سلام خوبي؟ كاري داشتي؟

كيميا:سركاري؟

سايه يک لحظه چشمش را بست و باز كرد... با كلافگي گفت: نه ... طوري شده؟

كيميا:پسر پيشته؟

سايه: نه... كارتو بگو...

كيميا: شب خونه منصور دعوتيم... زنگ زدم ببينم تو هم مياي؟

سايه گوشي موبايلش را دست به دست كرد و گفت: نه ...

كيميا:جا بهتري هستي؟

سايه: نه ...

با ديدن ماشيني كه برايش بوق زد راهش را به سمت پياده رو كج كرد.

عادت كرده بود هميشه از كنارخيابان برود ... عادت گندي بود!

كيميا: فكر كردم خوشحال ميشدي اگر ميومدي... بخصوص كه افشين هم هست...

سايه: نه كيميا... نميام... خوب كاري نداري؟

كيميا: باشه... خود داني... امشب ميومدي خوب كاسب ميشدي...

سايه بلند گفت: خداحافظ و تماس را قطع كرد.

گوشي اش را خاموش كرد و دركيفش پرت كرد.

دستهايش را جلوي صورتش گرفت و ها كرد.

با ديدن دو دختري كه لباس هاي ساده اي پوشيده بودند و كلاسوري دستشان بود با حسرت به رد شدنشان از خيابان نگاه كرد...

به سمت پاركي رفت .

لبه ي نيمكتي نشست و دستهايش را درجيب مانتويش فرو كرد.

با ديدن خانواده هايي كه در پارك بساط پهن كرده بودند لبخندي زد و فكر كرد چقدر حسرتش را دارد...

يک دختر كوچک از جلويش با اسكيت گذشت... پرينازش ... دختر خودش هم عاشق اسكيت بود!

حالش بهم ميخورد مجبور ميشد از فعل ماضي استفاده كند...

هرچند سطح سوادش به دانستن فعل ماضي ميرسيد... ولي سطح عقلش به اين نميرسيد كه نبايد با يک پسر معتاد ازدواج كند!

شايد هم اگر ميماند وسعي ميكرد او را ترک بدهد... شايد اگر پرينازش برحسب اتفاق درچهارسالگي از پيشش نمي رفت... شايد اگر در شانزده سالگي مادر نميشد... بيست سالش بود ... ان موقع فقط بيست سالش بود...

درس ميخواند وپريناز را بزرگ ميكرد... شبها با داوود جنگ و دعوا ميكرد و طلاهايي كه مادر داوود سر عقد به او داده بود را مي فروخت تا او جنسش جور شود. دهنش بسته باشد. فرنگيس يک بار هم مفت و مسلم به شوهر دخترش جنس نداد !!! ولي مادر شوهر خوبي داشت . خود زن بيچاره پيشنهاد كرد برود و به پاي پسرش نماند ... ان موقع ها دلش به پريناز خوش بود و جمع كردن پول تو جيبي هايي از منشي بودن نصيبش ميشد ... ميخواست براي پريناز يک كفش اسكيت صورتي بخرد. حتي يک بار رييسش گفت : اگر شب بماني دوبرابرحقوقش را مي دهد... ان موقع انقدر عفت داشت كه نماند و با كيبورد كامپيوتر به صورت ان مردک كچل بكوبد... ان موقع شايد پريناز را داشت... شايد داوود معتاد را داشت كه هر شب پنج شنبه انقدر شعورش ميرسيد كه انها را به دركه ببرد ...!!! داوود دوستش داشت... از ان معتاد هاي عذاب وجداني بود كه ميدانست بد است اما نميتوانست اين بد را رها كند...

اگر پرينازش زنده مي بود بهانه دستش نمي افتاد كه از داوود جدا شود... ان هفته هايي كه ترک ميكرد زندگي اش بهشت بود... دروغ چرا ... طعم خوشبختي را زياد چشيده بود!!!

چشمهايش را بست ... سوز بدي امد و حس كرد صورتش خيس از اشک و باران شد.

برانوش برادرش بود... از ان برادرهايي كه اگر ان روزها كه داوود و پريناز را داشت حتما كمک دامادش ميكرد تا ترک كند... حتما كاري برايش جور ميكرد... اگر ان موقع برانوش را داشت...

ارنج هايش را روي زانو هايش گذاشت... كف دستهايش هم زير چانه ، به جين ابي اش زل زد . سر زانويش بر حسب مد روز سوراخ بود ... يک قطره باران دقيقا در همان سوراخي افتاد و سر زانويش خيس شد...

لرزي تنش را گرفت ... گوشي اش را از تنش دراورد ... پيام برانوش را باز كرد...

كي و كجا؟!

اين همه ي پيامش بود.

بايد او را ميديد... اما نه حالا... نميدانست ... بايد با خودش كنار مي امد... يعني اول بايد با خودش كنار مي امد... بعد همه چيز را از زير زبان فرنگيس ميكشيد... يک چيزي مي لنگيد... فرنگيس هيچ وقت رو بازي نميكرد ...! كاش فرنگيس مادرش نبود.

او هم طعم مادري را چشيده بود... ميدانست !

يک لحظه فكر كرد پريناز اگر چنين دايي ان زمان داشت... حداقل اگر يكي از زاده هاي فرنگيس ادم به حساب بيايند برانوش است!

چشمهايش پر وخالي شد... الان داشتن برانوش خيلي دير بود!

پنج شنبه ي موعود بالاخره رسيد.

ارميتا فكر كرد خريدن يک ساعت مچي صد و چهل وسه هزار توماني ... بايد هزينه اش را از چک كم كند يا نه؟؟؟ نه واقعا ... تازه هزينه ي بيمارستان هم بود ... !!!

يعني اگر غرو لند هاي افسانه مبني برا ينكه تو يک رييس شركت معتبر هستي و ال هستي وبل هستي ود رپول غرقي وفلاني وبهماني نبود عمرا صد و چهل وسه هزار تومان ناقابل را به پاي يک ساعت مسخره ميداد. هرچند مارک دار محسوب ميشد .... ولي خوب نزديک صد وپنجاه هزار تومان از كفش رفته بود.

تازه با خريد يک سبد گل چهل وهشت توماني براي افتتاح مطب... از وقتي برانوش امده بود همسايه شان شده بود همينطور ضرر بود كه متحمل ميشد.

كاش ميتوانست تمام اين خرج هاي اضافي وگزاف را درچک ضميمه كند... واقعا روي اين كار را كردن را داشت.

دويست تومان كم پولي نبود... واي خدايا ... همه اش تقصير افسانه بود... اه ... كلا براي مرد ها خريد كردن مزخرف بود.

كاش روي ان را داشت با يک جوراب و زير پيراهن و لباس همگاني زير سر و تهش را هم اورد... فكر كن براي برانوش... از فكرش خنده اش گرفت.

حيف سايزش را نميدانست وگرنه كفش وشلوار وپيراهن را ترجيح ميداد... حيف افسانه قرار بود كراوات بخرد... عطر هم به گفته ي افسانه كلي عطر وادكلون دارد... كلا افسانه فقط روي مخش نشسته بود و پاپ كرن ميخورد و ميگفت كه ساعت بخرد.... واقعا چرا عقلش را داده بود دست افسانه؟

نتوانست ماشين را جاي درستي پارک كند ناچارا جلوي پاركينگ مغازه داري پارک كرد و گفت كه در كلينيک است!

برانوش الكي در كلينيک مي چرخيد... مهربا ن و همسرش فريد و پسرشان كيانوش گوشه اي نشسته بودند وفريد بنظر عصبي مي امد...

بانو وفرح هم مشغول گفت وشنود بودند.

هنوز درباورش نميگنجيد بانو باز پيش قدم شود ... حيف كه زياد ذهنش ماجرا جو نبود وگرنه كلي كاسه زير نيم كاسه ميچيد! افسانه و مرصاد و مازيار هم الكي ميخنديدند...

ارميتا چرا نمي امد... خودش هم باورش نميشد هر پنج دقيقه يک بار به ساعت زل ميزند ومنتظر است تا او بيايد.

هرچند به او نمي امد بد قول باشد... والبته هنوز ساعت دوازده نشده بود ... ولي بهرحال! اتفاقي برايش رخ نداده باشد!!!

مرصاد كنارش ايستاد و گفت: حالا قراره چيكار كني؟

برانوش:فعلا منتظر مهندس ارمند ....

كلامش بي فعل ماند ... در باز شد و ارميتا با يک دسته گل شيک وارد كلينيک شد وبه جمع سلام بلندي كرد.

به سمت برانوش امد وگفت: دير كه نكردم.

برانوش لبخندي زد و گفت:ابدا ... سلام ... چرا زحمت كشيدي... خودت گلي...

چه صميمي !

ارميتا با خودش گفت ... براي چه جلوي جمع اينقدر محبت اميزانه صحبت ميكرد. اين جور استفاده از فعل و مفعول ها براي پشت بام خوب بود و دم غروب كه جان ميداد براي خلوت كردن! شايد هم گريه كردن...!!!

با اين حال لبخندي زد وگفت: بهرحال تبريک ميگم ... به سلامتي... با دل خوش...

و دردلش گفت: كلا از اين حرفها ... حوصله ي تعارف و تكه انداختن را نداشت. بيشتر ترجيح ميداد ساعت مربوطه را پس بدهد و پولش را بگيرد! اين اعمال را دوست داشت عينا روي سبد گل هم انجام دهد... هزينه ي بيمارستان!!!

بانو خيره خيره نگاهش ميكرد.

ارميتا محض ادب جلو رفت و محترامه عرض ادب كرد.

فرح هم با او سلام عليكي كرد. ارميتا حوصله نداشت رفتار فرح را تفسيركند و خشكي نداشته ي كلامش را به حساب جواب منفي اش به مازيار واريز كند.

هرچند فرح مثل هميشه بود!

كنار افسانه ايستاد و افسانه با هيجان گفت: به مرصاد گفتم مامان اينا اخر ماه ميان...

ارميتا سري تكون داد وگفت:خوبه كيفتون كوكه ...

افسانه: حالا يه خبر ديگه ... من ومرصاد ميخوايم عروسيمونو تو باغ خونه شون بگيريم...

ارميتا خيره خيره نگاهش كرد.... هتلهاي تهران خراب شده بودند؟ باغ هاي تهران اتش گرفته بودند؟ تالارها و سالن هاي تهران ويران شده بودند كه عروسي خواهر كوچكش را مرصاد ميخواست در خانه بگيرد؟

به خودش نهيب زد حق ندارد دخالت كند... !!! يعني يک نفس عميق كشيد كه دخالت نكند... يعني واقعا ميل عجيبي به دخالت داشت و اينكه پاشنه كفشش رادر فرق سرخواهر ساده اش فرو كند.

افسانه دستش را كشيد تا با مهربان اشنا شود.

مهربان دختر بانمكي بود همراه با شوهرش جلوي ارميتا بلند شدند.

اينطور كه مشخص بود افسانه حسابي در دل خانواده ي مرصاد جا شده بود.

تا جايي كه ميشنيد گهگاه برانوش او را زن داداش هم صدا ميكند... هرچند به شوخي... ولي هنوز باورش برايش سخت بود. بخصوص اين سواري بازي هاي مرصاد ... يعني چه... عروسي خواهرش بايد در يكي از بهترين و بزرگترين هتل ها يا باغ ها يا تالار هاي تهران برگزار ميشد!

گوشه اي نشست.

داشت يونيت هايي كه خودش فراهم كرده بود را ديد ميزد...

كلينيک كوچكي بود... بخش تزريقات و سه اتاق مجزا و يک ابدارخانه ... همه چيز هم سفيد و ترتميز... بوي رنگ دردماغش بود.

با ديدن برانوش كه با يک سيني شربت اب پرتقال و ظرفي پر از شيريني به سمتش امد لبخندي زد وگفت: مرسي...

برانوش كنارش نشست وگفت: از اين تيپ ادم هايي هستي كه براي يه جشن از عقب وجلوش ميزنن و فقط براي اصل كارش ميان ،نه؟

ارميتا شيريني را برداشت وگفت:چطور ؟

حيف امروز جز روزهاي خوب برانوش محسوب ميشد وگرنه ارميتا ميل عجيبي داشت مثل هربار او را ضايع كند... كلا خوشش مي امد. خوب ضايع ميشد... درواقع ضايع شدنش ملس بود!

برانوش: دقيقا براي تايم نهار اومدي؟

ارميتا لبخند كجي زد و گفت: اره ... از ديروز روزه ام كه سر نهار افتتاح اينجا افطار كنم!

برانوش شوكه اما لبخند عميقي زد و گفت: پس تو فكر كبابي؟

ارميتا كمي از شربتش نوشيد وگفت: تو فكر نون زيركبابم...

برانوش بلند تر خنديد ...

خنده اش بامزه بود... يعني ان بخيه ي بالاي لبش بامزه بود... چين هاي گوشه ي چشمش هم نمكي بود...

دندان پزشک با دندان هاي سفيد، از همان نوع دندان ها كه براي تبليغ خمير دندان ميتواند ثبت نام كند...

با ان كت و شلوار اسپورت مشكي و پيراهن سفيد بانمک شده بود.

كلا رنگ هاي روشن متضاد با پوستش بودند و اين نوع پوشش را جالب و منحصر به فرد ميكرد.

ارميتا كيفش را روي پايش گذاشت و برانوش گفت: بهت نمياد اهل شوخي كردن باشي...

ارميتا: بهم مياداهل چي باشم؟ كاشان؟

برانوش خنديد وگفت:اهل شعرم هستي...

ارميتا: من اهل همه چيز هستم...

نفهميد افسانه از كجا پيدايش شد كه بلند گفت: تازه جوكهاي دست اولشو نشنيدي...

برانوش رو به افسانه لبخندي زد و ارميتا گفت: خوب من چقدر بهت بدهكار بودم...؟

حيف افسانه امار داده بود قرار است در خانه تولدش را تبريک بگويند و به نوعي سورپرايزش كنند! وگرنه دلش ميخواست از ساعت و قيمتش و همه چي به جان برانوش چنگ بزند...!

برانوش به ارميتا نگاه كرد وگفت:چطور؟

ارميتا فكر كرد براي ساعت وسبد گلي كه پياده شده است بايد چه كند! بستري را بگو...

ارميتا: ميخوام چک بنويسم... تضميني... فردا كه جمعه است ... شنبه ... ميتوني بري وصول كني... تضميني... طبق رسيد هايي كه از اقاي مظفري گرفتم...

برانوش در شوک دويست و بيست ولتي گير كرده بود.

ارميتا حتي اينقدر هم به بيان برانوش اعتماد نداشت كه رفته بود از مظفري رسيد مبلغ پرداخت شده را گرفته بود! نه به ان شوخي هايش...

نه به اين...

كاش ميگذاشت ان محبت شوخ مابانه از گلويش پايين برود بعد با بيان رسيدي كه از مظفري گرفته بود ان را دقيقا و عينا از حلقومش بيرون بكشد!!!

پوفي كشيد ارميتا داشت حساب كتابش را ميگفت... از هزينه ي يونيت و فلان وبهمان... حتي اگر اخم برانوش نبود سودش را هم در چک ضميمه ميكرد.

هرچند مرامي بخرج داد و بيمارستان وساعت و گل را بيخيال شد!

درهرحال سكوتشان با پاره كردن ورق چک از دفترچه حساب ارميتا شكست و برانوش پرسيد: چطوري جورش كردي؟

ارميتا: ديگه بايد جور ميشد...

برانوش مبهوت چک به دست به ارميتا نگاه ميكرد.

و صداي كسي امد كه بلند گفت: دويست و شش سفيد جلوي پاركينگ پارک كرده...

ارميتا فوري از جا بلند شد و سوئيچش را برداشت وگفت: اقاي دكتر اين كلينكتون پاركينگ نداره ها!!! و فورا از ساختمان خارج شد.

دختره ي احمق ان ماشين را لابد زير قيمت فروخته بود كه...

با كلافگي به مبلغ چک نگاه كرد... لابد سي هزار تومان لوله كش ها هم محاسبه شده بود... !

شايد اگر ماجراي كادويش را هم مي دانست قطعا فكرش سمت حساب كردن ان هم سوق پيدا ميكرد. حساب بستري شدنش را هم نمي دانست تازه كه به پاي ارميتاست!!!

به اب پرتقال نيم خرده ي ارميتا نگاه كرد... به دور لبه ي ليوان خيره شد... چرا جاي رژي روي ليوان نمانده بود.

به ذهن و چشمش كمي فشار اورد... ارميتا ارايش نميكرد؟ بدون ارايش اين همه لوند بود...؟

ليوان را برداشت و عميق تر زل زد.

از اب پرتقال خوشش نمي امد... شايد ارميتا هم خوشش نمي امد كه جز يک قلپ بيشتر نخورده بود...

يعني تفاهمشان سر دوست نداشتن و داشتن اب پرتقال بود...

عاشق جويس هفت ميوه بود...معجون... طعم هاي تركيبي را دوست داشت... يک طعم به مزاقش خوش نمي امد...

ارميتا هم يک بعدي نبود... سه بعدي هم نبود... ده بعد داشت... از هر طرف كه نگاهش ميكرد... هر روز يک جستجوي تازه... هر روز يک جذابيت...!

درست عين جويس هفت ميوه... اره...

لعنتي عين جويس هفت ميوه اي مي ماند كه تا دوساعت دلش ميخواست راجع بهش فكر كند ... راجع به طعم هايش... راجع به هر نوع رفتارش... گاهي ترش... گاهي تلخ... شيرين... شيريني كه به تلخي و ترشي وشوري ميزد... نمكي... دهنش اب افتاد ... ارميتا زيادي خوشمزه بود!!!

خيلي زود بساط نهار فراهم شد...

ارميتا هم پاي افسانه بود و برانوش هم با مرصاد مشغول صحبت بود.

ساعت از چهار گذشته بود كه به سمت خانه حركت كردند... برانوش به اصرار مكرر مرصاد در مطب ماند تا جمع و جور كند و ريخت پاش هاي مهمان هارا پاكسازي كند.

مرصاد وافسانه و ارميتا هم گانگستري به خانه بازگشتند....

ارميتا فكر كرد براي پسر يازده ساله كه تولد نمي گيرند اينقدر موش وگربه بازي...

مرصاد خير سرش سي سال سن داشت... برانوش هم طبق امار بيست و شش را تمام ميكرد و وارد بيست و هفت ميشد.

اخي... !

مرصاد ميگفت : عادت دارد هميشه خودش را يک سال بزرگتر نشان بدهد چون به عقيده ي خودش چهره اش کمتر ميزد... ولي به عقيده ي ارميتا دقيقا چهره اش به سنش ميخورد!

ارميتا وافسانه به خانه شان رفتند تا خودشان را اماده کنند.

افسانه دوش گرفت.

ارميتا نيازي نديد صبح دوش گرفته بود.

به اتاقش رفت ... جعبه ي ساعت را وارسي کرد.

رويش چه مينوشت... تقديم به همسايه ي رو به رويي... ضايع بود...

تقديم به برانوش برومند... خز بود!

تقديم به دکتر برومند... آه اي خدايش... اين جملات از کجا به ذهنش مي رسيد...

تقديم به عشقم... مسخره خنديد ... در حق رامين هم از اين جملات خرج نميکرد.

روي کارت کوچکي نوشت: از طرف آرميتا آرمند... فکرکرد دو ابرو پشت اسمش بگذارد و رويش بنويسد مهندس... اين همه درس خوانده بود خوب!

سرش را تکان داد و سعي کردبا دم و باز دم جوهري که از روان نويس روي سطح گلاسه ي کارت کوچک جمع شده بود را خشک کند تا خطش بهم نخورد.

درکمدش فرو رفت.

يک تي شرت خاکستري بيرون اورد... با يک جين مشکي... کش موهايش را باز کرد... هد بند مشکي اش را زد.... موهاي فر فري اش را دور شانه و گردنش رها کرد... با تافت کمي سعي کرد ان ها را به همان حالت نگه دارد.

گوشواره ي اويز ماه وستاره اش هم به گوشش اويخت...

پشت چشمش را سايه ي نقره اي کشيد و ريمل زد... رژ لب ختم کاراش جلوي اينه بود.

تازه بنظرش کمي غليظ بود.

صندل هاي طوسي نقره اي اش را بيرون اورد و انها را پوشيد... خودش را معطر کرد وجعبه را برداشت.

افسانه در اتاق داشت سشوار ميکشيد. درحال نشست و مشغول تماشاي موزيک شد.

چند دقيقه ي بعد صداي ضبط از واحد رو به رو بلند شد... خدا رحم کرد مهماني خانوادگي بود.

افسانه با هيجان گفت: واي امشب چه صفايي بکنيم...

ارميتا لبخندي زد و کش و قوسي امد و گفت: خيلي وقته مهموني نرفتيم...

افسانه چرخي زد وگفت:لباسم خوبه؟

ارميتا نگاهي به تاپ فيروزه اي دکلته اش کرد و شلوار جين سرمه اي اش... بانمک شده بود. موهاي لختش را هم مثل هميشه درست کرده بود. خوب بود.

با اينحال با لحن شوخي گفت : اره مرصاد پسنده ... وبه سمت در رفت.

افسانه هم پشت سرش راه افتاد.

ارميتا شال نخي مشكي اي روي سرش انداخت. نميدانست چرا خجالت ميكشيد.... افسانه سر لخت زياد جلويشان جولان داده بود ولي بهرحال انها دو پسر مجرد بودند ...!

در باز بود...

افسانه با شيطنت گفت:صابخونه...

بانو جلو امد وگفت: سلام دخترم بياتو ... مرصاد رفت تا سر كوچه... و با محبت گونه ي افسانه را بوسيد.

ارميتا با ديدن دختر لاغر اندام مو بلوندي كه چشمهاي ريزش زير لنز ابي محو شده بودند... كنار مهربان و خانم مسن ديگري نشسته بود ...

ارميتا رو به بانو محترمانه سلام كرد و رو به مهربان و ان خانم ديگر هم ...

مهربان معرفي كرد: شراره دخترخالم...

ارميتا با ديدنش لبخندي زد وگفت: حال شما...

و رو به خانم مسن ديگر گفت: خاله سودي مادرشون.... و رو به پسر جوان وبلند قامتي كه صورتش با ريش پرفسوري يا به قول خودش بزي پوشانده شده بود معرفي شد.

مهربان: ايشون ارميتا هستن همسايه ي برانوش خواهر افسانه ... ورو به ارميتا گفت: ايشونم پسرخاله ام برادر شراره ، شاهين...

شاهين لبخند كجي زد و دستش را دراز كرد.

ارميتا راحت بدون اينكه دست بدهد دست به سينه ايستاد وگفت: خوشبختم...

سودي به لبخند ارميتا و نوع برخوردش اخم تندي كرد و ارميتا بي توجه به قيافه ي عجق وجق شراره و دست درازي شاهين كنجي را براي نشستن انتخاب كرد.

مازيار با ديدنش گفت: به به مهندس... چطوري؟

ارميتابه جعبه ي ميوه اي كه دست مازيار بود اشاره كرد وگفت: دارن ازت كار ميكشن؟

مازيار سري تكان داد وگفت: مي بيني... دارن ازم سواري ميگيرن...

ارميتا چشمهايش را باريک كرد وگفت: اخي... تو كه پسر مظلوم...

و با ديدن فرح حرفش نيمه كاره ماند از جا بلند شد وگفت:سلام فرح جون...

فرح با خنده گفت: امروز بار دهمته به من سلام ميكني... واي مازيار به اين رفقات بگوبرن اين مايع دستشويي و پركنن... هيچي توش نيست.

مازيار: مادر من من چه كاره حسنم؟

ارميتا : تو خود حسني... گالن مايع دستشويي تو حمومه...

مازيار نگاه خيره اي كرد و ارميتا فكركرد ان دفعه اي كه نگين را درحمام ميشست ان را انجا ديده بود اميدوار بود جايش تغيير نكرده باشد!

مرصاد همراه با نگين وارد خانه شد ... رو به مازيار گفت: مازي زنگ بزن به برانوش بگو ديگه بياد... همه چيز اكيه...

بانو خواست حرفي بزند كه مرصاد نگين به بغل به سمتش رفت و گفت: خانم بزرگ ايشون رو نگه داريد...

ارميتا به نگين نگاه ميكرد... با ان پيراهن صورتي و تل صورتي عروس شده بود...

بانو بچه را به دست مهربان داد و به بهانه ي دستشويي از جا بلند شد.

مهربان هم سرگرم پسرش كيانوش بود و از شراره خواست بچه را نگه دارد اما شراره چنان خودش را از نگين دور كرد كه انگار چه موجود كريهي است.

ارميتا از جا بلند شد و گفت : بدينش به من...

مهربان تشكري كرد و پشت دست كيانوش زد و گفت: اقا پسر انقدر شيطنت نكن... صبر كن دايي برانوش بياد بعد ميتوني بري بازي كني...

ارميتا نگين را روي پايش نشاند خوشبختانه انقدر نگين با او و افسانه اشنا بود كه حس غريبگي نداشته باشد...

مرصاد كمي دور خودش در خانه چرخيد كه صداي ايفون بلند شد...

با هيجان گفت: اومد... و در را باز كرد...

شب نبود كه قضيه ي خاموش كردن چراغ و اين كار كليشه اي جواب بدهد.

ارميتا خوشبختانه به خاطر نگه داشتن نگين مجبور نبود براي برانوش سرجا بايستد.

برانوش با تعجب فكر كرد مگر روز تولدش است ... خواست كلي تعارف بازي وشرمنده بازي براي مرصاد دربياورد كه صداي آخ ارميتا باعث شد سكوت كند.

نگين چنان گوشواره ي ارميتا را ميكشيد... و متعاقبا گوشش را كه ارميتا صدايش درا مده بود... مدير بود درست... با شخصيت بود درست...ولي درد ميكشيد ... انسان بود فولادتن كه نبود...

نگين هم در مشت كوچكش چنان گوشواره را چسبيده بود كه انگار ارث پدري اش را ديده است و ارميتا دزدي بيش نيست!

برانوش جلو رفت و درحالي كه خم شده بود ارام موهاي ارميتا را پشت گوشش فرستاد و بعد مشت نگين را به ارامي باز كرد... نگين به نق نق افتاد ... ان ماه وستاره ي كوچک كه برق ميزدند و اويزان بودند را ميخواست...

برانوش يک نفس عميقي كشيد ... فاصله اش با نيم رخ ارميتا سانتي متري بود...

ارميتا مستقيم به برانوش نگاه كرد... زل زد درچشمهايش... ميخواست ببيند كي ميخواهد اين نگاه خيره را تمام كند.

برانوش نفس عميقي كشيد. در واقع تمام بازدم پر دودسيگارش را كه با عطر گوچي اش مخلوط بود در صورت ارميتا خالي كرد.

احمقانه بود ولي تركيب بوي سيگار و عطر را دوست داشت.

لبخند كجي زد وگفت: تموم نشد؟

برانوش: چي؟ و صاف ايستاد و رو به نگين كه حالا داشت با خودكار فشاري داخل جيب روي سينه اش بازي ميكرد نگاهي انداخت و بعد به ارميتا... موهايش بانمک بود.

لباسش چه پوشيده بود... پس ان پريسنگ را براي چه به خودش وصل كرده بود؟

ارميتا لبخندي زد وگفت: تولدتون مبارک... صد ساله بشيد...

و دستي به گوشش كشيد و پايش را روي پايش انداخت... برانوش لبخندي زد.

پاهاي پري داشت... دران شلوار جين... خودش هم ميدانست دارد زيادي خيره خيره نگاه ميكند... ولي ارميتا تنها با لبخندي نگاهش را ازا و گرفت.

لبخندش از هزار تا چشم غره وچپ چپ بدتر بود.

از ان لبخند ها كه صد تامعني داشت... ميگفت انقدر نگاه كن تا بميري... به چشم من كه نمي ايي... از ان لبخند ها كه مثل پتک بود و انگار ميخواست بگويد تو زيادي بي ارزشي... از ان لبخند ها... درست همان لبخندها!!!

پوفي كشيد و به سمت بانو رفت.

ارميتا شالش را روي سرش مرتب كر د... مازيار كنارش نشست... برانوش داشت با بانو صحبت ميكرد و تشكر ميكرد... موضوع اين بود كه مثلا داشت ميشنيد كه بانو چه ميگفت... ولي تمام نگاهش به سمت مازيار بود... چرا كنار ارميتا نشسته بود.

مازيار پيش دستي محتوي خيارهاي تكه تكه را به سمت ارميتا گرفت و گفت: ازش خوشت مياد؟

ارميتا خياري برداشت و گفت: از كي؟

مازيار: خودتو به اون راه نزن...

ارميتا ولي واقعا خودش را به راهي نزده بود اصلا نميدانست مازيار از چه چيزي حرف ميزند.

با گيجي گفت: نميفهمم...

مازيار: از برانوش خوشت مياد؟

سوال صريحي بود ... از ان سوال هايي كه در حاشيه گم نميشوند ... رک و راست پرسيده ميشوند... نميشود در حاشيه جواب داد... رک وراست بايد پاسخ داد...!

ترجيح داد سكوت كند.

مازيار مصر بود بداند.

ارميتا پرسيد: چطور مگه؟

مازيار تكه اي خيار برداشت و گفت: اگر تو از اون خوشت نياد اون از تو خوشش مياد...

خوب شد سكوت كرد. ازا ن سوال هاي دو پهلو بود كه ادم ها يک دستي ميزنند !!! تا جواب باب ميل خودشان را بشنوند...

ارميتا: ما فقط همسايه ايم...

مازيار:بخاطر همين بدهياتو پرداخت ميكنه؟ يا ...

ارميتا ابروهايش را بالا داد و گفت: يا؟؟؟

مازيار: بيمارستان هم مي بريش...

ارميتا لبخندي زد وگفت: حواست زيادي جمعه... يا شاخكهات فعاله... كلاغ هم كه زياد داري... شايدم خيلي تو نخ زندگي مني... كدومش؟

مازيار فكر نميكرد جبهه بگيرد... لبخندي زد وگفت: از سوالم منظوري نداشتم...

ارميتا: هيچ منظور محضي هم نداشته باشي حداقل براي ارضاي كنجكاويت كه بوده؟ نبوده؟

مازيار لبخند احمقانه اي زد و ارميتا گفت: چرا پرسيدي ؟

مازيار: فقط خواستم بدونم كه بخاطر برانوش به من جواب ...

ارميتا ميان كلامش امد وگفت: نه... سوال ديگه اي هم داري؟

مازيار با كلافگي گفت: من منظوري نداشتم ارميتا...

ارميتا : تو يه ادم تحصيل كرده اي... فكر نميكنم اينقدر كوته فكر باشي كه بخاطر چهار تا مسئله ي كوچيک عين خاله زنک ها مسائل بزرگ و بهم ربط بدي... من برانوش مي برم بيمارستان چون برادرش ازم كمک ميخواد... برانوش بدهي منو ميده چون با شرخر هاي توي شركت من دست به يقه ميشه... بهرحال همسايه ايم... مثل رابطه ام باتو... يا با ...

حرفش نصفه ماند... انقدر غرق بحثش با مازيار بود كه متوجه اطرافش نباشد...!

صداي برانوش فضا را پر كرده بود:

بابا بي خيال ديگه ناز كردن هم حدي داره

ما كه رفتيم بعد ما مي فهمي كي دوست داره

روتو كم كن تفه هم نيستي به خدا

تمومش كن غصه هات و بس كن اين همه ادا

مگه من چي كم گذاشتم از مرام و معرفت

كه تو با ما اين جو بد تا ميكني اي بي معرفت

راستشو بخواي ديگه خسته شدم رک بگمت

به دلم نشسته بودي گنديدي بريدمت

به خدا عشقي كه ذلت بياره كشک عزيز

جون هر چي مرده انقدر آبرو نريز

گفته بودم نفسي برام مي رم تا آخرش

نفسي كه حرمتم رو بگيره مي برمش

ديگه اون دنياي پر رنگ و چا چراغو نمي خوام

واسه رو كم كني هم كه باشه ديگه سراغت نميام

قاطي كردم بد رغم مي خوام كه قيدت بزنم

مي خوام اين دندونه عاريه رو از ته بكنم

عشقي كه ما پيشيم عشقي كه پاک صادقه

همه ي مردم مي دونن كه مشكي endعاشقه

...

بابا بيخيال!

بابا بيخيال!

صداي خوبي داشت.

اهم... اعتراف كن... خوب صداي خوبي داشت.

غرق اهنگ بود... قبلا هم رامين برايش گيتار ميزد وميخواند...

غرق كلام بود...

"به دلم نشسته بودي گنديدي بريدمت"... واقعا همين بود؟ رامين نگنديده بود... برانوش براي لادن ميخواند وارميتا برداشتش را از رابطه اش با رامين تفسيرميكرد.

نفس عميقي كشيد... نگين در اغوش مرصاد بود ... به مرصاد پدري مي امد... افسانه هم خوب كنارش نشسته بود و به پچ پچ هاي مرصاد گوش ميكرد ولبخند ميزد...

نفس عميقي كشيد ...

برانوش كنارش نشست وگفت: توفكري...

به او نگاه كرد.

نوبت او بود صحنه ي پشت بام را جبران كند؟

ارميتا: خوب ميزني...

برانوش كنارش نشست وگفت: اگر ادامه اش ميدادم حتما... ولي الان كه خيلي مبتدي ام...

ارميتا: بازم خوبه...

برانوش لبخندي زد و ارميتا نگاه سنگين مازيار را روي خودش و برانوش حس كرد.

نميدانست چه اصراري داشت كه به مازيار بقبولاند كه هيچ چيزي ميان او وبرانوش نيست... درواقع انگار باور مازيار مهم بود...

ارميتا هنوز در گير ودار باور مازيار بود كه برانوش گفت: اگر من بهت ...

ارميتا نفس عميقي كشيد و رو به مازيار كه ايستاده بود و به انها نگاه ميكرد گفت: مازيار چرا ايستادي پيش ما نميشيني؟

مازيار جلو امد ... برانوش يک ثانيه چشمهايش را بست وباز كرد.

ارميتا احمقانه از مازيار پرسيد: از كار چه خبر؟

مازيار نيشخندي به چهره ي عصبي برانوش زد وگفت:خبري نيست؟

ارميتا دست به سينه نشست و پايش را روي پاي ديگرش انداخت و گفت: تصميم دارم شركت و توسعه بدم...

مازيار سر تكان داد و ارميتا داشت از برنامه هايش ميگفت... شايد سعي ميكرد خودش را از طرز فكري كه مازيار داشت جدا كند... به جد هم موفق شد. حداقل مازيار ميتوانست فكركند احساس برانوش يكطرفه است ... هرچند انطور خيرگي به نواختن و خواندن مبتديانه ي برانوش و ان غرق شدن و خلسه رفتن ارميتا و البته بعضي مسائل ديگر را نميتوانست منكر شود ولي حداقل ميتوانست فكر كند ارميتا هنوز همان ادم خشک است و اين شبهات و شكيات فقط فرض مسئله اي است كه حل شدنش به خشكي و جديت كنوني ارميتا ختم ميشود و حل نهايي اش به كارت عروسي!!!

بانو ساکت بود... فرح هم با مهربان گرم گرفته بود... کلا خونگرم بود.

غذا به صرف پيتزا ختم شد...

کيک هم بدون شمع و بساطش تقسيم شد ...شمعي فوت نشد... تولد تولد مبارکي هم خوانده نشد.

مرصاد به سمت ميز رفت و بلند گفت: خوب بريم سراغ غنيمت ها...

برانوش محترمانه رو به جمع از همه تشکر کرد .

برانوش محترمانه رو به جمع از همه تشکر کرد .

مرصاد سراغ کادو ها رفت وکاور کت و شلوار را در بغل او پرت کرد وگفت: اين از طرف من و همسر اينده...

برانوش لبخندي زد و گفت : به به ... سليقه ي زن داداشمونه؟

افسانه خنديد و گفت: اين هديه ي منه...

برانوش لبخندي زد وگفت: مرسي زن داداش...

نظرش خيلي وقت بود راجع به افسانه عوض شده بود. افسانه مشنگ بود... سبک بود... ولي جدي بود ... جلوي مرصاد لوس بازي در مي اورد اما ان موقع ها که در نخش بود در خيابان صد برابر ازارميتا جدي تر برخورد ميکرد... ديگر او را به چشم زن مرصاد و زن داداشي ميديد...

به قولي جلوي مرصاد سبک بازي در نمي اورد جلوي کي در مي اورد... خلاصه دختر خوبي بود به مرصاد اجازه ميداد با او عروسي کند.

هديه ي بعدي از طرف شراره بود... در يک جعبه ي قلب قرمز و ربان و کارت پستال دو قلب و ... نفس عميقي کشيد و ان را باز کرد با ديدن يک دستبند چرم نفس عميقي کشيدو گفت:مرسي دخترخاله...

شراره همه ي التماسش را درچشمانش ريخت... دوست داشت هرچيزي باشد به جز همان دخترخاله...

هديه ي بعدي مربوط به مهربان بود... برايش يک پيراهن شيک و مارک دار اورده بود. تشکري کرد و چشمش به يک جعبه ي سفيد که با روبان نارنجي تزيين شده بود افتاد.

ان را برداشت ... روي کارتش نوشته شده بود: از طرف آرميتا آرمند...

لبخندي زد وگفت: زحمت کشيدي...

مازيار قبل از جواب ارميتا ان را از دست برانوش قاپيد و گفت: خوب حدس بزن چيه...

و به ارميتا نگاه کرد که با چشمهاي گردشده به او زل زده بود.

برانوش چشمهايش را باريک کرد وگفت:عطر که نيست...

ارميتا چشم غره اي به مازيار رفت وگفت: نه...

برانوش: مجسمه...

ارميتا: نه...

برانوش: خوب سايزش کوچيکه... اخه ... و بي هوا به سمت مازيار رفت وجعبه را از دستش کشيد و قبل از اعتراض او درش را باز کرد.

با ديدن يک ساعت به نسبت مارک دار ومقبول لبخندي زد ... مازيار با تيز بيني به ارميتا خيره شد...

همين چند روز پيش شيشه ي ساعت برانوش شكسته بود...

مازيار نيش خندي زد ... پس ارميتا هم ميدانست...

رو به برانوش گفت: چقدرم بهش احتياج داشتي...

و نگاهي به ارميتا انداخت. ان نگاهي كه معني اش اين بود: پس ميدونستي ساعت لازم داره!

ولي نميدانست... يعني افسانه فقط پيشنهاد كرده بود... يعني فقط خوب... خب درواقع فقط بخاطر پيشنهاد افسانه... خب چيز ديگري نبود بخرد... خب بايد يک هديه اي ميخريد كه به تناسب پرداخت بدهي اش از جانب برانوش باشد؟ اين مدتي كه ان پول در بانک نبود كلي سود از كف برانوش رفته بود و اين هديه ي كوچک حتي يک پنجم از قسم سود از دست رفته ي برانوش را نمي پرداخت... خب در هرصورت او يک مدير شركت بود... بايد هديه اي ميخريد كه در شان او و محل كارش باشد... خب چه مي خريد... واي از نگاه مازيار خوشش نمي امد... او كه هميشه سه متر و نصفي زبان براي پاسخ گويي و نه گفتن داشت... اولا كه در جواب پرداخت بدهي از جانب برانوش سكوت كرده بود ... دوما هم در مقابل پيشنهاد افسانه مبني برخريد ساعت... افسانه حتما ميدانست كه برانوش به ساعت نياز دارد... !!! او كه نميدانست... يعني خوب چه ميدانست... خب اصلا كه چه!

برانوش درجا دستش انداخت... شراره چشمش پي دستبندي بود كه برانوش ان را لابه لاي كاغذ كادوهاي ديگر گذاشته بود ... حتي نگران بود كه مبادا با اشغال ها قاطي شود!

مازيار نگاه فاتحي به او كرد...

هداياي ديگر شامل لوازم مورد نيازش براي كلينيک ميشدند... بهرحال از همه تشكر كرد و مرصاد به سمت ضبط رفت و ان را روشن كرد... صدايش را در حد اعتدال بلند كرد و خودش وبعد شاهين و بعد مهربان و فريد ... كمي بعد هم با نگاهي اجازه اميز به او زل زد و به سمت افسانه رفت.

حالا مثلا اگر او اجازه نميداد نه كه خيلي افسانه نمي رقصيد!

مرصاد و افسانه مشغول بودند...

برانوش جلو امد.. .. نه... نبايد مي امد.

مقابلش خم شد وگفت: افتخار ميدين...

ارميتا لبخند كجي زد وگفت: نه...

برانوش: جمع غريبه نداره...

فرح رو به ارميتا گفت : بلند شو دختر...

برانوش لبخندي زد وارميتا گفت: من افسانه رو به نمايندگي از خودم فرستادم...

برانوش مسخره گفت: يعني رقص بلد نيستي...

مازيار كنار مادرش نشست وگفت: اتفاقا خيلي وارده ... اصيل ميرقصه...

برانوش دوباره نگاهش كرد و فرح هم بانمک گفت:حرفه اي...

ارميتا فقط فكش را روي هم مي ساييد... برانوش فكركرد اصيل؟ اصيل چه رقصي... اوه پريسنگ... يا عربي يا هندي... يا هردو... از پريسنگ كه براي سالسا و لزگي استفاده نميكنند... حالا فهميد... اصلا اگر نميخواست هم به زور بلندش ميكرد... اين همه خرج كرده بود كه با اين ظاهر درمهماني ظاهرشود؟!

برانوش دستش را دراز كرد وگفت: بيا ديگه چرا استخاره ميكني...

مازيار هم زل زده بود ... لعنتي با ان نگاه سنگينش... هرچه قدر هم كه جواب در استينش داشته باشد هيچ دلش نميخواست جلوي خواستگار سابقش با كس ديگري برقصد ...

هنوز در كلنجار با افكارش بود كه صداي ايفون بلند شد.

مرصاد ضبط را خاموش كرد وافسانه با هول از تصوير ايفون را ديد زد وگفت: واي يه ماشين پليسه...

مرصاد ضبط را خاموش كرد وافسانه با هول از تصوير ايفون را ديد زد وگفت: واي يه ماشين پليسه...

مرصاد پوفي كشيد و گفت: تازه سر شبه كه....

برانوش رو به مازيار كه گيلاسي دستش بود اشاره زد بساط ان سمت سالن به كل جمع شود... و خودش درحالي كه كيف پول وتراولي برميداشت گفت:الان حل ميشه...

ارميتا كنار افسانه جلوي ايفون ايستاده بود ... پسرجواني داشت بااقاي مهدوي صحبت ميكرد.

افسانه سقلمه اي به پهلوي ارميتا زد وگفت: اِ... اين كه ... اين كه سروان حسينيه...

ارميتا چشمهايش را ريز كرد وگفت: راست ميگي...

مرصاد: ميشناسينش؟

ارميتا: پسر يكي از دوستان پدرمونه... و رو به افسانه گفت: ميرم پايين... فكر كنم باز يادش رفته ما كجاييم...

افسانه:شايدم فكر كرده ما رفتيم نيويورک...

ارميتا به سمت فرح رفت ومانتويش را قرض كرد... رو به افسانه گفت: اگر ميدونست خودش به اين ادرس نميومد...

و از خانه خارج شد...

با ديدن اقاي مهدوي وسرايدار پوفي كشيد.

برانوش رو به روي ان مرد شكم گنده كه با زير شلواري دركوچه ايستاده بود قدم علم كرده بود و بلند بلند حرف ميزد.

مهدوي با حرص گفت: اين اقا اسايش برامون نذاشتن...

ارميتا جلو رفت وگفت:سلام سروان حسيني...

حسيني با تعجب گفت: خانم ارمند... واحد شما بود؟

ارميتا دست به سينه گفت: خير... من فكر نميكنم يه مهموني خانوادگي مشكلي داشته باشه....

سروان حسيني خواست حرفي بزند كه مهدوي گفت:جناب سروان اين خانم و اقا دستشون با هم تو يه كاسه است...

حسيني وبرانوش همزمان باهم گفتند: درست صحبت كن!

و هر دو به هم با چشمهايي باريک كرده خيره شدند.

برانوش نگاهش را ميان ارميتا و سروان رد و بدل كرد وحسيني خواست حرفي بزند كه مهدوي بلند گفت: اين اقا هر شب وهر روز داره با يه دختري تو واحدش....

برانوش هلش داد و يقه اش را گرفت ... درحالي كه از حرص چشمانش دو دو ميزد بلند گفت: مردک حرف دهنتو بفهم... من بچه دارم... ثانيا... نذار بگم پسرت چيكاره است و چه غلطا نميكنه...

مهدوي با حرص يقه اش را از پنجه ي برانوش بيرون كشيد وسروان حسيني باز خواست حرفي بزند كه ارميتا گفت: جناب سروان اين اقا هم به اندازه ي كافي با ماشين هاي متعدد خانم و پسرشون توي پاركينگي كه مسلما فقط حق گذاشتن يک اتومبيل و دراون دارند براي ما ايجاد مزاحمت كردن...

مهدوي: شما هم ماشين بذار...

ارميتا پوفي كشيد وگفت: طبقه ي اخر ... چه ربطي به طبقه ي دوم داره كه وقت شما رو هم گرفتن...

سروان حسيني پوفي كشيد ورو به مهدوي گفت: اين خانم خانواده ي ابرو داري دارن...

مهدوي با حرص گفت: من با اين خانم كار ندارم ... مشكل من سراين اقاست و اينكه خونه اشو كرده...

برانوش بلند ميان حرفش گفت: چهار ديوار اختياري....

مهدوي:لا اله الا الله ... اين جا زن وبچه زندگي ميكنه....

برانوش:زن و بچه هاي شما رو هم ديديم....

مهدوي به سمتش خواست حمله كند كه حسيني وسربازي جلويش را گرفتند و ارميتا استين پيراهن برانوش را كشيد و گفت: دعوا نكن....

برانوش قاطع گفت: ميتونيد تشريف بياريد بالا ببينيد.... مهموني كاملا خانوادگيه... مادر من و برادرم و خواهر ايشون هم هستن...

ارميتا هم با سر تاييد كرد.

حسيني به ارميتا نگاهي كرد وگفت: جواب خانم ارمند براي ما سنده... فكر كنم با اين اوصاف بهتره كه بريد استراحت كنيد... و رو به مهدوي هم گفت: مشكلات جدي تري رو به صدو ده گزارش كنيد...

ارميتا تشكري كرد و گفت: به خانمتون سلام برسونيد....

حسيني لبخندي زد وگفت:به پدر سلام برسونيد...شبتون بخير...

برانوش سري تكان داد و زودتر ازمهدوي همراه ارميتا وارد مجتمع شدند.

برانوش در اسانسور را باز نگه داشت تا ارميتا وارد شود.

ارميتا پوفي كشيد وگفت: اين مهدوي هم ديگه شورشو دراورده...

برانوش لبخندي زد و گفت:اين سروان وميشناختيد؟

ارميتا: بله ... پدرم با پدرشون اشنان...مال همين كلانتري سر خيابون هستن...

برانوش سري تكان داد وگفت: بابت هديه ات مرسي...

كمي جلو تر امد و گفت: از كجا ميدونستي ساعت نياز دارم.... شيشه ي ساعتم بدجور شكسته بود ...

دقيقا رو به روي ارميتا در اسانسور ايستاد... سر ارميتا تا روي سينه اش مي امد....

دختر قد بلندي بود ...

ارميتا مستقيم به او نگاه ميكرد.

برانوش كمي سرش را خم كرد وگفت: ميتونم ازت بخوام كه...

ارميتا هنوز داشت به چشمهاي او نگاه ميكرد ...

برانوش اهسته گفت: ميتونم بهت پيشنهاد بدم كه...

نفسهاي داغش به صورت ارميتا برخورد ميكرد.

هنوز در چشمهايش زل زده بود ... هنوز نفس گرم و بوي عطر برانوش را استشمام ميكرد... گوشش هم مشتاق شنيدن ادامه ي جمله بود.

برانوش نزديكتر شد... داشت به سمت لبهايش مي رفت... قبل از تكميل جمله اش ...

زني اعلام طبقه كرد و در اسانسور باز شد... فرح و مازيار منتظر اسانسور بودند برانوش به عقب پريد و ارميتا تكاني خورد.

مازيار لبخندي زد و گفت:برانوش تولدت مبارک... ديگه ما بريم....

رو به ارميتا كه از فرح خداحافظي ميكرد و مانتويش را پس ميداد گفت: نخورديم نون گندم اما ديديم دست مردم....

ارميتا: خب چي؟

مازيار لبخند كجي زد وگفت:برانوش پسر خوبيه.... هواي همو داشته باشيد....

ارميتا كلافه گفت:مازيار خواهش ميكنم بس كن...

مازيار: غاز هم بود از ديدن رفتاراي شما دو تا ميفهميد... برادرانه براي جفتتون ارزوي خوشبختي ميكنم...

با گيجي گفت: مازيار اين وقت شب مست كردي زده به سرت...

و بي توجه به بقيه وارد خانه شد. نگين در رورونكش بود.

او را بغل كرد و لحظاتي بعد از خاله و مهربان وديگر اعضا هم خداحافظي كردند.

هيچ ميلي به فكر كردن به لحظات پيش را نداشت... حتي كنجكاوي اش هم تحريک نشده بود كه بداند برانوش چه چيزي را ميخواست پيشنهاد بدهد!

به نگين نگاه ميكرد...

نگين دو دستي به صورتش ميزد ... برانوش هم برايش شكلک درمي اورد...

به ساعتش نگاهي انداخت... پس داشت رام ميشد... بيمارستان... پشت بام... ساعت ... فروش اتومبيلش... او را مرد ميدانست... پس نقشه ها تا الان خوب پيش رفته بود!

لبخندي زد و به او نگاه كرد كه همراه خواهرش در اشپزخانه مشغول جمع وجور بودند.

مرصاد با جارو برقي به جان هال افتاده بود.

هدف هم در اشپزخانه طبق اصرارهاي افسانه داشت ميوه ها را جا به جا ميكرد هرچند هنوز با كمک به خانواده ي برومند مشكل داشت ولي افسانه بود ديگر... بهرحال داشتند فاميل ميشدند!

نگين سرحال بود يعني وقتي اكثر وقت مهماني غرق خواب بود خوب مسلما ساعت دوازده شب بسيار سرحال بود و دلش ميخواست بازي كند.

نگين با صداي جاروبرقي با تف وبزاق دهانش بووو بووو ميكرد...

مرصاد جا رو برقي را خاموش كرد و پايش را روي پدال سيم جمع كن جارو برقي گذاشته بود و نگين داشت به جمع شدن تند سيم ها نگاه ميكرد...

مرصاد رو به برانوش گفت: شازده بلند شو يه كاري بكن...

برانوش لبخند كجي زد وگفت: من بچه بغلمه...

نگين انقدر خم شده بود كه بفهمد سيم ها با ان سرعت كجا رفتند كه برانوش نزديک بود او را سرو ته به زمين واگذار كند.

بلند شد و گفت: نگين چيكار ميكني....

نگين به برانوش نگاه كرد وبه زمين اشاره كرد و گفت: بَ ... بَ...

برانوش سرجايش ايستاد وبه نگين زل زد.

ارميتا و مرصاد وافسانه هم ساكت مانده بودند... صحنه ي هيجان انگيزي بود.

مرصاد با ذوق گفت: فداي تو دخمري... چي گفتي الان؟

نگين با تعجب به چشمهاي گرد انها نگاه ميكرد... مشتش را در دهانش فرو كرد و با همان لحن شيرين و دوست داشتني گفت: بَ بَ...

افسانه با جيغ به هال امد وگفت:عزيزمممممم....

ارميتا نيشش باز شد وگفت: اخي... اولين بارش بود ....؟

برانوش كلافه پوفي كشيد و نگين را روي زمين گذاشت...

نگين اصلا خوشش نيامد لب برچيد و به نق نق افتاد... پدر قد بلند بودن همين بود فاصله ي ارتفاعي انقدر واضح بود كه نشود از ان بالا بودن گذشت.

برانوش از خانه خارج شد ... در راهم كوبيد.

مرصاد نگين را از روي زمين بلند كرد و گفت: عمويي... بابات ديوونه است... بگو عمو...

نگين داشت شصتش را مي مكيد ... دربغل عمو هم بالا بودن خوب بود!

افسانه با گيجي گفت: يهو كجا رفت؟

ارميتا دستش را گرفت و كشيد ورو به مرصاد گفت: فكر كنم امشب بهترين هديه ي تولدش رو از دخترش گرفت.

مرصاد لبخندي زد و محكم گونه ي نگين را بوسيد و گفت:بخاطر زحماتتون ممنوع...

افسانه ميخواست بماند... دستش را از دست ارميتا بيرون كشيد ومقابل مرصاد ايستاد و مشغول پچ پچ شد . ارميتا هم در چهار چوب در ايستاده بود... به پله هايي كه به پشت بام ختم مي شد زل زده بود.

يک بار براي دلداري مانده بود... بار دوم... صحيح نبود... يعني عقلش فرمان داد برود خانه و روز خوبي كه گذرانده است را به يک خواب ارام ختم كند. همين...

و همين هم شد! ياد گرفته بود عقلش حاكم باشد... نه دلش... نه احساسش... ياد گرفته بود در دنيا بايد تابع عقلش باشد... عقلي كه گروي عقل باشد نه گروي احساس... اگر نه كه فاتحه اش خوانده بود!

و همين هم شد! ياد گرفته بود عقلش حاكم باشد... نه دلش... نه احساسش... ياد گرفته بود در دنيا بايد تابع عقلش باشد... عقلي كه گروي عقل باشد نه گروي احساس... اگر نه كه فاتحه اش خوانده بود!

يک بسته سيگار تمام كرد... به ته سيگار ها زل زد ... نفس عميقي كشيد . به اسمان ... ستاره ها ... ودوباره به ته سيگار ها...

فکرهایش در سطح ذهنش نا مرتب و نامنظم چرخ میزدند... گیج بود... کلافه بود ... انگار خنگ بود... نمیفهمید... نمیدانست... نمیشد...

راه رفت... راه رفت ... راه رفت... موهایش را کشید... چرا... چرا ... به کف دستهایش نگاه کرد... جرات نداشت اگر داشت الان اینجا ... اسم نگین را از کجا اورد؟

چرااورد... با کلافگي دستي به موهايش کشيد ... ان هارا تا جا داشت کشيد ... درد در مغز سرش پيچيد... مهم نبود... بودن نگين درد بيشتري داشت!

اخرش چه ميشد...

نگين... کاش نبود ... حالا بود کجاي دنيا را گرفته بود؟! خسته بود ... کلافه... گيج ... منگ... مبهم... در ان چهار قدمي پشت بام... در ميان کولر و ديش هاي ماهواره اي ... را ه رفت... صد سوال بي جواب و ... خسته بود يک کوه بار روي شانه هايش بود ... مرد بود بايد بار روي شانه داشته باشد ... کاش نبود ... ميخواست فرياد بزند نامرد است اين کوله بار را برداريد تحملش سخت است . سخت بود.

حالا حتي نفس کشيدن هم سخت بود... همه اش درد بود... از بدو تولد تا حالا...

ازدواج کرد که زندگي تشکيل دهد... خانواده اي داشته باشد که خودش هرگز طعم واقعي اش را درک نکرده بود!

پوفي کشيد.

به اسمان نگاه کرد... خدا... ترجيح ميداد فکر کند هست ... بود ... مسلما بود ... !

پوفي کشيد ... کاش کسي بود که بگويد چه کند... با اين وضع چه کند...

اگر يک دقيقه ي ديگر در تاريکي شب ميان ته سيگار ها وديش و کولر ها زير سايه ي خدا و نفرت و بغض و کوله بارش در ان خلوت سياه که تک نور هاي نقطه اي در شهر پيدا بود را ديد ميزد مي ماند قطعا خفه ميشد....

از تماشاي تک نو رهايي که معلوم نبود در غرق سياهي پشتشان يا زيرشان يه جلويشان چه ممکن است رخ دهد... دنياست... اين خراب شده دنياست!

از پله ها پايين رفت. ساعت دو صبح بود. با ديدن عقربه هاي ساعت جديدش و در ورودي اپارتمان اهدا کننده ي ساعت کلافه دستي به صورتش کشيد و کليد را از جيبش دراورد.

وارد خانه شد ، به اتاقش رفت .با ديدن تخت او ...

مثل يک فرشته ي کوچک... پا ک... معصوم... خالص... لبش را گزيد...

روي زمين نشست... پيشاني اش را به نرده هاي حفاظ تکيه داد به پلک هاي بسته و دهان غنچه ي نيمه بازش که از اب دهن خيس بود نگاه کرد...

به ارامي دستش را به صورت او رساند.

نفس عميقي کشيد و گفت: بزرگ بشي مثل مادرت ميشي؟

قفسه ي سينه اش به تندي بالا وپايين ميرفت... دستهاي کوچکش مشت شده بود. فکر کرد چه قلب کوچکي دارد!

با سر انگشت پوستش را نوازش ميکرد.

به ارامي زمزمه کرد:

يه دختر دارم شاه نداره .....صورتي داره ماه نداره

از خوشگلي تا نداره

به کس کسونش نميدم.....به همه کسونش نميدم

به راه دورش نميدم .....به حرف زورش نميدم

به کسي ميدم يه دست باشه.....يه تنه تنش اطلس باشه

شاه ميداد با لشکرش .....شاهزاده با پشت سرش

واسه پسر کوچيکترش.....

آيا بدم؟ ...آيا ندم ؟ .....آيا بدم ؟... آيا ندم؟

به کسي ميدم که تک باشه .....ملک باشه

دختر من رفيق من .....هم نفس شفيق من

نگين انگشتر من .....عقيق من ،عقيق من

نگين من... نگين !!!

دختر من يار بابا .....شمع شب تار بابا

تو اين گلستان جهان .....نو گل بي خار بابا

يه دختر دارم شاه نداره .....صورتي داره ماه نداره

از خوشگلي تا نداره

صدايش از بغض ميلرزيد.....

به اين و اونش نميدم .....يه همه نشونش نميدم

به خواستگارش نميدم .....به هر ديارش نميدم

به کسي ميدم که تک باشه .....ملک باشه و ملک باشه

به کسي ميدم يه دست باشه .....يه تنه تنش اطلس باشه

شاه شهر ما مياد .....با صد برو بيا مياد

با گنج هديه ها ميداد.....

آيا بدم ؟ ....آيا ندم؟.....آيا بدم ؟ ...آيا ندم ؟

به کسي ميدم يه دست باشه ...يه تنه تنش اطلس باشه

نفس لرزاني کشيد و گفت: ميدوني خانم کوچولو... اگر دختر داشتم... دوست داشتم دخترم مثل تو باشه... تا کي اين راز بين من و تو باشه؟!!! تا کي؟

لبش را گزيد... قطره اشکي از گوشه ي چشمش پايين چکيد... کف دستش را به پيشاني اش زد و گفت: چرا لادن... چرا ... من با اين بچه چيکار کنم!!!

سر و صدايي در هال شنيد ... با رخوت از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد.

مرصاد با كوله پشتي دور خودش ميچرخيد...

برانوش اهسته گفت: داري چيكار ميكني؟

مرصاد: بيداري؟ هيچي... قراره با افسانه بريم كوه... مياي؟

برانوش:ساعت چنده؟

مرصاد: پنج ونيم...

برانوش كه ديشب نخوابيده بود كش وقوسي امد و گفت: فكر نكنم...

مرصاد : خيلي خوب ... من رفتم...

برانوش هنوز درهال ايستاده بود ...

مرصاد در را باز كرد كه با ديدن افسانه و ارميتا كه به شدت خواب الود بود و كوله به دست ، چشمهايش را گرد كرد. ارميتا هم قرار بود بيايد؟

مرصاد لبخندي زد و گفت:برانوش نمياي؟

ارميتا با خواب الودگي گفت: حالا چه وقت كوه رفتنه... شما دو تا خسته نيستيد... ديشبم كه ديرخوابيديم!

برانوش كه اصلا نخوابيده بود ... جلوي در ابراز وجود كرد وسلام كرد.

ارميتا ميان خميازه فقط سري تكان داد...

افسانه با هيجان گفت: برانوش نمياي؟

برانوش به ارميتا كه پلک هايش را ايستاده بسته بود نگاهي كرد و گفت: نگين و چيكار كنم؟

مرصاد: خوب سر راه ميذاريمش خونه ي مامان... نرگس مراقبه...

برانوش: اگر ده دقيقه صبر كنيد ميام...

مرصاد لبخندي زد و رو به افسانه و ارميتا گفت:خوب بياين تو يه قهوه اماده كنم... اينم حاضر بشه...

ارميتا از خدا خواسته ... فقط دوست داشت يک جا ولو شود و ادامه ي خوابش را ببيند... لعنتي نميشد هربار هربار افسانه را تنها بفرستد... اين عشق بازي هاي اين دو نفر خواب و خوراک را از او گرفته بود!

روي مبل ولو شد و سرش را به پشتي تكيه داد...

برانوش نگين را اماده كرد... نگين خواب وبيدار بود... لباسي تنش كرد و پوشكش را تعويض كرد ...

كوله ي كوهش كه اكثر اوقات فراهم و اماده بود را از كمد بيرون اورد. جين و تي شرتي پوشيد... به دستشويي رفت و دست ورويش را شست ... مسواک زد و دوباره به اتاق برگشت ، كاپشن سورمه اي اش را هم برداشت... كمي عطر زد و كوله به پشت و نگين به بغل از اتاق خارج شد.

ارميتا به نظرش خواب بود... مرصاد در اشپزخانه چهار قهوه اماده كرد و به هال امد...

بعد از صرف قهوه ،افسانه و ارميتا با دويست وشش ارميتا و پسرها هم با اتومبيل برانوش به سمت تجريش حركت كردند. ابتدا به منزل بانو تا نگين را دست نرگس بسپارند و بعد هم به سمت مكان مربوطه راه افتادند ... ارميتا خوابش پريده بود ...

به ارامي راه ميرفت... با توجه به ان موقعيت مكاني وزماني زيادي شلوغ بود!

درواقع هواي شش صبح كوه كه همراه با سوز زمستاني بود باعث ميشود فكر نكند قبلا چقدر خوابش مي ايد!

برانوش ساكت بود... افسانه و مرصاد هم كه انگار تخم كفتر نوش جان كرده بودند...

ارميتا بي هوا گفت: چقدر اينا حرف دارن!

برانوش فكر كرد قطعا با او است... چون شخص ديگري كنارشان نبود. اه ... او را اين همه خوشبختي محال بود ارميتا او را مخاطب براي حرف زدن قرار داده بود!

برانوش پرت گفت:كيا؟

ارميتا به نيم رخ برانوش نگاه كرد وگفت: افسانه و مرصاد...

برانوش لبخندي زد وگفت: اولاشه...

ارميتا سري تكان داد وگفت: خدا كنه تا اخرش همين باشه... وگرنه ....

وسكوت كرد.

برانوش كنجكاو پرسيد:وگرنه چي؟

ارميتا: هيچي... نظرت چيه؟

برانوش دقيقا شانه به شانه ي او قدم برميداشت درهمان حال گفت: راجع به چي؟

ارميتا: خوب... راجع به افسانه ومرصاد... ازدواجشون...

برانوش لبخندي زد و گفت: بهم ميان....

ارميتا: من اينطور فكر نميكنم!

ارميتا: من اينطور فكر نميكنم!

برانوش با تعجب گفت:چرا؟

ارميتا: نميدونم... بنظرم هنوز جدي نيست... اگر پس فردا روزي...

برانوش: راجع به برادرم اطمينان خاطرداشته باش... مطمئن باش اجازه نميده اب تو دل خواهرت تكون بخوره!

ارميتا لبخندي زد وگفت: شايد ...

برانوش روبه كوله ي ارميتا اشاره كرد وگفت: اگر سنگينه برات بيارم؟

ارميتا: مرسي... توش وسيله ي خاصي نيست ...

برانوش سري تكان داد... در اين مدت فهميده بود ارميتا يک كلام است و يک بار بايد حرفي را بيان كند به بار دوم كشيده شدن مطلب براي لوث بود!

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت:هواي خوبيه...

ارميتا تنها اوهومي گفت و برانوش پرسيد: بازم بابت ديشب وزحماتت مرسي...

ارميتا تنها عبارت خواهش ميكنم را ادا كرد.

برانوش دنبال سوال وكلمه بود ... كلا خوشش مي امد با او حرف بزند... حرفهايش حساب شده بود ... پرت و پلا تحويلش نميداد!

برانوش: راستي ... ديشب اون سروانه رو از كجا ميشناختي؟

ارميتا: مگه نگفتم؟

برانوش لبخند مسخره اي زد وگفت: منظورم با جزييات بيشتر...

ارميتا بند كوله اش را گرفت وگفت: پسر دوست پدرم بود!

دقيقا همان جمله ي ديشب.

برانوش لبخند كجي زد وگفت:فكر كنم ديگه همسايه هاي مشكلي ايجاد نكنن...

ارميتا :چطور؟

برانوش: براي اشنا بودن شما با سروان حسيني... مزيد بر علت ميشه كه اونها حساب كار دستشون بياد!

ارميتا تنها گفت: چه خوب....

برانوش پوف سنگيني كشيد و دوباره گفت: مجرد بودن؟

ارميتا : ديشب جلو خودت گفتم به همسرش سلام برسونه!

برانوش واقعا يادش رفته بود با اين حال گفت : اهان...

باز داشت از فضولي ميمرد ... ارميتا هم كم وبيش از حالتهاي او لذت ميبرد هرچند اگر خوابش نمي امد بيشتر لذت مي برد!

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت: ميدوني طرز نگاهش به تو ... يه جوري بود!!!

بي هدف تيري در تاريكي پرت كرد... البته فقط در حد يک حدس! دوست پدري كه يک دختر مثل ارميتا داشته باشد... مغز خر خوردانكه ارميتا را ول كند و ... الي اخر!!!

ارميتا: چطور؟

برانوش: خوب نگاهش حس داشت...

ارميتا : اون وقت شب با اون همه درگيري حس نگاهشو فهميدي؟

حرفش بوي طعنه ميداد ... با اين حال برانوش حرفي نزد وارميتا گفت: يه وقتي خواستگارم بود...

برانوش در دلش پيروزي قهرمانانه اش را جشن گرفت!

برانوش:بهش جواب منفي دادي؟

ارميتا: اره ...

برانوش: بپرسم چرا؟

ارميتا: بپرس...

و سكوت كرد.

برانوش خوب به نوعي پرسيده بود چرا...

ارميتا لبخندي زد وگفت: چرا نمي پرسي؟

برانوش گيج گفت:چيو؟

ارميتا: خوب چراتو نپرسيدي...

برانوش خنگ بازي اش عود كرده بود پرسيد: چراي چيو؟

ارميتا با خنده گفت:هيچي...

برانوش داشت فكر ميكرد موضوع چي بود ... چه شد؟ چرا او را در ان موقعيت ميگذاشتند... ارميتا كه بود... چي شد؟ او كجاست... اينجا كجاست!!!

برانوش عقب افتاده بو د..... خودش را به ارميتا رساند و گفت: من نفهميدم...

ارميتا خنديد وگفت: شوخي كردم...

برانوش: اخه نفهميدم!

اخي... عين بچه ها... الهي الهي... واقعا داشت ارميتا را وادار ميكرد تا برايش دل بسوزاند ... پسرک گرگريوي لوس!

ارميتا توضيح داد: تو پرسيدي بپرسم چرا ... منم گفتم بپرس... وتو نپرسيدي... همين! متوجه شدي؟

برانوش فكر كرد چه لوس... يعني فكرش را بلند گفت.

ارميتا لبخندي زد وگفت: لوس نيست... نياز به كمي ذكاوت ميخواد...

عملا گفت خنگ است!

صبح اول صبحي ببين چطور با او تا ميكند!

برانوش شانه اي بالا انداخت .... فهميدن اينكه او هنوز نفهميده است اصلا كار سختي نبود!!!

برانوش:حالا چرا بهش جواب منفي دادي؟

ارميتا: با شغلش نميتونستم كناربيام...

برانوش:فقط همين؟

ارميتا:كافي نيست؟

برانوش: نميدونم... جز مردها حساب ميشد؟

ارميتا: اون موقع كه خواستگارم بود هنوز اين اولويت ونداشتم!

برانوش: اهان... بعد از رامين اولويت بندي كردي؟

ارميتا مستقيم به او نگاه كرد.

برانوش گفت: اسمش همين بود ديگه... رامين نه؟

ارميتا: اره...

برانوش: جوابمو ندادي...

ارميتا: اره ديگه ... جواب دادم!

برانوش باز شوک شد... واقعا دستش انداخته بود ... ان هم به نوعي كه خود برانوش نميفهميد چقدر اسكل شده است! واقعا حرفهايش نياز به هوش داشت وذكاوت... البته شايد چون ديشب نتوانسته بود بخوابد مغزش مدام هنگ ميكرد ... ولي در هرحال زيادي دو پهلو حرف ميزد!

برانوش دستهايش را در جيبش كرد وگفت: حالا چرا به رامين جواب مثبت دادي؟

ارميتا: از منبع موثقت بپرس!

برانوش:مازيار؟

ارميتا: از من ميپرسي منبعت كيه؟

برانوش: نه ... يعني... خب ...

ارميتا لبخندي زد وگفت: اينقدري كه تو از من مي پرسي من از تو پرسيدم؟

برانوش ذوق كرد وگفت:خوب بپرس...

ارميتا: چي بپرسم...

برانوش:هرچي...

ارميتا: هرچي؟ هرچي يعني چي؟

برانوش: خب .... هرچيزي كه كنجكاويتو تحريک ميكنه!

ارميتا لبخند محوي زد وگفت:چيزي درمورد تو كنجكاوي منو تحريک نميكنه!!!

فک برانوش رفت وبرگشت خورد به زمين!

اگر تحريكش نميكرد پس چرا ساعت ميخريد؟؟؟ روي پشت بام دلداري ميداد .... ماشين ميفروخت يا ...!

زور كه نبود خوب او را نميديد... به جهنم صد تا دختر ديگر بودند او را مي بلعيدند!

واكنشي نشان نداد ... ساكت به ارامي قدم برميداشت... هم پاي اومي امد. تقريبا داشت خود خوري ميكرد!

ارميتا فكر كرد چه موقر شد يک دفعه!

لبخند ي به افكارش زد ... كنجكاوي داشت ... مثل جمله ي نيمه كاره در اسانسور... يا ارتباطش با لادن ... اما ايا از پرسش اين سوالات برانوش فكري در موردش نميكرد ... !

برانوش نفس عميقي كشيد و ارميتا دلش از اين سكوتش سوخت وگفت: چرا به اينجا رسيدي؟

برانوش ابروهايش را بالا داد و گفت : فكر ميكردم كنجكاو نباشي...

ارميتا: كنجكاو كه نيستم... اگر نميخواي بگي...

و سكوت كرد ... فقط خواست به برانوش يک شانس بدهد كه خوب برانوش ان شانس را از دست داد!

برانوش تند گفت: نه ... خوشحال ميشم باهات حرف بزنم... اين مدت رفتارهايي از تو ديدم كه تا به حال تو منش هيچ دختري در اطرافم نديدم...

ارميتا به او نگاه كرد و صريح و تند گفت:اميدوارم منو با اون دخترهايي كه به خونه ميارىشون يا تو خيابون سوارشون ميكني مقايسه نكرده باشي!!!

برانوش سرجايش ايستاد وبا لحني كه منكر اين فرض بود تند گفت: آرميتا...

ارميتا فكر كرد اولين بار است اسمش را با صداي او ميشنود!

برانوش سرش را تكان داد وگفت: اين چه حرفيه... تو واقعا چنين فكري راجع به من ميكني؟

ارميتا: نه...

برانوش با اخم واضحي گفت: من فقط... يعني اصلا نميدونم چه توضيحي بيارم... اگر اينطوري در مورد طرز فكر من فكر ميكني...

ارميتا لبخندي زد و گفت: اون فقط يه اميد وارزو بود ... نه فكر من ... راستي داري از جواب دادن طفره ميري!

برانوش پوفي كشيد... اين سردي وخشكي را به حساب مديريتش ميگذاشت يا كم خوابي اش؟!

با اين حال كمي از ان شوک درامد وگفت: خوب از چي بگم؟ از گذشته ام يا از حالم؟

ارميتا شانه اي بالا انداخت و گفت: از اون چيزي بگو كه گهگاه وادارت ميكنه بري پشت بوم و خلوت كني...

برانوش لبخندي زد وگفت: فكرشم نميكردم يه روزي به اينجا برسم... بعد از مكثي گفت: وقتي بيست سالم بود ... ارزوهايي داشتم كه حالا به هيچ كدومشون نرسيدم!

ارميتا: يه ازدواج ناموفق نبايد سد راه بشه...

برانوش: يه ازدواج ناموفق ... فكرمو درمورد همه چيز عوض كرد... من توي دوسال تمام نظرم از همه چيز برگشت... ارمان هام... ارزوهام... اعتقاداتم... همش ...

ارميتا: همش تقصير لادن بود؟

برانوش: فكر ميكني منم مقصرم؟

ارميتا:من درجريان زندگيت نبودم!

برانوش پوفي كشيد وگفت: تو يه مهموني باهاش اشنا شدم... با معيارهاي من خيلي فاصله داشت ولي ناخوداگاه جذبم ميكرد...

ارميتا:چه معياري؟

برانوش:تحصيلات .... خانواده... اينا برام مهم بود... داشتن شغل اجتماعي... روابط اجتماعي... و به ارميتا نگاه كرد... داشت از معيارهايش براي كسي ميگفت كه دقيقا با انها مطابقت داشت! واقعا؟ واقعا مطابقت داشت...

سرش را تكان داد و در ادامه گفت: چند بار تو مهموني ديدمش و... كم كم ازش خوشم اومد... از اون تيپ دخترها كه خوشگلن و به خودشون ميبنازن ... اون فخر فروشي وبه حساب غرروش گذاشتم... چون فكر ميكردم دخترهاي مغرور و دست نيافتني به شخصيت من ميخورن... ولي لادن فقط از خود راضي بود ... تا به خودم بيام ديدم همه چيز تموم شده ... من براي لادن با خانواده ام درافتادم... با خانواده اي كه مديونشونم چون ميدونم اونها منو بزرگ كردن و به اينجا رسوندن... ازدواج كرديم... لادن اصرار داشت به خارج بريم... من نميخواستم. با اينكه هم موقعيتشو داشتم هم پولشو هم ..اما نميخواستم .. اون موقع هنوز درسم مونده بود... كم كم رفتاراش عوض شد ... ميگفت حالا كه من نميام خودش تنها ميره... ميخواست بره كانادا... مدام ميرفت سفارت كانادا و ... مثل اينكه با يه پسر دورگه ي ايراني و كانادايي تو سفارت اشنا شده بود تمام عمرشو تو كانادا زندگي كرده بود ... حالا كه برگشته بود ايران بايد ميموند وخدمت ميكرد ... لادن هم تورش كرد هم به بهونه ي زبان ياد گرفتن هم به بهونه ي اقامت ... بعد هم افتادم دنبال گانگستر بازي و تعقيبش... با كلي مدركي كه ازش داشتم تو دادگاه ميتونستم حكم سنگسارشو اون پسره رو بگيرم... ولي نميدونم چرا اين كارونكردم... مهريه اش و بخشيد... حضانت نگين و گرفتم و ازش جدا شدم... حتي الانم نميدونم چرا!

ارميتا: چرا حضانت نگين وگرفتي؟

برانوش به ارميتا نگاه كرد... سوتي داده بود!

برانوش: من امادگي نگهداري از بچه رو نداشتم... حتي الانم ندارم...

ارميتا سري تكون داد وگفت:حتما خيلي سخت بوده ...

برانوش: الانم هست ...

دو دستي موهايش را كشيد و ارميتا گفت:ولي زندگي هنوز جريان داره!

برانوش لبخندي زد وگفت: اره...

حالا نوبت توئه...

ارميتا: گرو كشي ميكني؟ اگر ميدونستم بايد در ازاي سوالام جواب بدم اصلا نمي پرسيدم!

برانوش ابروهايش را بالا داد وارميتا لبخند شيطنت باري زد و گفت: بهتره اين سوال و جواب و بذاري بعد صبحونه ... من الان گرسنمه...

برانوش دلش ميخواست بپرد گازش بگيرد... نه شوخي اش معلوم بود نه جدي اش !

سري تكان دادن... مرصاد و افسانه الاچيقي را پيدا كرده بودند... افسانه مثل خانم ها بساط صبحانه را اماده ميكرد ... ارميتا هم بند كتاني هايش را باز ميكرد.

برانوش فلاسک چاي را برداشت و روي زير انداز نشست... دو خواهر كنار هم رو به روي دوبرادر نشسته بودند... ارميتا جلوي برانوش... مرصاد هم جلوي افسانه!

ارميتا براي خودش تخم مرغ اب پز هايي كه افسانه فراهم كرده بود را پوست ميكند... درخانه جانش در مي امد يک چاي دم كند براي اين صبحانه چه تشكيلاتي اماده كرده بود... كره و عسل وخامه و پنير و گردو و كشمش و گوجه وخيار خرد كرده بود... در بساطش نمک وفلفل هم گذاشته بود!

انگاري واقعا اماده بود تا ازدواج كند اين نواوري را در منزل به رخ بكشد ... مرصاد هم كه شورش را دراورده بودبراي افسانه تخم مرغ پوست ميكند... نمک ميزد... لقمه مي گرفت... !!!

برانوش هم زرده ي تخم مرغ را نمي خورد فقط سفيده اش را ميخورد... همه ي ويتامين در زرده ي تخم مرغ بود !!! خدايا بين يک قوم خل و چل نشسته بود.

پوفي كشيد و سعي كرد سرش را به خوردن خودش گرم كند... از طبيعت و صبحانه اش لذت ببرد ... فكر نكند كه برانوش چه فكري راجع به او ميكند چون اصلا اين قضيه برايش مهم و پررنگ نبود... و البته نميتوانست بگويد دلش براي ادمي مثل برانوش ميسوزد ... با تمام اتفاقات و وقايعي كه او در زندگي اش تجربه كرده بود ... از اينكه پسر زن دوم پدرش باشد... و زن اول پدرش او را بزرگ كند تا مسئله ي زندگي اش با لادن ... خوب اين اتفاقات موجب نميشد تا دلش برايش بسوزد ... يا حتي فكر كند كه او حق دارد روي پشت بام خلوت كند ... هيچ حس خاصي نداشت... ولي نميتوانست منكر شود كه به جاي تمام بي حسهايي كه او نسبت به همسايه ي رو به رويي اش داشت بيشتر برايش نوعي ارزش قائل بود ... ! براي رفتارش و اينكه هيچ بي احترامي يا كل كلي از سوي او نديده بود ... بي ادبي نكرده بود و حتي وقتي ميديد كه او به خودش اعتماد كرده است و هزينه اي را در قبال يک اعتماد ساده پرداخته بود .... اينها همگي سبب ميشد تا براي او ارزشي قائل شود ... ارزش براي يک مرد جوان كه با مشكلات زندگي دست و پنجه نرم ميكند.... زندگي ميكند .... سعي ميكند.... تلاش ميكند ... و و و... از اينكه براي ادمي مثل او ارزش قائل ميشد خوشحال بود ... از اينكه نسبت به او حس دلسوزي يا نفرت داشته باشد بدش مي امد... كلا اين بي حسي توأم با ارزش را دوست داشت ... خوب اين افتخاري بود كه نصيب برانوش ميشد!!!

مرصاد رو به برانوش گفت:كاش اون گيتارتوميياوردي... فضا خيلي ساكته...

افسانه رو به مرصاد گفت:مرصاد تو ساز بلد نيستي؟

مرصاد : يه موقع ميرفتم سنتور.... ولي ديگه ادامه ندادم...

برانوش كوله اش فرورفته بود ساز دهني اش را دراورد ... و رو به افسانه گفت: هيچ استعدادي هم نداشت...

مرصاد رو به برانوش گفت: نه كه تو خيلي استعداد داري!

برانوش نيشخندي زد وگفت: از تو بهترم...

و سازش را روي لبش گذاشت و اهنگ غوغاي ستارگان را نواخت... مرصاد هم براي خودش نرم نرمک ميخواند... افسانه هم ارام زمزمه ميکرد ... ارميتا هم نفهميد کي شروع به زير لب زمزمه کردن کرد!

صبح خوبي بود... تا ساعت يازده دو خواهر با دو برادر گذراندند ودر نهايت هرکسي به خانه ي خود باز گشت... اخر هفته پدر ومادرش باز ميگشتند ... و اين يعني براي خير مقدم خانم شيدا کبيري و اقاي امير آرمند تدارک ديد و خانه را مثل دسته ي گل کرد...

فصل هفتم:خواهرانه...

روي مبل لم داد بود وبا سر وصدا سيب مي جويد... مرصاد با کلافگي از اتاق بيرون امد و گفت: اين هفته تمام مدت من توي بيمارستانم ... سرم شلوغه... دقيقا همين اخر هفته هم پدر ومادر افسانه ميان... شانس و مي بيني؟

و به ديوار تکيه داد تا جورابش را به پا کند...

رو به برانوش که مشغول تماشاي سريال بود گفت: تو که مطبتم افتتاح کردي... قرار نيست بري سرکار...

برانوش كوسن روي كاناپه را بغل كرد و گفت: به جون تو خونه نشيني بهم ساخته...

مرصاد: مشخصه... بدبخت داري شكم مياري...

برانوش دستش را روي شكمش گذاشت وگفت: فعلا كه خوبه... راستي رو پيشنهادم فكر كردي؟

مرصاد: نه ... من حوصله ي تو مطب نشستن و ندارم... همون ترجيح ميدم هفته اي سه چهار روز تو بيمارستان مشغول باشم ...

برانوش:خسته نباشي...

مرصاد:سلامت باشي... تو هم يه تكوني به خودت بده... نگينم كه از ديروز گذاشتي پيش نرگس... بهانه دستت نيست ... برو مطب...

برانوش كش وقوسي امد و صداي زنگ موبايل مرصاد امد....

مرصاد: جانم... مرسي عزيزم.... باشه ... چشم گلم...

برانوش دهنش را كج كرد ... حالش رسما بهم خورد!

فكرش كه ميكرد اگر به ارميتا بگويد گلم چقدر لوس بود!!! يعني فكر كرد ارميتا با پشت دست در صورتش مي ايد... كلا اين شوخي ها به ارميتا نمي امد... مثلا بگويد ارميتا عشقم... با ان شخصيت خشكش قطعا روي او بالا مي اورد... شايد هم نمي اورد... واي چه حس خوبي داشت از اينكه نميتوانست تصميم بگيرد وقتي به ارميتا بگويد عشقم يا گلم او چه واكنشي نشان ميدهد... اين عين جست جوگري بود... موتور جستجو گري اش از گوگل بهتر بود !

مرصاد از خانه خارج شد ... برانوش هنوز روي مبل لم داده بود و به ارميتا فكر ميكرد... يعني 90 درصد ذهنش مشغول تجزيه وتحليل ارميتا بود...

ته مانده ي سيبش را در پيش دستي انداخت و گوشي اش را برداشت... با هيچ هدف خاصي به موبايلش زنگ زد. احتمالا در شركت بود...

جواب نداد... گوشي اش را روي ميز پرت كرد وفكر كرد: به جهنم!

به اشپزخانه رفت... براي ظهر بايد نهار اماده ميكرد... اشپزي اش بد نبود... از تصور ارميتا پاي گاز نيشخندي زد... به ابهت ان پريسنگ، پياز سرخ كردن نمي امد!

باز لبخند زد و مشغول خرد كردن پياز شد...

بعد از بار گذاشتن ماكاراني به اتاق رفت تا كارهاي بورشور تبليغاتي مطبش را با لپ تاپش انجام دهد... موبايلش را هم در شارژ گذاشت.

هنوز پشت لپ تاپش جا گير نشده بود كه صدايش درامد.

به سمتش رفت... با ديدن شماره ي ارميتا لبخندي زد و فكر كرد ... يعني مهم بود كه تماس گرفت؟!

برانوش گوشي را جواب داد وسلام كرد.

صداي زن غريبه اي گفت: شما خانمي با نام آرميتا آرمند ميشناسيد؟

برانوش با گيجي گفت:بله... چطور؟

صداي زن غريبه توضيح كوچكي درمورد اينكه او به اخرين شماره اي كه به اين گوشي تماس گرفته است زنگ زده ، داد و شمرده در توضيحش گفت :تا به بيمارستان بيايد چون ارميتا ارمند تصادف كرده است!!!

نفهميد چطور ان جمله را هضم كرد يا نام بيمارستان را از بر شد... وقتي به خودش امد كه با ديدن اتومبيل دويست وشش سفيد پلاک فرد ارميتا در پاركينگ نفس عميقي كشيد ... پس ماشين به او زده بود!

پوفي كشيد وسوار شد...

با حداكثر سرعت به سمت بيمارستان مي راند.... هيچ فكر و حدسي هم نداشت.... در واقع همه چيز را موكول كرده بود به بعد از ديدن او در بيمارستان...

وارد اورژانس شد... با ديدن قسمت اطلاعات به همان سمت رفت... دخترجواني تلفن به دست مشغول صحبت بود.

برانوش تند گفت: خانم ... ببخشيد...

دختر كف دستش را به علامت صبر كنيد بالا اورد و برانوش مشوش گفت: خانم كار من ضروريه...

دختر گوشي اي در تلفن گفت و رو به برانوش گفت: امرتون؟

برانوش: يه خانم تصادفي اوردن بيمارستان... به نام آرميتا آرمند...

دختر:بله.... الان تو آي سي يو هستن....

برانوش با گيجي گفت: آي سي يو...

دختر:بله... اقايي هم كه بهشون زده همين جاست... و نگاهي جست جو گر به سالن انداخت و گفت: اوناهاشن... و خم شد وگفت: شما چه نسبتي با ايشون داريد؟

برانوش هنگ كرده بود... نفس عميقي كشيد و گفت:خب... من... نميشد بگويد همسايه اش است!

به ارامي گفت: نامزدشم....

دختر: اينم كيفشون...

با ديدن يک كيف سفيد ... كه دو سه قطره خون رويش نقش بسته بود چنگي به موهايش كشيد وگفت: اي سي يو طبقه ي چندمه...

دختر:سوم...

برانوش بي توجه به راننده اي كه كنار پليسي نشسته بود راه اسانسور را پيش گرفت.

پيشاني اش را به بدنه ي فلزي اسانسور چسباند... با ديدن قطره هاي خون كه روي كيف لک انداخته بود ... معده اش سوخت... كيف پول سفيد كيتي ارميتا و موبايلش و گواهي نامه و ... سعي كرد نگاهش را به سمت ديگري بكشاند...

اسانسور در طبقه ي مورد نظر متوقف شد.

به سمت استيشن پرستاري رفت... رو به پرستاري گفت: ببخشيد خانم ارميتا آرمند...

زن كه ميانسال بود و روي سينه اش نوشته شده بود: الف. معصومي... گفت: دچار ضربه ي مغزي شدن... يک ساعت پيش از اتاق عمل بيرون اومدند... فعلا در كما هستن حالا....

برانوش ديگر نشنيد... عقب عقب رفت و خودش را روي صندلي پرت كرد.

نفس عميقي كشيد... دستي به صورتش كشيد. فكش را محكم روي هم فشار ميداد.

چرا با او اين كار را ميكرد؟ چرا اين اتفاق افتاد... انها ديروز صبح در كوه با هم صبحانه خوردند... وقتي جلوي مهدوي وهمسايه ها با ان سروان خواستگارش اشنا بود! شب قبلش از او يک ساعت دريافت كرد ... ظهران روز نهار را با او بود... و همه ي وقت هايي كه ارميتا كنارش بود... ان شب در پشت بام.... ان روز وقتي نگين روي مانتويش خيس كرد... يا حتي وقتي

استشهاد را امضا نكرد... لعنتي در تمام مدت با او بود... كنارش... حتي وقتي كه ميخواست لباس هاي دخترانه اش را از ديد او پنهان كند... يا وقتي كه بخاطر پرداخت بدهي اش او را به نهار دريايي دعوت كرد ... بخاطر او پروشه ميفروخت... ! يكدفعه چه شد؟

حالا چرا ميخواست نباشد؟ ضربه ي مغزي... خوب امروز روز زوج بود به جهنم كه جريمه ميشد! چرا ماشين جديدش بايد پلاک فرد باشد؟

عصبي پايش را روي زمين تكان ميداد...

نفس عميقي كشيد... معده اش به شدت مي سوخت ... حس ميكرد فشارش هم افتاده است!

گوشي موبايلش را دراورد بايد به يكي زنگ ميزد... مرصاد گزينه ي مناسبي نبود ... يكي از اشناهاي ارميتا...

گزينه ي قطعي اول هم افسانه بود.

چند نفس عميق كشيد هرچند به سوزش معده اش فائق نيامد اما كمي به خودش مسلط شد.

به افسانه زنگ زد... موبايلش را جواب نميداد... ناچارا به خانه زنگ زد.

صداي ارميتا گفت: بله...

برانوش نفس عميقي كشيد وبا صداي خش داري گفت:سلام...

ارميتا:سلام...

برانوش: ارميتا ... افسانه هست...

ارميتا: نه رفته بيرون ...

برانوش فكر كرد دارد با ارميتا حرف ميزد؟ ولي ارميتا كه .... يک لحظه نفس هم نكشيد... ذهنش ارور ميداد!

مكثي كرد تا ذهنش از حالت گيرپاژ خارج شود...

ارميتا فكر كرد قطع شد بنابرين گفت:الو...؟ الو...

برانوش همزمان با فرياد بلندي كه گفت: ارمـــــــيـــــــتـــــــــا..... مثل فنر از جا پريد!

صداي معصومي امد كه بلند متذكر شد: اقاي عزيز اينجا بيمارستانه... اونم بخش مراقبت هاي ويژه!

برانوش با تكان سر عذرخواهي كرد ودوباره گفت: الو... ارميـــتا؟

ارميتا : بله ... چرا داد ميزني؟

برانوش گيج و هول گفت: تو كجايي؟

ارميتا: خونه....

برانوش با منگي گفت: خونه؟... ولي ... تو... حالت خوبه؟

ارميتا: اره ... مرسي.

برانوش تند گفت: تو خونه اي؟

ارميتا: گفتم كه اره...

برانوش: چرا؟ اخه ... خب... تو كه بايد شركت باشي...

ارميتا راحت گفت: اره... ولي يه اتفاقي افتاد كه حوصله ي رفتن به شركت برام نموند!

برانوش با هيجان گفت: چه اتفاقي...؟

ارميتا: كيفمو زدن... افسانه اومد... ميخواي گوشيو بدم بهش؟

برانوش: نه... نه... ببين... آرميتا ... كيفتو دزد زد؟

ارميتا اهي كشيد وگفت: اره... يه دختر جوون هم بود هنوزم شوكه ام.. همه ي مداركم تو كيفم بود ... حالا چي شده؟ چرا اينقدر داد ميزني؟

برانوش: ببين ... من الان بيمارستانم... ميتوني بياي بيمارستان... و ماجرارا در چند جمله تعريف كرد!

خيلي طول نكشيد كه ارميتا خودش را به بيمارستان برساند.... برانوش حتي فكرش را هم نمي كرد تا سر حد مرگ براي او نگران شود يا ...

وقتي ارميتا به پليس توضيح داد كه كيفش توسط ان دختر در خيابان وليعصر دزديده شد و ان دختر به علت فرار و متواري شدن در سه چهار خيابان بالاتر با يک پراید تصادف كرد و كارت شناسايي ارميتا هويتش شد و بعد تماس از جانب بيمارستان به برانوش و ...

او تمام مدت از خوشحالي در پوست خودش هم نمي گنجيد... فكر كردن درمورد اينكه اتفاقي براي ارميتا بيفتد ... نميخواست ... واقعا نميخواست... بايد هميشه سالم وسرپا... سخت و محكم... مغرور و خود ساخته باقي ميماند... حق نداشت عوض شود يا هر مسئله ي ديگر!

حق هم نداشت برايش اتفاقي بيفتد.

در جلو را براي ارميتا باز كرد.

ارميتا لبخندي زد و سوار شد.

برانوش هم درحالي كه نفس راحتي ميكشيد پشت فرمان نشست وگفت: عجب اتفاقي...

ارميتا: اره... ولي واقعا براي اون دختر ناراحت شدم!

برانوش: كيفت تكميله؟

ارميتا: اره خوشبختانه... حالا چرا به تو زنگ زدن؟

برانوش صلاح نديد بگويد چون قبلش من به تو زنگ زده بودم! و انها هم با اخرين شماره ي روي گوشي تماس گرفتند.

ارميتا نفس عميقي كشيد و برانوش گفت: وقتي فكر كردم تويي خيلي نگرانت شدم...

ارميتا به نيم رخ برانوش نگاه كرد... حس ميكرد جمله ي ديگري هم قرار است بگويد.

پشت چراغ قرمز در اتومبيل برانوش نشسته بود و برانوش حس ميكرد چه خوب كه حالش خوب است ... يعني واقعا عالي بود كه حالش خوب است...حرف ميزند ... حتي يک خراش هم برنداشته است... واي به حال ضربه ي مغزي... از تصور اينكه اتفاقي برايش رخ بدهد... نميخواست اصلا فكر كند... چيزي كه مهم بود اين بود كه او كنارش نشسته و خب حالش خوب بود. بقيه در حاشيه ماندگار ميشدند .

ارميتا به رو به رو خيره شد.

موبايلش را برداشته بود و به عوامل شركت زنگ ميزد و مدام قضيه ي نيامدنش را توضيح ميداد.

اصلا انگار فراموش كرده بود منتظر جمله ي بعدي برانوش است!

وارد پاركينگ شدند... سرايدار با خيرگي نگاهشان ميكرد.

ارميتا محل نداد... به محض نگه داشتن اتومبيل در پاركينگ ارميتا پياده شد و گفت: مرسي.... واقعا ممنون... ببخشيد تو زحمت افتادي...

برانوش ترمز دستي را كشيد و پياده شد. ارميتا به سمت اسانسور ميرفت كه برانوش گفت: ارميتا؟

ارميتا به سمتش چرخيد وگفت:بله؟

برانوش جلو امد ورو به روي او ايستاد وگفت: خيلي خوشحالم حالت خوبه...

ارميتا لبخندي زد وگفت: ممنون...

خواست برود كه برانوش گفت: واقعا از صميم قلبم ارزو ميكنم كه هميشه سلامت باشي....

ارميتا همچنان با همان لبخندي كه نه از پهناي متوسطش كم ميشد نه اضافه ميشد باز گفت: ممنون... همچنين!

برانوش كمي من من كرد وارميتا چشمهايش را باريک كرد وگفت: حرف ديگه اي هم داري؟

برانوش: ببين من نميدونم چطوري بگم... ولي ... دقيقا رو به رويش ايستاده بود.

برانوش: امروز ... وقتي فكر كردم كه شايد يه درصد تو اسيبي ببيني...

ارميتا منتظر نگاهش ميكرد.

برانوش نفس عميقي كشيد و كمي مكث كرد با من من به چهره ي منتظر ارميتا زل زد وگفت: ميدوني ارميتا ... من ... من چطوري بگم... ميدوني... امروز يه چيزي بهم ثابت شد... نميخوام فرصت هامو ازدست بدم... ببين من... امروز روز بدي بود... من واقعا نميخوام اتفاقي برات بيفته ...

سرش را كمي خم كرد... ارميتا هنوز مستقيم درچشمانش زل زده بود.

برانوش اهسته گفت: ميخواستم بهت پيشنهاد... من ميخواستم ازت درخواست كنم تا با من باشي...

برانوش اهسته گفت: ميخواستم بهت پيشنهاد... من ميخواستم ازت درخواست كنم تا با من باشي...

ارميتا به او زل زده بود. مات و مبهوت...

برانوش به ارامي سرش را خم كرد و درحالي كه نبض شقيقه ميزد وكمي سرخ شده بود گفت: من دوست دارم ارميتا...

قبل از انكه لبهايش روي لبهاي ارميتا فرود بيايد دردي در زانويش حس كرد و با آخ بلندي از او دور شد...

ارميتا با كيفش محكم به پهلويش زد ... برانوش با گيجي باز هم از او فاصله گرفت و گفت: ارميتا...

ارميتا بند كيفش را محكم ميان پنجه هايش فشار ميداد ... درحالي كه تمام تلاشش را به كار گرفته بود تا صدايش بلند نشود و در پاركينگ اكو نشود گفت: لازم به توضيح بيشتره؟

برانوش با كلافگي گفت: من اون شب تو اسانسور...

ارميتا:اگر اون شب تو اسانسور رفتار درستي باهاتون داشتم قطعا كار به اينجا نميكشيد... تا به امروز احترام همسايگي ولطفتون رو نگه داشتم وتوقع داشتم شما هم متقابلا چنين رفتاري داشته باشيد... بهتون بي احترامي نكردم... وفكر نميكنم حركتي كرده باشم كه اين تصور وديدگاه رو در ذهن شما بوجود بيارم كه شما به خودتون اجازه ميديد چنين جملاتي و رو به من ادا كنيد... و اگر اين اتفاق امروز افتاده يا از ديروز در ذهن شما نقش بسته قطعا تقصير خودمه و قصور از من بوده كه طي اين مدت رفتاري نكردم تا شما حد خودتونو بدونيد بهرحال بنده ازتون عذر ميخوام!

برانوش با گيجي گفت: ارميتا من ... من واقعا...

ارميتا محكم... خشک... قاطع گفت : ترجيح ميدم توضيح اضافه تري ندم... لطفا منو به اسم کوچيک صدا نزنيد... صورت خوشي نداره...

و به تندي خودش را داخل اسانسور پرت کرد.

قبل از بسته شدن درها اتمام حجت کرد و گفت: بار ديگه چنين رفتاري از شما ببينم قطعا سکوت نميکنم و برخوردي ميکنم که مسلما در شأن من نيست! روزتون بخير!

احمق... احمق... احمق...

چطور توانست ان جمله ي لجن را نثارش کند؟!

با ايست اسانسور به تندي از ان خارج شد... در را با کليد باز کرد.

افسانه با ديدنش گفت: کيفت پيدا شد؟ بيا تعريف کن ببينم...

ناگهان ساکت شد. صورت ارميتا زيادي عصبي بود...

خواست حرفي بزند که ارميتا به اتاقش رفت ودر را هم کوبيد.

کيفش را گوشه اي پرت کرد... چند قدم در اتاق راه رفت... شالش را روي زمين انداخت و موهايش را کشيد... چطور شد... چرا؟!

پسره ي احمق...

پوفي کشيد و لبه ي تخت نشست... پاکت سيگارش را از پاتختي بيرون اورد نياز مبرمي به ان داشت. يک نخ را با يک تک ضرب به جعبه از ان بيرون کشيد.

فندکش را جلوي سيگار گرفت و با چند تق روشنش کرد.

پک محکمي کشيد و چند لحظه دود را در دهانش نگه داشت... هرچند به قيمت سوختن گلويش بود اما روحش را ارام ميکرد...

دود را از بيني اش خارج کرد.

حرفه اي ميکشيد... خيلي حرفه اي... !

چند لحظه به رو به رو خيره شد...

برانوش نميتوانست کسي مثل او را دوست داشته باشد.... و او هم نميتوانست کسي مثل برانوش را ...!

خوب برانوش يک بچه داشت... نيازي به تحقيقات محلي هم با اين اوصاف و اه و ناله ي همسايه ها نبود! حتي ... حتي همسر سابق برانوش هم خيانت کرده بود و او اين اتفاق را تقصير برانوش ميدانست... خوب برانوش ... ميخواست لبهايش را ببوسد؟ کاري که هرگز به رامين اجازه نداد! انطور خم شدن معني ديگري نميتوانست داشته باشد!

پوفي کشيد و ته سيگارش را در ليوان ابي که روي ميز کنار تخت بود خاموش کرد... شقيقه هايش را محکم فشار داد و فکر کرد اين روز گندترين روز زندگي اش است... کسي مثل برانوش... که هر روز دختربازي ميکند... حتي سوار شدن يک دختر را به چشم در خيابان ديد!

به هرحال حادثه ي ماوراي طبيعي نبود ... يک پيشنهاد بود و يک جواب منفي...

خيلي زودتر از اين مسائل توقع داشت... بهرحال مرصاد گفته بود!

گفته بود.... قبلا گفته بود... گفته بود اگر برانوش پيش قدم شود... اگر ابراز علاقه کند... اين يک بازي احمقانه است... مرصاد گفته بود...!

او تمام مدت داناي كل بود وميدانست كه درگير احساسات و طرح هاي برانوش نميشود... حتي ذهنش را هم درگير نميكرد. بهرحال ميدانست و متوجه بود ، اين چيزي بود كه ازقبل اولتيماتومش را مرصاد داده بود. شايد چون برادرش را مي شناخت ...

با تقه اي كه به در خورد و ورود افسانه كه شوكه به او نگاه ميكرد لبخندي زد وافسانه پرسيد:خوبي؟

ارميتا روي تخت ولو شد وگفت: اره...

افسانه: چرا عصباني هستي؟

ارميتا: هيچي...

افسانه: راست بگو ... چي شده؟

ارميتا راحت گفت: برانوش بهم پيشنهاد داد...

افسانه نيشخندي زد وگفت: دگي.. پس باهم جاري شديم؟

ارميتا خنديد وگفت: ديوونه...

افسانه: خوب گزينه ي يک... بهش گفتي اكي... گزينه ي دو گفتي بذار فكر كنم... گزينه ي سه با نهايت خريت دكش كردي!

ارميتا خنديد وگفت:خوب گزينه ي سه!

افسانه بالش را محكم به صورت ارميتا كوبيد وگفت:خاک برسرت ... پسر به اين ماهي...

ارميتا نيم خيز شد وروي ارنجش لم داد... درحاليكه به افسانه نگاه ميكرد گفت: ميدوني مرصاد قبلا ... خيلي قبل تر بهم گفته بود... گفته بود برانوش چه شخصيتي داره...

افسانه: اره خوب عين دستمال كاغذي دخترا رو مصرف ميكنه... اينو كه خانم رحماني هم ميدونه!

ارميتا: نه ... مرصاد گفته بود چون من به برانوش پا نميدم اون احتمالا برام يه برنامه چيده... يه چيزي كه مثلا با اون بخواد خودنمايي كنه.... يه همچين چيزي... يه روز اومد شركت... واي چه رفتاري هم باهاش داشتم... اون موقع ها كه اصلا ازش خوشم نميومد... هرچند الانم ازش دل خوشي ندارم!

سعي كرد جزييات امدنش را بهتر به ياد بياورد...

درست تاريخ و روزش يادش نمي امد... فقط ميدانست با كلي من من شروع كرده بود به بحث در رابطه با برادرش و سفارش يونيت ها و احتمالا اينكه اگر برانوش هركاري كند قطعا دليل منطقي اش براي انجام شدن يک رويه ي فكري است و ... خدايا او حتما آلزايمر دارد... چيز زيادي از بحثش يادش نمي امد فقط ميدانست كه گارد درستي در مقابل برانوش ورفتارهايش دارد!

افسانه مسخره ميخنديد با صداي خنده اش متوجه او شد وافسانه گفت:هوي با شوهر من درست صحبت كن... حالا مثلا اگر قبلش مرصاد بهت نميگفت تو خيلي به اين شازده رو ميدادي؟

ارميتا خنديد وگفت: نميدونم!

افسانه ابروهايش را بالا داد وگفت: نه مثل اينكه فسفر به مغزت رسيده... داري راه ميفتي... ولي خدايي برانوش پسر بدي نيست!

ارميتا شانه هايش را بالا انداخت و گفت: من هيچ وقت راجع بهش فكر نكردم...

افسانه سري تكان داد وگفت:حالا ناراحتي؟

ارميتا شانه هايش را با لاقيدي بالا انداخت وگفت: ميدوني... يه لحظه دلم خواست كاش مرصاد بهم نگفته بود كه برانوش چه فكري تو سرشه...

افسانه چشمهايش را گرد كرد وگفت:نه ... داري خوب ميشي... افرين... افرين... پس از برانوش خوشت اومده؟

ارميتا چيني به بيني اش انداخت وگفت:نه... من فكر نكنم هيچ وقت از ادمي مثل اون خوشم بياد!

افسانه: اي شا الله يه شوهر كچل ايكبيري گيرت بياد ... همين برانوشو ميذاري سرت حلوا حلوا ميكني...

ارميتا خنديد وگفت: تو كه ميدوني هرگز در حق برانوش چنين لطفي نميكنم!

افسانه خنديد و گفت: بيچاره... لابد تا الان توپاركينگ كف كرده...

ارميتا بلندتر خنديد وگفت: وقتي داشتم بهش جواب ميدادم بيچاره چشمهاش داشت از حدقه بيرون ميزد...

افسانه با دلسوزي تصنعي گفت: اخي... برادرشوهر حيوونيم...

ارميتا با چندشي صورتش را درهم فرستاد وگفت: حالمو بهم نزن...

افسانه كليپسش را از سرش باز كرد وارميتا با ديدن موهاي كوتاه شده ي فارايش لبخندي زد وگفت: هي مباركه ... بهت مياد...

افسانه: خاک برسرت تازه فهميدي؟

ارميتا با گيجي گفت: واي اره... اصلا اولش متوجه نشدم... فكر كردم فقط قراره رنگ كني...

و به بلوندي موهاي او اشاره كرد وگفت: زيادي دكولوره نكرده؟

افسانه: خودمم همين حس و ميكنم... ولي خيلي هم بد نشده... نيست؟

ارميتا: اره بهت مياد...

افسانه: تو هم برو يه تغييري به خودت بده... ابروهات پاچه شده...

ارميتا بالشش را بغل كرد وگفت: اتفاقا تو فكرشم... ولي حسش نيست...

افسانه:ميخواي برات ا ز همين ارايشگرم وقت بگيرم؟

ارميتا سرش را به علامت باشه تكان داد وگفت:خوبه...

افسانه: ولي به اين زودي ها بهت وقت نميده ها...

ارميتا: عب نداره... راستي نفهميدي پرواز مامان اينا چه ساعتيه؟

افسانه: چرا پنج شنبه ساعت هشت صبح... حالا باز زورمو ميزنم امروز فردا برات وقت بگيرم...!

ارميتا خميازه اي كشيد وگفت: چه خوب... واي عجب روزي بود امروز... كلي خوابم مياد...

افسانه از اتاق بيرون رفت وگفت: شب من و مرصاد شام بيرونيم... تو هم عدس پلوي ديشب وبخور...

ارميتاباشه اي گفت و دمر روي تخت سعي كرد پتويش را روي خودش بكشد

ساعت شش ونيم صبح بود ... خوشبختانه پدر ومادرش گفته بودند كه براي استقبال نيازي به فرودگاه امدن نيست بخصوص كه ساعت پروازشان تغيير كرده بود و به از هشت صبح به 9 شب رسيده بود... با اين حال ارميتا از شش صبح بيدار بود... ميخواست نان تازه براي صبحانه ي دونفرشان با افسانه بگيرد و كمي خرت و پرت براي لازانياي شام كه پدرش عاشقش بود و البته سري هم به شركت بزند ...

وارد اسانسور شد ... موهاي صافش را داخل شالش فرستاد... ابروهايش هشتي شده بود ...كمي در اينه به خودش خيره شد و رنگ عسلي موهايش با هايلايت نسكافه اي زيادي تغييرش داده بود... بخصوص كه موهايش را صاف و انها را تا روي گردنش كوتاه كرده بود. هرچه كه بود زيادي تغييرات در خودش ايجاد كرده بود.

سنش را بيشتر نشان ميداد... با دقت خودش را برانداز كرد در هر صورت به صورت و پوستش اين رنگ مو مي امد...

در پاركينگ سايه اي را ديد... اهميتي نداد و پشت فرمان نشست.

با ديدن مرصاد كه به سمت پنجره ي شاگرد مي امد شيشه را پايين داد وگفت: سلام...

مرصاد لبخندي زد وگفت:صبح بخير...

ارميتا : سحرخيز شدي دكتر...

مرصاد لبخندي زد وگفت: ميتونم چند دقيقه وقتتو بگيرم؟

آرميتا خواست حرفي بزند و مخالفتش را اعلام كند كه مرصاد فوري در سمت شاگرد و باز كرد و گفت: ميدونم كار داري... ميدونم ... ولي زياد وقتتو نميگيرم...

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد و گفت: قراره تو پاركينگ صحبت كنيم؟

مرصاد پنجه هايش را در هم قفل كرد و گفت: جاي بهتري سراغ داري؟

ارميتا سري تكان داد و دنده عقب گرفت... از پاركينگ خارج شد و كيفش را كه دست مرصاد بود را به صندلي عقب فرستاد...

به سمت پاركي در نزديكي خيابانشان رفت.

مرصاد شروع كننده ي بحث بود به ارامي پرسيد: هميشه همين ساعت ميري شركت؟

ارميتا: نه ... خواستم نون بگيرم... تو چطور؟ميرفتي بيمارستان؟

مرصاد: نه... ديشب كشيک بودم... تازه برگشتم ...

ارميتا اوهومي گفت و مرصادهم سكوت كرد. سعي داشت كلماتش را منظم بچيند... بايد بيان درستي با ارميتا ميداشت.

ارميتا گوشه اي پارک كرد ...

كيفش را برداشت ومرصاد هم پشت سرش پياده شد. وارد پارک شدند درحالي كه كنار هم قدم ميزدند... مرصاد دستهايش را در جيبش فرو كرد و نفس عميقي كشيد.

هواي زمستاني و سوزش را به ريه هايش دعوت كرد.

ارميتا در تعجب ازسكوت ا وگفت:فقط اومدي نفس عميق بكشي...

مرصاد به نيم رخ ارميتا نگاه كرد.

با ان بيني عمل شده و موهاي به تازگي صاف و رنگ شده بدون هيچ ارايشي خوب مشخصه ي جذابيت را ميشد به او نسبت داد.

پس به برانوش حق ميداد.

نفس عميق دوباره اي كشيد و گفت: يک هفته است نه درست و حسابي ميخوابه... نه لب به غذا ميزنه... الكي هم ميره مطب ... حرفم نميزنه ...

ارميتا لبخندي زد... نيازي نبود منشا ضميرهايي كه جملات نسبت به او ادا ميشدند را كشف كند يا سوال كند كه كيست و چيست ...

با همان لبخند محو كه به لبهايش فرم شيكي بخشيده بود گفت: خوب منم جاي اون بودم همينطوري ميشدم... ستون اعتقاداتم درمورد يه ادم كاملا خرد شده... و حالا بايدسعي كنم از يه بعد ديگه بشناسمش.... اينطور نيست؟!

مرصاد شانه اي بالا انداخت و گفت: يه كم تند نرفتي؟

ارميتا به نيمكتي اشاره كرد وگفت: بشينيم؟

مرصاد سري تكان داد وكنار هم نشستند... ارميتا به دسته اي از كلاغ ها كه در اسمان صبح با سر وصدا حركت ميكردند نگاه كرد .

مرصاد پايش را روي پايش انداخت و گفت: برانوش واقعا كودک درونش زنده است...

ارميتا فكر كرد حماقت درونش زيادي زنده است!

مرصاد ادامه داد: يه ذره بچه است... البته متحمل سختي هاي زيادي هم شده... نه بچگي كرده نه جووني... هميشه هم نياز داشته تا كسي حمايتش كنه... چون اگر كسي پشتش نباشه گند ميزنه ...

با اين قسمت حرفهاي مرصاد هم به شدت موافق بود.

مرصاد:ميدونم كه خواسته ي زياديه .... ولي فكر كنم اون واقعا احتياج داره كه باهاش صحبت كني...!

چه صحبتي؟ بگويد قربان دو چشم و ابرويت بروم ... اشكالي نداره ...! دفعه ي بعدي اين كار ونكن... اخي ... عزيزم!

ارميتا پاي چپش را روي پاي راستش انداخت ، كيفش را روي زانو هايش گذاشت... يقه ي پالتوي كرم رنگش را بالا داد وبا ارامش گفت: ببين مرصاد روز اولي كه وارد خونه شدي... توقع نداشتم كه اتفاقاتي بيفته كه تو با خواهر من رابطه داشته باشي و بهم نزديک بشيد و قصد ازدواج كنيد... از اين بابت نه خيلي خوشحالم نه خيلي ناراحت... ولي حس ميكنم هم تو هم افسانه لايق يه زندگي خوب هستيد... اما درمورد اينكه اومدي به من درمورد برادرت هشدار دادي... اگر فكر ميكني كه نميومدي و من چنين رفتاري با برادرت نداشتم كاملا در اشتباهي...!

مرصاد با كلافگي بارزي گفت: من حس ميكنم تقصير منه... اون به اندازه ي كافي مشكل داره...

ارميتا هومي كشيد وگفت : تو ميكني كه اين مشكل الان بخاطر هشدار تونه؟! لبهايش به لبخندي كج شد و گفت: يعني فكر ميكني كه تو مقصري كه به من گفتي اگر برادرت بهم نزديک شد ...

مرصاد تند گفت : نه نه ... ارميتا من اگر نميگفتم هم تو همين بودي... هيچ فرقي نميكرد!

ارميتا سري تكان داد وگفت: خوبه... پوفي كشيد و گفت: حالا چي ميخواي؟

مرصاد ارنج هايش را قائم روي زانوهايش گذاشت و چانه اش را به كف دستش تكيه داد و گفت: دقيقا نميدونم...

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد و گفت: ببين مرصاد برانوش دچار شكست عشقي نشده...

مرصاد: ولي واقعا فكر ميكنم به تو يه حس قوي اي داره...

ارميتا پوزخندي زد و گفت: حسش از روي چيه؟شكست در مقابل دختري كه نتونسته اونو شيفته ي خودش كنه؟ تو كه اونو بهتر از من ميشناسي مرصاد... مطمئنا بهتر از من برادرتو ميشناسي....

مرصاد: اره.. بهتر ازخودش ميشناسمش... ولي الان ...

ارميتا: الان چي؟

مرصاد: فكر كنم نبايد به تو اون مسئله رو ميگفتم ... تو گارد گرفتي بدون اينكه فكر كني اونم احساساتش دخيل شده!

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: خيلي خوب... بيا از يه سمت ديگه بهش نگاه كنيم... اگر تو هيچ وقت نميومدي دست برانوشو برام رو كني... تو پاركينگ مطمئنم كه اولا درجواب دوست داشتنش همون حرفها رو ميزدم... و درجواب قصد بوسه اش هم يه سيلي محكم... !!!ببين مرصاد من نميتونم فكر كنم كه يه نفر با يه طرح قبلي مياد بدهي هاي منو پرداخت ميكنه بهم نزديكه... مدام حواسش به منه... تا در نهايت ضربه ي اخر و بزنه ... تا به خودش ثابت كنه كه همه ي دخترا و زن ها عين هم هستن! و وقتي بهش ثابت بشه كه اينطوري نيست... يه هفته غذا نخوره و حالش بد باشه... اين به من اصلا ربطي نداره... من براي برانوش ارزش قائلم... بهش احترام ميذارم.... اون تو زندگي سختي كشيده... درس خونده .... تحصيلات داره.... به شعور نسبيش احترام ميذارم... به هرحال هركسي افكار خودشو داره... اون يه مرد با مسئوليته كه دختر نوپاشو بزرگ ميكنه... تو زندگيش خيانت ديده... هرچند من اين خيانت و پنجاه درصدشو به گردن خود برانوش ميذارم ... به گردن رفتار و نوع فكرش در زندگي مشترک ... اون ارزو وايده ال خيلي هاست .... ولي با معيارهاي من هيچ سنخيتي نداره... با اين حال رفتاري كه او روز تو پاركينگ باهاش داشتم كاملا منصفانه بود و حقش بود بدون هيچ توهين وبي احترامي مرصاد... و فكر نكن تو اگر قبلش به من اينا رو نميگفتي من اينقدر كوچيک وحقيرم و گداي محبت و علاقه ام ... كه فورا به يک احساس جواب مثبت بدم... ببين برادرت حتي در نوع پيشنهادش هم مي لنگيد... با من باش! ميدوني... سنت پيغمبر ازدواجه ... يه امر مقدسه... من خيلي از دين بارم نيست... من هجده ساله هم نيستم كه كسي بهم شماره بده و دست و دلم بلرزه واخر شب بهش زنگ بزنم... عشق تو يک نگاه براي من احمقانه است... اگر برانوش حرفش و نوع ديگه اي پيش ميكشيد... كمي مكث كرد وگفت: گويشش ميتونست خيلي متفاوت باشه...

ولي حتي برانوش با اين موضوع حرفشو پيش نكشيد... فقط گفت با من باش... ميدوني... ميتونست نوع پيشنهادش بهتر باشه... ميتونست بگه در راستاي هدف مقدسي مثل ازدواج وبهم رسيدن بيا يه مدت همديگه رو بشناسيم... يه با من باش و يه تصميم به بوسيدن كه فقط بخودش ثابت كنه همه عين همن... اين برام خيلي گرون تموم شده مرصاد... به شخصيت من توهين كرده درصورتي كه من هرگز به هيچ كس توهين نميكنم و نكردم! اگرم اينا رو دارم به تو ميگم چون ديگه داري عضوي از خانواده ي ماميشي.... دامادموني و مثل برادرم احمد هستي...

مرصاد خواست حرفي بزند كه ارميتا دستش را به علامت صبر كن بالا اورد و گفت: نه .... مرصاد خواهش ميكنم اجازه بده فكر كنم ادم شناس خوبي هستم... نميخوام ديد وقضاوتم درمورد تو هم عوض بشه ... بذار حس كنم تجربياتم باعث شده كه به اينجا برسم... من دختر بيست ساله نيستم كه با يک اشاره گيج بشم ... منم اصول خودمو دارم... برانوش و من زمين تا اسمون باهم فرق داريم... حتي تو و افسانه هم با هم همخوني نداريد! ولي بهتم بگم چون به كمال هم نشين به شدت اعتقاد دارم هنوز ديدم نسبت به تو هم زياد صاف نيست!... و مطمئن باش اگر الان كوتاه اومدم به خاطر اصرارهاي افسانه است وگرنه گاردم در برابرتو هنوز حفظه... هرچند كه ترجيح ميدم كمي خودمم كوتاه بيام... ولي خواهش ميكنم اينقدر سنگ برانوش وبه سينه نزن... من هيچ حسي نسبت بهش ندارم... حداقل حسي كه نسبت به تو هم دارم از اين خراب تر نكن! من ادم ركي هستم همه ي جوانب هم ميسنجم... اول فكر ميكنم ... حرمو مزه مزه ميكنم و بعد حرف ميزنم... پس مطمئن باش ادمي با اين خصوصيات هيچ وقت نظرش برنميگرده ... چون در ازاي تک تک كلماتش از فكرش كمک گرفته ... براي رسيدن به اينجا كم سختي نكشيدم !

مرصاد نفس عميقي كشيد وگفت: ميدونم كه حماقت كرده... هميشه احمق بوده... حتي همين حالا هم كه هنوز نسبت به لادن حسي داره...

ارميتا تكاني خورد ....

يعني نسبت به همسرش كه جلوي چشمش خيانت كرده بود هنوز حس داشت؟هرچند با ان اتاق وحضور ان عكس ها...

مرصاد پوفي كشيد و صداي پوفش او را متوجه مرصاد كرد.

مرصاد: من حق و به تو ميدم... از روز اول هم كه بهت گفتم براي همين بود كه حق وبه تو ميدم... لبخندي زد وگفت: اميدوارم يه روزي منوواقعا مثل يه برادر قبول كني...

ارميتا هم متقابلا لبخندي زد وگفت: تو و افسانه جفتتون لياقت داشتن يه زندگي خوب و داريد... ولي به شرطي كه تو زندگي بقيه دخالت نكنيد...

مرصاد : من نميخوام تو زندگي وتصميمات برانوش دخالت كنم...

ارميتا: واقعا هم نبايد دخالت كني... كارخانواده ها هميشه بايد حمايت باشه نه دخالت ... ! منم سعي ميكنم خواهرمو حمايت كنم و تو تصميم گيريش نقشي نداشته باشم... وگرنه همين الان هم رابطه اي نداشتيد...

مرصاد چيني به بيني اش انداخت وگفت: ميدوني تفاوت تو با افسانه چيه؟

ارميتا نگاهش كرد ومرصاد گفت: افسانه نيمه ي پر ليوان ومي بينه... ولي تو با نهايت بي اعتمادي نيمه ي خالي!

ارميتا: هركسي يه ديدگاهي داره... من به ديد همه احترام ميذارم... خوب... من ديرم شده.... برسونمت خونه؟

مرصاد: نه... من هستم... افسانه هم ميخواد بياد اينجا يخرده قدم بزنيم...

ارميتا لبخندي زد وگفت: اميدوارم از حرفهام ناراحت نشده باشي...

مرصاد از جا بلند شد و دستهايش را در جيبش فرو برد و گفت: فقط سعي ميكنم در حق برادرم برادري كنم! اهي كشيد وزمزمه وار گفت: در تمام كوتاهي ها سعي ميكنم ... خب خداحافظ!

ارميتا از جلوي چشمش دور شد و به سمت اتومبيلش رفت. ديگر براي خريد نان دير شده بود ... بايد خودش را به شركت مي رساند.

با تمام اين اوصاف نه تنها از حرفها و گفتگو هايش پشيمان نبود بلكه هنوز هم فكر ميكرد اگرزمان به عقب برميگشت باز هم همان جملات را نثار برانوش ميكرد.

هيچ احدي حق نداشت راجع به او قضاوت كند... فكر كند يا ...

باورودش به شركت پرستو لبخندي زد وگفت: به به خانم مهندس خوش تيپ... چي شدي...

ارميتا لبخندي زد وگفت: خوبه؟ بهم مياد؟

پرستو: واي عالي شدي... و دستش را دراز كرد تا مقنعه اش را بردارد... ارميتا با هول گفت: اينجا؟ خانم رضايي بفرماييد تو اتاق...

پرستو خنديد و پشت سر ارميتا وارد اتاقش شد.

هنوز در رانبسته مقنعه را از سرش كشيد... با ديدن موهاي صاف و رنگ شده اش لبخندي زد وگفت: واي چقدر عوض شدي... خيلي بهت مياد!

ارميتا كش موهايش را باز كرد و گفت:جدي؟ خودم اولش زياد خوشم نيومد... ولي پس بدم نشده؟

پرستو: نه ديوونه ...

ارميتا چپ چپ نگاهش كرد وپرستو كمي خودش را جمع و جور كرد وگفت: راستي يه خبر خوش... شركت سهند بدهيشو تمام وكمال به حسابت واريز كرده... كلي هم تشكر كرده بابت اينكه چكشونو برگشت نزدي!

ارميتا لبخند عميقي زد وگفت: فكر ميكردم حالا حالا ها بايد دوندگي كنم...

پرستو: خدا رو شكر نه... راستي اكثر سفارش ها رو تحويل داديم... سفارش جديد هم قبول ميكنيم؟ ياهنوز بهشون جواب منفي بدم؟

ارميتا كش وقوسي امد و گفت: حالا فعلا نه ... فكر كنم كارمندا نياز به يه استراحت موقت داشته باشن... راستي از اژانس كسي تماس نگرفت؟

پرستو: چرا اتفاقا ... اين اقاي صامت گفت كه يه جايي براي شعبه ي دوم شركتت پيدا كرده ولي به بزرگي اينجا نيست... حالا ميخواي برو ببين...

ارميتا: بايد فكرامم بكنم...

پرستوبا صداي تلفن ازاتاق خارج شد. ارميتا هم روي صندلي اش نشست... يک شعبه ي جديد شرکت يعني کارها و کارمندها وسود ها وضررها دوبرابر شدن... ولي قطعا از عهده اش برمي امد... همانطور که اين سالها از عهده ي همه چيز برامده بود.

بعد از نوشيدن يک چاي سبز به رسيدگي کارهايش مشغول شد.

=========

با ديدن شماره ي برانوش روي صفحه ي گوشي فورا گفت: الو...

صدايي امد که گفت: من حاضرم بيام سر قرار...

گوشش تيز بود اين صدا قطعا صداي برانوش نبود. نفس عميقي کشيد وگفت: کدوم قرار ...

صدا گفت: مگه تو نخواستي منو ببيني مادر عزيز!

سايه پوفي کشيد و گفت: فکر کنم اشتباه گرفتي...

خواست تماس راقطع کند که باز صدا مصرانه گفت: ولي من بايد تو رو ببينم... خودت گفتي!

سايه سرش را خاراند و گفت: تو کي هستي!

صدا: من برانوشم...

سايه نيشخندي زد صداي برانوش بنظرش تن کلفت تري داشت و بم تر بود.

پس اين کي بود که ادعا ميکرد برانوش است ؟!

نفس عميقي کشيد و گفت: خيلي خب... تا يک ساعت ديگه .... بيا به کافي شاپ ... ميدون... من اونجام ... !

و تماس را قطع کرد.

گوشي فرنگيس را از تماس کسي که ادعاميکرد برانوش است پاکسازي کرد ... شماره ي برانوش بود درست ولي طرف برانوش نبود!

فورا اماده شد واز خانه بيرون زد.

خودش را سريعا د ر عرض چهل وپنج دقيقه به کافي شاپ رساند... اما وارد نشد... ترجيح ميداد کمي کشيک اطراف را بدهد.

با ديدن ماشين برانوش که پارک بود ابروهايش را بالاداد... يک لحظه فکرکرد شايد سرماخورده است!!!

وارد کافي شاپ شد... با ديدن مرصاد پوزخندي زد و جلو رفت.

با خيرگي خاصي درست نگاهي که انگارمنتظر است به اطراف چشم مي چرخاند .

پشت ميز، روي صندلي مقابل مرصاد نشست وسلام کرد.

مرصاد با کلافگي گفت: بفرماييد خانم... من اينجا قراردارم...

سايه لبخند کجي زد وگفت :اره با من...

مرصاد مستقيم به او نگاه کرد... سنش از ادعايش زيادي کمتر ميزد!

سايه روي ميز خم شد و رو به پيش خدمت که عين عجل کنارشان ايستاده بود گفت: يه کاپوچينو...

مرصاد هم سفارش يک بطري اب را داد.

سايه گفت: خب... اقا مرصاد ... چرا خودتو جاي برادرت جا زدي؟

مرصاد شوكه شده بود اين دختراولا او را از كجا شناخته بود ... دوما كه او سعي كرده بود شماره ي كسي كه ادعا ميكند مادر برانوش است را بگيرد و با او مكالمه داشته باشد سوما او كي بود!

سايه نيشخندزنان نگاهش ميكرد ومرصاد با اخم بزرگي پرسيد:تو كي هستي؟ منو از كجا ميشناسي...

سايه دستهايش را زير چانه اش قلاب كرد و گفت: براي چي اومدي اينجا...

مرصاد كلافه فكر كرد وقتي دستش رو شده است چه حرفي بزند ... با اين حال گفت: فكر كن اومدم ببينم كيه كه داره با كلاهبرداري خودشو مادر برانوش معرفي ميكنه...؟!

سايه شانه اي بالا انداخت و نفسش را مثل اه از سينه خارج كرد با مكث كوتاهي گفت: دروغ نميگه... برانوش هم مادر داره... هم خواهر...

مرصاد با چشمهاي گرد شده به او زل زده بود كه پيش خدمت سفارش ها را اورد.

سايه به بخار كاپوچينو نگاه ميكرد... چه بهتر كه شخص ديگري هم اين موضوع را بداند... دانستن تنهايي او كمكي نميكرد!!!

مرصاد با باريک بيني به او زل زده بود درهمان حال متحكم پرسيد: تو كي هستي؟

سايه: خواهر برادرت!

مرصاد گيج گفت: امكان نداره... مادرت كيه؟ اسم و رسمش... چيكاره است؟ چه شكليه؟

سايه فكركرد از رسم و شغلش كه نبايد چيزي بگويد... با اين حال نفس عميقي كشيد وگفت: خوب اسمش فرنگيسه تاج بخشه و مادر مشترک من وبرانوشه...

مرصاد نفس راحتي كشيد ... پس حدسيات و تحقيقاتش همچنان درست بود ... فرزانه اي وجود نداشت... خواهرش بود كه داشت موش در زندگيشان مي دواند... چقدر هم احمق بود ... يعني گمان نميكرد كس وكارفعلي برانوش اينقدر احمق نباشند... هرچند از يک زن معتاد بي ابرو چيز بيشتري انتظار نمي رفت!

موضوع همين بود ، هوش وذكاوت براي چاپيدن حرف اول را ميزد... شايد انها را درگروي مواد از دست داده بود!

نفس عميقي كشيد و سايه شمرده شمرده گفت: فرنگيس ميخواد برانوش بتيغه ... از منم خواسته بود از يه سمت ديگه برانوش وجذب كنم... هدفش فقط اينه كه برانوش كلي واسه اش مايه خرج كنه... البته هنوز موفق نشده ... يعني بهتره نشه...

مرصاد با گيجي گفت: ها... اينا رو چرا داري به من ميگي؟!

سايه به سمت او خم شد و گفت: ببين ... من نميخوام وانمود كنم كه با برادرم رابطه دارم كه ازش پول بگيرم... اون فرنگيس هم فكر نكن حس مادري داره ...فقط پول ميخواد... ضرر كرده به زمين وزمان داره چنگ ميزنه كه پول دربياره.... به هرقيمتي... منم نميخوام... خوشم نمياد... با غريبه اش زورم مياد ... واي به حال اينكه با يكي كه ادم ميدونه محرمشه...

مرصاد از حرص وعصبانيت سرخ شده بود... درست سايه خواهر برانوش نبود ... يا شايد هم بود... اين جور خانواده ها هيچ وقت نه ميشد نام مقدس خانواده را رويشان گذاشت ... نه ميشد كه فهميد كي به كي هست!

مرصاد با كلافگي گفت: حالا چرا اين حرفها رو به من ميگي؟

سايه: ببين من از پول بدم نمياد... براي بدست اوردنش هم هركاري كردم... ولي از پس اين يكي برنميام... نميشه... نميتونم... من نميتونم با برادرم رابطه داشته باشم!

مرصاد تند گفت: منظورت چيه؟ تو دختر فرنگيس هستي يا فرزانه؟

اين اسم براي سايه اشنا بود.

با اينحال كمي از كاپو چينو اش مزه مزه كرد وگفت: خوب فرنگيس... فرزانه فكر كنم خواهر مادرمه!

مرصاد دستي به صورتش كشيد و گفت : خوبه... و دست در كيف چرم مشكي اش كرد و گفت: ببين اين عكس فرزانه و پدر منه... فكر كنم تو هم بايد در جريان باشي... يه چيزي اين وسط مي لنگه...

سايه به عكس نگاه كرد...

مرد بلند قامت و چهار شانه اي كه ته چهره ي مرصاد شبيه او بود و بنظر سبزه مي امد دستش را دور دختر لاغر اندامي كه موهاي مشكي و بلندي داشت حلقه كرده بود.

سايه: اره ... ما هم از اين عكسه يكي تو خونه داريم... پشتش نوشته فرزانه وحسين...

مرصاد لبخندي زد وگفت: پس همش نقشه است... و فكر كرد چه نقش برابي شد!

سايه با گيجي گفت: من نميفهمم ... اين چه ربطي داره؟

مرصاد دربطري ابش را باز كرد و گفت: تو دختر خاله ي برانوشي اگر اشتباه نكنم!

سايه منگ به عكس زل زد و گفت: يعني فرنگيس... يعني...

و جيغي كشيد و روي صندلي بالا پايين شد و گفت: اي ول.... و خم شد روي ميز وصورت مرصاد را غير منتظره بوسيد...

مرصاد شوكه گفت: چه خبرته... همه دارن نگاه ميكنن... و دستش را با چندشي به صورتش كشيد و گفت: احمق اين چه كاري بود كردي؟

سايه نفس راحتي كشيد... باري از روي دوشش برداشته شده بود.

مرصاد با تعجب گفت: ميشه اروم باشي... همه دارن نگاه ميكنن...

سايه با خوشحالي زايد الوصفي گفت: واي پسر... يعني تو الان پسرخاله امي؟؟؟ اي ول... بابا دمت گرم...

هنوز با جيغ جيغ بازي حرف ميزد.

مرصاد چشمهايش را باريک كرد و گفت: خيلي خوب... خوشحاليتو زودتر تموم كن... منو از كجا ميشناسي؟

سايه با لبخندي كه از لبهاي برجسته اش كنار نمي رفت گفت: ديده بودمت... چند باري كه رفتم خونه برانوش... اتفاقي... يه بارم همو ديديم يادت نيست...

مرصاد چشمهايش را ريز كرد وگفت: چرا... يه چيزايي يادمه...

سايه: ببين من نميخوام يه پاپاسي هم دست فرنگيس باشه... هرچي گيرش بياد خرج دود و دمش ميكنه... البته يه عالم قرض هم داره... حالا بيخيال اينا... پس فرنگيس مادر برانوش نيست؟

مرصاد بي حوصله گفت: نه ...

سايه: پس چرا اين همه وقت مخ منو كار گرفته كه من مادر برانوشم و برانوش برادرته ... ميدوني چند وقته كه رو مخ برانوشه... هي بهش اس ميده...

مرصاد شانه اي بالا انداخت و كف دست هايش را روي ميز گذاشت وگفت: يه چيزايي ميدونه... ولي كافي نيست... شايد خواسته اينطوري دوبله سوبله كاسب بشه... تو چي فكر ميكني... بهرحال مادرته... !

سايه: من نميدونم اون تو فكرش چيه ... فقط ميدونم كه شديد پول لازمه...هان اينم نميفهمم كه چرا به برانوش نگفته كه مثلا من خاله اتم... چرا خالي بسته كه من مادرتم!

مرصاد: يه كرمي داره ميريزه... (هرچند مرصاد ميدانست ... اگر بخواهد دست بانو و پدرشان را براي برانوش رو كند همه چيز از دست ميرود ... از ابرو گرفته تا اموال و از دست دادن برانوش و ...) در ادامه گفت: شايد خواسته با دروغ پيش بره و احساسات برانوش و هدف بگيره بعد هرچي كه هست و نيست و رو كنه... اينطوري برانوش بيشتر وبهترباورش مي كنه ... تا الانم كه موفق شده... برانوش هم خيلي احمقه...

سايه خنديد و گفت: اي ول... اره هست... يه نموره...

مرصاد: تو پدرت كيه؟

سايه : فرنگيس يه بار شوهر كرد ... از همون مرد بدبخت هم سكته اش داد منو زاييد ... وچشمهايش را گرد كرد وگفت: البته اميدوارم!

مرصاد نگاهش كرد و سايه گفت:

ببين اين شماره ي فرنگيسه... هركسي اينو نداره.... شماره اي كه مشتري هاش دارن... هميشه روشنه هميشه هم جواب ميده.... اگر ميخواي پوزشو به خاک بمالوني... كمكت ميكنم... منم خوش ندارم برانوش گير كنه ... يا به ننه ي عفريته ي من پول و باج بده...

مرصاد ابروهايش را بالا داد و سايه گفت: هان؟

مرصاد:چرا؟

سايه ته كاپوچينويش را دراورد وگفت: خب يه درصد فكر كن از برانوش خوشم مياد و دلم نميخواد اعصابش قاراش ميش بشه...

مرصاد هنوز نامطمئن با ترديد نگاهش ميكرد... نفس عميقي كشيد وگفت: خيلي خوب... ممنون بابت حرفها و اطلاعاتت... تو كه چيزي نميخواي؟ ميخواي؟

سايه: نه بابا.. هنوز يه جو مرام وداريم... من تا ديروز فكر ميكردم برانوش داداشمه... حالا هم دربست نوكر تو و داداشتم هستم... اينم شمارمه ... شمارتو بده...

مرصاد با نامطمئني شماره اش را داد و سايه با لبخند گفت: خوب دادا ش نوكرتم.... ما رفع زحمت كنيم ... فقط اين كاپوچينوي منو خودم حساب كنم؟

مرصاد سري به علامت نه تكان داد و خداحافظي كوتاهي از سايه كرد و به سمت صندوق رفت.

سايه هم سمت خروج را پيش گرفت... عين بچه ها بالا و پايين مي پريد... خنده هم از لبش كنار نميرفت ... بعد از تمام اين سالها اين روز و اين حرفها بهترين اتفاقي بود كه ممكن است رخ دهد. پس خدا هنوز فراموشش نكرده بود.

مرصاد سوار اتومبيل برانوش شد... صبح با ارميتا بحثش به جايي نرسيد حالا هم كه ... !

اگر سايه واقعا خواهر برانوش باشد و فرنگيس او را بزرگ كرده باشد... يک لحظه گيج بود يک لحظه نبود... ساعت نزديک ده شب بود...

واي حتما تا الان پدر ومادر افسانه رسيده بودند. گاز اتومبيل را گرفت وبه سمت خانه حركت كرد.

با ديدن شلوغي جلوي اپارتمان فورا ا ز ماشين پياده شد... افسانه و ارميتا كنار يک خانم و اقاي مسن ايستاده بودند و بلند بلند چهارنفري ميخنديدند.

مرصاد دستي به موهايش كشيد ويقه ي پيراهنش را مرتب كرد ... بسم اللهي گفت و جلو رفت.

مرد ميان سالي كه داشت با دخترها سر بردن چمدان كل كل ميكرد با ديدن او صاف ايستاد... موهاي جلوي پيشاني اش ريخته بود... بقيه هم به رنگ سفيد بودند... با اين حال پيراهن كرمي پوشيده بود و يک شلوار قهوه اي سوخته... كمربند قهوه اي روشن وكفش هاي قهوه اي روشن... بوي عطرش هم به مشامش رسيد... از ان تيپ ادم هايي كه به شدت جوان هستند. نداشتن شكم و هيكل زخمت هم اين باور را در او القا ميكرد كه بسيار ورزشكار است و خوب به خودش مي رسد.

اقاي ارمند لبخندي زد و دستش را جلو برد.

مرصاد شوكه اهمي كرد وگفت:سلام شبتون بخير... رسيدن هم بخير...

قبل از انكه ارميتا يا افسانه حرفي براي اشنايي بزنند...

اقاي ارمند چشمهايش راباريک كرد وگفت: شيدا ...

زن ميانسالي كه لاغر و ريز اندام بود... موهاي مش كرده اش زير شال توري كمي نامرتب بنظر ميرسيد با لبهاي باريک و گونه هاي برجسته رو به شوهرش گفت:بله؟

و رو به مرصاد لبخندي زد وگفت: سلام پسرم ...

مرصاد باز شوكه و هول گفت:سلام عرض شد ببخشيد...

افسانه جلو امد وگفت: بابا ... مامان ... معرفي ميكنم اقاي دكتر برومند... همسايمون... عمدا دكتر را غليظ ادا كرد.

ارمند سري تكان داد وگفت: اين دختره چطوري خامت كرده؟

مرصاد با چشمهاي گرد شده گفت:بله؟

ارمند رو به افسانه گفت: همينو ميگفتي اسمش عجق وجقه؟

ارميتا مداخله كرد وگفت: نه بابا ...

ارمند سري تكان داد و گفت: اسمت چي بود پسرم؟

مرصاد لبخندي زد وگفت:كوچيک شما مرصاد...

ارمند: خوبه ... خوبه... خوب مرصاد جان اين چمدونا رو زحمت بكش بيار بالا... و سوئيچ را كاملا ناگهاني وبدون هشدار به سمت مرصاد پرت كرد كه البته به گونه اش خورد ولي توانست ان را بگيرد... در حالي كه دستش را دور شانه ي دخترها حلقه ميكرد گفت: بعدشم ماشين وبذار پاركينگ...

خانم ارمند اوا خاک برسرمي گفت و ارمند جدي گفت:پس فكر كردي داماد ميگيرم واسه چي!

و رو به مرصاد گفت:زود باش پسر...

مرصاد هنوز گيج و شوكه بود... با اين حال دست به كار شد اقاي ارمند زيادي شوخ بود يا زيادي جدي بود ... يا هم... سري تكان داد.

از اسانسور دوم براي بردن بارهايشان استفاده كرد.

در واحدشان بسته بود... تقه اي به در زد وخود اقاي ارمند در را باز كرد.

مرصاد لبخند محجوبي زد وگفت: بفرماييد...

ارمند لبخندي زد وگفت: ارميتا يه بشقاب ديگه هم بذار... رو به مرصاد گفت: شام كه نخوردي؟

مرصاد چشمهايش برقي زد وگفت: نه... ولي مزاحم نميشم...

ارمند دستش را روي شانه اش گذاشت و گفت: مراحمي...

افسانه چشمكي به مرصاد زد ومرصاد هم لبخند مهرباني نثارش كرد.

پشت ميز نشستند... ارميتا ميز را با سليقه چيد.

افسانه اهسته از مرصاد پرسيد:برانوش چي؟

مرصاد: يه كوفتي ميخوره... افسانه؟

افسانه:بله؟

مرصاد:بابات از من خوشش اومده؟

افسانه: نميدونم... پريروز كه زنگ زدن گفت اول بايد باهات صحبت كنه بعد...

صداي اقاي ارمند درامد كه گفت:افسانه به پسر مردم تقلب نرسون...

افسانه خنديد و گفت:بابايي....

ارمند رو به ارميتا گفت:اين لازانياي ارميتا پز چي شد؟

خانم ارمند با ديس غذا امد وگفت: چقدر هولي امير... امون بده ...

مرصاد و افسانه كنار هم نشسته بودند ، پچ پچ ميكردند وريز ريز ميخنديدند.

خانم ارمند لبخندي زد و براي مرصاد و سپس شوهرش كشيد.

درخانواده شان اين طور اشنايي خيلي عجيب وغريب نمي نمود.

قبلا رامين هم به گونه ي ديگر به صرف شام امده بود ...

درهر صورت غذا در سكوت صرف شد. مرصاد حس خوبي داشت ... پذيرفته شده بود.

حداقل اينطور به نظر ميرسيد. بعد ازصرف غذا شيدا عنان سخن را در مورد سما و احمد و نوه ي جديدش سام به دست گرفت و مشغول بود. دخترها فقط دو پيش دستي تخمه كم داشتند!

ارمند دستش را روي زانوي مرصاد گذاشت وگفت:بلند شو باهم كمي حرف بزنيم... من كه طاقت شنيدن اين حرفهاي خاله زنكي و ندارم...

ارميتا لبخندي زد وگفت:اتاقتونو خودم مرتب كردم بابا...

ارمند لبخندي زد و دوباره دستش را محكم به پشت مرصاد زد كه مرصاد حس كرد كمرش سوخت!

باهم وارد اتاق شدند... ست اتاق كرم رنگ بود ... يک تخت دو نفره ومیز اينه و يک كتابخانه پر از كتاب به همراه كمد ديواري تنها وسايل داخل اتاق بودند.

ارمند صندلي چوبي را جلو كشيدو مرصاد رويش نشست. اقاي ارمند هم به سمت كتابخانه اش رفت پيپي از ست پيپ هايش برداشت وگفت:اهل دود و دم هستي؟

مرصاد: نه جناب ارمند...

ارمند:ميتوني منو امير صدا كني...

مرصاد با تعجب گفت: بله اقا امير...

امير: بدون اقا و جناب... تو چند سالته؟

مرصاد:سي ...

امير: چرا تا حالا ازدواج نكردي؟

مرصاد:يكي دوباري موقعيتش پيش اومد ولي من دلم نميخواست با كسي ازدواج كنم كه مصلحت اجتماعي و ميسنجه وشغل اجتماعي وپرستيژاجتماعي صرفا براش مهمه...

امير پوكي به پيپش زد وگفت: هوووم... فكر ميكني اينا براي افسانه مهم نيست؟

مرصاد اهسته گفت: خوب چرا ... ولي تو اين مدت كم... و به امير زل زد. حس كرد حرف ممنوعه اي را به زبان اورده است.

امير: من از روز اول از ارتباط شما دو نفر خبر داشتم... خوب ادامه بده...

مرصاد: افسانه خانم به شدت دختر خانم و مهربوني هستن... و من واقعا خيلي...

امير:خيلي خوب حاشيه نرو... ميدونم چه كاره هستي... سن و اخلاقتم دورا دور شنيدم ... اما راجع به دخترم ... زندگيش و اينده اش... حرفي نداري..

مرصاد لبخندي زد وگفت:سعي ميكنم خوشبختش كنم.

امير اخمي كرد وگفت:فقط سعي؟قول نميدي؟

مرصاد سرش را باشرمندگي پايين انداخت وگفت:خوب... نميتونم قول بدم ممكنه از پسش بر نيام...

امير پكي از پيپش گرفت و دست ازادش را درجيبش كرد وگفت: چند سال پيش تو همين اتاق... از نامزد سابق ارميتا ... نميدونم وصفشو شنيدي يا نه ...

مرصاد اهسته گفت:بله تا حدودي... از مازيار ...

امير: بهم گفت قول ميده دخترمو خوشبخت كنه... ولي نتونست. خوشحالم كه تو قرار نيست قول بدي... شايد نتوني! خوبه از الان اينو ميدوني... اين خانواده از داماد شانس نياورده... اما ترجيح ميدم باز هم ريسک كنم... لازم نيست در زندگي همه ي جوانب و در نظر گرفت... گاهي ادم هاباید سرشون به سنگ بخوره... اين ايدئولوژي زندگي منه... كسب تجربه! خودت تجربه كن... خودت درست وغلط و تشخيص بده... چيزي كه به دخترام هميشه ياد دادم! مطمئن باش در همه حال پشت وحامي دخترم هستم...

مرصاد درسكوت دقيق گوش ميداد. مسلما غير از اين هم نبايد مي بود! هرچند با قسمت كسب تجربه مشكل داشت ولي به هرحال هركسي روند و نوع زندگي خودش را داشت!

اميربعد از مكث كوتاهي پرسيد: چرا افسانه؟

مرصاد تک سرفه اي كرد تا صدايش صاف و رسا شود نفس عميقي كشيد وگفت: خوب اون مهربونه... پاكه... به اندازه ي كافي جذاب هست كه هركسي و جذب خودش كنه ... ساده است... بي تكلفه... دنبال ادا و اطفار نيست... تحصيل كرده است... خانواده داره... دركل فوق العاده است... تو اين روزا دختري با خصوصيات افسانه اصلا پيدا نميشه...

امير:فكر ميكني چرا افسانه تو رو انتخاب كرده؟

مرصاد:خوب فكر كنم اولش بخاطر ظاهرم ... بعد هم اخلاقم... از نظر اون من ادم صادقي هستم...

اميرلبخندي زد وگفت: بهت تقلب رسونده...

مرصاد هم خنديد و گفت: يخرده ...

امير:كي براي خواستگاري رسمي اقدام ميكني؟

قبل از جواب مرصاد فورا گفت:البته فكرنكن دخترم روي دستم مونده كه همين شب اول ازت خواستم بياي تا باهات اشنا بشم...

مرصاد ميان حرف امد وگفت: اقاي ارمند من خودم از افسانه خواهش كردم كه باهاتون تماس بگيره... بيشتراز اونچه كه فكر كنيد مايلم تا زندگي رويايي وپر از خوشبختي وبراي دخترتون بسازم... يعني فكر ميكنم در توانم هست تا حدودي ارزوهاشو براورده كنم و براش يه تكيه گاه باشم...

امير لبخندي زد ومرصاد درادامه گفت:به من باشه فردا مادرم و خدمتتون ميارم.... ولي ادب حكم ميكنه كه عرض كنم: هر وقت شما دستور بديد...

امير:بايد ازت تحقيقات كنم... از مارک پوشكت تا ....

مرصاد ميان كلامش امد وگفت:فقط من يه عرضي داشتم...

امير:بگو...

مرصاد:من راستش... پدر من فوت شده ... ولي يه ازدواج مجدد داشته كه...

امير:ميدونم...

مرصاد پنجه هايش را درهم قلاب كرد وگفت:اينم ميدونيد كه واحد رو به رو متعلق به برادرناتني منه...

امير:برادري كه تو زيادي در حقش برادري ميكني وهر روز به نام برادري وبه كام افسانه اينجايي...

مرصاد سرش را پايين انداخت و امير گفت:ارميتا قبلا همه ي تحقيقات و انجام داده... دختر سختگيريه... يا بهتر بگم زخم خورده است و از ريسمون سياه وسفيد هم ميترسه... ولي وقتي كسي مثل اون تو رو تاييد كنه البته نه صددر صد چون به عقيد ه اش كمي خرده شيشه داري ولي من به حرف دخترم استناد ميكنم ... و حرفي براي من نميمونه... همه ي اين كارهايي كه قراره بكنم فرماليته است... بهرحال وظيفه ي پدريه... راستي؟

مرصاد:بله؟

امير: تو از رگ وريشه ي پدرتي. چقدر ژن تجديد فراش و ارث بردي؟

مرصاد سرش را پايين انداخت وگفت:نميدونم...

امير لبخندي زد و لبه ي تخت مقابل مرصاد نشست و كمي به او خيره خيره نگاه كرد. نفس عميقي كشيد و گفت: خوبه نگفتي هيچي... ميدوني... قبل ا ز دنيا اومدن افسانه من ميخواستم ازمادر بچه ها جدا بشم و برم پي عيش و نوش خودم... زنم جوري منو تومشتش نگه داشت كه نفهميدم چي شد يا نشد ... فقط ميدونم سي و دو ساله داريم با همه ي پستي وبلندي هاش با هم زندگي ميكنيم... افسانه هم عين مادرشه... ارميتا از اين سياست ها نداره... وگرنه ... لبخندي زد وگفت: هنوزم باورم نميشه كه از دهن اون شنيدم كه گفت مرصادمرد خوبيه!

مرصاد لبخندي زد وگفت:ايشون لطف دارن...

امير:بقيه ي كارا رو بذار به عهده ي خانم ها... هيچ وقت مردونگي تو حروم حرفهاي خاله زنكي نكن... راجع به مهريه و خونه وزندگي هم... ما رسم نداريم دختر وبه ازاي پول وطلا به كسي بديم... هرچقدر وسع جيب خودت ...نه پشتوانه ي پدرت... هرچقدر كه خودت داري و مال خودته مهر دخترم كن... اگر تصميمت جدي نيست و قصد نداري با دختر من باشي وسايه ي دخترم باشي... از جا بلند شد ... پيپش را سرجايش گذاشت وگفت: همين الان ميتوني از اين اتاق بري و به سلامت ... من وخانواده ام برات ارزوي خوشبختي ميكنيم...

امير به سمت كتابخانه اش رفت و پشت به مرصاد گفت: اگر ميخواي بري ، برو ...

مرصاد با لحن قاطعي گفت: من واقعا به دخترتون علاقه مندم... و نهايت تلاشمو ميكنم تا خوشبختش كنم!

امير از روي شانه به او كه با قاطعيت روي صندلي چوبي جا خوش كرده بود نگريست و لبخندي زد اهسته گفت: تخته بلدي؟

مرصاد لبخندي زد وگفت: اره... ولي شطرنج وبيشتر ترجيح ميدم... و اشاره اي به ميز شطرنج كنار تخت كرد...

امير لبخندي زد وگفت: بسم الله...

صداي پچ پچي از پشت درامد ، امير قبل از انكه پشت ميز شطرنج قرار بگيرد به سمت در اتاق خواب رفت، به ارامي اما ناگهاني در را باز كرد... با ديدن افسانه كه سيني چاي به دست كنار مادرش ايستاده بود شوكه گفت:واي بابا...

شيدا دست به سينه ايستاد وگفت: بذار پسر مردم بره سر زندگيش...

امير : من با اين شازده كار دارم حالا حالا ها...

مرصاد تعظيم كوتاهي براي شيدا امد و

امير خنديد .با اشاره به چاي گفت:واسه ي ماست؟

افسانه با تته پته و چهره ي سرخي گفت :اين سرد شده... برم عوضش كنم....

و با دلهره به مرصاد زل زد.

مرصاد چشمكي زد و امير گفت:برو دو تا قهوه اماده كن... شب دراز است و ...

افسانه خنديد و با خجالت سرش را پايين انداخت و از نگاه پدرش ومرصاد فورا فرار كرد.

****

****

سوار اسانسور شد ... با ديدن اوكه ته ريش داشت وبايد اعتراف ميكرد با ته ريش چهره اش كلا عوض ميشد سرش را پايين انداخت.

نميدانست قبلا خودش سلام ميكرد يا او سلام ميگفت! به هرحال او كه حرفي نزد!

دگمه ي طبقه ي پاركينگ را فشار داد.

حتي منتظربود او از اسانسور خارج شود اما نرفت... مستقيم وسنگين به او زل زده بود.

ارميتا نفس عميقي كشيد وبرانوش لبهايش را تر كرد وگفت: سلام... خوبي؟

ارميتا خشک گفت:سلام.

برانوش: چقدر عوض شدي!

لابد اشاره اش به موهاو مدلش بود. ارميتا به رو به رو خيره بود و سوئيچش را در دستش مي چرخاند.

برانوش با من من گفت:ببين من نميخواستم كه...

ارميتا پوفي كشيد حالتش نشان ميداد كه تمايلي براي شنيدن ندارد.

در هاي اسانسور باز شدند. برانوش پشت سرش راه افتاد وگفت:ميشه خواهش كنم چند لحظه به حرفهام گوش بدي؟

ارميتا:فكر نكنم حرفي بين من وشما باشه ... من هم تا جايي كه يادمه ديني به شما ندارم...

حتي در ذهنش حساب كتاب كرد از هر سمتي باز هم او به برانوش بدهكار نيست!

سوار اتومبيلش شد كه برانوش در را باز كرد و با پر رويي كنارش نشست.

ارميتا محكم فرمان رافشار ميداد تا اعصابش را كنترل كند .... دليل سماجت او را نميتوانست درک كند ... نفس عميقي كشيد و يک لحظه چشمهايش را بست وباز كرد.

برانوش: من از حرفهام منظور سوئي نداشتم...

ارميتا به او زل زد وگفت: باشه... به سلامت...

برانوش:ارميتا خواهش ميكنم....

ارميتا با حرص گفت:ازتون خواهش كردم منو به اسم كوچيک صدا نكنيد!

برانوش با كلافگي گفت: منظور من از اون حرفها...

ارميتا محكم وقاطع گفت:ببينيد اقاي برومند...

چقدر برانوش مايل بود مثل بچه ها پايش را به زمين بكوبد و بگويد به من نگو برو مند بگو برانوش!

ارميتا ادامه داد: وقتي يک شخصي از خط قرمز ها عبور ميكنه ... وقتي جايي براي بازگشت نميذاره... وقتي از حد و حدودش ميگذره ... وكار به توجيه ميرسه... فكر نكنم بشه دوباره روي منش و شخصيتش فكر كرد يا ... چشمش به ساعت اتومبيلش افتاد وگفت: منم داره ديرم ميشه...

برانوش دست به سينه نشست وگفت: تو ميتونستي خيلي راحت پيشنهاد منو رد كني...

ارميتا جفت ابروهايش را بالا داد و گفت: عكس العملي غير از اين از من ديديد؟

برانوش مصرانه گفت: حداقل ميتونيم باهم دوست باشيم!

ارميتا لبخند كجي زد وگفت:دوست؟ واقعا؟ شما ميتونيد به من به چشم يک دوست نگاه كنيد؟

و مستقيم به چشمهاي برانوش زل زد.

برانوش نفس عميقي كشيد و ارميتا گفت: وقتي ادم از مرزها بدون گذرنامه و پاسپورت و ويزا عبور كنه ... قطعا باهاش برخورد ميشه... خواهش ميكنم بيش از اين وقت منو نگيريد... من ديرم شده...

برانوش پوزخندي زد و با سماجت هنوز نشسته بود.

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت:باشه...

و پياده شد و در ادامه ي باشه اش گفت:با اتوبوس ميرم...

برانوش پياده شد و در را بست وگفت:منظوري نداشتم...

ارميتا چرخيد و با سوئيچ متصل به دزدگيرش درهارا قفل كرد و روز خوشي نثار برانوش كرد.

برانوش با حرص فكر كرد اين دختر حتي در مورد درهاي اتومبيلش هم اعتمادي به او ندارد!

لگدي به قالپاق ماشين او زد وزمزمه وار گفت:لعنتي! پنجه ي پايش درد گرفت واهي كشيد.

كه با به صدا درامدن دزدگير لنگان لنگان عقب عقب رفت و بي توجه به سر وصداي بلند ماشين در پاركينگ وارد اسانسور شد.

شيدا از خانه بيرون زد ... درحالي كه بند كيفش را روي شانه مرتب ميكرد وارد اسانسور شد.

ليست خريدش را از جيبش دراورد.

قرار بود فرح را ببيند و از او در مورد بانو پرس و جو كند.

هنوز فرصت درستي گيرش نيامده بود كه از ارميتا بپرسد كه بالاخره جواب مازيار را چه داده است... هنوز كلي كار داشت... رفتن به سفر وبرگشتنش زيادي سخت بود.

از جلوي اقا رضاي سرايدار رد ميشد كه با صداي سلام حال شما خانم آرمند ناچارا جلوي پيش خوان ايستاد وگفت:خوبي اقا رضا؟ چه خبر؟

اقا رضا پوفي كشيد وگفت:خبري نيست ... سلامتي... رسيدن بخير... كي اومديد به سلامتي؟

شيدا: همين ديشب رسيديم... شما هم نبوديد اتفاقا... و اخمي كرد وگفت:اقا رضا صحيح نيست پستتون رو ترک کنيد...

رضا چانه اش را خاراند وگفت: بخدا خانم دو دقيقه گلاب به روتون رفته بوديم...

شيدا سري تكان داد وگفت:خيلي خوب... به خانمت و پسرات سلام برسون...

اقا رضا فورا گفت: خانم ارمند...

شيدا به سمتش چرخيد وگفت:بله...

اقا رضا با دستمال مشغول تميز كردن پيشخوان بود درهمان حال گفت: راستيتش... اين چند وقت كه شما تشريف نداشتيد... اين همسايه ي رو به رويي شما...

شيدا با كلافگي گفت: در جريان هستم اقا رضا... بهتره به مردم تهمت نا روا نزنيد... بعدا خودم با اقاي مهدوي صحبت ميكنم اگربيينم به دخترا من و اين دو تا پسر كه از اشناهاي دور ما هستن حرفي نا مربوط زده شده مطمئن باشيد شكايت ميكنم...

اقا رضا با گيجي گفت: به چه جرمي خانم؟

شيدا: حيثيت و تهمت ... به اقاي مهدوي هم بگو بجاي اين موش دووندنا يه فكري به حال پسرخودش بكنه... خداحافظ.

رضا پوفي كشيد وبه سلامتي زوري زير لب زمزمه كرد.

در كوچه را باز كرد.

با ديدن اتومبيلي كه جلوي پاركينگ پارک كرده بود نفس عميقي كشيد ... با اين وضع كه اصلا نميشد ماشين را از داخل پاركينگ جا به جاكرد، به ارامي جلو رفت و تقه اي به شيشه ي سمت راننده زد.

راننده هم زن بود... چراكه با ان شال نارنجي و موهاي بلوطي رنگ سرش راروي فرمان گذاشته بود.

شيدا دوباره به شيشه زد وگفت: خانمم جلوي پاركينگ پارک كرديد!

دختر به ارامي سرش را بالا اورد...

شيدا با گيجي به چهره ي كبودش زل زد... كمي روي بيني اش هم خون خشک شده بود.

شيدا با هول در را باز كرد وگفت:دخترم حالت خوبه؟

با توجه به شكم بزرگش لبش را گزيد و پرسيد:تصادف كردي؟

ولي بدنه ي سالم اتومبيل حرف ديگري ميزد.

دختر با بي حالي گفت: نه ... يخرده سرم گيج رفت...

شيدا: پياده شو بيا تو يه ابي به سرو صورتت بزن... بيا دخترم... صورتت چرا كبوده؟ بيا بريم بهت يه اب قندي چيزي بدم... با اين حالت چرا نشستي پشت فرمون؟

دختر ميخواست امتناع كند كه شيدا بي توجه به ممانعتش گفت:دخترم خونه ي ما همين اپارتمانه... بيا بريم بشين يخرده حالت جا بياد... شايد احتياج داشته باشي بري بيمارستان... يا درمانگاهي!

شيدا او را به خودش تكيه داد وبا كليد در را باز كرد.

اقا رضا با ديدن ان دختر باردار كه قبلا هم در اسانسور او را همراه ساكن به نسبت جديد الورود ديده بود پوفي كشيد و گفت: خانم ارمند كمک ميخواين؟

شيدا سوئيچ را از دست دختر گرفت وگفت:اقا رضا برو ماشين وقفل كن ...

و همراه او به اسانسور رفت...

كمكش كرد روي مبل بنشيند... شالش رادراورد به اشپزخانه رفت تا يک ليوان اب قند فراهم كند.

درحالي كه بر ميگشت گفت:دخترم اسمت چيه؟

دختراهسته گفت:لادن...

شيدا ليوان محتوي اب قند را نزديک لبهاي او اورد وگفت: دخترم چند ماهه اي؟ صورتت چي شده؟

لادن نفس عميقي كشيد و گفت: مهم نيست... نزديک شش ماه... همسايه ي رو به روييتون نيستن؟

==========

لادن نفس عميقي كشيد و گفت: مهم نيست... نزديک شش ماه... همسايه ي رو به روييتون نيستن؟

شيدا: چه ميدونم والله... سرو صدايي كه نمياد... چطور؟

لادن لبهايش را با زبان خيس كرد وگفت: من ديگه بهتون زحمت نميدم... بايد برم...

سعي كرد روي پايش بايستد كه حس كرد همه چيز مدور دور سرش ميچرخد و وسط هال جلوي چشم شيدا از هوش رفت.

شيدا خاک برسرمي گفت و درحالي كه بالاي سرش نشسته بود و به ارامي به صورت نيمه كبودش ضربه ميزد ...

لادن يک لحظه چشمهايش را باز كرد ودوباره پلكهاي سنگينش روي هم افتاد.

شيدا كوسني از روي مبل برداشت و زير سر لادن گذاشت...

كمي بعد آيفون زنگ خورد. با ديدن ارميتا نفس راحتي كشيد و در را باز كرد و درجواب پيغام فرح تنها نوشت:اتفاقي افتاده است و بعدا با او صحبت ميكند...

ارميتا وارد خانه شد وگفت: از صبح گوشيم جا مون...

با ديد ن دختري كه وسط حال با شكم برامده اي و رنگي پريده وصورتي كبود خوابيده بود نفسش حبس شد.

شيدا با كلافگي گفت: برو از اتاق فشار سنج و بيار... دختره ببين به چه روزي افتاده...

ارميتا با گيجي به مادرش نگاه كرد و شيدا با تشر گفت:ارميتا!

ارميتا فورا به اتاق رفت... وسايل وكيف را اورد ... مادر امداد گرداشتن قطعا اين بساط را هم بايد ميداشتند!

با كلافگي بالاي سر دختر نشست وگفت: مامان من باز تو يكي و تو خيابون پيدا كردي حس كمک كردن و نوع دوستي بازيت گل كرد اورديش خونه؟ بابا شايد دزد باشن... شايد خلاف كار باشن... شايد نقشه داشته باشن... بعد من از خودم ميپرسم افسانه اين همه سادگي وا زكجا اورده... و به دختر نگاه كرد... بنظرش اشنا بود ...

شيدا اهسته گفت:لادن جان... صدامو ميشنوي؟؟؟

لادن؟

با گيجي دوباره به چهره ي كبود و بي رنگ و روي او خيره شد ... لادن!

شيدا فشارش را گرفت و گفت: طفل معصوم فشارش پايينه ...

ارميتا نگاهش را از روي صورت لادن به سمت چهره ي مادرش چرخاند وگفت : نيومده شروع شد؟

شيدا: توقع داشتي بي تفاوت از كنارش رد بشم؟

ارميتا پوفي كشيد وگفت: مامان من كشته ي اين حس انسان دوستي شمام!

شيدا نفس عميقي كشيد وگفت: يه كم استراحت كنه حالش بهتر ميشه... رو به ارميتا گفت: تو مگه نبايد شركت باشي؟

ارميتا: موبايلمو جا گذاشتم...

شيدا:اينقدر مهم بود؟

ارميتا پوفي كشيد وگفت: وقتي قرار باشه به يكي زنگ بزنم و فقط شماره اشو تو گوشيم ذخيره كردم ... بله خيلي مهمه...

شيدا به سمت اتاق رفت... از لا به لاي چمدان هاي هنوز بسته گذشت و پتويي برداشت ... به هال باز گشت.

ارميتا بالاي سر لادن نشسته بود و با خيرگي به او زل زده بود.

شيدا نفس عميقي كشيد وگفت: چرا به مردم اينطوري زل زدي؟

ارميتا با حواس پرتي گفت:هان؟

شيدا: انگار غير آدمي زاده...

ارميتا پوفي كشيد و گفت: كجا پيداش كردي؟

شيدا: تو ماشينش جلوي پاركينگ بي حال بود... رفتم بهش تذكر بدم كه از جلوي پاركينگ بره كنار ديدم رنگ به رو نداره...

ارميتا پوفي كشيد و گفت: كجا پيداش كردي؟

شيدا: تو ماشينش جلوي پاركينگ بي حال بود... رفتم بهش تذكر بدم كه از جلوي پاركينگ بره كنار ديدم رنگ به رو نداره...

در ادامه ي حرفش گفت: ازهمسايه ي رو به رويي هم پرسيد...

ارميتا سرش را بلند كرد و گفت: خوب... خوب چي پرسيد؟

شيدا شانه اي بالا انداخت و گفت: هيچي... فقط پرسيد هستن يا نه... برو از دارو خونه يه سرم قندي بگير...

ارميتا با جيغ گفت:مامان دختره حامله است طوريش بشه...

شيدا چشم غره اي به او رفت و گفت: نه كه نميدونم....

ارميتا پوفي كشيد و گفت: من اصلا بايد برم شركت... خداحافظ!

در رابست ... نفس عميقي كشيد... در ورودي منزل برانوش زيادي در ميدان ديدش بود ... يعني لادن با برانوش قرار داشت؟!

نفس عميقي كشيد وتقه اي به در زد...

جوابي نيامد... دوباره ضربه اي به در زد و كمي بعد صداي قدم هايي را شنيد و در باز شد. با ديدن موهاي اشفته و چهره ي خواب الودش نفس عميقي كشيد وگفت: سلام...

برانوش گيج از حضور او جلوي در خانه اش حتي دهانش به سلام هم نچرخيد...

ارميتا كيفش را روي شانه جابه جا كرد و گفت: امروز با لادن قرار ملاقات داشتيد؟

برانوش اخم هايش را در هم گره زد وگفت:بله؟

ارميتا پوفي كشيد وگفت: مثل اينكه جلوي خونه از حال رفته...

برانوش با منگي گفت: كدوم خونه؟

ارميتا سري تكان داد و گفت: اينجا... توي ماشينش از حال رفته ... فكر ميكنم بهتر باشه ببريدش بيمارستان...

برانوش : ارميتا من اصلا متوجه نميشم!

ارميتا به سمت واحدشان رفت وزنگ زد...

شيدا در را باز كرد و گفت: تو كه هنوز نرفتي؟

ارميتا دست به سينه معرفي كرد: مادرم... ايشون هم برانوش... همسر سابق لادن...

شيدا سري تكان داد وگفت:خوبي پسرم؟

برانوش هنگ كرده بود... نفس عميقي كشيد و با لبخندي مصنوعي گفت:رسيدن بخير... ببخشيد چه خبر شده؟

شيدا: هيچي پسرم... اين دختر اينجا از حال رفت... منم اوردمش خونه... حق با ارميتاست بايد ببريمش بيمارستان...

ارميتا شانه اي بالا انداخت و گفت: من عجله دارم بايد برم شركت ... شما بايد...

برانوش با اخم واضحي گفت: من ببرمش؟

ارميتا مداخله كرد و گفت: بهرحال همسر سابق شماست و امروز لابد با شما قرار داشته كه تا اينجا اومده...و...

برانوش زمزمه كرد: چه جور قراري بوده كه من ازش خبر نداشتم...

شيدا: اگر كمک نميكنيد زنگ بزنم اوژانس... اون طفل معصوم بي حال هنوز افتاده...

برانوش پوفي كشيد وگفت : من امروز ماشينم دست مرصاده...

ارميتا: ماشين من هست!

برانوش نفس عميقي كشيد و شيدا گفت: بيا تو پسرم.. بيا كمک كن... الان هم خودش هم بچه اش تلف ميشن!

برانوش دگمه هاي پيراهنش را بست و سر به زير وارد خانه شد. ارميتا در واحد برانوش را بست و دگمه ي اسانسور را زد ...

وقتي برانوش لادن را بغل كرد و از جلوي چشمهاي ارميتا وارد اسانسور شد شيدا گفت: ميرم زيرگاز وخاموش كنم...

برانوش پوفي كشيد وگفت:شما نميخواد زحمت بكشيد خانم ارمند ... من خودم مي برمش بيمارستان...

ارميتا هم وارد اسانسور شد... دگمه ي پي را فشار داد ... برانوش تشكري كرد و ارميتا فكر كرد مادرش اصلا فكر نميكند كه همسر سابق برانوش چه ربطي به او دارد كه او تازه بخواهد او را به بيمارستان برساند... بدتر ازهمه اينكه او استارت را زده بود.

برانوش داشت به نفس نفس مي افتاد.... خوب لادن سنگين بود.

ارميتا در عقب را باز كرد و روي صندلي عقب نشست... برانوش سر لادن را روي پاي ارميتا گذاشت....

ارميتا نفس عميقي كشيد و سوئيچ را به سمت برانوش گرفت و گفت: شمابرونيد...

برانوش پوفي كشيد و ارميتا پرسيد: ميخواست نگين و ببره؟

برانوش دنده عقب گرفت واز پاركينگ خارج شد.

از اينه نگاهي به عقب انداخت وگفت: قبلش به من اطلاعي نداده بود!

ارميتا سري تكان داد و برانوش گفت: ازمادرت بعدا تشكر كن ... نشد درست و حسابي ازشون تشكر كنم!

ارميتا به صورت لادن نگاه كرد... جذابيت خاصي نداشت ... بيشتر مژه هاي بلندش و ابروهاي كماني اش به چشم مي امد.

نفس عميقي كشيد و گفت: شايد اگر ميدونست نگين پيش شما نيست نميومد!

برانوش حرفي نزد...

ارميتا هم سرش را به شيشه ي ماشينش تكيه داده بود!

ارميتا بالاي سر لادن نشسته بود.

برانوش وارد اتاق شد ... ارميتا نفس عميقي كشيد .بوي سيگار ميداد.

به چهره ي منقبضش نگاهي انداخت و برانوش اما به صورت لادن زل زده بود.

هراز گاهي هم نفسش را مثل پوف بيرون مي فرستاد.

ارميتا خودش هم نميدانست چرا به حركات او زل زده است.

كلافگي اش انقدر بارز بود كه حس ميكرد بايد چيزي بگويد يا حرفي بزند يا ... درهرحال او وظيفه نداشت همسرسابق باردار شده از شوهرجديدش را به بيمارستان بياورد... هزينه هايش را بپردازد يا ...

برانوش به ديوار تكيه داد... دو دستي به موهايش چنگ زد .

ارميتا از جا بلند شد و مقابلش ايستاد.

اهسته گفت:طوري شده؟

برانوش به او نگاه كرد ... حدقه ي چشمانش به سرخي ميزد... درحالي كه هنوز كمي پلک هايش پف دار بود گفت: نه...

اين نه براي مجاب شدن ارميتا كافي نبود.

با اين حال دوباره نپرسيد چرا طوري هست!

از پنجره به محوطه ي بيمارستان نگاه ميكرد... زيرچشمي بدون اينكه اراده اي داشته باشد او را هم مي پايید.

برانوش پيشاني اش را مي ماليد...

ارميتا دست به سينه ايستاد وگفت: سرتون دردميكنه؟

در اين هاگير و واگير چه اصراري داشت دوم شخص جمع خطابش كند...

برانوش پوفي كشيد وبا چهره ي سرخ شده اي گفت: من خوبم...

ارميتا:مسكن دارم...

برانوش حرفي نزد.

ارميتا به زمين خيره شد ... برانوش سلانه سلانه از اتاق خارج شد.

نگاهش را از زمين به لادن دوخت...

هنوز نگاه كردنش به چهره ي بيهوش او ادامه داشت كه در باز شد.

پسر بوري وارد اتاق شد.

بالاي سر لادن ايستاد ... روي او خم شد... اهسته گفت:عزيزم...

لادن واكنشي نشان نداد. هنوز بيهوش بود ... بخاطر ضعف و خستگي ... يا چيزي مشابه اين ها...

پسر بور متوجه ارميتا شد...

ارميتا با اخم به او زل زده بود.

نميدانست از كجا انقدر دقيق ست بودن حلقه هايشان را تشخيص داد ولي خوب تشخيص داد!

پسر با لبخند مسخره و نگاهي كه صفت هرزه را ارميتا به ان نسبت ميداد گفت:شما زحمت كشيديد همسرم رو...

همان لحظه برانوش وارد اتاق شد و رو به ارميتا گفت: ما ديگه كاري اينجا نداريم... بريم!

پسر بور چپ چپي به برانوش رفت ورو به ارميتا گفت: از اشنايي تون خوشحال شدم...

ارميتا به صورت سفيد وچشمهاي قهوه اي و موهاي قهوه اي روشن او زل زده بود.

برانوش متحكم گفت: ارميتا...

ارميتا تكاني خورد... به سمت مبل امد و كيفش را از رويش برداشت.

پسر بور دوباره گفت: بخاطر لطفتون ممنون...

ارميتا چيزي نگفت... همراه برانوش از اتاق او خارج شدند.

برانوش دستهايش را در جيبش كرد و ارميتا گفت: از كجا به شوهرش زنگ زديد؟

برانوش نفس عميقي كشيد و گفت: شماره اش توي موبايلش ذخيره بود!

ارميتا اهاني گفت ورو به برانوش دوباره پرسيد: مشكلش چي بود؟

برانوش پوفي كشيد وگفت: سر بارداري نگين مسموميت حاملگي داشت... اين بار فقط يه افت فشار ساده بود... با توجه به اينكه چند وقت پيش هم تصادف كرده بود...

ارميتا:تصادف؟

برانوش: دكترش كه ميگفت ضرب ديدگي ها وكبودي هاش بخاطر تصادفه ... بنظر نميومد برخورد فيزيكي داشته باشه...

ارميتا: اين پسره همونه كه تو سفارت باهاش اشنا شده بود؟

برانوش سري به علامت اره تكان داد ... در محوطه كنار او ارام قدم برميداشت.

سردردش نه تنها بهتر نشده بود كه حتي بدتر هم شده بود.

ارميتا كيفش را شانه به شانه كرد و مستقيم خيره بود درهمان حال گفت: چقدر زشت بود!

برانوش به نيم رخ ارميتا زل زد و ارميتا شانه هايش را بالا انداخت وگفت: عين اسهال ميموند ...

خيره خيره نگاهش كرد وكمي بعد پقي زد زير خنده...

برانوش درميان خنده هايش فكر كرد همان آدم بود ... همان دختر سخت كه ظاهرا هيچ كس برايش مهم نيست ولي حداقل با حرفهايش با تمام مرزي كه دور خودش كشيده است... با تمام خشكي ها و خانمي و نجابت و مدير بودنش... با تمام جذابيتش كه بعد از رنگ كردن وصاف كردن وهايش صاحبش شده بود ... با تمام بي رنگ و رو بودن چهره اش ... اما جذاب بودنش... يک رنگ بودنش... با تمام اخلاق خشک و مهربانش... حداقل در شرايط خاص ميتوانست همراه باشد... با ان پريسنگ نافش ميتوانست كسي باشد كه در اوج گرفتگي او را بخنداند... مايه ي ارامش باشد و... سردردش را بدون خوردن مسكن كمي ارام بخشد.

حداقل مطمئن بود اگر او را دوست دارد به خاطر تک تک جستجوهايش در شخصيت محكم و پيچيده ي او بود... حداقل مطمئن بود كه اگر يک هفته شب و روز به او ورفتار و منشش فكر ميكند وقتش را نه تنها تلف نكرده است بلكه حتي فكر كردن به موجودي مثل او مايه ي ارامش است... حتي رفتار خودش در قبال او ... ميدانست جايي را اشتباه كرده است... ميدانست تندرفته است... ميدانست به دختري مثل او كه نيازي به كسي ندارد چون همواره هميشه به خودش متكي بوده نبايد در پاركينگ ميان لكه هاي روغن ... ميان اتومبيل ها و... با صداي موتورخانه... جلوي درب اسانسور گفت دوستت دارم!

حداقل مطمئن بود ان روز كه به او صراحتا گفت كه دوستش دارد... واقعا از سر دوست داشتن بود نه فكري احمقانه درباره ي منش او يا قياس او با كساني كه يک تار موي گنديده ي ارميتا مي ارزيد به هزاران تا مثل انان...

حداقل اگر او را پس ميزد ... حق داشت ... زيادي لايق داشتن الهه ي ارامشي مثل او نبود!

صداي ارميتا او را بخودش اورد... او گفت: من ميرم خونه...

برانوش به چهره ي او نگاه كرد... حس ميكرد هر روز از روزهاي قبل زيباتر و خواستني تر ميشد... ويژگي بخصوصي در چهره اش نبود كه او را بيش از حد معمول خواستني تر كند يا باعث شود او فكركند تا زيباترين دختر دنياست... نه او فقط شخصيت زيبايي داشت ... محكم بود ... سخت بود... راست بود... درست بود... قوي بود ... حداقل يک رنگ بود ... بي ريا بود... مهربان هم بود... شوخ هم بود...

به ارامي پرسيد:شركت نميري؟

ارميتا چيني به بيني اش انداخت و گفت: فكر نميكنيد دير شده؟ ساعت يک ظهره...

اگر ميدانست اين دوم شخص خطاب شدن چه قدر سردردش را بيشتر ميكرد ... حتما بجاي پيشنهاد مسكن روي به كاربردن شناسه ها تمركز ميكرد.

حداقل ميدانست چقدر بخاطر ان حرف هايي كه گفته بود چقدر خودش را شماتت ميكند و پشيمان است ... وواقعا كاش انقدر زود چنين پيشنهادي نميداد.

برانوش نفس عميقي كشيد و ارميتا گفت: برسونمتون؟

برانوش:ميخوام كمي قدم بزنم...

ارميتا سري تكان داد.

سوار اتومبيل شد و برانوش ارام گفت: مراقب خودت باش!

ارميتا دنده عقب گرفت و اهسته گفت:همچنين... خداحافظ.

درک گفتن اين همچنين از ته دل مشكل بود... ولي ميتوانست متوهم شود كه اين كلمه را ازته دل ميگويد... يا اميدوار باشد يا هم...

درک گفتن اين همچنين از ته دل مشكل بود... ولي ميتوانست متوهم شود كه اين كلمه را ازته دل ميگويد... يا اميدوار باشد يا هم...

ارميتا وارد خانه شد... شيدا روي كاغذي امور روزش را نوشته بود.

نفس عميقي كشيد.

با صدايي كه از اتاق مشترک پدرو مادرش به گوش رسيد با كنجكاوي به ان سمت رفت . با ديدن اميركه مشغول جا به جايي چمدان هايش بود لبخندي زد وگفت: به به اقاي پدر ...

امير سرش رابالا گرفت وبا لبخندي متقابل گفت: به به خانم دختر... چطور خونه اي بابا؟

ارميتا در حالي كه دگمه هاي مانتويش راباز كرد گفت: هيچي مامان دستمو گذاشت تو حنا خودش رفته ددر... نشد برم شركت.

و روي تخت نشست ... به چمدان ها و خرت و پرتها نگاه كرد.

با حس فرو رفتن تخت به سمت پدرش خيره شد.

امير : چه خبرا؟

ارميتا: گزارش هاي هر روز و كه اطلاع رساني كردم!

امير لبخندي زد وگفت:حالا نميشه يه دورم حضورا بگي؟

ارميتا لبخندي زد و امير با اشاره به چمدان گفت: اين چرخش شكسته ...

ارميتا مستقيم به پدرش نگاه ميكرد.

امير دستي به گردنش كشيد و از نگاه خيره ي اوغافلگير شد.

ارميتا پوفي كشيد وگفت: بگين اون چيزي كه قراره بگين... پشت گزارش وچمدون قايم نشيد...

امير بلند خنديد وگفت: هيچي و نميشه از چشمت پنهون كرد نه؟

ارميتا: بيخود كه رييس شركت نشدم...

امير همچنان با خنده گفت:بيچاره كاركنانت... ازت حسابي حساب ميبرن...

ارميتا كش و قوسي امد و گفت: اي ميشه گفت...

امير سري تكان داد و ارميتا گفت: طفره نرو اق امير ما خودمون ختم روزگاريم!

امير با لبخند گفت: امروز كه رفتم براي گرفتن جواز زمين هاي شمال اتفاقي عليزاده رو ديدم...

به صورت ارميتا نگاه كرد و گفت: پدر رامين!

ارميتا نيشخندي زد وگفت: اينقدرا هم الزايمر ندارم كه اسم عليزاده رو راحت فراموش كنم...

امير خنديد و ارميتا گفت:خوب... حالشون چطور بود؟

امير : شكسته شده بود... ولي سر پا بود.

ارميتا دستهايش را درهم قلاب كرد وگفت: خدا رو شكر...

امير: بهم يه پيشنهاد كار داد...

ارميتا اخمي كرد وگفت: مگه قرار نبود بازنشست بشين؟ بازم كار؟

امير: بشينم خونه به حرفهاي خاله خانباجي مامانت و فرح گوش بدم؟؟؟

ارميتا خنديد وگفت: بي شوخي... مگه بازم ميخواين ساخت وساز راه بندازين؟

امير: بالاخره بايد به زمينا يه ساموني بدم... سرمايه است...

ارميتا: حالا اقاي عليزاده چي مي گفت؟ ميخواين باهاش شريک بشين؟

امير: راستش جواب قطعي بهش ندادم... گفتم اول با تو راجع بهش صحبت کنم...

ارميتا شانه اي بالا انداخت و راحت گفت: براي چي ؟ اصلا نيازي نبود...

امير: ميخواي بگي برات مهم نيست؟

ارميتا: دقيقا همينو ميخوام بگم...

اميرخنديد وگفت: تفاهم پدر ودختري...!

ارميتا :برمنکرش لعنت... از جابلند شد وگفت: من برم يه دوشي بگيرم... بعدش هم زنگ بزنيم نهار سفارش بديم...

امير به ارميتا نگاه کرد وارميتا درپرسش اين نگاه گفت: مشکلي هست؟

امير: مطمئني؟

ارميتا:از چي؟

امير: ته دلت راضيه؟ راضي هستي من با پدر نامزد سابقت همکاري کنم؟

ارميتا لبخندي زد وگفت: چرا که نه... اصلا حتي نبايد هم بهم ميگفتين...

امير سري تکان داد و ارميتا گفت: من برم ببينم اب براي دوش گرفتن گرم هست يا نه ... به اين اقا رضا و اقا مهدوي هم بگين بجاي استشهاد جمع کردن و ديد زدن و کلانتري کردن تو ساختمون يه فکري به حال اب ساختمون بکنن...

ارميتا ميخواست از اتاق خارج شود که امير گفت: پيشنهادشو رد کردم.

ارميتا يکه ي واضحي خورد... سرجايش ايستاد وبا تعجب از سر شانه به امير نگاه کرد.

امير لبخندي زد وگفت: تا گفت يه نه پرت کردم تو صورتش و خلاص...

ارميتا لبخند يک طرفه اي زد وگفت: اگرم پيشنهادشو قبول ميکرديد مشکلي نبود ...

امير نفس عميقي کشيد وگفت: خوشحالم که حساسيت بخرج نميدي...

ارميتا چيني به بيني اش انداخت وگفت: داشتين منو امتحان ميکردين؟؟؟

امير خنديد و گفت: ناراحت شدي؟

ارميتا: ابدا... بهر حال منم توبازار و کار هستم ... تو مسائل کاري فقط سود وضرر بررسي ميشن ... نه مسائل شخصي و خانوادگي...

ارميتا لبخندي زد و رو به پدرش که خيره خيره نگاهش ميکرد گفت: چيه؟چرا اينطوري نگام ميکنين؟

امير:چند وقت ديگه سالگردشه...

ارميتا:ميدونم... يه پنج شنبه بايد برم سرخاکش...

امير ابروهايش را بالا داد وگفت:بايد؟!

ارميتا:دستش از دنيا کوتاهه... هرچي بوده يا نبوده جوون بود ادم دلش ميسوزه... خوش تيپ... نبوغ مملکت!

امير: چقدر بزرگ شدي...

ارميتا دست به سينه به چهار چوب در تكيه داد و گفت: دوست داشتي همون دخترکوچولوي نق نقوي لوس خودشيفته باشم؟

امير لبخندي زد و گفت: اره ... يه دختر لوس كه به خاطر نمره ي نوزده و نيم رياضي يه شب تا صبح گريه كرد...

ارميتا: اخه قرار بود اگر بيست بشم بريم سينما گلنار و ببينيم...

امير: من ميخواستم ببرمت ...

ارميتا: اون رفتن ارزش نداشت... چون دلت براي گريه هام سوخته بود ميخواستي منو ببري سينما...

امير: هميشه فكر ميكردم لج كردي نمياي...

ارميتا: اون موقع هم خوشم نميومد از سر ترحم كسي برام كاري كنه!

امير خنديد و ارميتا گفت: هنوزم اون فيلم ونديدم!

امير سري تكان داد و ارميتا از اتاق خارج شد.

********** **********

بعد از ظهر گرمي بود ... با تمام زمستاني بودنش خانه زيادي گرم بود. در واقع بيرون سرد بود ولي خانه گرم بود.

هرچند او با اب سرد دوش گرفته بود و از سرما مي لرزيد و به افسانه غر ميزد كه بخاطر حس گرمايش تمام شوفاژ ها را خاموش كرده بود و او داشت سگ لرزميزد...ولي به هرحال بعد ازظهر زمستاني براي او زيادي سرد بود.

ارميتا حوله را مثل روسري روي سرش انداخته بود...

با ديدن افسانه كه درتلفن پچ پچ ميكرد با چشم به دنبال پدرش گشت.

رو به افسانه پرسيد:بابا كجاست؟

افسانه: گوشي... رفت بيرون...

ارميتا: چرا؟

افسانه: مرصاد يه دقه... رو به ارميتا گفت: چه ميدونم... براي جمعه قراره بره شمال داره كاراي زمينا رو پيش ميبره...

افسانه:الو مرصاد... اهان... و دوباره گفت:گوشي... و رو به ارميتا كه وسط سالن به او نگاه ميكرد گفت: مياي بريم خريد؟

ارميتا:خريد؟؟؟ خريد چي؟

افسانه: هرچي مياي؟

ارميتا بي ميل نبود ...

افسانه :مرصاد ارميتا هم مياد... اره... باشه... ساعت چند؟ الان؟اكي... باشه ... الان ميايم...

ارميتا پوف كلافه اي كشيد و به سمت اتاقش رفت.

هنوز سشوار را براي خشک كردن انبوه موهاي خيسش روشن نكرده بود كه صداي جيغ افسانه درامد: چرا هنوز اماده نيستي؟

ارميتا پوفي كشيد يک لحظه چشمهايش رابست تا پنج شمرد و پالتوي كرمش را روي استين بلند نارنجي نخي اش پوشيد... شال پشمي قهوه اي اش را هم روي موهاي خيسش گذاشت كيف ورني مشكي اش را برداشت وبدون هيچ ارايشي پشت سر افسانه كه هنوز غر ميزد راه افتاد.

پوت هاي خز دار مشكي اش را از جاكفشي برداشت... مرصاد و برانوش هم اماده بودند.

برانوش چرا بايد مي امد؟

خيلي براي ديپورت شدن به اتاقش دير شده بود... ترجيح ميداد افسانه را سر وته كند.

اميدوار بود حداقل اينطور برنامه ريزي ها اتفاقي باشد كه البته مسلما اتفاقي بود وگرنه افسانه عقلش به اين چيزها قد نمي داد.

عين يک سويي شرت اويزان (چوب رختي=مرصاد) شده بود و مرصاد هم ريز ريز حرف ميزد ... البته افسانه اصلا ريز ريز نميخنديد و جوابش را بلند ميداد.

برانوش هم با ان شال گردن و كاپشن چرم مشكي و كلاه بافتني از جنس ورنگ شالش... نچايي خواهر... ! اهم بردار!!!

زيپ پوتين هايش را روي شلوار بالا كشيد و كيفش را روي شانه انداخت... موهاي صاف و بلوند خيسش را داخل شال فرستاد و زودتر از بقيه وارد اسانسور شد.

با نگاه تشراميزي انها را وادار كرد تا سرعت عمل بيشتري به خرج بدهند.

برانوش دگمه ي همكف را فشار داد.

ارميتا فكر كرد يعني فرق بين حرف لاتين پي و صفر را تشخيص نميدهد؟

هنوز فكرش خيلي درمورد نفهمي برانوش تكميل نشده بود كه افسانه تز داد با مترو بروند كه به ترافيک برنخورند!

نتيجه گرفت برانوش فرق ان دو دگمه را ميداند.

خيلي زود وارد شلوغي و همهمه ي مردم گير افتادند.

كلا سيلي از ادم ها درمترو براي خودشان وول ميخوردند ... يكي فال ميفروخت ... يكي عطر ... يكي عروسک... يكي دادميزد بليط ... يكي بلد نبود از ميان ان دو در شيشه اي رد شود...

يكي تميز كاري ميكرد و بقيه هم غرق مشكلات و ازدحام ذهني شان...

وارد قطار شدند درواگن مشترک... سه اتفاق رخ داد كه احساس كند دلش ميخواهد افسانه را گاز بگيرد... اول اينكه جا براي نشستن نبود... دوم اينكه چرا واگن مشترک... سوم اينكه رو به روي برانوش ايستاده بود... يک مورد اشانتيون هم وجود داشت ان هم اين بود كه او در ميان شلوغي وهل دادن عملا به سينه ي برانوش تكيه داده بود. البته نداده بود ولي احتمال داشت بدهد! خوب اگر قطار تند ترمز ميكرد، كسي هلش ميداد... اسمان به زمين مي امد و كلا اين اتفاقات غيرمترقبه مسلما به برانوش براي حفظ جانش تكيه ميكرد.

بوي گوچي اش در دماغش بود... !

گرفتن ميله ي بالاي سرش كار سختي نبود ولي خوب قد برانوش را نداشت تا حين گرفتن و اويزان شدن از ان ميله ارنجش خم باشد و احساس خستگي كمتري به او دست دهد.

او هرچقدر هم كشيده باشد براي گرفتن ان ميله بايد دستش را كاملا صاف نگه دارد ان پنجه هاي پلاستيكي با عنوان تبليغات شامپو هم براي درست ايستادنش اصلا گزينه ي خوبي نبود.

بهتر از برانوش تكيه گاه بهتري براي افتادن احتمالي پيدا نميكرد... هرچند مرد كچلي كه كمي ان طرف ترش هم ايستاده بود گزينه ي خوبي بود. خدايي چشمش را گرفته بود. از ان كچل هاي چهارشانه با چشم رنگي وتي شرت سفيد... هي زيادي خوش تيپ بود.برانوش در قياس با او انگار يک دوش قير گرفته است.

برانوش دستش را بالا اورد...

ارميتا كمي عقب رفت.

پاشنه ي پايش انگار روي پاي مردي فرود اماد وناچارا لبش به عذرخواهي باز شد.

برانوش كمي شال گردنش را باز كرد...

گردن كلفت!!!

با ان زنجير سفيدي هم كه گردنش بود ... قبلا هم زنجير مي انداخت؟به ياد نداشت!

با صداي زني كه در ان شلوغي دستبند ميفروخت خريد افسانه از مترو شروع شد!

بند كيفش را محكم چسبيده بود و هم قدم با او كه اگر درمترو اتفاق ناگواري مي افتاد به او تكيه ميكرد راه مي امد.از سكوتش متعجب بود.قبلا كلي حرف ميزد.

با اين حال با ديدن يک مغازه ي كفش فروشي كه دكور و ديزاين شيكي داشت وسوسه كرد كمي نگاه خرج كند.

با ديدن كتاني ها و كفش هاي شيک مجلسي كه در ميان گوني و نورهاي رنگي هالوژن چپ و چوله حضور داشتند كتاني سياه بند داري نظرش را جلب كرد.

برانوش هومي كشيد وگفت: اون سفيده بهتر نيست؟

ارميتا به كتاني سفيد كه كنار دست انتخاب مشكي اش حضور داشت نگاه كرد بند دار نبود راحت و شيک بنظر ميرسيد. درسته بهتر بود اما يک سوال در ذهنش پيچ و تاب ميخورد... انقدر مسيرنگاهش را دقيق ميتوانست دنبال كند؟!

خوب جاي تعجب هم نداشت ادمي مثل برانوش اصولا زياد نگاهش ميچرخيد و از قدرت نگاهي خوبي برخوردار بود.

با اين حال درسكوت از مقابل ويترين رد شد... ويترين بعدي بيشتر كيف وكفشهاي چرم را به نمايش گذاشته بود.

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت:اون كيفه چطوره؟

يک كيف مردانه ي مشكي بود.

ارميتا : نميدونم...

و به برانوش خيره شد. شايد با نگاه ميخواست به او بفهماند هيچ لزومي نيست تا درخريد كيف به او كمک كند. كسي كه از قدرت خيرگي خاص برخوردار بود فهميدن اينكه تمايلي ندارد تا شريک سليقه ي او شود سخت نبود.

برانوش پشت سرش راه افتاد و بي پرده و بي حاشيه گفت:منو نبخشيدي؟

ارميتا عينكش را روي موهايش گذاشت... با طومانينه دستهايش را درجيب پالتويش فرو برد... استايل صاف گام برداشتنش را حفظ كرد ... به ارامي قدم ميزد... گهگاهي هم به ويترين ها نگاه ميكرد.

برانوش هم در درد بي جوابي اش لي لي بازي ميكرد ...! اين براي ارميتا بخش مهيجي بود.

برانوش پوفي كشيد و گفت: خانم آرمند؟

يكه خورد... بهرحال سعي كرد همان استايل صاف و ارامش را حفظ كند.

برانوش اهسته گفت:من بازم بخاطر همه چيز ازتون متاسفم...

و خيلي تند او را جا گذاشت و جلو جلو راه افتاد.

ازتون؟ خانم ارمند... تا پنج دقيقه پيش كتاني انتخاب ميكرد... حالا ؟!

به جهنم...

مرصاد وافسانه معلوم نبود كجا بودند.

ارميتا هم عقب تر از برانوش حركت ميكرد.

با ديدن يک كفش ورني مدل عروسكي كه طرح حصيري مانندي داشت ابرويي بالا انداخت.

وارد مغازه شد.

فروشنده سايزپايش را اورد... روي صندلي نشست... كيفش مانع از ان بود كه راحت خم شود وزيپ پوتينش را باز كند.

بوي گوچي در فضا پيچيد...

حس كرد كيفش را كسي ميكشد به تندي سرش را بلند كرد... با ديدن برانوش كه كيفش را ميخواست نگه دارد نفس عميقي كشيد. سر از كارش درنمي اورد... نه از سكوتش... نه از اين همراهي ناگهاني اش... نه از صرف شناسه هايش... نه خانم ارمند گفتنش!

ارميتا كفش را امتحان كرد ... خوشش امد... خريد. خيلي راحت تر از ان بود كه بخواهد فكر كند ده دور ديگر هم بچرخد...

با برانوش از مغازه خارج شد.

برانوش اهسته گفت:مبارک باشه...

زورش امد يک ممنون بگويد.

باز با هم راه ميرفتند. افسانه و مرصاد كمي جلوتربودند و پشمک ميخوردند.

برانوش باز جلوي يک مغازه ي چرم فروشي ايست كرد.

يک كيف چرمي قهوه ايي چشم برانوش را گرفته بود.

ارميتا به او نگاه ميكرد و البته مسير نگاهش... وقتي وارد مغازه شد فهميد تعقيب مسير نگاه خيلي هم سخت نيست حداقل درمورد برانوش موفق عمل كرد چون فروشنده همان كيف را اورد.

برانوش خواست رنگ مشكي اش را ببيند.

ارميتا ساک كفشش را دست به دست كرد وگفت: قهوه اي ايش قشنگ تره...

برانوش بدون انكه محلش بگذارد مشكي را امتحان كرد... پس از وارسي و حرفهاي فروشنده از مارک دار بودن و الي اخر... همان مشكي را خريد.

ارميتا فكر كرد شايد بايد ان لحظه لال ميشد... عين احمق ها دنبالش به داخل مغازه راه افتاده بود و رنگ پيشنهاد ميكرد؟چه مرگش شده بود!

زودتراز برانوش از مغازه خارج شد.

صداي برانوش امد:خانم ارمند...

ارميتا ايستاد... برانوش نگاهش كرد وگفت:مرصاد گفت بريم كافي شاپ...

و باز بي توجه به ايستادن ارميتا خودش سمتي را پيش گرفت.

ارميتا بين عكس العمل هايش گيركرده بود. گزينه هاي زيادي براي تقابل با اين نوع رفتار محترمانه ي برانوش داشت... اما موضوع اين بود وقتي او اينقدر محترمانه حرف ميزد او را خانم خطاب ميكرد در رنگ كفشش دخالت نميكرد ... درسكوت راه مي امد... متاسفم متاسفم نميگفت... خوب چطوري لحظات مهيج را با جواب هاي كوبنده بسازد؟؟؟ وقتي برانوش خطي دستش نميداد كه ان را تا ته سرمشق كند و باعث خنده و اوقات فراغتش شود.

اين روي جدي برانوش گند بود...

بساط ضايع شدنش اصلا فراهم نبود. در مترو چيزي به سرش خورد؟ چيز خورش كردند كه در تماشاي سه چهارتا ويترين از ارميتا به خانم ارمند رسيد؟

گندش بزنند...!

پشت سر برانوش راه مي امد و بين افكارش چرخ ميزد.

برانوش در را برايش باز نگه داشت...

ارميتا وارد شد و برانوش پشت سرش... مرصاد و افسانه گوشه اي نشسته بودند.

ارميتا كنار افسانه نشست ... خوش بختانه افسانه عادت داشت تمام خريد هايش را تن كند و درخانه شو اجرا كند وگرنه مخش را باانواع خريد هايش تليد ميكرد.

برانوش يک قهوه سفارش داد. ارميتا بستني ميوه اي... قهوه هم درخانه ميتوانست بخورد... در زمستان بستني عجيب مي چسبيد.

برانوش ساكت بود.

مرصاد با هيجان براي افسانه چيزي تعريف ميكرد و ارميتا با بستني اش بازي ميكرد.

ميلي به خوردنش نداشت.

خيلي عادت نداشت رفتار كسي را براي خودش مرور كند ولي خوب همه كه دندان پزشک نبودند ،چک صد ميليوني وصول نميكردند،همه را كه بيمارستان نمي برد... همه كه... همسايه ي واحد رو به رويي نبودند! لذا براي هر كسي هم ساعت نميخريد... حتي رامين!

صداي مرصاد امد كه گفت: من ميگم جرات يا حقيقت ...

افسانه باپافشاري گفت:ولي اسم فاميل باحال تره...

مرصاد رو به ارميتا كه اصلا در بحث جمع نبود گفت:نظر تو چيه خواهر زن؟

ارميتا با تعجب گفت:راجع به چي؟

مرصاد: بازي كنيم... جرات يا حقيقت يا اسم فاميل... يا گل يا پوچ...

ارميتا فكر كرد موضوع چيست كه با ديدن يک ميز درگوشه ي دنجي ازكافي شا پ كه سه پسر و دو دختر مشغول بازي اسم فاميل بودند مسئله را فهميد. كارشان تحريک كننده بود تا بقيه هم بازي كنند.

شانه اي بالا انداخت و گفت:جرات يا حقيقت...

ضايع بود اگر اسم و فاميل بازي ميكردند... گل يا پوچ هم لوس بود .

مرصاد مابقي محتويات بطري دلسترش را داخل جامش خالي كرد و گفت:خوب من شروع ميكنم... بطري به سمت هركس كه باشه انتخاب ميكنه جرات يا حقيقت...

بطري را چرخاند. هدف به سمت برانوش بود.

افسانه دستهايش را در هم قلاب كرد وگفت: اول من...

مرصاد لبخند كجي زد وگفت:خوب خانم ها مقدم ترن...

برانوش دست به سينه نشست و افسانه گفت:اممم... جرات يا حقيقت؟

برانوش:حقيقت...

افسانه:راست حسيني بگو بين تو هديه چيه؟

شاخک هاي ارميتا فعال شد... هديه؟!

برانوش:يه دوستي ساده است افسانه...

افسانه چشمهايش را باريک کرد وگفت: دومين سوالم... دوستش داري؟

برانوش لبخند کجي زد وگفت:هرکس بايد يه سوال بپرسه...

افسانه با لحن نازي گفت:مرصاد...

مرصاد با اخم گفت:جواب بده به خانم... من سهم سوالمو ميدم به افسانه...

برانوش خنديد وگفت:خوب دختر جذابيه... ولي به عنوان يه دوست...

برانوش بدون اينکه به ارميتا که مات به برانوش زل زده بود کمي از قهوه اش نوشيد.

افسانه گفت:ارميتا سهم سوالتو ميدي به من؟ من يکي ديگه هم ميخوام بپرسم...

ارميتا پنجه هايش را قلاب کردو گفت:نه...

برانوش فنجان را به نعلبکي برگرداند. حتي يک لحظه هم سرش را بلند نکرد تا به او نگاه کند.ولي نه گفتن ارميتا برايش جالب توجه بود.

ارميتا نفس عميقي کشيد و گفت: ادم صادقي هستيد؟

برانوش: نه خيلي...

ارميتا نيشخندي زد و نوبت برانوش بود تابطري را بچرخاند

با سرانگشت ان را پيچ داد و بطري بعد از سه دو دور خودش چرخيدن وسط ارميتا و افسانه بي حرکت ماند.

مرصاد:خوب يا بايد از جفتتون بپرسيم يا اينکه قبول نيست واز اول بچرخونيمش...

ارميتا انگشتش را روي بطري گذاشت وگفت:خوب مشخصه که قبول نيست.

دردلش ادامه داد:عرضه ي چرخوندن يه بطري هم نداري...

ارميتا بطري را چرخاند... به سمت برانوش بي حرکت ماند.

افسانه: اي ول... دوباره نوبت خودت شد... خوب بگو ببينم کي قراره از هديه خواستگاري کني؟

برانوش خنديد وگفت:گير دادي ها...

افسانه:بگو ديگه ...

برانوش لبخند کجي زد وگفت:حالا دارم روش فکر ميکنم...

افسانه: خوب ... مرصاد جونم؟سهم سوالتو ميدي؟

مرصاد نيشش باز شد وگفت:عزيزمي...

افسانه خنديد و گفت: خوب بهش پيشنهادي هم دادي؟موافقه؟

برانوش: شد دو تا سوال...

افسانه با هيجان گفت:دوميشو جواب بده...

برانوش خنديد وگفت:اره خوب موافقه ... ولي ميگم هم من هم اون روش فكر ميكنيم... ببينيم چي پيش مياد!

ارميتا مستقيم به او خيره شده بود. اصلا علت اينكه كف دستهايش را به ميز ميفشرد را نميدانست ... با اين حال نفس عميقي كشيد و گفت:به هديه هم در پاركينگ اظهار عشق كرديد؟

برانوش مستقيم به چشمهاي بي حالت و بي تفاوت او زل زد.

ارميتا با لبخند يكطرفه ي محوي منتظر جواب بود.دراين دقايق كوتاه كه چه چيزها نفهميده بود!هرچند در اسرع وقت بايد مي پرسيد كه هديه كيست وچيست و از كجاست...حداقل حالا ميفهميد چرا ظرف سه سوت ميشود خانم آرمند!

برانوش خونسرد گفت: هنوز پيشنهاد جدي اي بهش ندادم... ولي اگر فرصتش پيش بياد و حس كنم كه اون هم در پذيرفتن من ترديدي نداره مي برمش رستوران...

بطري را افسانه چرخاند. جهت به سمت ارميتا ايست كرد.

ارميتا لبخند كجي زد و افسانه با كسلي گفت:حالا من از خواهرم چي بپرسم؟

برانوش خنديد وگفت:سهم سوالتو ميدي من زن داداش؟

مرصاد با حرص گفت:مگه من مردم كه بده به تو؟

برانوش حرفي نزد ومرصاد گفت:خوب جرات يا حقيقت؟

ارميتا:حقيقت...

افسانه: اه... چقدر لوس... تا الان همش حقيقت بوده كه...

مرصاد:خوب خوب ... چرا از من بدت ميومد؟

ارميتا ابروهايش را بالا داد وگفت:هنوزم خيلي ازت خوشم نمياد...

مرصاد خنديد وگفت:چرا اينقدر ركي؟

ارميتا: از زبون بازي خوشم نمياد.

مرصاد :جواب چراي منو ندادي...

ارميتا:امم... يخرده صاف وصادق نيستي... اينطوري حس ميكنم.

مرصاد نفس عميقي كشيد وگفت:چطوري بهت ثابت كنم؟

قبل از اينكه ارميتا دهانش را باز كند برانوش تند گفت:قرار بود سهم زنتو برداري نه منو... خوب اون دو تا سوالشو پرسيد... نوبت منه...

ارميتا :بفرماييد.

برانوش:نامزديتون چرا با رامين بهم خورد...

ارميتا مستقيم به او زل زده بود. انتظار نداشت اين سوال را بپرسد.

مرصاد سقلمه اي به برانوش زد و رو به ارميتا گفت:اگر نميخواي...

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: جوابم طولاني بشه اشكال نداره؟

مرصاد:ابدا...

ارميتا راحت و خونسرد گفت: خوب اون منو نخواست... ما نامزد كرديم... ولي يه مدت بعد ازم خسته شد... خيلي از دوستام بهم گفتن كه اون داره بهم خيانت ميكنه... ولي من نميفهميدم...درواقع نميخواستم بفهمم... كم كم رفتارش عوض شد ... اخرين حرفي كه بهم زد اين بود كه من درحدش نيستم و اون از هرلحاظ از من سر تره... ما نه از نظرمالي بهشون شباهت داشتيم نه از نظر فرهنگي... اون پدرش يه نمايند ه ي مجلس بود كه خودش هم يه نابغه بود و جز نفرات برتر كنكور...منم فقط يه دانشجوي معمولي بودم بايه خانواده ي متوسط رو به بالا... بعد از يه مدت ديگه منم از رفتارش خسته شدم وبهش كم محلي كردم... اونم از خدا خواسته منو كنار گذاشت و بعدش هم يک ماه ازش بي خبر بودم و فهميدم ازدواج كرده و شب ماه عسلش تصادف كرده و تمام.

برانوش چيزي نگفت.كمي به سكوت گذشت...

مرصاد بطري را چرخاند.

سر بطري به سمت برانوش ايستاد.

افسانه با حرص گفت:اه باز تو... خسته شدم بس كه ازت سوال پرسيدم...

برانوش:اين بطريه با من لجه...

مرصاد:خوب جرات يا حقيقت؟

برانوش با كلافگي گفت:جرات!

افسانه با بي حوصلگي گفت: من كه حرفي ندارم...

ارميتا: خوب من جاي تو دوتا مي پرسم...

باز هم يک واكنشي كه از ارميتا توقع نداشت.

غيرپيشبيني! رامين احمق بود كه تو را پس زد... !

برانوش لبخندي زد وارميتا گفت:جرات داري يه حيوون وبكشي...

برانوش چهره اش در هم رفت درهمان حال گفت: نه...

مرصاد پارازيت داد:بايد جريمه بدي حساب ميز باتو...

برانوش سري تكان داد.

ارميتا لبخند كجي زد ودر دلش به او لفظ سوسول را نسبت داد... بااين حال گفت:جرات داري از خيابون با چشمهاي بسته رد بشي...؟

برانوش خنديد وگفت: اره جرات اينو دارم... ولي اين جا كه الان خيابون نيست!

مرصاد تند گفت: حالا اون باشه بعدا ... خوب برانوش جرات داري يه اهنگ جواد وبا صداي بلند بخوني؟؟؟

برانوش :اره...

مرصاد :خوب افسانه اون شعر مورد علاقه اتو بگو برانوش برات بخونه...

برانوش خنديد و افسانه چشمهايش را گرد كرد وگفت: اينو بخون ... پارسال بهار...

ارميتا خنده اش گرفته بود...

برانوش هم ايضا...

با التماس گفت:افسانه ...

افسانه:زود باش.... پارسال بهار...

برانوش:حفظ نيستم ...

افسانه : جون خودت... بلند زود باش...

برانوش خنديد و اهسته زمزمه كرد:پارسال بهار دسته جمعي...

مرصاد:بلند داد بزن داداش من ...

برانوش نگاهي به ارميتا كه با لبخند مليحي به او نگاه ميكرد و بستني اش را ارام ارام مزه مزه ميكرد.

مرصاد با خنده گفت:بلند داد بزن...سريع...

برانوش:چقدر بدم دست از سرم برداري...

مرصاد: هيچي... بخون سريع... رو حرف خانم من حرف نزن...

برانوش خنديد وگفت:باشه پس خودت جوابگو باش... پارسال بهار دسته جمعي رفته بوديم زيارت...

همين جمله با ان صداي رسا كافي بود تا همه نگاه ها به سمت ميزشان جلب شود.

برانوش روي ميز ضرب هم گرفته بود.

خوب خجالتي نبود ... ارميتا در اين مورد مطمئن بود.

با ضرب روي ميز ادامه داد:

برگشتني يه دختري خوشگل و با محبت

همسفر ما شده بود همراهمون ميومد

به دست و پام افتاده بود اين دل بي

مروت

گوشي مرصاد لرزيد...

برانوش دست از ضرب زدن برداشت و درحاليكه نيم نگاهي به گوشي مرصاد داشت ادامه داد:

ميگفت برو,بهش بگو آخه دوستش دارم ميگفت

بگو

مخاطب مورد نظر نامش سايه بود!

با اين حال بدون فكر ادامه داد:

هرچي ميخواد بگه بگه,هرچي ميخواد بشه

بشه...

افسانه غش غش ميخنديد...

ارميتا دست به سينه با لبخند مليحي به او نگاه ميكرد ... جمعي كه در كافي شاپ بودند هم گردن هايشان را صدو هشتاد چرخانده بودندو به او زل زده بودند.

ابتدا با دهان باز كم كم با لبهاي به خنده باز... احتمالا القاب سرخوش وخل و چل را بهشان نسبت ميدادند.بدبختي به چهره ي هيچ كدامشان هم نمي امد كه حد فاصل سني شان بين 23 تا سي بود...

يكي متخصص اطفال... يكي مدير جهانگردي... يكي مدير... يكي دندان پزشک...!!!

اهنگ پارسال بهار زيادي به اكيپ مثلا تحصيل كرده شان مي امد!

برانوش با چه چه خواند: هرچي ميخواد بگه بگه

هرچي ميخواد بشه بشه

راز دلم رو گفتم اين رو جواب شنفتم

راز دلم را گفتم اين رو جواب شنفتم

...

قبل از انكه قسمت حساسش را بخواند ضربه اي به شانه اش خورد.

مرد جواني كه موهاي جو گندمي داشت وزنجير كلفت استيل ... با عصبانيت گفت: خسلي احساس خوش صدايي ميكنيد!

برانوش خنديد وگفت:شک داشتيد؟

مرد:خير... مطمئن شدم! لطفا سكوت اينجا رو رعايت كنيد...

برانوش از جابلند شد ...مرد كه فكر كرد او قصد دعوا دارد گارد گرفت ... برانوش با نيشخند كتش را از روي صندلي برداشت و گفت:كارت اعتباري هم قبول ميكنيد!

مردپوفي كشيد وگفت:بله... صندوق اون سمته...

برانوش:شب خوبي داشته باشيد!

مرد:همچنين...

مرصاد اهسته زيرگوش برانوش گفت:خوبه شر درست نكردي!

برانوش رو به ميز دخترها كه بلند به او گفتند صدات قشنگه خنديد و چشمكي جلوي ارميتا زد.

ارميتا هم پوزخندي زد و سري تكان داد.

مقابل درهاي كافي شاپ ايستاده بودند.

برانوش با خنده رو به افسانه گفت:خوشت اومد زن داداش...

افسانه برايش دست زد وگفت:عالي بود ... حرف نداري ... يه دورم تو عروسي بخون...

برانوش مسخره دستش را روي چشمش گذاشت و گفت:چشم...

و رو به ارميتا گفت:خوب نوبتي هم باشه نوبت خواسته ي خانم آرمنده...

ارميتا خشكش زد... باز آرمند! وسط بازي تمام مدت با او راحت صحبت كرد... !احمق لابد نفهميده بود... بدتر از همه اينكه عمرا فكرش را ميكرد كه برانوش بخواهد ان كار را انجام دهد.

برانوش كش و قوسي امد وگفت:خوب اگر رفتيم اون دنيا حلالم كنيد...

افسانه هيجان زده گفت :عاليه... اينجا سرعت ماشيناش خوبه...

مرصاد سري تكان داد وگفت: خدايا يه پولي به من بده يه عقلي به داداشم... برو زودتر از شرت خلاص بشيم...

برانوش براي كسب اجازه به ارميتا كه مات بود نگاهي انداخت و ارميتا تند قبل از برداشتن قدم اول براي رد كردن جوي ميان پياده رو و خيابان گفت: نه...

برانوش ابرويش را بالا داد وگفت:نه؟

ارميتا بند كيفش را بين انگشتهايش پيچ و تاب داد وگفت:منظورم اينه كه بهتره بريم خونه... ديروقته!

برانوش:نميخوام بازي وببازم...

ارميتا با من من گفت: خوب خطرناكه ...

سرعت ماشين ها زياد بود...

برانوش لبخند كجي زد وگفت: شما نگران منيد؟

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت:نه...

برانوش :خوبه... پس با اجازتون...

ارميتا پوفي كشيد و گفت: من منصرف شدم!

برانوش جلو امد و گفت: پس لحنتونو عوض كنيد...

ارميتا :چرا؟

برانوش: پس من از خيابون رد ميشم ... نميخوام جلوي شما كم بيارم!

ارميتا با انگشت اشاره و شصت به جان پوست لبش افتاد ... همين مانده بود خون يک دندان پزشک به گردنش بيفتد! و تا اخر عمرش از بازي جرات وحقيقت متنفر شود كه جان يک ادم را بخاطر يک شرط احمقانه گرفته است... يا چيزي در اين مايه ها... بهر حال... نگران بود... و مطمئن بود هرچقدر هم در خودكنترلي استاد باشد نميتواند حالت هاي نگراني را از چهره اش محو كند.

نگراني از عذاب وجدان اينده يا شايد...

تنها توجيهي بود كه ميتوانست روي نگراني اش سرپوش شود!

برانوش هنوز مصر به رفتن بود ... ارميتا نفس كلافه اي كشيد وگفت:خيلي خب... مشكلت با لحن من حل ميشه... باشه...

برانوش هومي كشيد وگفت: اون وقت من كه جلوتون بازنده به حساب نميام ميام؟

ميخواست جيغ بكشد جلوي من هيچي به حساب نمي ياي... اما از ترس عذاب وجدان آتي لام تا كام حرف نزد و تنها سري به علامت نفي تكان داد.

برانوش لبخندي زد ... مرصاد و افسانه فيس در فيس زير نور چراغ هاي كافي شاپ صحبت ميكردند ...

برانوش بلند گفت:مرصاد تاكسي بگيريم؟

افسانه:نه ... با اتوبوس بريم... چه خبره زود برسيم خونه؟

و همراه با چوب لباسي مرصاد كه اويزان بازويش شده بود به سمت ايستگاه حركت كردند.

ارميتا و برانوش هم پشت سرشان...

برانوش به ارميتا نگاه كرد وگفت: خوبي؟

ارميتا:را بايد بد باشم؟

برانوش ساكي را به سمتش گرفت وگفت:اين براي شماست...

ارميتا با كنجكاوي بدون توجه به شما گفتن برانوش به نايلون مربوطه نگاه كرد.

رويش نوشته بود مانتو ... !

مانتو؟

با تعجب گفت:براي من؟

برانوش سري تكان داد و ارميتا ساک را باز كرد.

با ديدن يک مانتوي كرم رنگ كتان... با تعجب گفت: توي خريدت اشتباه نكردي؟

برانوش دست ازادش را درجيبش كرد وگفت:خير... جاي مانتويي كه نجس شد و بردمش خشک شويي و با اتو استينش سوخت!

ارميتا ابرويش را بالاداد ... برانوش در ادامه گفت: سايزش هم از روي همون برداشتم... حتي رنگش و... ولي مدلش كمي متفاوته...

ارميتا: من ...

قبل از گفتن جمله اش برانوش گفت: اتوبوس...

وشروع به دويدن كرد... ارميتا هم پشت سرش.... افسانه و مرصاد هم جلو تر ميدويدند.

بالاخره به اتوبوس رسيدند وسوار شدند.

مرصاد و افسانه در قسمت مردانه دو جاي خالي پيدا كردند.

ارميتا تنه اش را به شيشه تكيه داد و برانوش ان سمت درست كنار ارميتا كه يک ميله ي زرد باريک جدايشان ميكرد به پنجره تكيه كرد.

ارميتا پوفي كشيد وگفت:نيازي به اين نبود!

برانوش:به چي؟

ارميتا:منظورم مانتوست...

برانوش:اخه خشک شويي استينشو سوزوند...

ارميتا پيش خودش گفت :فقط براي همين؟

برانوش:چيزي فرموديد؟

ارميتا به او نگاه كرد.

وقتي از او ميخواست رسمي صحبت نكند... چطور خودش رسمي حرف ميزد؟!

برانوش دستي به صورتش كشيد وگفت:مشكلي هست؟

ارميتا نگاهش را از او گرفت وگفت:نه...

برانوش: از سوالم ناراحت شديد؟

ارميتا اخمي كرد وگفت:كدوم سوال؟

برانوش: رامين!

ارميتا: نه ...

برانوش: مطمئن باشم؟

ارميتا: دليلي براي ناراحتي وجود نداره...

برانوش:واقعا؟

ارميتا:اون قضيه براي من تموم شده است...

برانوش با لحن خاصي گفت:مشخصه...

ارميتا دوباره به او نگاه كرد وگفت: بله؟

برانوش به ارميتا نگاهي انداخت و لبش را بازبان تركرد.

نفس عميقي كشيد وگفت:خوب منظوري نداشتم...

ارميتا: گمون نكنم!

برانوش: اگر همه چيز براتون تموم شده ... پس چرا؟

ارميتا:چرا چي؟

برانوش: هيچي!

ارميتا محل نگذاشت...

برانوش فكركرد كارهنوز به جايي نرسيده است كه ارميتا بخواهد دوباره چرايش را تكرار كند ... ناچارا گفت: براي دخترا خاطرات فراموش ناشدني هستن...

ارميتا پوزخندي زد وگفت:هميشه يه استثنا هم هست!

برانوش: استثنا شماييد؟

ارميتا: خير... شماييد...

وقتي او شرط ميگذاشت وخودش هنوز رسمي بود دليلي نميديد تا حرف او را گوش بدهد!

برانوش با تعجب گفت:من؟

ارميتا سكوت كرد.

برانوش: من چه خاطره اي داشتم كه ...

ارميتا:واضح نيست؟ شما هم هنوز با خاطراتتون زندگي ميكنيد...

برانوش:اينطور نيست...

ارميتا:براي همين يه ديوار پر از عكس هاي لادن داريد؟يه اتاق اختصاصي براي خلوت؟!

برانوش به او زل زده بود.

ارميتا: اون روز اتفاقي در اون اتاق وباز كردم...همون روزي كه نگين كارخرابي كرد!

برانوش به آهاني اكتفا كرد.

ارميتاهم چيزي نگفت.... يک صندلي خالي شد اما اجازه داد خانم مسني رويش بنشيند.

برانوش پوفي كشيد وگفت: بخاطر اون اتاق به من جواب منفي دادي؟

ارميتا در دلش خنديد... لحنش باز صميمي شد!

برانوش تند گفت:اون خراب شده رو اتيش ميزنم... اگرميدونستم... يعني واقعا فكر ميكني من هنوز تو فكر زن سابقم بخاطر همين؟اره ارميتا؟

ارميتا دست به سينه ايستاد و گفت: تمام دليلم اون نيست... منم دلايل خودمو دارم...

برانوش:لابد چون رامين پس ِت زده داري سر بقيه خالي ميكني!

ارميتا با حرص گفت: اهل تلافي كردن نيستم...

برانوش:پس چرا ؟ من هرچي بخواي و برات فراهم ميكنم...

ارميتا با كلافگي گفت:اصرارت براي اين پيشنهاد چيه؟

برانوش: تو اصرارت براي پس زدن من چيه؟

ارميتا لبخندي زد وگفت:فقط يه دليل بياريد كه من بايد به شما جواب مثبت بدم! و با طعنه گفت: وهمراه باشم!!!

برانوش با لحن خسته اي گفت: دوست داشتن و موقعيت اجتماعي كافي نيست؟

ارميتا پوزخندي زد وگفت: نه ... موقعيت اجتماعي من عملا از شما بهتره... راجع به علاقتون هم ... متاسفم... هيچ وقت نميتونم باورش كنم!

برانوش:اگر ثابت كنم...

ارميتا: اون وقت شايد راجع به پيشنهادتون فكر كردم...

برانوش:چطوري اين كارو كنم؟

ارميتا : هر وقت فكركرديد كه من نماد ذهنيات شما در رابطه با زن ها نيستم ...

برانوش با گيجي گفت:منظورت چيه؟

ارميتا لبخندي زد و از او فاصله گرفت... جلوي در اتوبوس ايستاد و گفت: من عادت ندارم دهن بين باشم ... ولي فكر كردم شايد مرصاد گزينه ي خوبي باشه تا هرچي درمورد شما گفت درست باشه! بهرحال فهميدنش چندان سخت نيست... درضمن رسيديم!

و درهاي اتوبوس نفسي كشيدند وباز شدند.

ارميتا دو پله را پايين پريد... با كارت حساب كرد و به سمت خيابان مورد نظر راه افتاد.

برانوش هم با منگي فكر ميكرد يعني چه هر وقت فكر كرد او نماد ذهنياتش در رابطه با زن ها نيست ...!!!

مرصاد... يعني چه گزينه ي خوبي است... هرچه درمورد او گفته درست است... ذهنش داشت ميتركيد... ارميتا از انهايي نبودكه فراموش شود.

چنگي به موهايش زد... ارميتا ! دروغ چرا... نميخواست او را از دست بدهد.

********** **********

ارميتا و افسانه وارد خانه شدند.

بوي لوبيا پلو در خانه پيچيده بود.

بوي لوبيا پلو در خانه پيچيده بود.

ارميتا به اتاق رفت تا لباس هايش را عوض كند.با كنجكاوي ساك مانتويش را باز كرد.

خوش رنگ بود و البته خوش مدل ترا ز مانتويي كه برانوش ادعا ميكرد استينش سوخته است.

خوب خوش سليقه بود.

البته كلا مشخص بود كه زيادي خوش سليقه است... با يک هوس بچگانه ان را پوشيد. دقيقا فيت تنش بود. كمي جلوي اينه چپ و راست شد و اگر صداي زنگ دار افسانه نبود كه عين كودكان ده دوازده ساله غر ميزد : من گشنمه ... همچنان دوست داشت جلوي اينه با ان مانتو راست و چپ شود.

لباس راحتي پوشيد و دست ورويش را شست.

سر ميز نشست.

شيدا از اتفاقات روز ميگفت و افسانه هم ميان حرفش ميخواست زودتر از اتفاقات خريد بگويد...

در نهايت شيدا حرفهايش را به تماس بانو رساند وافسانه لال شد ... انگار هيچ وقت حرف نميزند . همه ي وجودش گوش شده بود...

شيدا: با فرح كه صحبت ميكردم ميگفت بانو و اصالتشون زبونزده... خلاصه هيچي ديگه امروز فرح و من و بانو نشستيم باهم صحبت كرديم...

بانو هم كه خيلي محترم...خيلي هم با شخصيت بود... بهشون گفتم اخر هفته ما تهران نيستيم اين شد كه قراره پس فردا براي شام بيان... رو به افسانه گفت: تو و مرصاد انگاري همه ي كاراتونو كرديد نه؟

افسانه با چهره ي شرمنده اي گفت: چه كاري؟

شيدا: ازمايش خون و اينا ...

ارميتا اهسته گفت: پس فكر كردي كدوم كار؟

افسانه سقلمه اي به پهلوي او زد وگفت:خفه شو... بي ادب...

ارميتا ريز ريز ميخنديد وافسانه گفت: اره بابا ... ما تازه خونه هم انتخاب كرديم...

امير:يباركي بگو تو نظر خانواده ميخواي چيكار... واسه جشن عقدتون دعوتمون ميكردي افسانه خانم!

افسانه كمي از ابش نوشيد وگفت: بابابيبي...

همين يک کلمه براي ساکت شدن امير کافي بود.

شيدا:حالا اگر خدا خواست وقسمت بود... جشن عقد و عروسي و کجاميگيرين؟واسه اونم فکر کرديد؟

افسانه: اره يه جاهايي و انتخاب کرديم البته مرصاد ميگفت باغ خودشون هم خوبه...

ارميتا مسخره گفت:اسم بچه چي؟

افسانه خنديد وگفت: اونم همينطور...

امير اهمي کرد و شيدا رو به امير گفت: کلي خريد دارم... ميخوام واسه پس فردا همه چيز اماده باشه...

امير تشکري کرد وگفت:هرکاري ميخواي بکني بکن...فقط...

ارميتا ميان حرف امير امد وگفت:فقط اسراف نکنيد...

افسانه :چيه؟ تو کبکت خروس ميخونه امشب...

ارميتا خنديد وگفت: دارم از شرت خلاص ميشم خوشحالم...

افسانه چشم غره اي رفت و امير هم به سمت اتاق حرکت کرد.

روي تختش دراز کشيده بود... چراغهاي خاموش خانه اعلام ميکرد همه خوابند...

او هم خسته بود اما نميدانست چرا خوابش نمي برد...

هيچ فکر خاصي هم نداشت تا ذهنش را مشغول کند...

فقط در تاريکي به سقف خيره شده بود و گهگاه غلت ميزد.

حس کرد در اتاق کمي باز شد...

با ديدن قامت افسانه جلوي در نيم خيز شد وگفت:چي شده؟

افسانه اهسته گفت:بيداري؟

ارميتا چراغ خواب کنارتختش را روشن کرد وگفت:اره... چيه؟

افسانه: هيچي... خوابم نبرد...

و لبه ي تخت نشست.

ارميتا به او نگاه کردو افسانه به سمتش چرخيد وگفت:چيه؟

ارميتا ابروهايش را بالا داد ودرحالي که نيمي از روشنايي چهره اش را گرفته بود و ان سمت صورتش تاريک بود گفت:من بايد از تو بپرسم چيه....

افسانه پوفي کشيد وگفت: مرصاد ميگفت پس فردا اگر بيان ديگه قرار عقد و عروسي ميذارن و خلاص... بابا هم کلي تحقيق کرده... اونم همه رو تاييد کرده...

ارميتا لبخند کجي زدو گفت:خوب مبارکه... ديگه چته؟

افسانه ارميتا را کناري زد و روي تخت يک نفره کنار او دراز کشيد و گفت: چرا تو از مرصاد خوشت نمياد؟

ارميتا کمي جابه جا شد وگفت:خرده شيشه داره... صاف وصادق نيست...

افسانه: رو چه حسابي اينو ميگي؟

ارميتا: نميدونم... از روز اول هم ازش خوشم نيومد... حالا هم...

افسانه:من همش فكر ميكنم در حق تو كاري كرده كه...

ارميتا: از ادمايي كه دورو هستن بدم مياد... مرصاد هم يه ادم دوروئه...

افسانه:يعني ميگي بهش بگم نه؟

ارميتا خنديد و با مشت به پهلوي افسانه زد وگفت:خاک برسرت...

افسانه:نه جدي... حتي امروزم جلو چشم من باز بهش گفتي...

ارميتا: مرصاد دلسوز نيست... يه جوريه... همش با برانوشه ... ولي خوب... يادته اون شب بانو اينا اومدن اينجا... مرصاد هيچ دفاعي از برانوش نكرد... ميدوني هركس ديگه اي بود ميونه رو ميگرفت...ولي مرصاد... بعدشم صداي داد وبيدادشون ميومد كه داشتن باهم بحث ميكردن... نميدونم... رفتاراهاش يه جوريه... از اون ادم هاست كه انگار فقط براي نفع خودشون هركاري ميكنن...

و فكر كرد شايد از اينكه به او گفته بود برانوش چه در سر دارد نفع ميبرد... ! سودش اين بود كه شايد مرصاد براي ارميتا قابل اعتماد بنظر مي رسيد ولي نه به قيمت تخريب شخصيت برادرش...! افسانه اين چيزها را نميفهميد يا انقدر غرق احساس بود كه نخواهد بفهمد.

افسانه پوفي كشيد و ارميتا گفت:ولي تو رو دوست داره...

افسانه:جدي؟

ارميتا:اره.... خيلي هم دوست داره... معلومه تو واقعا انتخابشي...

افسانه نيشخندي زد و ارميتا گفت:جمع كن خودتو... چه خوشش اومد!

افسانه خنديد وگفت: ارميتا...

ارميتا:هان؟

افسانه: تو كه ناراحت نميشي؟

ارميتا:از چي؟

افسانه: از اينكه من زودتر برم.

ارميتا:برو بابا حال نداري... ساعت ... هين... دو صبحه... نميخواي بخوابي...

افسانه:خوابم نمياد...

ارميتا نفس عميقي كشيد ... سكوت مدت داري بينشان بود...

افسانه سكوت را شكست وگفت:ولي من از زندگي مشترک ميترسم...

ارميتا:نگران نباش... همه همينن...

افسانه: نميدونم...

ارميتا كمي مكث كردو گفت: راستي...

افسانه:بله؟

ارمیتا:این هدیه...

افسانه: خوب...

ارمیتا: خوب به جمالت... کیه؟

افسانه دستهایش را زیر سرش گذاشت و گفت: دوست دختر برانوش...

ارمیتا به افسانه نگاه کرد وافسانه گفت: یعني هنوز دوست نشدن... یعني بودن...

ارمیتا: عین ادم حرف بزن!

افسانه: هم دانشکده اي برانوش بود... از ترم اول... مرصاد میگفت اصلا قرار بود این دوتا با هم عروسي کنن که برانوش خر رفت لادن و گرفت...

ارمیتا برایش جالب شد. تاحالا کجا بود؟!

افسانه ادامه داد: بعد از اون اتفاقا یه مدتي باهم قطع رابطه میکنن و خلاصه میگذره... تااینکه اتفاقي مي بینن همو... بعد برانوش هم به هدیه دعوت همکاري میده...

ارمیتا فکر کرد از اول قرار بود دو یونیت تحویل برانوش بدهد... اما ...!

افسانه ادامه داد:هدیه هم قبول میکنه..

ارمیتا با گیجي گفت:پس چرا من تو افتتاح کلینیک ندیدم؟

افسانه:خیلي زود اومد خیلي زودم رفت یه دسته گل خیلي شیک اورده بود... اخه اون روزي مادرش مریض بود. فرح هم که هي دور و برش مي چرخید... سر سه سوت هم باهاش اشنا شد فکر کنم فرداي افتتاح رفته بودن عیادت مادر هدیه...

ارمیتا با لحن خاصي پرسید:خوشگله؟

افسانه:صورتش نه زیاد... معمولي... ولي چه اندامي داشت...فکر کن با کتوني پاشنه تخت تا گردن برانوش میرسید...

ارمیتا لبش را گزید و افسانه گفت: براي تولدش هم به برانوش یه زنجیر داد... هموني که تو گردنش میندازه... نمیدونم دیدي یا نه....

ارمیتا درحالي که ملافه را محکم در مشتش فشار میداد گفت:حالا رابطه شون جدیه؟

افسانه: مرصاد که میگفت هدیه بدش نمیاد باز هم با برانوش باشه... چند سال با هم بودن ... درس خوندن... هدیه هم که تمام این مدت مجرد مونده... برانوش یه نخ بده رو هوا قبول میکنه...

ارمیتا حرفي نزد.

افسانه چند کلام دیگر هم به تعریفاتش از هدیه افزود و درنهایت با تعجب گفت:ارمیتا خوابي؟

ارمیتا جوابي نداد. ترجیح میداد افسانه فکر کند او واقعا خواب است.

شاید هم درتمام این روزها خواب بود... یا خودش را به خواب زده بود؟!

هدیه... هدیه و برانوش... برانوش وهدیه!

هدیه دیگر کي بود؟ از لپ لپ درامد؟؟؟ لعنتي... هدیه و برانوش...

وقتي سفارش دو يونيت ميداد...! خوب هركسي از صنف خودش...!!!دكتر هديه و دكتر برانوش...! همكار... همدانشكده اي... همسر!!!

پوفي كشيد. افسانه صداي خرخرش بلند شده بود.

يک لحظه فكر كرد بيچاره مرصاد!

********** **********

سايه با سرو صدا اب ميوه اش را ميخورد.

برانوش با كلافگي گفت:منو كشوندي اينجا بهت ابميوه بدم؟

سايه نيشخندي زد وگفت:حالا يه ابميوه خريدي ها... بايد جون داشته باشم حرف بزنم؟ و به صندلي اش تكيه داد وگفت:تشنم بودا...

برانوش:منو براي چي كشوندي اينجا؟

سايه دستهايش را زيرچانه اش قلاب كرد و گفت: قرار بود زودتراز اينا همو ببينيم؟

برانوش: يه كلمه حرفتو بزن ... من كلي كار دارم... من تو مطب مريض دارم!

سايه:اون خانم دكتره كه هست...

برانوش چشمهايش را ريز كرد وسايه گفت:خوب باباسگ نشو...

و در كيفش خم شد و كاغذي را بيرون اورد... روي به روي او گذاشت.

برانوش به كاغذ به نسبت مچاله كه با خودكار ابي رويش چند شماره تلفن نوشته شده بود نگاهي انداخت و سايه گفت:هركي از اين شماره ها بهت زنگ زد... باورش نكن...

دو شماره را خوب ميشناخت...

به سايه نگاه كرد وسايه لبخند كجي زد وگفت: اين يارو فقط ميخواد سركيسه ات كنه...

برانوش ابروهايش را بالا داد وگفت:ميشناسيش؟

سايه به برانوش نگاه ميكرد... هيچ شباهتي بهم نداشتند. پس مرصاد راست ميگفت.

لبخند كجي به فكرهايش زد و برانوش گفت:اين... اين شماره يه بار بهم گفت كه...

سايه: ميگم كه بيخيال شو...گندو هرچي بيشتر هم بزني بوش بيشتر مي پيچه...

برانوش با اخم گفت :منظورت چيه؟

سايه كمي به جلو به سمت برانوش خم شد وگفت: منم يه روزي مادر بودم... ميفهمم حس و حالش چيه... مطمئن باش هيچ مادري از دور واينميسه بچه اشو نگاه كنه وسمتش نره... بعد صبر كنه صبركنه ... بزرگ كه شد... سامون كه گرفت برم سراغش واسه تلكه كردنش... پس بيخيال شو... من هرزه خراب... هرچي... ولي حرفي كه دارم بهت ميزنم عين راسته... اكي؟

برانوش:تو اين ادمو ميشناسي مگه نه؟

سايه خنديد وگفت:بيخيال... انقدر كاراگاه بازي درنيار... خطتتو عوض كن و واسه خودت زندگي كن... نذاركسي سركيسه ات كنه... راحت باش... فكرشم نكن.... مادرت مرده... همين... تنها چيزي كه حقيقت داره همينه... بقيه اش واسه قاراش ميش كردن اعصاب توئه... واسه چاپيدنت... ادماي صنف من نه بچه ميشناسن.. نه حس مادرانه... پس كركره رو بكش پايين... رو همشون... زرمفت زياد ميزنن...

برانوش مبهوت گفت:هي... صبركن.. تو چي ميگي؟ اينا رو از كجا ميدوني؟

سايه خنديد وبلند شد...

كيفش را روي شانه انداخت... لبخند كجي زد وگفت: مادرشوهر سابقم بهم پيغوم پسغوم داده برم پيشش... يه كارگاه خياطي ... تو اين مايه ها باز كرده... تو شهرستان...

از جا بلند شد.

برانوش هم ايستاد.

سايه رو به رويش قرار گرفت وگفت: خدايي تو هم كرم نريز... تو ادم حسابي هستي... دكتري... خوشتيپي... پولدارم هستي... برو يه دختري پيدا كن كه عين خودت باحال و ادم حسابي باشه... اگه اون روزي خر نميشدي ماشين دزدي ما رو ببري تعميرگاه الان من مجبور نبودم دوباره اَدَسر ريمل بزنم...

برانوش به پلكهاي به نسبت خيسش نگاه ميكرد و هنوز سردرنمي اورد ماجرا از چه قرار است.

سايه فين فيني كرد و برانوش گفت:من هيچي از حرفات سردرنميارم...

سايه:بيخيال بابا... ما هم هيچي از زندگيمون سردرنياورديم... هان... يه چي بپرسم؟

برانوش مبهم تنهاسرش را تكان داد.

سايه چانه اش را خاراند وگفت: ببينم اگر من خواهرت بودم... با همين اوضاع... باهام چيكار ميكردي؟

برانوش پوفي كشيد وگفت: ميكشتمت...

سايه خنديد و گفت:اگرخواهرت بودم ميذاشتي به اينجا برسم؟

برانوش مستقيم به سايه كه مصرمنتظرجوابش بود زل زد.

سراز كارهاي اين دختر در نمي اورد...

با اينحال گفت:نه... نميذاشتم!

سايه ناگهاني دستهايش را دورگردن برانوش حلقه كرد وگفت: خيلي خوشحالم كه خواهرت نيستم... مراقب خودت باش. خداحافظ...

و گونه اش را بوسيد و از او فاصله گرفت.

به سمت صندوق رفت.

پول ابميوه ي جفتشان را حساب كرد.

چشمكي زد و از در خارج شد.

برانوش منگ به كاغذي كه روي ميز بود نگاه ميكرد... از شيشه ي كافي شاپ به بيرون نگاه كرد... سايه درپياده رو راه ميرفت... دويست وششي برايش بوق زد... حسابي هم موي دماغش شده بود... اما سايه امتناع ميكرد. شايد هم ناز ميكرد...

شانه اي بالا انداخت اما... لحظات اخر قبل از انكه سايه و ان دويست وشش كامل از ديدش محو شوند... ديد كه او سوار يک تاكسي زرد شد!

وارد كلينيكش شد... از حجم بيماران كاسته شده بود.

هديه دراتاقش مشغول بود.

برانوش کت و کیفش را برداشت و بدون حرفي انجا را ترک کرد.

سواراتومبیلش شد.

و به سمت خانه ي بانو راه افتاد.

هنوز ذهنش حول حرفهاي سایه میچرخید... هنوز سعي میکرد باور کند که ... یعني تمام مدت ان تماس هایک بازي بود؟بنظر میرسید سایه همه چیز را میدانست.

پوفي کشید ... مرصاد ... سایه... نکند همین سایه باشد؟

مرصاد ادمي نیست که به افسانه خیانت کند... نه ... سایه را مرصاد میخواهد ازکجا بشناسد...

به مرصاد اعتماد داشت... هرچند ازحرفهاي ارمیتا هم سردرنمي اورد... ولي به مرصاد بیشتر از هرکسي اعتماد داشت.

خیلي زود به مقصد موردنظر رسید.

نه بانو خانه بود نه کس دیگر...

نگین را از نرگس تحویل گرفت. ترجیح میداد بیشتر پیش نرگس باشد...نرگس بچه داري خوب بلد بود.

نگین انگارغریبگي میکرد یا قهر بود... با این حال خداحافظي کوتاهي کرد و نگین را عقب اتومبیل روي صندلي مخصوصش نشاند.

در پارکینگ متوقف شد.

نگین خواب بود.

به ارامي او را دراغوش گرفت که در اسانسور باز شد.

ارمیتا درحالي که یک دستمال کاغذي روي بیني اش گذاشته بود عطسه ي بلندي کرد و برانوش گفت:سلام...

لعنتي... همان مانتویي را پوشیده بود که برانوش خریده بود... با همان کفش حصیري... حتما الان برانوش فکر میکرد او معطل ان یک مانتو و ان یک کفش است.

از این بدتر نمیشد.

دماغش را بالا کشید وبا صداي خش داري گفت:سلام...

برانوش لبخندي زد وگفت:سرماخوردي؟

خدا را شکر کرد که او از ان لحن رسمي درامد.

برانوش نگین را کمي در دست هایش جا به جا کرد وگفت:بهت میاد.... مبارک باشه...

انگار میخواست یک جمله ي دیگر بگوید که موبایلش زنگ خورد.

نگین بغلش بود... برانوش دو دستش به نگین بند بود و ارمیتا جلویش ایستاده بود و موبایل هنوز زنگ میخورد.

برانوش :میشه اینو بگیرید...

اینو منظورش نگین بود....

ارمیتا:سرماخوردم... بچه سرما میخوره...

موبایل هنوز زنگ میزد ...

I'm callin' U

تو را صدا مي كنم ،

When all my goals, my very soul

با تمام آرزوها و حقيقت روحم

برانوش لبخند كجي زد وگفت:گوشيم تو جيبمه...

ارمیتا ناچارا جلو تر امد...

Ain't fallin' through

آيا من كاملا گرفتار نشده ام ؟

I'm in need of U

من به تو محتاجم

The trust in my faith

اعتمادي كه در ايمان من به توست

برانوش مستقيم به او زل زده بود.

ارمیتا دست لرزانش را در جيب چپش كرد...

برانوش اهسته گفت: اون يكيه...

My tears and my ways is drowning so

اشک هاي من و راه هايي كه من در آنها غرق مي شوم

كمي به او خيره شد... دستش را درجيب راستش كرد.

I cannot always show it

من نمي توانم هميشه ايمانم را به تو نشان بدهم

But don't doubt my love

اما شک نكن عشق من

I'm callin' U

تو را صدا مي كنم...

گوشي راپيدا كرد.

نوشته بود:هديه...

I'm callin' U

تو را صدا مي كنم...

با انگشت ضربه اي به صفحه زد و موبايل را دم گوش برانوش گرفت.

برانوش:الو...

صداي هديه را ميشنيد.

هديه:الو برانوش... سلام...

صداي جيغي داشت.

برانوش نگاهي به ارميتا كه دستش به گوشي و گوشي به گوش او نگه داشته بود انداخت وگفت: چي شده؟

هديه: هيچي ... اتفاق خاصي نيفته ... مزاحم شدم؟

برانوش: نه ... يعني دستم بنده... خب بگو...

هديه:راستش من اخر هفته مطب نيستم...

برانوش:كجايي...

ارميتا چشم غره اي رفت وهديه گفت: ميرم سفر...

برانوش:خيلي خوب... خودم هستم...

هديه: مرسي... عزيزم. مراقب خودت باش... كاري نيست؟

عزيزم؟به برانوش ميگفت عزيزم؟

برانوش: نه به سلامت... سفربي خطر...

لابد مراقب خودت باش هم ميگفت!!!

تماس را قطع كرد.

دگمه ي قرمز را فشار داد.

برانوش خواست تشكري كند كه ارميتا گوشي او را روي شكم نگين گذاشت وبدون حرفي سوار اتومبيلش شد.

گازش را گرفت وبه سرعت از پاركينگ خارج شد.

برانوش به گوشي اش نگاهي انداخت ... واقعا الان وقت تماس هديه بود؟؟؟

هرچند اين واكنش هاي ارميتا ... يعني ممكن بود ... ارميتا ... نه ...بعيد بود بخواهد حساسيتي نسبت به اطرافيان كسي كه هيچ حسي به او ندارد داشته باشد!

با نگين وارد خانه شد.

مرصاد با كت و شلوار دور خودش ميچرخيد. تازه ساعت چهار بود... قرارشان شش بود!

مرصاد با هول گفت:نگين؟مگه قراره امشب بياد؟

برانوش:نه من قراره امشب نيام... تو چته؟

مرصاد:امشب همه چيز خراب نشه؟

برانوش به اتاق رفت. نگين را درتختش گذاشت و رويش را كشيد.

دوباره به هال برگشت ... مرصاد مدام گره ي كراواتش را شل و سفت ميكرد.

برانوش:كتتو دربيار عرق ميكني... كو تا دو ساعت ديگه...

مرصاد روي كاناپه ولو شد و گفت:امشب شب اول و اخره ... يا همه چي درست ميشه و خوب پيش ميره... يا خراب ميشه و... و چنگي به موهايش زد.

برانوش مسخره گفت: بابا افسانه كه واسه ات خودشو جر ميده ... ديگه چي ميخواي؟

مرصاد: باباش خيلي سختگيره... اصلا عين ارميتاست...

برانوش اهي كشيد و ياد حرف ارميتا افتاد..." فكر كردم شايد مرصاد گزينه ي خوبي باشه تا هرچي درمورد شما گفت درست باشه!"...

رو به مرصاد گفت: راستي مرصاد....

قبل از انكه مرصاد حرفي بزند به اشپزخانه رفت و زيركتري را روشن كرد.

مرصاد هم به لبه ي اپن تكيه داد و گفت:فكر ميكني پدرش چقدر مهريه تعيين كنه؟

برانوش نفس عميقي كشيد... مرصاد تمام ديشب مخش را كارگرفته بود ... حالا باز شروع شد.

قبل ازانكه مرصاد بپرسد :فكر ميكني افسانه چه بپوشد ...تند گفت: تو راجع به من به ارميتا چيزي گفتي؟

مرصاد يكه اي خورد ... برانوش چاي كيسه اي در ليوان انداخت ... درحالي كه به تغييررنگ اب نگاه ميكرد گفت:هوم؟

مرصاد:چطور مگه؟

برانوش پوفي كشيد و گفت:داري موش ميدووني؟

مرصاد كله اش را خاراند و گفت:چه موشي؟

برانوش با ريزبيني به او خيره شد و گفت:تو برادر مني يا برادر ارميتا؟

مرصاد منگ گفت: خوب مشكل چيه؟

برانوش:ذهنيت ارميتا رو راجع به من خراب كردي ... چرا؟

مرصاد نيشخندي زد وگفت:مگه مهمه؟

برانوش دستهايش را روي ميز گذاشت و گفت:مهم نيست؟مرصاد الان من جلوي اون دختر خود كشي هم كنم باورم نميكنه...

مرصاد خنديد و برانوش با حرص گفت:بايدم بخندي...

مرصاد :احمق خودت كه ميدوني دل خوشي هم از من نداره ... حرفهاي من روش هيچ تاثيري نداشته خيالت راحت ...

برانوش با اخم گفت:پس اعتراف ميكني كه زيراب منو زدي؟

مرصاد:خواستم بهش هشدار بدم بهت اعتماد نكنه ... ديدم اون خودش هفت خط تر از اين حرفهاست.

برانوش نفس راحتي انگار كشيد... برمنكر هفت خطي ارميتا لعنت!

مرصاد بلند گفت:بشمار...

لعنتي فكرش را بلند گفت!

مرصاد چشم در چشم برانوش دوخته بود ... با نيشخند يک طرفه اي گفت: خدايي دختر خوبيه...

برانوش:چه فايده محل سگم بهم نميذاره!

مرصاد خنديد و صندلي را جلو كشيد . برعكس رويش نشست و چانه اش را لبه ي پشتي صندلي گذاشت و گفت: پس ازش خوشت اومده؟

برانوش:مردي و ميشناسي از اين تيپ دختر با اين استايل خوشش نياد؟

مرصاد پريسنگ ناف او را هم نميدانست ... وگرنه واويلا!

مرصاد خنديد وگفت:پس خوب اسيرت كرده ... خوبه... يادته ميخواستي به يه بهونه باهاش بخوابي؟

برانوش چپ چپ نگاهش كرد و مرصاد ادامه داد: به چشم خوابيدن خوب كسيه !

برانوش محكم روي ميز زد طوري كه كمي از چاي روي ميز ريخت ... با صداي بلندي گفت:خفه شو مرصاد ...

مرصاد از جا بلند شد و گفت: تو يادت نيست همين جا بهم گفتي كه هردختري يه رگ خوابي داره وبالاخره براي اعتماد هم بايد باهات كنار بياد و تخت خوابم كه داري و ....

برانوش بي مهابا به سمتش حمله كرد ويقه اش را گرفت.

مرصاد با خنده گفت:هوي چته ديو...

برانوش با داد گفت:راستشو بگو ازش خوشت مياد؟

و با حرص شديدي ادامه داد:اره ازش خوشت مياد ... مي كشمت مرصاد!

برانوش اصلا متوجه حرفهايش نبود در صدم ثانيه عصباني شده بود!

مرصاد خنديد و دستهايش را روي مشت برانوش كه يقه ي پيراهنش را محكم به چنگ گرفته بود گذاشت و با ارامش گفت:احمق من عصرقراره برم خواستگاري خواهرش...

برانوش رهايش كرد و با شماتت گفت:پس اين حرفها رو چرا راجع بهش ميزني...

مرصاد خنديد ويقه اش را صاف كرد درحالي كه از اشپزخانه خارج ميشد گفت:حالا...

برانوش دنبالش راه افتاد و گفت:حالا چي؟چرا عين ادم حرفتو نميزني...

مرصاد به چهره ي ملتهب برانوش نگاه ميكرد در قبال لادن هم هرگز چنين عكس العمل هاي تندي ازخود بروز نميداد ...

با همان نيشخند گفت: چرا جلز و ولز ميكني؟نترس بالاخره رامت ميشه ... دو روز باهاش حال ميكني و بعد...

برانوش تند به سمتش امد وگفت:بعد چي؟؟؟

مرصاد با قهقهه گفت:بعدشم تا اخر عمر باهم خوشبخت زندگي ميكنيد....

عين اب روي اتش بود اين حرف مرصاد ... حتي صداي پيس،خالي شدن برانوش را هم شنيد.

مرصاد ادامه داد: هم خوشگله هم خانواده داره ... از دستش نده ...

برانوش هنوز نگاهش ميكرد.

مرصاد:باجناقم بشي هرچي ميدونم و نميدونم ميذارم كف دست ارميتا ... ادمت كنه!

برانوش عين بچه ها لبخند كجي زد و مرصاد گفت: مطمئني اتيش تندت بخاطر ...

برانوش با حرص گفت:مرصاد ميزنم فكتو ميارم پايين ها... تو خواستگاريت ادم حسابت نكنن!

مرصاد با خنده به سمت اتاق رفت . پيراهنش نياز به اتو داشت ... برانوش وارميتا ... ! بهم مي امدند.

با صداي نق نق نگين برانوش به اتاق رفت و اورا بغل كرد.

درحالي كه به اشپزخانه ميرفت تا شير اماده كند مرصاد گفت:بنظرت جشن و كي بگيريم؟

برانوش پوفي كشيد ورو به نگين گفت:كم وول بخور...

درحالي كه شيشه شير را دردستش تكان تكان ميداد روي مبل نشست ... نگين مدام شيشه را پس ميزد اصلا گرسنه نبود. روي پاي برانوش نشست ... خم شد از روي ميز از داخل قندان قند برداشت.

برانوش نگاهش ميكرد... كمي قند را مزه مزه كرد و ان را روي فرش انداخت.

با كنجكاوي هم مسير رفتن ان جسم شيريني كه خودش پرتش كرده بود را دنبال ميكرد.

چند بار اين كار راتكرار ميكرد.

برانوش هم اصلا در اين دنيا نبود ... نگين روي پايش بود و خودش حواسش پي كس ديگري بود.

مرصاد به حال امد با كلافگي گفت:تو كه هنوز حاضر نشدي... و با ديدن چند قند خيس خورده رو به نگين گفت:نگين داري چيكار ميكني مورچه جمع ميشه...

قندان را از جلوي دستش برداشت كه مخ برانوش ومرصاد سوت كشيد.... چنان جيغي زد كه مرصاد به غلط كردن افتاد.

با تعجب گفت:كولي... جيغ نزن دختر بود...

نگين محل مرصاد نگذاشت قندي برداشت و كمي ليس زد.

مرصاد رو به برانوش گفت:چه مرگته؟

برانوش اهي كشيد وماتم زده گفت: با ارميتا چيكار كنم؟

مرصاد:چمچاره...

برانوش:من يه مرد مطلقه ام!

مرصاد:اونم نامزدش ولش كرده ...

برانوش اهي كشيد و مرصاد گفت:چرا اماده نميشي؟

برانوش: باور كن ... حس اومدن نيست... به سلامت مبارک باشه!

مرصاد نيشخندي زد وگفت:عاشق شدي...

برانوش با حرص گفت:تو شيريني و گل تو گرفتي...

مرصاد محكم به پيشاني اش كوبيد وگفت:تازه بايد دنبال بانو و مهربانم برم!

برانوش روي مبل ولو شد و مرصاد هم بي خداحافظي و گيج از خانه خارج شد. ياد روزخواستگاري خودش افتاد. اهي كشيد ... ارميتا مي مرد هم به او جواب مثبت نميداد.

لعنت به او و ... !

صداي موبايلش بلند شد.با ديدن پيامي از ان شماره هاي ممنوعه كه سايه به او داده بود نفس كلافه اي كشيد و رفت تا نگين را عوض كند.

****

ارميتا عطسه اي كرد و رو به افسانه كه مثل بيد مي لرزيد سيني چاي را تحويل داد.

افسانه ملتمسانه نگاه كرد.

ارميتاپوفي كشيد و گفت:اينجا خواستگاري منه؟

افسانه:ميگم همه چي خوب پيش ميره نه؟

ارميتا خاک بر سرتي گفت و راه افتاد . افسانه هم دمش...

باهم وارد سالن شدند. مرصاد نيشش تا بناگوش باز شد.

چرا ارميتا هنوز فكر ميكرد اين بشر اينقدرگوشت تلخ است؟!

فرح هم امده بود .... نه كه مسبب اشنايي واين امر خير او بود ... و البته مازيار... با چشم و ابرو اداي مرصاد را براي ارميتا درمي اورد تا فضاي مفرحي ايجاد كند.

هرچند در نظرا رميتا او هم گوشت تلخ بود.

رامين گوشت تلخ نبود هفت خط بود ... برانوش هم گوشت تلخ نبود ... هفت خط بود ولي...

با صداي سخن وري بانو درمورد دو دختر اقاي ارمند ذهنش استپ كرد.

اميرهم درسكوت نكته سنج گوش ميداد.

و شيدا هم گهگاه پارازيت تعارف ميكرد!

افسانه عين ميت شده بود .

مرصاد هم ... كلا دوست نداشت به ان سمت سالن كه مرصاد و مازيار نشسته بودند نگاهي بيندازد.

بحث كسل كننده اي بود از گراني ودولت وتورم و تحريم و توهم وتحصيلات و توريست و كلا واج ارايي ت بيداد ميكرد ...

بهرحال به قول امير:جوانها انتخابشان را كرده اند ... وبزرگترها بايد دستشان را بگيرند .

مرصاد سي سالش بود جوان بيست ساله كه نبود پدرش حرفها كه نميزد حيف كه علف زيادي به دهان بزي مثل افسانه شيرين بود وگرنه مرصاد را سرو ته ميكرد با ان طرز خيار خوردنش...!

اصيلي درست ... با سوادي درست ... ثروتمندي درست... ولي هرجاي دنيا كه بروي ... درمراسم خواستگاري.

خياررا ابتدا پوست ميكنند .... قاچش ميكنند ... رويش نمک ميزنند... بعد دو تكه ميخورند ... باقي را برميگردانند.

مرصاد با پوست بي نمک مشغول بود... فقط خردش كرده بود.مازيارهم خرش خرش و با سرو صدا ميخورد.

واقعا اين دو نفر قرار بود دراينده يک زندگي را بچرخانند... حداقل برانوش يک بچه نگه ميداشت... والله!

امير بحث را به كار كشاند بانو هم هر از گاهي اظهار نظر ميكرد ...

كم كم ارميتا خوابش ميگرفت كه امير گفت:اتفاقا اخر همين هفته قراره با شيدا بريم شمال.... اگر تمايل داشته باشيد...

بانو رو هوا زد...

بانو:با كمال ميل... اتفاقا سفر يكي از بهترين راه هاي اشناييه...

فرح هم موافق بود ديگر بحث از خواستگاري به چمدان و كي برويم رسيد.

افسانه هم محو مرصاد بود.

ارميتا فكرميكرد اخر هفته دو جلسه ي مهم و دو قرارداد مهم تر دارد نميتواند شركت را به امان خدا و پرستو ول كندو با ادمي مثل مرصاد همسفر شود.

مانده بود افسانه از چي اين مرد خوشش مي امد... درست خوشتيپ بود ولي...! افسانه بز بو ددیگر چه ميشد كرد!

در اشپزخانه بود كه مازيار خلوتش را بهم زد.

لبخند كجي زد وگفت: چيزي ميخواي؟

مازيار دست به سينه نگاهش ميكرد.

ارميتا با تعجب گفت:طوري شده؟

مازيار پشت ميز رو به روي ارميتا نشست و گفت: به بهانه ي يه ليوان اب اومدم.

ارميتا دستهايش را زير چانه گذاشت و گفت:خوب؟

مازيار: بچه ي مردم افسرده شده !

ارميتا نيشخندي زد وگفت:خوشم مياد هوار هوار حرف تودلش نمي مونه جار ميزنه... ديگه چي گفته؟

مازيار خنديد وگفت:اينطوري نگاش نكن ... كلي حساسه و احساسي....

ارميتا مسخره گفت:اخي... حيووني... دلم سوخت ... برم پيشش ...!

مازيار:ارميتا داري ميكشيش...

ارميتا از جا بلند شد و دو ليوان چاي ريخت .

يكي را جلوي مازيار گذاشت و يكي هم جلوي خودش با لبخند گفت: از ادمايي كه جار وجنجال ميكنن خوشم نمياد.

مازيار دست به سينه نشست وگفت:ببين برانوش تو زندگيش....

ارميتا با بدجنسي گفت:سختي كشيده باشه... مشكل داره باشه ... ولي اندازه ي دهنش لقمه برداره!

مازيار شوكه گفت:برانوش برومند ... پسر يكي ازثرومتمندترين تاجراي ايران ... نميگم ادم پاک و درستيه ولي با اين همه دغدغه و مشكل ... هنوزم كم كسي نيست ارميتا...

ارميتا پوزخندي زد وگفت:من مشكل مالي دارم كه چشمم پي پول و ثروت پدري برانوش باشه؟ يه نگاهي به من بنداز ... تو فكر كردي براي مني كه دستم تو جيب خودمه ... با پولي كه خودم از زحمت خودم خرج ميكنم ... كسب درامد دارم ... چشمم بايد دنبال ثروت پدري برانوش باشه؟ يعني اينقدر حقيرو پول دوستم؟مازيار ميدوني خواستگار زياد داشتم ... ميدوني خيلي چشم و دل سيرتر از اين حرفام كه ...

مازيار ميان حرفش پريد و گفت:ببين برانوش بهترين رفيق منه ... عين برادرم ... اگر بخاطر مشكل طلاقش ميگي اون ...

ارميتا ميان كلامش امد وگفت:ببين مازيار... من ادمي نيستم كه گذشته ي كسي و ملاک وارزش تلقي كنم... منم گذشته اي دارم ... هركسي يه گذشته اي داره ... ولي از من نخواه كه فكر كنم حتي يک درصد كسي و كه بعنوان يه همسايه يا درنهايت يه دوست پذيرفتم ... حالا به چشم يه عشق ... كسي كه تااخر عمر با من باشه نگاه كنم ... نميتونم... و اگر تو فكر ميكني من اينقدر كوچيكم در دفاع از خودم بگم من ديگه ارميتاي سه چهار سال پيش نيستم ... مكثي كرد و نفس عميقي كشيد.

با تحكم و غروري كه در صدايش موج ميزد گفت:من ديگه اون دختر لوس ورويايي نيستم... كسي كه حسرت سوار شدن پورشه رو داشته باشه ... من الان يه شركت دارم كه قراره بزودي شعبه ي دومش راه اندازي بشه... باتمام نوظهور بودنش خودمو تثبيت كردم ... خودمو نشون دادم... ديگه اون دختر توسري خور خرخون نيستم مازيار... ديگه كسي نيستم كه هركسي به راحتي ازم رد بشه ... حالا نگام كن... من همون دختري ام كه تو اونو در شان خودت نميديدي كه بخاطر نامزديش بهش تبريک بگي... يادته؟حالا همون دختر تو رو رد ميكنه ...

مازيار لبخندي زد وگفت:مهم نيست ديروز چي بودي... يا امروز كي هستي... انصاف نيست چون يكي يه بار تو زندگيش تو رو پس زد سر بقيه تلافي كني... رامين مرد تموم شد... احساساتتو تو وجودت نكش... فهميدن اينكه نسبت به برانوش كم توجه نيستي اصلا سخت نيست! ولي درست نيست كه تو بخاطر غرورت و گذشته ات ادمي مثل اونو اينطوري برنجوني... برانوش ديگه مردي نيست كه تحمل دو شكست و داشته باشه ... يا كلا دست از سرش بردار ... يا هم...

نفس عميقي كشيد و گفت:در اينكه تو بينظيري شكي نيست ... و حتي دراينكه قبلا اين نبودي هم شكي نيست... براي رسيدن به اينجا خيلي چيزها از دست دادي درست ... ولي بيشترش نصيبت شد...خوشحال باش و شاكر... غرور به اندازه اش قشنگه ... ارميتا الهه ي عذاب كسي كه با تمام وجودتورو دوست داره و برات حاضره هركاري كنه نباش...

ارميتا خواست حرفي بزند كه صداي كل كشيدن وهلهله ازسالن بلند شد.

ارميتا خواست حرفي بزند كه صداي كل كشيدن وهلهله ازسالن بلند شد.

مازيار چشم غره اي به او و ذات مغرورش رفت و از اشپزخانه خارج شد.

حيف ميدانست بدبيني اش نسبت به مردها بخاطرشكستش است ... وگرنه انقدر مخ برانوش را ميخورد تا بيخيال ادمي مثل ارميتا شود! هرچند واقعا يک نفر را نياز داشت تا خودش را بيخيال دختري مثل او كند!

****

ساعت نزديک دوازده وسي دقيقه بود كه مرصاد به خانه بازگشت.

بانو را رسانده بود و حالا باز نزد برانوش برگشته بود.

برانوش با نگين در سالن نشسته بودند ولوگو بازي ميكردند.

برانوش درواقع فقط نشسته بود تا نگين ان لگوهاي كثيف و پرزي را براي خارش لثه استفاده نكند.

مرصاد با لباس راحتي وارد هال شد و گفت:بزن فوتبال...

به سمت كنترل ميرفت كه برانوش پرسيد: خوب حل شد؟

مرصاد نگاهي به برانوش كه بي حوصله به بازي نگين نگاه ميكرد انداخت و گفت: 50 50 ... اخر هفته داريم ميريم شمال ... تو هم مياي؟

برانوش ابروهايش را بالا دادو گفت:شمال؟ شمال چه وقتي؟

مرصاد: فرمايش اقاي ارمنده ...

برانوش گيج فكر كرد هديه هم قرار بود به شمال برود.

مرصادادامه داد:البته برنامه اش و خيلي وقته چيدن...

برانوش هنوز داشت به رفتن هديه به شمال فكر ميكرد. اين فصل ،قطعا فصل مسافرت همگاني نبود كه فكر كند خوب برحسب اتفاق انها هم قصد سفر كرده اند.

حالا نصف شبي چرا هديه اينقدر مهم شده بود؟!

مرصاد خوشحال بود ... چشمهايش برق ميزد.

بيخيال فوتبال شده بود و با نگين به باب اسفنجي با زبان اصلي نگاه ميكردند.

لابد مرصاد در چشمهاي باب اسفنجي افسانه را ميديد... چه شباهت شديدي هم بين اسفنج و افسانه بود!

برانوش كش و قوسي امد وگفت: خوب تعريف كن ... چي شد؟چي شنيدي؟چي گفتي؟ ارميتا چه كار ميكرد...

مرصاد پوفي كشيد و گفت: اين دختره ارميتا كه فقط تو اشپزخونه بود ... مازيارم رفت باهاش حرف زد ...

برانوش چشمهايش را باريک كرد وگفت:مازيار؟

مرصاد سري تكان داد وگفت: بابا دختره خيلي غده .... فكر كرده كيه...

برانوش پوزخندي زد و گفت: تازه به اين نتيجه رسيدي؟

مرصاد:مازيار رفت باهاش صحبت كنه ... بدبخت و چنان چزوند كه ...

برانوش نيشش با ز شد. چه بهتر!

مرصاد از بحث زيراب زني ارميتا به افسانه رسيد ... از لاک ناخنش وبوي عطر تحريک كننده اش گفت تا شرايط مهندس ارمند براي افسانه ... احتمالا قبل از نوروز عقد ميكردند ... و اين اتفاق خوشايندي به حساب مي امد.

برانوش هم در لک بود. نميدانست مشكلش چيست ... يا ... مشكلاتش چيست و چطور بايد حلشان كند.

حسش به ارميتا هم قوز بالا قوز بود.

دانستن اينكه دختري كه به هر نحوي سعي داري به او نزديک شوي اما بخاطر زير اب زني برادرت هركاري كني باز هم به چشم او نمي ايد...!كاش حداقل نميدانست.

از اين تيپ تلاش هاي بدرد نخور بود...

مرصاد هنوز حرف ميزد وبرانوش هم فكر ميكرد مازيار در وهله ي اول با او چه كاري دارد؟ در وهله ي دوم هديه براي چه در اين فصل سوز و سرما به شمال ميرود و سوم اينكه چه كار كند نظر ارميتا را نسبت به خودش مثبت كند!

مرصاد هم هنوز حرف ميزد . كلا زيادي حراف بود.

نگين هم باب اسفنجي را نگاه ميكرد وبيخيال لوگو شده بود... او هم مثلا گوش ميداد وحواسش به نگين بود و ... همه ي ذكر وفكرش پيش كسي كه ميدانست به اين راحتي ها دم به تله كه نه ... اسير عشق هم ديگر از سنش گذشته بود ... علاقه مند ... بهتر بود.

جمله اش را از نو تكميل كرد.

همه ي ذكر وفكرش پيش كسي بودكه ميدانست به اين راحتي ها علاقه اش را باور نخواهد كرد!

فصل هشتم:تكيه گاه...

_باشه ... چشم... بله... چشم... باشه... بله... بله ... باشه مادر من چشم... بله...

پرستو تقه اي به در زد و درحالي كه پرونده اي دستش بود منتظرماند مكالمه ي ارميتا با مادرش تمام شود.

ارميتا هنوز اطاعت امر ميكرد.

در اخر بالاخره شيدارضايت داد كه ارميتا يک دختر 25 ساله كه اتفاقا يک مدير بود و صد نفر را تا دم چشمه ميبرد تشنه برميگرداند ميتواند در نبود خانواده مراقب خودش باشد...

پرستو خواست حرفي بزند كه ارميتا كش وقوسي امد و گفت: كار تعطيل .... بقيه رو بفرست برن...

پرستو متعجب گفت:جدي؟

ارميتا نيشخندي زد و گفت:اره ... امروز ميخوام نهايت لذت وببرم... ارامش... سكوت... تنهايي... فيلم!

پرستو خنديد و گفت: تا باشه مسافرت برن ... سرحال تري ارميتا جون.

ارميتا خنديد و پرستو متعجب از اينكه تذكر نداد خانم ارمند صدايش كند خداحافظي كرد واز اتاق خارج شد .

او هم بساطش را جمع كرد و به خانه رفت...

چه كيفي ميداد افسانه نبود...

مرصاد نبود ... اوه... مرسي... عالي بود! احتمالا برانوش هم نبود ... ابتدا به كلوپ رفت و چند فيلم مناسب سنش كرايه كرد. سپس به مغازه رفت و كلي خرت و پرت اعم از پاپ كرن و پفک و چيپس و ماست موسير و غيره خريد... غذا را هم زنگ ميزد از بيرون مي اوردند.

اين بينظير ترين لحظه ي عمرش بود.

در پارکینگ پارک کرد.

با دیدن ماشین برانوش چشمهایش را باریک کرد وحدس زد شاید با یک ماشین رفته اند...

در اسانسور خریدهایش را جا به جا کرد و شالش را دور گردنش انداخت.

در طبقه ي مورد نظر ایستاد...نفسي از سر ازادي کشید و کلید را از کیفش خارج کرد.

با دیدن کفشهاي واکس خورده ي برانوش جلوي در... و البته صداي تلویزیون .. وشاید توهم شنیدن صداي نگین... فکر کرد اگر او باشد یا نباشد چندان مهم نیست... این ازادي را به شدت دوست داشت!

وهیچ کس قرار نبود مزاحم این لحظات نابش شود...

وارد خانه شد. چه سکوتي... چه ارامشي... افسانه نبود ...

به سمت ظرفشویي رفت ... اصلا حوصله ي شستن ظرفهاي دیشب و صبح که روي هم تلنبار شده بود را نداشت... کمي فکر کرد که لذت تنهایي اش را باید چگونه پر کند.

شاید یک چیپس وپنیر و تماشاي یکي از فیلم ها کمکش میکرد تا فکرش باز شود.

چیپس را در ظرف پیرکسي خالي کرد... به سلامتي رفته بود مغازه یک بسته هوا خریده بود .... کارخانه ي نامرد دو تکه چیپس هم اشانتیون در ان انداخته بود.

به وفور رویش پنیرپیتزاریخت و ظرف را داخل ماکرویوو گذاشت.

چشم چرخاند تا لیوان پیدا کند... اهي کشید ... چهار نفر ادم مگرچقدر ظرف کثیف میکردند!

در کابینت دنبال لیوان میگشت... استکان و فنجان به درد نوشابه خوردن نمیخود. صندلي را برداشت و رویش ایستاد... یک لیوان شربت خوردي از بالاي کابینت برداشت... از روي صندلي پایین امد.... لیوان راشست ... صداي زنگ ماکرویوو هم اعلام کرد که تغذیه ي لذیذش اماده است.

موبایلش را به شارژ زد و خودش را روي اپن گذاشت... با ان نیم تنه ي سفید و شلوارک خاکستري و موهاي باز وبلوندش جلوي تلویزیون نشست و مشغول شد.

موبایلش را به شارژ زد و خودش را روي اپن گذاشت... با ان نیم تنه ي سفید و شلوارک خاکستري و موهاي باز وبلوندش جلوي تلویزیون نشست و مشغول شد.

کلیپسش را از سرش باز کرد ...

تابي به گردن وموهایش داد و کمي از نوشابه اش نوشید.

گرم بود... از جا بلند شد و به اشپزخانه رفت ... کمي یخ باید برمیداشت... فریزر با سرو صدا بیشتر از دو سه تکه یخ تحویلش داد... حتي چند تایي هم به زمین افتاد. محلي به یخ هاي روي زمین افتاده نگذاشت و از اشپزخانه خارج شد.

همش تقصیر افسانه بود که دست به تنظیمات فریزر میزد که حالا اینطوري مشت مشت یخ تحویل دهد.

نفس عمیقي کشید و یخ ها را به لیوانش برگرداند. با احساس سرما به اتاق پدر ومادرش سرکشي کرد ... حدسش درست بود شوفاژ ها خاموش بودند.

با اینحال روشن نکرد فقط در اتاق را بست و دوباره به هال بازگشت... مگر تبلیغات یک فیلم چقدر طول میکشید

با حس وییره ي گوشي اش به سمت اپن رفت ... برایش پیام امده بود ... از سمت هال دستش به گوشي اش نرسید... ناچارا وارد اشپزخانه شد... دم پایي هاي ابري که مثلا مخصوص سطح سنگي کف اشپزخانه بود تا لیز نباشد را نپوشید ... قدم اول را نرفته

بود ... كه بي هوا پايش روي جسم سرد و خيسي رفت و حس كرد درد وحشتناكي در پس سرش پيچيد و ديگر متوجه چيزي نشد.

پلكهايش بهم چسبيده بودند... لحظاتي طول كشيد تا بتواند انها را از هم باز كند... حس ميكرد هوا تاريک شده است ... به سختي توانست به رخوت و سنگيني اي كه در تنش حس ميكرد فائق بيايد و از جا بلند شود ... سرش به شدت ميسوخت و گيج ميرفت.

كمرش هم درد ميكرد ... دستش را به لبه ي اپن گرفت و سعي كرد روي پاهايش بايستد ... اما زانوهايش به شدت مي لرزيدند و حس تهوع باعث شد نتواند صاف بايستد... دودستي لبه ي اپن را گرفته بود.

نگاهي به كف زمين انداخت ... با ديدن سطحي كه خوني بود با ترديد دستي به پس سرش كشيد ... زبري خاصي را لا به لاي موهايش حس ميكرد ... و البته خيسي خون و لخته هاي سياه را ميتوانست حس كند ... گرماي ان مايع لزج و خيس باعث شد كمي بخودش بيايد... از تهوع و سرگيجه دوبار عق زد ... ولي بالا نياورد... با ديدن گوشي اش روي اپن به سختي ان را برداشت... لحظات اخر قبل از نشستنش كنار خون خشک شده اش متوجه تيتراژ پاياني فيلم شد ...

به صفحه ي گوشي نگاه ميكرد ... جاري شدن خون را از پشت سر روي كتفش را كامل حس ميكرد... از درد سرش هم كم مانده بود به گريه بيفتد... بدون فكر خاصي روي شماره ي دكتر برومند ايست كرد و دگمه ي سبز را فشار داد.

با صداي بي حالي سعي داشت در جواب به به خانم مهندس ارمند وضع نا به هنجارش را توضيح دهد ... البته اگر برانوش اجازه ميداد....

قبل از انكه فضاي سياه بازكامل ميدان ديدش را بگيرد خفه گفت:برانوش بيا ... وديگر نتوانست گوشي را دم گوشش بالا نگه دارد ... ضعفش هر لحظه بيشتر ميشد.... صداي الو الو گفتن براوش را ميشنيد اما هيچ واكنشي نميتوانست نشان بدهد... قبل از انكه كاملا هوشياري اش را از دست بدهد صداي زنگ در هم شنيد ... نفهميد چرا با خيال راحت در مقابل ضعفش كوتاه امد و مقاومت براي هوشيار ماندن را كنار گذاشت.

برانوش با لگدي در را باز كرد...

صداي نق نق نگين مي امد اما با كفش وارد خانه شد... گوشي اش هم روشن هنوز دستش بود... بلند صدا زد : ارميتا ...

با ديدن تلويزيون روشن و دي وي دي و تبليغ فيلم هاي سينمايي يک دور چشمش را در هال چرخاند... نبود... سرش را به سمت اشپزخانه چرخاند.

ساق پاي باريک وبرهنه ي يک دختر به او چشمک ميزد ...

با هول وارد اشپز خانه شد... كفش پر از خون خشک شده بود و ارميتا سرش را به كابينتي تكه داده بود و چشمهايش بسته بود.

با عجله مقابلش زانو زد و گفت: چه بلايي سر خودت اوردي دختر...

نگاهش روي نيم تنه ي برهنه و پاهاي لختش چرخيد... و البته قسمتي كه برجستگي هاي دخترانه اش را در ان تاپ استرج سفيد بيش از استانه ي او به رخ ميكشيد.

هيچ وقت فكرش را نمي كرد ... روزي اين همه خوشبختي نصيبش شود ... ارميتا ... خانم مهندس...

فكر كثيفش را كنار زد ... هرچند سخت بود ولي ممكن بود...

به ارامي دستش را زير ران هاي خوش رنگ و خوش تراش او برد ... از تماس كف دستش با پوست او يک لحظه حس كرد وسط سياهي زمستان چقدر گرم است!

به ارامي او را بلند كرد ... خوشبختانه بخاطر بلندي موهايش و لخته ها از خون ريزي كاسته شده بود.

با ان همه بي حالي و رنگ پريدگي و تقريبا بي هوشي اش باز جذاب بود .. و البته بيش از اندازه خوش اندام... با ان لباس هاي ساده اي كه او مي پوشيد فكرش را نميكرد تا اين حد لوند باشد ...

دختري كه دوستش داشت در بغلش بود ... ان هم نه با پوششي مناسب كه بتواند از پريسنگ ستاره اي نافش چشم پوشي كند وفكر كند بايد قطعا نگران باشد نه خوشحال... واقعا خوشحال بود ... چادري از روي چوب رختي كشيد... غيرتش قبول نميكرد جز خودش كس ديگري او را در اين حالت لوند و جذاب ببيند... حتي اگر نيمي از موهايش خوني باشد و رنگش به زردي بزند.

به هرحال او در انتخابش اصلا اشتباه نكرده بود ... ارميتا دختري كه محكم وقوي بود ،مهربان ،شوخ ... مدير...و مطابق مدروز لباس مي پوشيد و سنگين و متين رفتار ميكرد ... و تمامي معيارهاي لازم را براي تحريک او براي بيشترشدن علاقه اش را داشت ...! حتي براي تحريک در مسائل ديگر...!

حتي وقتي گفت برانوش بيا... اين قشنگترين و بهترين وزيباترين جمله اي بود كه ميتوانست از دهان او بشنود!

واقعا رامين يک عدد انسان احمق بود ...

ابتدا او را به طبقه ي پايين برد ... در اتومبيل روي صندلي خواباند و چادري هم رويش كشيد...سپس به طبقه ي بالا امد و كمي پول وعابر بانک و نگين را كه بخاطر تنها گذاشتنش قهر كرده بود را برداشت و به سرعت به سمت اتومبيل رفت.

در بيمارستان ابتدا سرش را پانسمان كردند وسپس به سي تي اسكن بردند. خوشبختانه يک شكستگي كوچک بود و مشكل بغرني نبود... هرچند در ناحيه ي كمر و لگن هم مسلما دچار كوفتگي شده بود ... ولي مسئله اينجا بود كه ان جاي بخيه ي لعنتي به هيچ وجه روي اندام و پوست بي نقص او علامت نميگذاشت.

دران شرايط ذهن برانوش به همين مسئله فكر ميكرد! فقط همين ... حتي حين زايمان لادن هم خدا خدا ميكرد خط ده سانتي سزارين گريبان گير لادن نشود!

خودش ميدانست در اين مسئله احمق ترين و حيوان صفت است ... ولي ...! هميشه يک ولي بود.

روي پوستش را كسي قلقلک ميداد...

به ارامي پلكهايش را باز كرد... برانوش لبخندي زد وگفت:از قصد خودتو از عقب كف اشپزخونه پهن كردي تلافي كني؟

چشمهايش را بست ...

برانوش بيني اش را فشار داد وگفت: نخواب بسه ديگه ...

و همانطور كه بيني اش را با دو انگشت شصت و اشاره فشار ميداد ارميتا با حس خفگي دهانش را باز كرد ويک نفس عميق كشيد.

برانوش خنديد و گفت: بسه ديگه دختر.... ساعت سه صبحه ...

ارميتا با گيجي و صداي خش داري گفت: چند؟

برانوش لبخندي زد وگفت: خوبي؟بهتري؟سرگيجه تهوع نداري؟

ارميتا دستي به بانداژسرش كشيد وگفت: چم شد؟

برانوش ابروهايش را بالا داد وگفت:زنگ زدي به من گفتي بيا .... منم اومدم...

ارميتا اخمي كرد و با لحن خشكي گفت:من؟

برانوش: بيخيال عزيزم.... سرت چهارده تا بخيه خورده ... بهتره يه چيزي هم بخوري... فشارت پايينه...

ارميتا ماتش برده بود. عزيزم؟؟؟ با او بود؟عزيزش؟؟؟

برانوش خنديد و گفت:چرا اينطوري نگاه ميكني؟

ارميتا: من حالم خوبه فكر ميكنم بايد مرخص بشم...

برانوش:نچ ... شما هنوز خوب نشدي ... فشارت رو هفته ...

ارميتا خواست روي تخت بنشيند كه برانوش بدون انكه سوالي بپرسد دستش را زير بغل او برد و به ارامي كمكش كرد بنشيند ...بالشش هم پشتش مرتب كردتا راحت تكيه دهد.

ارميتا منگ و گيج مانده بود اين پسر چقدرپررو است!

برانوش لبخندي زد وگفت: خوب خدا رو شكر اين واحد خون هم تموم شد... برم هم برات غذا بيارم ...

و چشمكي زد واز اتاق خارج شد. ارميتا با حس لرز ملحفه را بالا كشيد ... به پيراهن صورتي اي كه تنش بود نگاهي انداخت.چشمهايش را بست وسعي كرد جزييات حادثه اي كه برايش رخ داده است را به ياد بياورد...

با حس مور مور شدن بيشترخودش را جمع كرد... لباسش اصلا مناسب نبود... همين را يادش مي امد...!!! يک تاپ نيم تنه و يک شلوارک... يا خدا برانوش او را به چه وضعي ديده است....

پرستاري وارد اتاق شد ... لبخندي زد وگفت: خوبي خانم خانما ... و استينش را بالا زد و سرم خوني را از دستش كشيد.

لبخندي زد وگفت: تا ظهر سعي كن بچه تو شير ندي... خونت رقيق بشه بهتره ...

ارميتا با گيجي گفت:بچه؟؟؟

پرستار ابروهايش را بالا داد و به مبلي كه نگين رويش خوابيده بود اشاره كرد.

ارميتا اهي كشيد وگفت:واي نگين...

پرستار دوباره لبخندي زد وگفت: خدايي شوهرت خيلي اقاست...

ارميتا منگ به پرستار نگاه ميكرد.

دخترجوان و تپلي بود... لبخندي زد و حيني كه فشار او را ميگرفت گفت: حواستم بهش باشه ... دو واحد خون ازش گرفتيم... يهو نشه جفتتون دراز به دراز بيفتين...

ارميتا چشمهايش را گرد كرد وگفت:دو واحد خون؟

پرستار: اره ... يكيشو زديم به تو ... و در توضيحش گفت: هميشه تو بانک خون أ كم مياريم.... اين شوهر شما هم كه أ منفي... خدا رو شكر تنش قوي بود ...

ارميتا فكر كرد او زياد هم قوي نيست... همش باد هواست...

بخصوص با ان معده ي خراب و درب و داغانش!

پرستار: امروز خوب خون خيرات ميكرد ... خدا خيرش بده صواب كرد...

ارميتا فكر كرد چه واج ارايي خ هم ميكند!

پرستار ادامه داد: امروزم كه حسابي سرمون شلوغ بود... سر ظهر يه اتوبوس تو چالوس چپ كرده بود نصف تصادفي ها رو اوردن اينجا... حالا وضع همه وخيم ... دو سه نفر و مجبوري منتقل كرديم خصوصي و نيمه خصوصي... بس كه نيرو و كادرمون تكميل بود ما شاالله... بيمارستان دولتيه ديگه ... هر روز يه چيزش كمه ... باورت ميشه بخاطر كسر تخت مجبور شديم دو سه نفر و تو انبار بخوابونيم...

ارميتا نفس عميقي كشيد و زير لب گفت: تو انبار بخوابونيد بهتره تا توبيابون! هرچند تقصيرپرستارها نبود!!!

پرستار لبخندي زد و گفت:حالت كه خوبه ... خوشبختانه تو سي تي و ازمايشت هم مشكلي نبود ... هواي شوهرتم داشته باش... هركسي تا سه صبح يه لنگه پا واسه بهوشي زنش بيدار نميمونه... بخدا زن وشوهرايي ميان كه اصلا محل هم نميذارن... يخرده

هم حواسش بهت باشه... خدا رو شكر الان بانک پره ... رفتين خونه همو تقويت كنين.... و لبخند مهربان و شيطنت بخشي زد وگفت: خب من برم به مريضاي ديگه ام سر بزنم... امشب شب شلوغيه... فعلا.

چند لحظه به نگين خيره شد.

بچه را هم زا به راه كرده بود.

بچه را هم زا به راه كرده بود. نيم ساعت بيشتر بود كه از برانوش خبري نبود.

در اتاق باز شد.

برانوش لبخندي زد وگفت:جوجه ميخوري؟

ارميتا مات گفت:ساعت سه صبحه؟

برانوش: از رستوراني خريدم سر شب... الانم بردمش تو كله پزي سر چهار راه... داغشون كردم... سوپم خريدم ...

ارميتا لبخند تشكراميزي زد وگفت: همون كله پاچه هم ميخوردم...

برانوش با لبخند گفت:تو رو خدا؟اهلشي؟ اي ول... ميدونستم ميگرفتم... اصلا بذار برم بگيرم...

داشت جدي جدي بلند ميشد كه ارميتا پيش دستي كرد و پيراهنش را كشيد وگفت:نميخواد همين خوبه... وقاشقش را در ظرف سوپ كرد وگفت: اوه چه داغه...

برانوش لبخندي زد وارميتا پرسيد:خودت چي؟

برانوش ظرف غذا را باز كرد وگفت: ميخورم... تو واجب تري...

ارميتا: من كه دو واحد خون ندادم!

برانوش ابروهايش را بالا داد و ارميتا گفت: ممنون ... امشب خيلي زحمت كشيدي...

برانوش خنديد و گفت: ميگم كه خواستي تلافي اون يه بار و دربياري...

ارميتا خنديد و گفت:گروه خونيت ...

برانوش وسط حرفش امد وگفت: با مني... تو هرچي تفاهم نداشته باشيم اين يه مورد ...

ارميتا لبخند كجي زد و گفت:حيف حال ندارم وگرنه ...

برانوش با دهان پر گفت:وگرنه چي؟خشن شدي خانم مهندس! خوب تفاهم داريم ديگه! تفاهم خدادادي...

ارميتا : تو هنوزم سر پيشنهادتي نه؟

برانوش: نه ...

ارميتا يكه اي خورد وبرانوش با اشتها مشغول بود.

غذايش را جويد و كمي دوغ خورد.

با لبخند خاصي گفت: بيشتر ترجيح ميدم يه دوست ويه فاميل باقي بمونم... بهرحال داريم فاميل ميشيم... نه؟ مكثي كرد وگفت:حالا كه بيشتر فكر ميكنم...

ارميتا تكاني خورد وبرانوش زيرچشمي نگاهش ميكرد ... ادامه داد: من وتو به درد هم نميخوريم... تو با سوادي... بسيار متشخصي و... كلي صفت خوب داري... فكر نميكنم يه دوشيزه مثل تو حاضر باشه با يه مرد مطلقه ازدواج كنه ... براي همين از خيرش گذشتم... براي تو موقعيت هاي ايده ال زياده ... منم فعلا ترجيح ميدم تنها زندگي كنم!

حرفهايش را تعريف تلقي ميكرد يا نوعي بي محلي... يا ... باز مشغول شد. زيادي گرسنه بود. هرچند تمام علت اشتهايش حضور ارامش بخش دختري مثل ارميتا بود كه چهار زانو رو به رويش نشسته بود و بي تكلف و بي هيچ ارايشي و با سري بانداژ شده هنوز لوند بود. حتي نگاه با تعجبش و رنگ به نسبت پريده اش...!

ارميتا هنوز به او نگاه ميكرد ... بار دوم بود كسي پسش ميزد؟ يا بار پنجم ششم بود كه كسي را پس ميزد ؟شايدهم بار اول بود كه كسي را پس ميزد و توقع داشت پس زده نشود!!!

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: اين پرستاره فكر ميكنه كه تو ....

برانوش خنديد وگفت:توقع داشتي بهش بگم تو دختر همسايمون كه خيلي شيک و پيک با اون لباس خونين ومالين ... اوردمش بيمارستان و كلي بغلت كردم چه نسبتي باهام داره؟خواهر زن اينده ي برادر ناتني منه؟... چه فكري ميخواست بكنه؟برات بد ميشد ... وگرنه من كه عادت دارم... ونيشخند مسخره اي زد.

ارميتا هنوز بهت زده بود.

برانوش فكر كرد :دختر مگر مرض داري كسي را رد كني وپشيمان شوي! حالا حالا ها با او كار داشت... هنوز سر حرفش بود .. ادم هاي سخت نيازي به تظاهر به سختي ندارند ...! ارميتا سخت نبود ولي لايه اي كه دور خودش كشيده بود باعث ميشد تا ... بهرحال پا پس نميكشيد ولي ميتوانست كم و بيش او را بفهمد و بشناسد.. نگاهش ... بهتش... تعجبش... واكنش هاي ميميک صورتش... همه و همه نشان ميداد كه درست شخم ميزند احساسات كسي كه نسبت به او گارد دارد را بايد خوب ورز دهد تا در اينده بشود باورپذير باشد ... شرط همه ي زندگي باور واعتماد بود... چه فايده اگر اين دو ركن را ارميتا نسبت به او نداشته باشد؟؟؟ اين گار د را بايد ميشكست ... ولي نه به هر قيمتي... دلش نميخواست براي شكستن اين گارد صاحبش را هم بشكند ... ارميتا خودش بايد سمت برانوش مي امد ... شايد هم... شايد هم راه را اشتباه ميرفت ... ولي چشمهاي ارميتا دروغ نميگفتند ... اين تنها چيزي بود كه دلش را قرص ميكرد.

ساعت نزديک هفت بود ... در اتومبيل برانوش همراه با نگين كه روي پايش وول ميخورد نشسته بود.

برانوش سوار شد وارميتا گفت: ساعت سه جوجه خوردي...

برانوش:باشه... من هروقتي هرچي بخورم صبحونه رو نميتونم بيخيال شم...

ارميتا سرش را خواست تكان دهد كه دچارسرگيجه شد.

برانوش زيرچشمي نگاهش كرد و گفت:خوبي؟

نگين سرو صدا ميكرد و ارميتا اصلا حوصله اش را نداشت. سرش داشت مي تركيد .

برانوش حرف ديگري نزد فقط با سرعت به سمت اپارتمان راند.

ارميتا با همان چادر وارد اسانسور شد ... برانوش و نگين هم پشت سرش...

ارميتا به ديواره ي فلزي تكيه داد.

برانوش نگين را با يک دست گرفت و دستش را دور بازوي ارميتا حلقه كرد.

ارميتا شكايتي نكرد ... به بازوي او تكيه دادن بهتر از ديواره ي فلزي اسانسور بود .

با ديدن در شكسته ارميتا به برانوش نگاهي كرد و برانوش گفت:يكي و ميارم درست كنه نگران نباش...

با هم وارد خانه شدند ... نگين را روي فرش گذاشت تا چهار دست وپا چرخي بزند .

و در يک حرکت ناگهاني ارميتا را بغل کرد وارميتا جيغ بنفشي کشيد.

برانوش با خنده گفت: سيس... چه خبرته؟

ارميتا با ترس گفت:منو بذار پايين؟

برانوش خنديد وگفت:ميذارمت رو تختت.... اتاقت اينجاست؟

وهمراه با او وارد اتاق ارميتا شدند.

لبخندي زد و گفت: به به چه اتاق شيکي...

ارميتا تقلايي کرد و برانوش گفت:جات ناراحته؟

نه نبود ... ولي درست نبود!

برانوش لبخندي زد و او را به ارامي روي تخت گذاشت وگفت: الان مسکن تو ميارم خانم مهندس...

ارميتا با حرص گفت:خيلي غير قابل پيش بيني هستي...

برانوش به پازل نگاه ميکرد درهمان حال گفت:تفاهم دو... و يک تاي ابرويش را بالا داد و گفت:از اين به بعد تفاهمامونو ميشمارم...

ارميتا با غيظ گفت: تفاهم ؟ که چي بشه؟

برانوش: همينطوري ميخوام ببينم با همسرايينده ام چقدر بايد تفاهم داشته باشم... و نيشخندي زد و ازا تاق خارج شد ... چند دقيقه بعد با يک ليوان اب و يک قرص برگشت.

به زور انها را به ارميتا خوراند و سپس به سمت اشپزخانه رفت.

ارميتا فکر کرد حيف از ديشب زيادي برايش زحمت کشيده است و انقدر قدر نا شناس نيست... چه راحت هم او را بلند ميکرد... افسانه مدام ميگفت چاق است چاق است... چاق است يک زخم معده اي عين پر بلندش ميکند؟؟؟ والله ... رامين هم از اين کارها نميکرد... رامين اصلا لاجون بود ... برانوش چهارشانه بود. ولي رامين سفيد تر بود ... صورت ناز تري داشت... برانوش ترکيب بندي صورتش به موزي گري ميزد ... ! حيف حال نداربود وگرنه برايش داشت ... حيف زيادي مهربان رفتار ميکرد ... حيف که تا سه صبح برايش بيدار بود ... حيف که کمي از خون او در رگهايش جاري بود... حيف... خيلي حيف که نتوانست انطور که بايد و شايد تلافي طعنه هايش را کند ...!

برانوش در اشپزخانه دور خودش ميچرخيد ... اخرش هم به هيچ نتيجه ي خاصي نرسيد و از خانه ي خودش مايع ظرفشويي و شلنگ و دستمال براي تميز کردن خون خشک شده ي روي زمين اورد .

با اينکه سعي ميکرد همه ي وسيله ها وظروف را گربه شور نکند ولي باز عذاب وجدان تميز نشدن را داشت .

با اينکه سعي ميکرد همه ي وسيله ها وظروف را گربه شور نکند ولي باز عذاب وجدان تميز نشدن را داشت . بخصوص که بخاطر خون ها دچار سرگيجه هم شده بود و چشم بسته تميز کاري ميکرد ... نگين هم در خانه چرخ ميزد ... درخانه ي خودشان انقدر مبلمان نبود که او از کنار وزير ووسطشان عين تونل وحشت رد شود و حس کند چه کاربزرگي انجام داده است.

با صداي ايفون ... برانوش به سمتش رفت ...

در را باز کرد ... براي تعمير درا مده بودند... قفل و لولا را به کل تعويض کردند ... خوشبختانه خود در اسيب جديدي نديده بود.

بعد از رفتن مردها ارميتا در اتاق را باز کرد ... يک جين ابي و يک تي شرت سفيد استين بلند پوشيده بود . خودش هم حس ميکرد نيازي نيست تا روي سرش لچکي بگذارد برانوش او را در وضعيت نا به هنجارتري هم ديده بود!

برانوش لبخندي زد وگفت: خوبي؟

ارميتا به درنگاه كرد و پرسيد:درست شد؟

برانوش كش و قوسي امد و نگين را از لا به لاي صندلي ها بيرون كشيد و گفت: اره ... خوب من ديگه بايد برم مطب... تو كه حالت خوبه؟

ارميتا دستهايش را درجيب جينش كرد وگفت:من اره ... خوبم... نگين و چيكار ميكني؟

برانوش خميازه اي كشيد و نگين مشتش را در دهان او كرد و برانوش خنديد و گفت: نكن بچه ...

نگين خنديد و به ارميتا نگاه كرد.

ارميتا لبخندي به نگين زد وگفت: حالا كجا مي خوابي ببريش... بذارش باشه اينجا...

برانوش ابروهايش را بالاداد و گفت: اخه مزاحمه ...

ارميتا: نه چه مزاحمتي...

برانوش شانه اي بالا انداخت و گفت: خوب نهار چي بخوريم؟

ارميتا: من يه چيزي درست ميكنم با نگين ميخورم....

برانوش: من چي؟

و نگين را روي زمين گذاشت تا باز زير صندلي ها چرخ بزند ... چه سرزمين عجايبي شده بود مبلهاي جا پركن ...

ارميتا: خوب زنگ ميزنم سفارش ميدم... پيتزا يا كباب؟

برانوش: صبحم كه كباب خورديم... پيتزا هم واسه نهار ادمو سير نميكنه كه ...

ارميتا: خوب ...

برانوش:بساط املت و داري؟

ارميتا اهي كشيد وگفت: تخم مرغ ندارم ... يادم رفت ديروز بخرم...

برانوش چشمهايش برقي زد وگفت: من چهار تا تخم مرغ دارم!

ارميتا نيشخندي زد و گفت: خوب؟

برانوش: تو هم يه عالمه گوجه داري...

ارميتا دست به سينه ايستاد و گردنش را كمي خم كرد وگفت:خوب؟

برانوش: خوب به جمالت ...

ارميتا خنديد و گفت: يعني الان داري غير مستقيم ميگي من اشپزي كنم؟

برانوش: نه بابا ... مستقيم ميگم...

ارميتا اخم ظريفي كرد وگفت: واقعا؟

برانوش خنديد وگفت:شوخي كردم ...

ارميتا پوزخندي زد وگفت: من تو يخچالم براي يه نفر كالباس دارم ... ميتوني بخوري و بري...

برانوش كمي سرجايش جا به جا شد وگفت: تنهايي كه مزه نميده ...

ارميتا:پس بايد زنگ بزنيم غذا بيارن ...

برانوش شكست خورده گفت: يعني درست كردن يه املت اينقدر سخته؟

ارميتا خنديد وگفت: اره خيلي سخته ... كالباس هست بخور وبرو ...

برانوش اخمي كرد وگفت: اينقدر مزاحمم؟

ارميتا: نه ...

برانوش مستقيم به او نگاه ميكرد. ارميتا هم با ان نگاه خاص وسردش به او زل زده بود.

صبح از روي ميميک صورتش ميتوانست بفهمد كه چه فكري در سر دارد ... از تعجب ها و حيرت هايش ميتوانست كمي تا قسمتي به درونش پي ببرد ... ولي الان ... همان دختر نفوذ ناپذير سخت بود كه هيچ حسي را نميتوانست از نگاهش بخواند.

اهي كشيد وارميتا گفت: زنگ بزنم يا نه؟

برانوش: ميرم تخم مرغ ها رو بيارم ... خودم درست ميكنم...

ارميتا رويش را برگرداند ونيشخندي زد و گفت: هرطور خودت ميدوني... من همون كالباسمو ميخورم...

و نگين را بغل كرد و گفت:بيا بازي كنيم...!

و به اتاق رفت.

برانوش فكر كرد يا زيادي غد است يا زيادي لجباز ويک دنده ... كلا همه ي صفت ها را زيادي داشت.

و به اتاق رفت.

برانوش فكر كرد يا زيادي غد است يا زيادي لجباز ويک دنده ... كلا همه ي صفت ها را زيادي داشت.

نفس عميقي كشيد و نگين را روي تختش گذاشت يكي از عروسک هايش را از كمد دراورد و به دست او داد ... لاي در را باز گذاشت و به برانوش كه در اشپزخانه دور خودش ميچرخيد خيره شد.

به نگين نگاه كرد كه پاي عروسک را در دهانش كرده بود.

لبخندي زد وگفت: بابات با اين كاراش ميخواد چيو ثابت كنه؟

نگين هنوز پاي عروسک را مي ليسيد.

ارميتا پوفي كشيد و گفت:بزرگ شدي يه دختر زرنگ باش... گول هيچ پسري هم نخور ...

نگين بيخيال پاي بد مزه ي عروسک شد و دست عروسک را دردهانش كرد.

ارميتا لبخندي زد و گفت: باباتو دوس داري؟

نگين عروسک را پرت كرد و ارميتا خنديد وگفت: خيلي بامزه اي ميدونستي؟

نگين با سر و صدا از خودش كلمه اختراع ميكرد.

ارميتا جلوي نگين نشست و گفت: بابات خيلي ادم چندشيه ... خدا شوهر تو عين بابات نباشه...

نگين انگشتش را در دهانش كرد وگفت: اَ ...

ارميتا دست به سينه نشست و گفت: از ادم هايي مثل اون متنفرم ... ميدوني فقط فكرشون درا ينه كه استفاده كنن ...

نگين اب دهانش اويزان بود.

ارميتا تازه سر درد و دلش باز شده بود.

نفس عميقي كشيد و گفت: ميدوني اگر يه درصد فكر ميكردم حرفهاش از ته دله ...

نگين گفت: بَ ... بَ ...

ارميتا خنديد وگفت:تو هم خيلي بابايي هستي ها...و نفس عميقي كشيد و گفت:حيف بابات لياقت نداره ...

صدايي امد كه گفت: به دختر من حرفهاي بد ياد نده ...

انگار يک پارچ اب يخ روي سرش خالي كرده باشند.

برانوش خنديد و گفت: بشينم؟

و به لبه ي تخت اشاره كرد.

ارميتا گيج گفت:هميشه عادت داريد گوش وايستيد؟

برانوش خنديد وگفت: حالا نه كه تو خيلي از حرفهايي كه ميزني معذب ميشي؟

ارميتا ايشي گفت و برانوش با خنده گفت: خوب ؟؟؟ نظرات فصيحتو چشم تو چشم بگو نميشه؟

ارميتا بلند شد وگفت: مطمئني نظرات كسي كه نمي بينيش مهمه؟

برانوش بلند قهقهه زد وگفت: خدايي روز اولي چه حرفي بهت زدم ... حال كردي؟

ارميتا پوزخندي زد وگفت: خيلي...

برانوش: ولي برات مهم بود نه؟

ارميتاروي صندلي پشت ميزش نشست وگفت: براي ادمي كه سالها تلاش ميكنه تا همه ببينش اره ...

برانوش لبخند كجي زد و گفت: اون روز تو هم منو نديدي... يادته؟

ارميتا اهسته اما طوري كه برانوش شنيد گفت: هنوزم نمي بينم....!

برانوش لبخند كجي زد وگفت: ديگه اصراري ندارم... ولي بخاطر فاميلي... مجبوري تحملم كني... وگرنه من خودمم ميدونم دست درازي به يه دختر دوشيزه ي كه ايده ال هر كسيه يه لقمه ي زيادي گنده واسه دهنمه...

ارميتا به او نگاه ميكرد .. يک شايد در ذهنش چرخ ميزد... شايد هم ... شايد هم نه ... ميشد روي نه بودن فكر كرد... نه لياقت داري... نه تو هم ايده الي... نه تو هم خوبي.. نه تو هم خوب ميشود رويت فكر كرد نه ... اره... ميشد روي نه بودن قضيه زيادي فكر كرد! چه مهربان شده بود ... كاش هر روز سرش ميشكست ... واقعا حس ميكرد به سرش يک ضربه وارد شده است و كل احساسات و هيپوتالاموسش را تحت شعاع قرار داده بود.

از جا بلند شد و گفت: نگين وببرم؟

ارميتا نفس عميقي كشيد و گفت: نه نگهش ميدارم... ببريش زا به راه ميشه ... هديه هم لابد كار داره نميتونه نگهش داره...

برانوش نيشخند مرموزي زد وگفت: هديه نيست... رفته شمال...

ارمیتا متعجب نگاهش کرد و برانوش گفت: دستپخت فرحه براي مازيار... فکر کنم از هم خوششون بياد ... زيادي اخلاقشون بهم ميخوره...

ارمیتا از ته دل گفت: چه خوب...

برانوش خندید وگفت: من برم... ديرمه ... به غذا نميرسم... نوش جان ...

داشت از چهارچوب درخارج ميشد که ارميتا با حس عذاب وجدان گفت:برانوش؟

برانوش بي هوا گفت: جان ...

ارميتا تکاني خورد اما زود به خودش مسلط شد وگفت: برام يه دوست خوب بمون ...

برانوش لبخند مهرباني زد وگفت: نميگفتي هم ميموندم...

داشت از چهارچوب درخارج ميشد که ارميتا با حس عذاب وجدان گفت:برانوش؟

برانوش بي هوا گفت: جان ...

ارميتا تکاني خورد اما زود به خودش مسلط شد وگفت: برام يه دوست خوب بمون ...

... برانوش لبخند مهرباني زد وگفت :نميگفتي هم ميموندم

ارميتا خواست طبق معمول گندش را جبران کند که با ديدن نگين که خودش لبه ي تخت را گرفته بود وروي پا ايستاده بود با هيجان جيغ کشيد :نگين...

برانوش نگاه به پاهاي کوچک و لرزان او انداخت ... ارميتا او را وادار ميکرد يک قدم ديگر هم بردارد ... ولي نگين هنوز لبه ي تخت را نگه داشته و ايستاده بود .

برانوش کلافه پوفي کشيد وگفت: ماه ديگه يک سالش ميشه...

نگين به سمت برانوش اشاره کرد وگفت: بَ بَ ...

برانوش محل نگذاشت و رو به ارميتا گفت:هر مشکلي برات پيش اومد زنگ بزن...

نگين هنوز به او نگاه ميکرد . برانوش هيچ نگاهش نکرد...

بعداز چند سفارش کوتاه به ارميتا ...

خداحافظي گفت ورفت.

شايد هنوز پنج دقيقه هم از رفتنش نگذشته بود ... ارميتا به دستشويي رفت تا دست ورويش را بشويد .نگين هم بي سر و صدا روي تختش خوابيده بود.

با صداي ايفون حوله را برداشت وصورتش راخشک کرد ... ايفون را جواب داد.

صداي زني امد که گفت: منزل خانم ارمنده؟

ارميتا:بله ... بفرماييد؟

زن: من لادن هستم ... زن سابق برانوش...

ارميتا: برانوش رفته مطب...

لادن:ميدونم ... ميخوام با شما صحبت کنم ... يجورايي هم تشکر ...

ارميتا: بفرماييد بالا...

شوكه وبهت زده در ورودي راباز كرد و به در هاي فلزي اسانسور زل زد و فكر كرد لادن چه كاري ميتوانست با او داشته باشد...

با ديدن او و ان برامدگي شكمش و البته صورتي كه كمي كبود و متورم بود ... ناچارا لبخندي تصنعي زد وگفت:خوش اومديد ...

لادن دستش را جلو برد و گفت:ببخشيد مزاحمتون شدم...

ارميتا دست داد و گفت:خواهش ميكنم ...

لادن نفس عميقي كشيد وگفت:دخترم اينجاست؟

ارميتا:چطور؟

لادن:پيش نرگس نيست ... گفتم شايد پيش شما ...

ارميتا چشمهايش را باريک كرد نرگس ديگر كه بود؟

لادن نفس عميقي كشيد وگفت: ميخوام دخترمو ببرم...

ارميتا :پدرش بياد باهاتون صحبت كنه من ...

لادن اهي كشيد وگفت: اون پدرش نيست ...

ارميتا مبهوت گفت:بله؟

لادن سرش را ميان دستهايش گرفت وگفت:خانم... برانوش ديوونه است. مشكل رواني داره ... پارانويا داره ... اون ميخواد بچه ي من وبكشه...

ارميتا خشكش زده بود ...

لادن با گريه گفت: تو رو خدا بچمو بديد برم ... من ميخوام جونشو نجات بدم...

ارميتا از جا بلند شد .به سمت اشپزخانه رفت ... نگاهي به تابه انداخت ... املت مفصلي بود ... پر از قارچ و پياز سرخ كرده و فلفل هاي زرد وسبز وقرمز ... چقدر باسليقه و خوش رنگ درست شده بود.

ليوان اب را برداشت ... لادن در هال نبود .

به سمت اتاق رفت. نگين را دراغوش گرفته بود و گريه ميكرد.

ارميتا متاثر از ديدن اين صحنه كنار لادن روي زمين رو به روي تخت نشست وگفت: بهتره به اعصابتون مسلط باشيد .. براتون خوب نيست ...

لادن با هق هق گفت: زندگيمو دستي دستي خراب كردم...

ارميتا نفس عميقي كشيد و لادن گفت: هم خودمو هم برانوشو به خاک سياه نشوندم ... و با هق هق بلندي گفت: يه نگاه به ريخت من بنداز...

نگين از گريه ي زن غريبه ترسيده بود ... نق نق كرد و ارميتا دستش را به سمتش دراز كرد .

نگين با اشتياق به سمت او رفت.

ارميتا ضربه هاي ارامي به پشت او ميزد وسعي داشت تا نگين را ارام كند.

لادن نفس كلافه اي كشيد وگفت:ديگه بچمم منو نميشناسه ...

ارميتا به صورت كبود او نگاه كرد وگفت: بهتره الان بريد شب با خود برانوش...

لادن با هول گفت: نه ... بذار بچمو ببرم ... من مادرشم... برانوش هيچ نسبتي باهاش نداره ... اين بچه ي من و ...

لبش را گزيد وگفت: از دار دنيا همين بچه برام مونده ... خواهش ميكنم ... اخه من كه نميتونم بلايي سر دختر خودم بيارم؟

و دست ارميتا را چسبيد وگفت:هرچي بخواي بهت ميدم ... شوهرم بفهمه امروز بدون نگين رفتم خونه منو ميكشه ... تو كه ريخت منوقبلتر هم ديدي...

ارميتا با كنجكاوي پرسيد:مگه شما تصادف نكرديد؟

لادن بغضش باز شكست ... ارميتا با حس همدردي و دلسوزي گفت:خواهش ميكنم به خودتون مسلط باشيد ... نگين هم ترسيده ...

لادن: ا ز اين ميسوزم كه يه ساله بچمو ازم گرفته ... جرات ندارم حرف بزنم ... ازش مي ترسم...

ارميتا:از شوهرتون؟

لادن اه خسته اي كشيد وگفت:برانوش... اون يه موقع ميخواست منو نگين و بكشه ...

ارميتا: ولي اون كه هميشه حواسش به نگين هست... براي چي بخواد دخترشو بكشه؟

لادن لبش را گزيد وگفت: دخترش؟؟؟ بچه ي من هيچ نسبتي با برانوش نداره ... از سر انتقام نگين و ازم گرفته ...

ارميتا گيج گفت:چي؟

لادن با صداي خش دار وخفه اي گفت: وقتي دنيا اومد ازش ازمايش گرفت ... همون موقع هم منو طلاق داد ... بي سر وصدا ... ولي گفت بچه رو ازم ميگيره ... بهم دروغ گفت .... گفت بچه ي خودشه ... من شک داشتم... به نگين شک داشتم... گفت اگر صدام دربياد هرچي ازم ميدونه رو ميكنه و حكم سنگسارم وميگيره... من صدام درنيومد ... بخاطر نگين ... ترسيدم يه بلايي سر بچم بياره ... ولي ديدم كاري بهش نداره ... منم خفه موندم... نگين دوماهه بود كه منم رفتم سر زندگيم با شوهرم ... خيلي زود هم ازش حامله شدم... الان پنج ماهه سعي ميكنم اونو اروم نگه دارم .. ولي به نگين شک كرده داره منو به خاک سياه مينشونه ... من ديگه نميخوام توزندگيم شكست بخورم ... من زندگيمو دوست دارم.. شوهرمو دوست دارم ... نگين هم دخترماست ولي برانوش از روي حرصش ... از روي ديوونگيش... نميدونم.... خانم برانوش تعادل نداره ... اصلا نگين و اورده پيش خودش كه از بين ببرتش... ميخواد انتقام بگيره... ميخواد منو نابود كنه ... بچمو نابود كنه....

هنوز داشت گريه ميكرد.

نگين هم با تعجب به او نگاه ميكرد با اينكه بد خواب شده بود اما حس ميكرد نبايد نق نق كند ...

ارميتا ليوان اب را بالا گرفت وگفت: من نميتونم حرفهاي شما رو باور كنم ...

لادن:من فقط ميخوام بچمو ببرم... اينو كه ميتوني باور كني كه من مادرشم؟

ارميتا كمي مكث كرد ولادن گفت: من ميخوام يه خونواده داشته باشم... يه زندگي خوب... بدون دغدغه ... چوب خدا صدا نداره ... ولي من ميخوام يه زندگي و از نو بسازم... برانوش بايد از من بگذره ... من ديگه طاقت ندارم سايه اشو سر زندگيم تحمل كنم ... ميخوام همه چي تموم بشه... من يه اشتباه كردم ... چوبشم خوردم ... شوهرم هر روز با يه نفره ... برام مهم نيست ... ميخوام دل خوش بچه هام باشم... ميخوام...

وبغض وهق هق اجازه نداد از خواسته هاي رويايي اش بيشتر حرف بزند.

ارميتا اهي كشيد ... چند لحظه اي به سكوت گذشت.

همان كتي كه صبح تن نگين بود را دوباره تنش كرد ... رو به لادن گفت: اما من ... جوابشو چي بدم؟

لادن اهي كشيد وگفت:خودمم ميفهمم ديگه از نگهداري بچه ي زنش خسته شده ... بهش بگيد ببخشه و بگذره ... من مادرم ... ادم خوبي نيستم ولي يه مادرم ... دردم مياد بچم ازم دوره ... اونم پيش كسي كه ازش ميترسم... مي ترسم مبادا بلايي سر بچم بياره ... مي ترسم حكم سنگسارمو بگيره و ... بسه ... بخدا خدا چوبم زده ... ديگه خسته شدم...

ارميتا نفس كلافه اي كشيد و لادن گفت: خدا از خانمي كمت نكنه... ميدونستم بعد من برانوش يه ادم خوب و قشنگ تو زندگيش پيدا ميكنه ... يكي كه لياقتشو داشته باشه ... من كم بودم براش... خود م ميدونم ... ولي... بهش بگيد دست از سرم برداره .. ما كه از هم جدا شديم ... اون كه هيچي ازش كم نشده ... بگيد بس كنه ... بچمو پس بده و... بخدا راضيم نفرينم كنه ولي ديگه سراغم نياد ...

ارميتا با تعجب گفت:مگه مياد سراغت؟

لادن نفس عميقي كشيد: اون اوايل يكي دوبار اومد ... خواست ذهن شوهرمو خراب كنه كه موفق شد ... نميذاشت نگينم ببينم كه ... يه روز خودش پدر بشه طاقت مياره بچشو ازش دور كنن؟

ارميتا اصلا نميدانست چه بگويد ...

لادن هم ديگه از گريه صدايش در نمي امد.

ارميتا روي گونه ي نگين بوسه اي زد.

لادن ارام بغلش كرد... چند بار سرو صورتش را بوسيد و بوييد ... ارميتا به ساعت نگاه كرد . ساعت پنج بعد از ظهر بود . مطب پنج ونيم تعطيل ميشد.

نفس عميقي كشيد وگفت:زودتر برید ... تا يک ساعت ديگه ميرسه...

لادن محكم او را در اغوش كشيد وگفت:بهش بگيد ديگه دنبالمون نگرده ... بگيد از اونجا رفتن ... بگيد دست از سرمون برداره ... بگيد ببخشه ... بگذره ... شما خانم خوبي هستيد... به برانوش خيلي مياید.. جفتتون قشنگ و تحصيل كرده اين ... بذاريد بعد چند سال يه اب خوش از گلوم پايين بره... برانوش منو به خاک سياه نشوند ... بخاطر رابطه اش با من يه عمره نتونستم توچشماي پدر ومادرم نگاه كنم... بخاطر برانوش از خانواده ... دوست .. ابرو گذشتم... بگيد دنبالم نگرده ... بذاريد بچه ي خودشو بزرگ كنه ... بچه ي شما وبرانوش خوشگل ميشه ...

ارميتا نفس عميقي كشيد و گفت:زمان به عقب برگرده بازم درحقش خيانت ميكني؟

لادن صريح گفت: نه ...نه ...

ارميتا:چرا اينكار وكردي؟

لادن لبش را گزيد وبا چانه اي كه مي لرزيد گفت: خواستم برم خارج ... ازش بدم ميومد ... اون كاري با من و روح و جسمم كرد كه به حساب عشق نميذاشتم ... اون باعث شد تو محلمون ابروم بره ...

ارميتا :بهت تجاوز...

لادن: نه ... منم خواستم ولي... نميدونم ... خريت كردم ... ميتونست اون موقع ولم كنه مثل صد تا پسر ديگه ... ولي به پام موند جلو همه ي خانواده اش برا من وايستاد ... اومد پيش خونواده ام ... اونا رو سر وسامون داد ... درحقم خيلي خوبي كرد ... ولي من ... من دوسش نداشتم ... من و مجبور كرد ... من زندگي اجباري نميخواستم ... يه توفيق اجباري بود كه ... بد كردم ... ميدونم ... ميدونم دوسم داشت ... ميدونم ولي ديگه ... من الان زندگيمو دوست دارم... نميخوام خراب تراز اين بشم ...

ارميتا حرفي نزد و لادن گفت: خوشبخت بشيد ...

نگين را از اغوش لادن گرفت و كمي ساكتش كرد. . . لادن جلويش ايستاد و گفت: اين بچه ي منه...

ارميتا مستقيم به او نگاه كرد... بوي نگين در مشامش مي پيچيد...

با صداي بسته شدن در تازه فهميد چرا برانوش اينقدر در قبال نگين مسئوليت ناپذيرو سردرگم بود ... در بسته شد و پرونده ي نگين هم !!!

به اشپزخانه رفت... تميز بود ... اين را لحظاتي پيش هم متوجه شده بود كه كاربرانوش است ... به ظرف غذا نگاه كرد ... ان را داخل يخچال گذاشت.

كمي وسايل را جا به جا كرد.

صداي زنگ امد.

در ورودي را باز كرد.

برانوش لبخندي زد و با نايلون هاي خريد وارد خانه شد.

ارميتا فكر كرد اگر او شوهرش بود ... كتش را ميگرفت و ميگفت خسته نباشيد ... مثل زن و شوهرها... مثل زندگي همسرانه...!!! برانوش به او خيره شدو گفت:طوري شده؟

ارميتا به اشپزخانه رفت وگفت: بيا بشين يه چايي بخور...

برانوش خريد ها را گوشه اي گذاشت وكاپشنش را به چوب رختي اويزان كرد وگفت: مزاحمت نميشم...

ارميتا : مزاحم نيستي...

برانوش وارد اشپزخانه شد وارميتا گفت: چه خبر؟

برانوش شانه اي بالا انداخت وگفت:بيخود رفتم... پرنده هم پر نميزد.

ارميتا هومي كشيد و برانوش اهسته پرسيد: طوري شده؟

ارميتا به برانوش نگاه كرد وگفت: تو زندگيت چند تا دروغ گفتي؟

برانوش كف دستهايش را روي ميز گذاشت وگفت:چي؟

ارميتا : تو زندگيت چند تا دروغ گفتي...

برانوش نيشخندي زد وگفت:زياد...

ارميتا:بزرگترين دروغ زندگيت چيه...

برانوش لبخندي زد وگفت: تو زمان دانشجويي به يكي از استادا...

ارميتا كلافه از حرفهاي بيراه او گفت:من فكر كنم بزرگترين دروغ زندگيت يازده ماهشه ...

برانوش خشكش زد.

ارميتا با پوزخند تلخي گفت: چطور تونستي...؟

برانوش ماتش برد.

ارميتا سري از روي تاسف تكان داد از جا بلندشد و با حرص ليوان چاي دست نخورده اش را درسينک خالي كرد.

برانوش تند گفت:نگين كجاست؟

و فورا از اشپزخانه خارج شد... بدون انكه منتظرجواب ارميتا باشد به اتاق ها سركشي ميكرد.

ارميتا به اپن تكيه داد به حركات اشفته ي او نگاه ميكرد... برانوش با حرص گفت: دختر من كجاست؟

ارميتا مسخره خنديد وگفت:دخترت؟!!! واقعا خودت هم باورت شده كه اون ... برانوش از حرص دندان قروچه ميكرد.

ارميتا به مبل تخت خواب شوي هال نگاه كرد...نگين ملوس رويش خوابيده بود.

برانوش نفس راحتي كشيد و ارميتا جلو امد وگفت: عادت داري هيچي و نمي بيني نه؟؟؟

برانوش نفس كلافه اي كشيد وگفت: ارميتا...

ارميتا وسط حرفش امد وگفت: لادن گفت تو پدرش نيستي... كم كم داشت باورم ميشد... ولي... يه درصد گفتم شايد دروغ گفته ... يه درصد گفتم بايد بذارم تو حرفهاتو بزني... يه درصد گفتم ... لابد بايد بهت اعتماد كنم...

برانوش چنگي به موهايش زد وارميتا دست به سينه جلويش ايستاد وگفت:تو چه نسبتي با اين بچه داري...؟

برانوش ابروهايش را بالا داد وگفت :تودر مورد من كنجكاوي؟

ارميتا با صداي بلندي گفت: اره... كنجكاوم... درمورد تو... زندگيت... ادماي اطرافت... درموردتويي كه هيچ كس ونمي بيني كنجكاوم... تويي كه به من ابراز عشق ميكني و ادعات ميشه صادقي اما سر تا پات دروغه... چطور تونستي يه بچه رو از پدرو مادرش جدا كني؟؟؟ هان؟؟؟ بچه اي كه هيچ نسبتي با تو نداره... هيچ صنمي با تو نداره ... هيچ سنخيتي با تو نداره ... براي چي ؟؟؟

برانوش دندان هايش را مي ساييد... با حرص گفت:بس كن...

ارميتا: چرا؟ به مذاق اقاي دكتر برومند خوش نمياد كسي حقيقت و رو كنه؟

برانوش پوزخندي حرصي زد وگفت: تو چي از حقيقت مي دوني؟؟؟

ارميتا: تو يه دختر وبي ابرو كردي... بخاطر خودخواهيت .. .بخاطر خود بينيت ... بخاطر غريزه... از سر وجدان درد باهاش ازدواج كردي ... بعدشم وقتي بهت خيانت كرد بچه ي اون زن و كه هيچ نسبتي با تو نداره رو يازده ماه ازش جدا كردي... تهديدش كردي... كافيه؟ يا بازم از دونسته هام برات بگم؟

برانوش دستش را كشيد و گفت: من نسبت ندارم... تو دنبال نسبتي...

او را همانطور كه ميكشيد ازخانه بيرون برد... ارميتا اعتراضي نميكرد ... برانوش از حرص سرخ شده بود و نفس نفس ميزد ... عصبانيت و حرارت والتهاب از سر وروي عرق كرده اش مي باريد...

در را باز كرد... پا برهنه وارد خانه شدند ... برانوش ارميتا را به سمت ان اتاق كذايي ميكشيد...

ارميتا از درد مچ دستش ميخواست شكايت كند... ولي برانوش گوش شنيدن نداشت.

وارد اتاق شدند .... با اولين باري كه انجا راديده بود فرق چنداني نداشت... همان بود... با يک ال سي دي در اتاق... برانوش او را روي صندلي پرت كرد وخودش به سمت كمد رفت... در را با حرص باز كرد... چند وسيله از كمد را بيرون انداخت... يک جعبه ي سي دي را همراه با يک پوشه ي كاغذ و سند بيرون اورد... مقابل ال سي دي نشست ... يكي از سي دي ها را داخل دستگاه گذاشت... تلويزيون را روشن كرد...

ارميتا نفسش در سينه حبس شد...

برانوش درحالي كه به تصاويري كه پخش ميشد نگاه ميكرد گفت: مي بيني... ؟؟؟

ارميتا از جابلند شد... يک لحظه سرش را ميان دستش گرفت وگفت:خاموشش كن...

برانوش: چرا... مگه نميخواستي نسبت منو با اون بچه بدوني...

ارميتا با حرص كنترل را برداشت وگفت: اين لعنتي وخاموشش كن... از هل و دستهايي لرزان نميدانست چه ميكند... بخاطر تنش ها كنترل از دستش افتاد و ناچارا به سمت تلويزيون حمله كرد و ان را خاموش كرد...

برانوش به صفحه ي سياه نگاه ميكرد... ارميتا وسط اتاق كه پر بود از عكس ها وچشم هاي لادن نشست و درحالي كه سعي داشت به خودش مسلط شود به برانوش نگاه كرد... هنوز داشت به صفحه ي خاموش وسياه ال سي دي نگاه ميكرد.

اصلا نيازي به پخش نبود انگار همه ي صحنه هارا حفظ بود ... انگار بارها و بارها نشسته بود ودر اين خلوت ان ها را تماشا كرده بود.

ارميتا حس كرد بايد حرفي بزند ... تصاويري كه شايد ثانيه اي از جلوي چشمش رد شده بودند عق اور بود ... به سختي نفسش را بيرون فرستاد وبرانوش پوشه اي را باز كرد و گفت: اين فاكتور اون تخته ... نگاه... دويست و سي و پنج تومن اون ست تخت و خريدم... فاكتور اون تخت و اينم برگه ي ازمايش نگين... نگاه ... نسبت از اين پر رنگ تر ديدي؟؟؟

ارميتا از پشت پرد ه ي اشک به او كه ملتهب و سرخ از روي پيشاني اش عرق ميريخت نگاه ميكرد...

برانوش با نفس نفس گفت: اينم بقيه ي روزها ...سي دي اول... دوم... سوم... يه دونه اشو ميدادم دادگاه ميكشتنش... ميتونستم بكشمش... اين زنمه... اين عشقشه... اين فاكتور تخت ... اينم ...

و بلند داد زد: ديگه ميخواستي چه نسبتي با من داشته باشه؟؟؟

ارميتا كمي جلو خزيد. دستهاي برانوش مي لرزيد...

برانوش با صداي خش دار ودورگه اي گفت: پرستاره گفت ... اقا مباركه ... دختره ... ازم شيريني خواست... ميدوني داشتم به اين فكر ميكردم كه خوب من پدر شدم.. .بچه دارم... لعنت به من كه شک كردم...

و از جا بلند شد و دو سه دور در اتاق چرخيد و با خودش حرف ميزد...

بلند بلند گفت: گفتم خانم پرستار... من مطمئن نيستم... من شک دارم... بچه ي من ... اين بچه ي من نيست ... گفتم ميخوام بفهمم ... پرستاره فكر كرد من چه مرد بي شرفي ام كه به زن تازه زايمان كرده ا م شک دارم... و با اشاره به سي دي هايي كه روي زمين افتاده بود پرت و بدون ربط گفت: نبود ... ميفهمي ؟؟؟

ارميتا لبش را ميگزيد...

ديدن ادمي مثل برانوش در ان حال وهوا ...

برانوش هنوز دور خودش ميچرخيد ... نميدانست در ان سه چهار قدم اتاق كجا برود... از هرجا به ديوار ميخورد... پيشاني اش را به ديوار تكيه داد و گفت: نبود ... دخترم نبود ... بچه ام نبود... ميخواستم بكشم... خودمو ... اونو ...لادنو... نسبت من و اون همين يه ورق فاكتوره ... خيلي پر رنگه ... ميفهمي... اون هرزه حتي نميدونست كه ريتم رابطه رو چطور بشماره كه بفهمه ... احمق نفهميد ... و جلوي ارميتا زانو زد وگفت: مي بيني چقدر كثيفه كه نفهميده؟؟؟

بازوهاي ارميتا را گرفت ومحكم تكان داد وگفت: مي بيني...

اره ميديد...! خيلي هم ميديد...

ارميتا به چشمهاي او خيره شد... سرخ بود ... مثل دو كاسه ي خون... پره هاي بيني اش تند باز وبسته ميشدند... رگ گردنش برجسته شده بود. نبض شقيقه اش مي زد ... به نفس نفس افتاده بود و گرماي حرصي كه در بازدمش بود به صورت ارميتا فرود مي امد.

ارميتا بغض بدي در گلويش پيچيده بود ... ان چند ثانيه زيادي پررنگ بود ... خيلي بيشتر از خيلي...

برانوش باز تكانش داد وگفت: از من نزديک تر به اون بچه كيه؟؟؟ هان؟؟؟ من خونه خريدم... ماشين خريدم... زندگي ساختم ... يه بستر واسه ي بوجود اومدن اون ... فاكتورش هم هست.. همه چي با سند و مدرک ... هر گهي خوردم پاش وايستادم... و بلند تر دادزد: از من نزديک تر به او ن بچه كيـــه؟؟؟ و ارام گفت: ديدي باهاش نسبت دارم؟؟؟

ارميتا به هق هق افتاده بود ...

برانوش ولش كرد و دو دستي چنگي به موهايش زد ... انقدر انها را كشيد كه پوست پيشاني اش هم كشيده شده بود ...

برانوش ولش كرد و دو دستي چنگي به موهايش زد ... انقدر انها را كشيد كه پوست پيشاني اش هم كشيده شده بود ...

چند لحظه گذشت ... از جا بلند شد و مقابل او كه روي زمين به سي دي ها زل زده بود زانو زد.

نفس عميقي كشيد وگفت: بيا بريم خونه من ...

برانوش سرش را بلند كرد.

چشمهاي ارميتا هنوز از اشک تر بود.

ارميتا لبخندي زد وگفت: بلند شو ديگه ...

برانوش نفس عميقي كشيد و روي پا ايستاد. ارميتا هوايش را داشت كه شايد بيفتد ... نميدانست چرا حس ميكرد سر او هم مثل خودش گيج ميرود ... از طرفي نگران معده اش هم بود . با اين حجم عصبانتي كه متحمل شده بود قطعا حال خوبي انتظارش را نميكشيد ...

وارد خانه شدند.

برانوش به نگين نگاه ميكرد ... روي مبلي نزديک نگين نشست و ارميتا به اشپزخانه رفت... پيشبندي بست و مشغول داغ كردن غذا شد ... در همان حال يكي از سالاد هاي مخلوطش را هم اماده ميكرد.

به برانوش كه مغموم به نگين زل زده بود نگاهي انداخت وگفت: روي ميز از تو كيفم يه دي وي دي دربيار ببينيم...

برانوش به او نگاه ميكرد كه مشغول خرد كردن هويج بود.

از جا بلند شد ورو به اپن ايستاد.

ارميتا : كيفم اينجاست ... و به چوب لباسي اشاره كرد.

برانوش نفس عميقي كشيد و گفت: واقعا ميخواي فيلم ببيني؟

ارميتا: هان؟ حوصله نداري ببيني؟

برانوش به ستون تكيه داد و ارميتا گفت:باشه ... بيا سالادم اماده شد... بيا كه من يكي خيلي گرسنمه .

هنوز داشت به او نگاه ميكرد ... ارميتا لبخندي زد وگفت: ميخواي نازتو بكشم؟

برانوش لبخند تلخي زد و ارميتا گفت: بيا تو ...

و رو به روي ارميتا نشست ... غذاي ظهر بود .

ارميتا هم ميز را با سليقه چيده بود ... برانوش حرف نميزد.

ارميتا هم ترجيح ميداد سكوت كند.

شاد ده دقيقه به همين منوال گذشت . برانوش به او نگاه ميكرد. ارام ميخورد ... ارام ولي با اشتها وولع ... تميز ميخورد شيک ... لقمه هاي كوچک برميداشت ولي بدون افاده ... ناز و ادايي هم در خوردنش نبود . ساده بود... مثل هميشه ...

ارميتا مچش را با نگاه گرفت.

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت:لادن چي ميگفت؟

ارميتا: نمک وبه من ميدي...

برانوش به نمک كه دقيقا كنار دست چپ ارميتا بود نگاه كرد وگفت:پيش خودته ...

ارميتا خودش را نباخت وگفت: نه منظورم فلفله ...

برانوش فلفل را جلويش گذاشت وگفت: جواب منو نميدي؟

ارميتا لقمه اش را فرو داد و گفت:دستپختت ...

برانوش متحكم گفت:ارميتا ...

ارميتا به او نگاه كرد و گفت:برات مهمه؟

برانوش: نباشه؟

ارميتا مستقيم به او زل زد وگفت: چرا بايد باشه؟مگه طلاقش ندادي...؟

برانوش صندلي را تند عقب كشيد و خواست از اشپزخانه بيرون برود كه ارميتا گفت: برانوش...

برانوش ايستاد.

ارميتا مقابلش امد و گفت: كجا ميري؟

برانوش:برم خونه ...

ارميتا: خسته اي؟

برانوش:سرم داره ميتركه ...

ارميتا :يه پيشنهاد دارم ...

برانوش منتظر نگاهش كرد.

ارميتا:بريم رو پشت بوم كاهو سكنجبين بخوريم؟

برانوش نگاه خسته اي به او كرد وارميتا گفت: اون بالا حرفهاي لادنم بهت ميگم ... خوبه؟

برانوش:چرا همين جا نميگي...

ارميتا به شقيقه ي خودش ضربه اي با سر انگشت اشاره زد و گفت:ميخوام به سرت باد بخوره.... اروم بشي...

برانوش:نيستم؟

ارميتا:هستي؟

و لبخند نازي زد وبه اشپزخانه رفت تا بساط شام را درسينک بگذارد.

سبد محتوي كاهو ها را از يخچال دراورد ... كمي زير اب سرد انها را گرفت تا كمي تر وتازه شوند ... شيشه ي سكنجبين هم بيرون اورد.. همه را در سيني گذاشت ورو به برانوش كه بالاي سر نگين ايستاده بود گفت: گريه كنه ميشنويم... در وباز ميذارم...

برانوش دستهايش را درجيب شلوارش فرو برد وپشت سر ارميتا از خانه خارج شدند.

ارميتا درحالي كه سيني را به يک دستش سپرده بود ... از لابه لاي كارتون هايي كه در پشت بام بود ... يكي را برداشت و روي زمين انداخت.

و خودش هم افتتاحش كرد ورويش نشست.

برانوش ابروهايش را بالا داد و گفت:خاكي شدي كه ...

ارميتا:خاكي باش... بشين ...

برانوش نشست و ارميتا گفت:بزن روشن شي...

برانوش به لحنش خنديد و ارميتا كمي نگاهش كرد و برانوش گفت:خوب...

ارميتا كاهو را اغشته به سكنجبين كرد وگفت:خوب به جمالت!

برانوش:ارميتا خواهش ميكنم ...

ارميتا لبخندي زد وگفت:اينقدر مهمه؟

برانوش:فقط ميخوام بدونم كه اون...

ارميتا ميان كلامش امد وگفت:گفت ميخواد برگرده پيشت... گفت متوجه اشتباهاتش شده ... گفت ميخواد تو اونو ببخشي...

برانوش خشكش زده بود.

ارميتا جدي گفت: لادن بهم گفت كه هنوزم دوست داره و ميخواد كه تو اونو ببخشي ... و دوباره يه زندگي جديد و شروع كنيد...

برانوش به تندي از جا بلند شد.

ارميتا ادامه داد: گفت بهت علاقه داره ... و خيلي پشيمونه ... گفت برانوش و هنوز دوسش دارم ... هنوز...

برانوش مقابل ارميتا ايستاد وگفت: واقعا اينا رو گفت؟

ارميتا نيشخندي زد وگفت: ميخواد سه تايي باهم زندگي كنيد ...

برانوش دستي به پيشاني اش كشيد وگفت: ولي اون حامله است....

ارميتا داشت لبش را ميگزيد با اين حال گفت:خوب ميتونه سقطش كنه .. ميتونيد سه تايي باهم از نو شروع كنيد...

برانوش متفكر به ايزوگا م روي پشت بام خيره شد...

ارميتا هم از جا بلند شد و گفت: تو هم هنوز دوسش داري نه؟

برانوش به ارميتا نگاه كرد ...

ارميتا پوزخندي زد وگفت: دو به شک شدي؟

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت: نه ...

ارميتا:مشخصه...

برانوش نفس كلافه اي كشيد وگفت: داشتم به وقاحتش فكر ميكردم ...

ارميتا:به وقاحتش يا به شكمش؟

برانوش به ارميتا نگاه كرد ...

ارميتا دست به سينه لبه ي بام نشست وگفت:دوست داشتن ادمي كه ميدوني دوستت نداره ... ميدوني پشيزي برات ارزش نداره ... ميدوني لهت كرده ... ازگناهم بدتره ...

برانوش اهي كشيد و گفت:من به لادن هيچ حسي ندارم...

ارميتا:بخاطر همين همه ي عكس هاشو نگه داشتي... اينطوري اشفته ميشي؟؟؟

برانوش حرفي نزد وارميتا گفت: براي چي يازده ماه بچشو نگه داشتي؟؟؟

برانوش خواست چيزي بگويد كه ارميتا تند گفت: چي؟؟؟ يه نقطه ي اتصال بود برات؟توقع داشتي لادن برات بمونه؟برگرده؟

برانوش داد زد: نه ...

ارميتا با ارامش گفت:پس چي؟ چرا شنيدن جمله ي دوست دارم از طرف لادن تو رو به اين روز ميندازه كه بخواي به شكم برجسته ي لادن فكر كني؟؟؟ هان؟ ترسيدي بخواي بچه ي ديگه اشم تو بزرگ كني؟؟؟ اره؟

برانوش مستاصل لبه ي بام كنار او نشست و ارميتا گفت: فيلم ها رو هنوزم داري... هنوزم وقتي مي بينيشون داغون ميشي.. فاكتور اون تخت و داري... ولي ... بچه ي زني كه بهت خيانت كرده رو نگه داشتي چون اميدواري بخاطر بچه اشم كه شده برگرده نه؟؟؟

برانوش پوفي كشيد و گفت: نه ...

ارميتا با حرصي كه نميدانست از كجا منشا ميشود داد زد : پس چي؟

برانوش بدون انكه به او نگاه كند گفت:ترسيدم مثل خودش بشه ... و به ارميتا نگاه كرد وگفت:نميخواستم مثل مادرش بشه ...

ارميتا:فقط اين؟ باور نميكنم....

برانوش اهي كشيد وگفت: اولش ميخواستم يه جورايي از بين ببرمش... ولي دلم نيومد نتونستم... گناهي نداشت... بعدش هر روز بزرگ ميشد ... هر روز عين لادن ميشد ... قيافه اش... نگاهش... رنگ چشم و وموهاش... ترسيدم مثل اون...

ارميتا: بخاطر همين بچه ي زني كه ازش متنفري و نگه داشتي؟

برانوش: اون حتي نميدونست كه نگين ... و با اهي افزود: من ازش متنفر نيستم ...

ارميتا: متنفر نيستي؟؟؟ مگه ميشه... و با كلافگي كه در لحنش موج ميزد گفت: مگه ميشه از حرف زني كه بهت خيانت كرده دو به شك بشي... مگه ميشه متنفر نباشي... مگه ميشه بچه ي يه خيانت و پيش خودت نگه داري... تو هنوزم لادنو دوست داري... مگه ميشه اون ادم و دوست داشت و بعد به من ... و به برانوش كه مبهوت نگاهش ميكرد زل زد.

از جا بلند شد ... حس كرد دستش را گرفت...

برانوش پشت سرش ايستاده بود ومچ دست راستش را گرفته بود.

اهسته گفت:ارميتا ...

ارميتا برنگشت ... تقلاي كوچكي كرد و خواست مچ دستش را از دست او دربياورد.

برانوش جلويش ايستاد و گفت: وقتي خودت زاده ي يه خيانت باشي... ديگه هيچ كدوم از اين مسائل ... پوفي كشيد و گفت: لادن براي من مرد ...

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: پس نگين و پس بده ...

برانوش ابروهايش را بالا داد وگفت: چي؟

ارميتا: برانوش... تو نميتوني بچه اي و بزرگ كني كه از مادرش متنفري... از خودش متنفري...

برانوش :از خودش متنفر نيستم....

ارميتا بلند گفت:هستي... ازش متنفري... اون داره بزرگ ميشه... تو داري داغون ميكني خودتو.. اونو.. اين رشته ي اتصال بين تو ولادنه ... اگر ميخواي با لادن باشي ... اون يه زن شوهرداره ... مدارک تمام لحظاتي كه با تو نگذرونده رو داري ولي... برانوش تو نميتوني بچه ي چنين زني وبزرگ كني...

ارميتا: برانوش... تو نميتوني بچه اي و بزرگ كني كه از مادرش متنفري... از خودش متنفري...

برانوش :از خودش متنفر نيستم....

ارميتا بلند گفت:هستي... ازش متنفري... اون داره بزرگ ميشه... تو داري داغون ميكني خودتو.. اونو.. اين رشته ي اتصال بين تو ولادنه ... اگر ميخواي با لادن باشي ... اون يه زن شوهرداره ... مدارک تمام لحظاتي كه با تو نگذرونده رو داري ولي... برانوش تو نميتوني بچه ي چنين زني وبزرگ كني...

برانوش :بانو تونست...

ارميتا:بانو فرق ميكنه ... تو مادر نداشتي اون فوت شده بود... پدرت بود ... احساسات زنونه فرق ميكنن... نگين 9 سالش بشه ديگه بهش محرم نيستي... ديگه نميتوني بهش دست بزني... مثل يه پدر ببوسيش... بغلش كني... بهش محبت كني... نگين به تو محرم نيست... بزرگتر بشه بفهمه چطوري اونو از مادر وپدر واقعيش جدا كردي داغون ميشه ... تو همين الانشم وجودش برات مهم نيست ... بهت ميگه بابا اذيت ميشي .... وقتي مي بيني داره به راه افتادن ميفته اذيت ميشي... وقتي پدرش نيستي ...وقتي هيچ نسبتي باهاش نداري... براي چي ميخواي رشته اي كه به لادن وصل ميشه رو پيش خودت نگهش داري؟؟؟ حتي اگر ميخواي پيش لادن برگردي اين راهش نيست... دور نگه داشتن يه بچه از پدر ومادرش ... هرچقدر هم كه اونها نادرست باشن ... بازم درست نيست برانوش...

برانوش پوفي كشيد و لبه ي بام نشست... ارميتا جلويش ايستاد. تازه هم قد شده بودند ...

ارميتا اهسته گفت:مگه دلت نميخواد يه زندگي ساده و اروم داشته باشي؟مگه نميخواي تا ابد ارامش داشته باشي... نگين وخانواده اش ازت سلب اسايش ميكنن... تا اخر عمر هر وقت به نگين نگاه كني ياد لادن ميفتي... اون بچه بايد خانواده بالاي سرش باشه... بعدشم تو مگه ميخواي تا اخر عمرت مجرد باشي؟ پس فردا از يه دختر تقاضاي ازدواج كني ممكنه نگين وقبول نكنه... حتي اگر هيچ وقت نفهمه نگين به تو هم هيچ ربطي نداره...

دستهايش را جلو برد ... به ارامي روي سرشانه هاي برانوش گذاشت وگفت: من ميتونم بفهمم گذشته چقدر تلخه ... ميتونم درک كنم چقدر بده ادم همه ي حساساتشو پاي يه نفري بريزه كه هيچ ارزشي نداره... ولي ادما هميشه وقت دوباره از نو شروع كردن و ندارن ... برانوش فرصت ها خيلي كوتاهن ... تو تا ابد هميشه جوون و شاداب نمي موني... تا ابد اين خاطرات اينقدر پررنگ نيستن كه با هر بار ياد اوريشون اينقدربهم بريزي...

برانوش نفس عميقي كشيد و گفت: من فقط به نقطه اشتراک خودم ونگين فكر ميكنم ...

ارميتا صريح گفت:يعني تو هم مثل نگين نا مشروعي؟

برانوش با حرص گفت: نه ... پدرم قبلش مادرمو صيغه كرد ...ولي...

ارميتا: لادن وبخشيدي؟

برانوش: نه ...

برانوش با حرص گفت: نه ... پدرم قبلش مادرمو صيغه كرد ...ولي...

ارميتا: لادن وبخشيدي؟

برانوش: نه ...

ارميتا:ولي بخشيدي...

برانوش نگاهش كرد و ارميتا گفت:تو روح بخشنده اي داري... اگر نبودي كار رو مي كشيدي دادگاه و سروصدا به پا مي شد اما تو چي كار كردي....فقط طلاقش دادي و قضيه رو بستي ... ولي نگه داشتن نگين ... تو نميتوني پست باشي كه از يه بچه ي معصوم انتقام بگيري... تو بزرگتر از اوني كه بخواي با اين چيزاي كوچيک... مكثي كرد وگفت: ميدوني ادماي بزرگ فقط بلدن ببخشن ... به او نگاه كرد وگفت: من هنوز رامين ونبخشيدم....!

برانوش:داري خرم ميكني؟

ارميتا خنديد وگفت:ميشه لطفا خر شي؟

و اهي كشيد و گفت: برانوش ... تو كه خودشو بخشيدي... پس دخترشو پس بده و بذار همه چيز تموم بشه ... تو نميخواي اين بازي تموم بشه چرا؟

برانوش: من نميخوام اون بچه مثل مادرش بشه...

ارميتا تكاني به شانه هاي برانوش داد و كنارش نشست وگفت: هزارتا بچه زير دست پدرو مادرهايي بزرگ ميشن كه لايق اون بچه رو ندارن ... ولي .... ولي بچه هاي خوبي بار ميان ... نگين پيش كسي كه ازش متنفره بزرگ بشه بهتره ... يا پيش مادري كه چندين نفر ازش متنفرن ولي حداقل اون بچه اشو دوست داره؟! درست تصميم بگيره ... اينده ي يه بچه است ... يه موجود زنده ... بخاطر انتقام و اينكه چقدر از لادن بدت مياد حق نداري سر نگين خالي كني... ميفهمي؟

برانوش ابروهايش را بالا داد و گفت:نفهم كه نيستم...

ارميتا خنديد و برانوش هم لبخندي زد و گفت:حالا واقعا اين حرفها رو زد؟

ارميتا پشت چشمي برايش نازک كردو گفت:چيه ميخواي برگردي پيشش؟

برانوش: نه ... احمق نيستم!

ارميتا خنديد و گفت: لادن احمق بود كه ولت كرد ...

برانوش:عين رامين...

ارميتا بلندتر خنديد وگفت: احمقا زيادن ...

برانوش از خنده ي او لبخندي زد وارميتا گفت:لادن ميگفت تو پارانويا داري...

برانوش چشمهايش را گرد كردو گفت: من؟

ارميتا با خنده گفت: من بيشتر فكر كنم نارسيسيم داري....

برانوش: من نارسيسيم دارم؟؟؟

ارميتا: نه من دارم... منم كه اصولا هيچ كس ونمي بينم جز خودم ديگه ...

برانوش بلندتر خنديد و گفت: كشتي ما رو با اون يه جمله ...

ارميتا بادي به غبغبش انداخت وبه تقليد اداي او گفت: من كسي ونمي بينم بقيه منو ميبينن... ولي پوزت خورد دكتر... يعني اومدي شركتم چشمات ده تا شد...

برانوش بلندخنديد و ارميتا با قهقهه گفت: خدايي فكر نميكردم يه كوه غرور جلوم وا بده ...

برانوش ميان خنده گفت: من وا دادم؟

ارميتا: نه ... من تو پاركينگ ازت خواستگاري كردم...

برانوش: چه لگدي هم پروندي...

ارميتا غش غش خنديد و برانوش گفت: هنوزم جوابت منفيه؟

ارميتا لبخندش را جمع كرد وگفت: تو پاركينگ بپرسي... رو پشت بوم بپرسي... حالا حالاها منفيه ...

برانوش پوفي كشيد وگفت: چه كار كنم مثبت بشه ...

ارميتا:فعلا هيچ كاري نميتوني بكني...

برانوش سري تكان داد و ارميتا گفت:قرارمون اين بود كه باهم دوست باشيم... و درحق هم دوستي كنيم ...اكي؟

برانوش لبخندي زد وارميتا گفت: تو ادم خوبي هستي برانوش...

برانوش نگاهش كرد و ارميتا گفت: جدي ميگم... خيلي خوبي... ولي خيلي سعي ميكني خبيث باشي...

برانوش لبخند كجي زد و ارميتا گفت: بيا از فردا يه تصميم جديد بگير... بيا و همه چيز و با گذشته ات تموم كن ...

ارميتا وسط پشت بام ايستاد وگفت: من همين جا رامين و خاطراتشو اتيش زدم ... پايش را كوبيد و گفت: درست همين جا ... فقط يه پوشه ازش عكس دارم كه يادم نره قبلا چي بودم ... بعد چي شدم ... تو هم فكراتو بكن ... يهويي تمومش كن ... بذار خلاص بشي... بذار زندگيتو بيشتر از اين تحت شعاع قرار نده ... بذار تموم شه ... نگين تو رو پدر خودش ميدونه ... نذار بيشتر ازاين اشتباهي تو رو بابا صدا كنه ...

ودستهايش را درجيبش فرو كرد و راه خروج را پيش گرفت. جلوي در پشت بام ايستاد واز سر شانه نگاهي به او كرد وگفت:لطفا خر شو... شب بخير... و با خنده در را بست.

==========

ودستهايش را درجيبش فرو كرد و راه خروج را پيش گرفت. جلوي در پشت بام ايستاد واز سر شانه نگاهي به او كرد وگفت:لطفا خر شو... شب بخير... و با خنده در را بست.

****

نفس خسته اي كشيد ... رزومه ي كاري شركاي جديد را چک ميكرد.

بوي پول خوب به مشامش ساخته بود . تاسيس شعبه ي دوم نياز به شريک داشت ... ادم هاي بنظر درستي مي امدند. حداقل هيز نبودند .

بهروز صمدي و همسرش فتانه صمدي... به قول پرستو شايد دخترعمو پسرعمو بوده اند.

هرچه كه بود قرار داد بستن با انها و به نوعي شراكت با يک زوج كه اتفاقا نام خوبي در صنفشان داشتند رضايت بخش بود.

ديگر بعد از اين همه مدت بايد شاهد موفقيت هاي بيشتري مي بود.

كش وقوسي امد و به ساعت نگاه كرد.

نزديک يک بود . به صفحه ي گوشي اش نگاه كرد... چرا فكر ميكرد بايد به برانوش زنگ بزند يا برانوش به او زنگ بزند؟! نه واقعا چرا ...

اهي كشيد و روي ميز پهن شد ... چانه اش را روي ساعدش گذاشت وبه گوشي اش زل زد.

ديشب عكس هاي لادن را در پشت بام اتش زد ... وقتي زنگ اپارتمانش را فشار داد فكر نميكرد برانوش اينقدر زود تصميمش را عملي كند.

همان ديشب ميخواست نگين را ببرد ولي ارميتا با گفتن بچه بد خواب ميشود مانع شد.

همه چيز را به صبح موكول كرد و درپشت بام چهارشنبه سوري بازي كردند.

اهي كشيد و فكر كرد خب توقع دارد زنگ بزند و بگويد كه نتيجه ي خداحافظي از يک موجود زنده ي يازده ماهه چه ميشود... هرچند ميدانست اين براي برانوش كمي سخت و دردناک است.

حتي وقتي خودش هم فهميد ... اهي كشيد ... نميدانست چرا حالا كه او يک فرزند ندارد بيشتر ميتوانست با او در ذهنش كنار بيايد .

واقعا كنار مي امد؟

با انگشت اشاره وشصت گوشي اش را روي ميز ميچرخاند.

چرا او زنگ بزند؟ برانوش بايد زنگ ميزد...!

گوشي اش را هل داد و روي صندلي اش لم داد. دستهايش را پشت سرش قلاب كرد وبه لوسري كه در اتاق اويزان بود نگاه كرد.

احتمالا دو جشن درپيش داشتند ... لباس نداشت.

از افسانه بايد شروع ميكرد... يک لباس براي حنابندان ... يكي براي عروسي... يكي براي پاتختي...!

هديه ومازيار هم كه ... نميدانست چرا به دلش افتاده بود انها هم با هم ... !

نفس عميقي كشيد ... تنهايي خريد رفتن نمي چسبيد... البته دروغ چرا برانوش سليقه ي خوبي داشت.

به مانتويش نگاه كرد. واقعا فقط يک مانتو كم داشت ...كه برانوش زحمتش را كشيد.

نفس عميقي كشيد ... خوب مسلما امروز برانوش روز سختي را پشت سر ميگذاشت... چه بهتر با خريد سرش گرم شود . . . حتما اوهم براي مراسم مرصاد نياز به يک كت و شلوار شيک داشت.

هرچند او سليقه اش را نمي پذيرفت. با ياد اوري رنگ كيف كمي پوست لبش را كند و درنهايت فكر كرد بعد از ظهر خالي اش را به خريد لباس براي مراسم هاي افسانه اختصاص دهد بد نيست. نه كسل ميشود ... نه برانوش فكر ميكند ... نه ... كلا بهانه ي خوبي بود تا زنگ بزند بدون انكه حس كند توجيهي كه براي خودش مي اورد احساساتش را درگير كرده يا ...!

دستش را به سمت گوشي اش دراز كرد... روي ليست مخاطبين باز تو جيهش را از نو براي خودش مرور كرد ... صرفا چون سليقه ي برانوش خوب است و نميخواهد برانوش به چيزي فكركند ... از روي رفاقت و اين حرفها ميخواست زنگ بزند ... وگرنه!!!

شماره را گرفت.

بوق نخورده گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است...

The Mobile Set is Off

چرا؟؟؟

چرا خاموش بود.

خودش هم نفهميد چرا اين كار را دوباره تكرار كرد.

به ساعت نگاهي انداخت وفكر كرد نيم ساعت ديگر زنگ ميزد ... ولي باز يک ربع نگذشته همان اوا ... نميدانست عادت اوست كه خاموش كند ... يا ...!

ودستهايش را درجيبش فرو كرد و راه خروج را پيش گرفت. جلوي در پشت بام ايستاد واز سر شانه نگاهي به او كرد وگفت:لطفا خر شو... شب بخير... و با خنده در را بست.

****

كمي به كارهاي عقب مانده اش رسيدگي كرد ... ساعت از سه گذشته بود كه افسانه تماس گرفت و كمي اطلاعات و گزارش سفر داد. خوشبختانه روشن دلي اش نسبت به مازيار و هديه كاملا به هدف خورده بود و فكر خريد چند دست لباسش كاملا صحيح بود.

نزديک چهار به خانه رفت.

با نبود ماشين برانوش ابروهايش را بالا داد و در اسانسور باز به گوشي اش زنگ زد. اين بار ميگفت در دسترس نيست...

پوفي كشيد و قبل از دراوردن كليد و رفتن به واحد خودشان تقه اي به واحد برانوش زد. صدايي نيامد ... زنگ را امتحان كرد... باز هم خبري نشد.

شانه هايش را بالا انداخت و وارد خانه شد.

در شركت قرمه سبزي خورده بود. ياد تنقلاتش افتاد. با چرخش گردن نگاهي به پس سرباند پيچي اش در اينه كرد وفكر كرد بايد صبركند برانوش پانسمانش را عوض كند يا ... صبحي هم او پانسمانش را سبک كرده بود و به يک پانسمان كوچک در پس سر اكتفا كرده بود.

خواست كمي ور برود كه بيخيال شد وترجيح داد باز برانوش با نوازش موها چنين كاري كند و خودش رسما حس ميكرد اين لطف است در حق برانوش كه ميگذارد يک پانسمان سرش را عوض كند ... دو اينكه موهايش را نوزش كند ... سه كلي پشتش را ديد بزند!

چهار دلش تنقلات ميخواست ...

پنج برانوش كجا بود ...

شش ... دلش براي نگين خيلي تنگ ميشد! ولي بچه بايد زير دست مادر و پدر بزرگ شود ... حتي اگر مادرش... يک لحظه تصاويري كه در ان اتاق كذايي ديده بود پيش چشمش جان گرفت.

برانوش چه طاقتي داشت.

نفس عميقي كشيد وفكر كرد رامين اگر اين كار را درحقش ميكرد ...

خوب شد رامين فقط سر چهار بحث ساده اب پاكي را روي دستش ريخت و تمام شد... پس زد و رفت و مرد ... اگر ميخواست چنين ... اوفي كشيد و بالاخره تصميم جدي اي گرفت تا يكي از فيلم ها راتماشا كند.

گوشي اش هم در بغلش بود و هنوز منتظر تماسي از جانب برانوش... و البته هنوز براي خريد عصر برنامه ريزي ميكرد. هراز گاهي هم زنگ ميزد و زني ميگفت ... خاموش... ميگفت در دسترس نيست ...!

ساعت هفت بود ... حالا مستقيما به گوشي اش نگاه ميكرد... چرا خاموش بود؟

چند باري از خانه خارج شد و زنگ واحدشان را فشرد ... ولي باز هم ...

از كلافگي دلش خوراكي ميخواست... انقدر چيپس و پاپ كرن و پفک خورده بود كه حس سيري ميكرد ولي براي ارامشش ترجيح ميداد همچنان دهانش بجنبد.

وارد اشپزخانه شد... فكر كرد بايد شام درست كند ... و حالا كه قضيه ي خريد كلا بخاطر زمان از دست داده منتفي شده است بهتر است شام را باهم بخورند...

يک لحظه به سيب زميني هايي كه ميخواستند تبديل به كوكو شوند نگاهي كرد وفكر كرد چرا بايد براي پسرهمسايه شام درست كند ومنتظر باشد تا او بيايد؟؟؟

گزينه ي يک:پسر همسايه دوستش داشت ... گزينه ي دو پسر همسايه كمكش كرده بود ... گزينه ي سه پسر همسايه وقتي بازميگشت حالش خوب نبود ...گزينه ي چهار...صورت مسئله ناقص است ... نياز به اطلاعات بيشتر!

نفس كلافه اي كشيد. قبل از پوست گرفتن سيب زميني ها يک بار ديگر شماره ي او را گرفت...

نفس كلافه اي كشيد...

درحالي كه سيب زميني ها را رنده ميكرد فكر كرد :كجايي...

ساعت دوازده شب بود...

برانوش نيامد... ارميتا فكر ميكرد از كوكوي ارميتا پز گذشته است و نيامده است...؟

بلايي سرش امده است و نيامده است ...

دوباره و دوباره ودوباره شماره اش را گرفت...

چندين بار هم از خانه خارج شد... جلوي واحدشان كشيک داد... شماره ي تلفن واحدش را از خانه گرفت ... حتي صداي تلفن هايي كه خودش به منزل برانوش ميزد را ميشنيد ...اهي كشيد وباز شماره گرفت وباز خاموش است ...

واقعا نگران بود.

حال ديشب برانوش اصلاتعريفي نداشت... از صبح ... دقيقا از هشت صبح از او بي خبر بود.

صبح هم دودلي اش را حس ميكرد ولي قاطعيت هم داشت... با همه ي شک و ترديد ولي قاطع بود.

حس اينكه حرفهايش روي برانوش اثر گذاشته است ، حس خوبي بود ... ولي حس نگراني از اينكه شايد اصلا نبايد دخالت ميكرد و حالا برانوش كجاست ... اين حس دوم را به هيچ وجه دوست نداشت.

كلافه اش ميكرد ... سردرگم جلوي در ايستاده بود .. به واحد رو به رو نگاه ميكرد... به اسانسور زل ميزد ... شماره ميگرفت... دندان قروچه ميكرد.. ثانيه ميشمارد... بوي كوكو خيلي وقت بود كه در فضاي خانه نبود... سالادي كه درست كرده بود را هم چند ساعت پيش در يخچال گذاشته بود ... ولي ... نيامد! انگار اصلا قرار نبود بيايد...

اين حس ازار دهنده اي بود كه دلش نميخواست تحملش كند...

وضع روحي خوبي نداشت ... اگر معده اش خونريزي ميكرد ... اگر ميگرنش به گفته ي مرصاد عود ميكرد ... شام چه ميخورد؟پانسمان سرش را چه كسي عوض ميكرد؟

ان عكسها را اتش زد ... نگين را خواست پس بدهد ... اسباب بازي كه نبود ... لابد دل كندن از كسي كه يازده ماه بزرگش كرده بود ... شايد هم مست ديدار لادن بود ... شايد لادن نبود كه نگين را تحويل بگيرد ... شايد بود و برانوش هم بود ... شايد با هم شام خوردند ... يعني هنوز هم به او حس داشت؟؟؟

لادن وبرانوش... ان نفرسوم چه ميشد؟

لادن برانوش را دوست داشت؟ نكند ميخواست برانوش را پس بگيرد؟

ذهنش فكر كرد برانوش را از چه كسي پس بگيرد؟ نگين را از برانوش... برانوش را از...

رفته بود يک ادم را به مادرش بدهد ... و خوب بدون بحث بايد تا الان برميگشت ... خريد عصري كه خودش با خودش برنامه ريزي كرده بود تا برانوش همراهي اش كند منتفي شده بود ... بوي كوكويي كه براي او و خودش درست كرده بود هم نبود!كوكو مانده بود دست نخورده ... خودش هم نخورده بود... او هم جلوي در بود ... تلفن دستش بود ... اواي زني كه ميگفت خاموش است هم بود... نبودن برانوش هم بود... بي خبر بود ... بي خبري بد بود! لعنتي خسته شده بود از اين همه بود و نبود!!!... اصلا نبود كه نبود ... مگر وقتي ک بود چه گلي به سرش ... ذهنش ادامه نداد... اصلا پس دادن نگين چقدر طول ميكشيد؟ چرا نمي امد... ساعت دوازده شب بود!

از صبح خبري نداشت... هرچند نگين كه نان قرضي نبود ... ادميزاد سايز كوچک بود ... نگين را برده بود كه بدهد به مادرش.. به پدرش... به انها كه براي نگين واقعي بودند و دوستش داشتند ... برانوش دروغي او را ميخواست... برانوش

نميتوانست نگين را بخواهد ... نميشد با وجود ان همه مدرک از لادن نگين را بخواهد ...برانوش مرد بود ... مردها سند زنده اي که نفس ميکشد ... مدرک خيانت زنشان را ميخواهند چه کار؟ مدرکي که انها را بابا صدا کند؟ اصلا با عقل جور در مي ايد؟ برانوش خبيث بود؟نبود؟هست؟ نيست؟ نکند بلايي سر نگين ولادن بياورد؟ برانوش نگين را دوست نداشت ... وگرنه ... برانوش بخشيد ... بزرگواري اش را نشان داد .. حالا نگين را بايد پس بدهد ويک زندگي جديد بسازد ... برانوش مرد بود ... از ان مرد نماهاي خودخواه ... از انها که ميخواستند جواب خيانت را انتقام حواله کنند ولي ... در لحظه شايد وجدانشان گفته نه ... جواب خيانت را بزرگ ميکنند تا جايي که جواب خيانت او را بابا صدا کند!

او نميتوانست در حق نگين پدري کند ... حرفهايش ديشب روي بام درست بود ...!

زنها عادت دارند ببخشند وفراموش کنند و مادري کنند... مثل بانو... برانوش را بزرگ کرد ... اقا کرد... دکتر کرد...!!!ولي برانوش نميتوانست ... خوب حالا چرا بر نميگشت؟؟؟

صبح شد ... هفت صبح بود ... بدون انکه پلک روي هم بگذارد .... بدون انکه يک لحظه گوشي موبايل وتلفن خانه را از خودش دور کند...

نيامد ... يک صبح تا شب... يک شب تا صبح ... از برانوش خبري نداشت.

نفس عميقي کشيد...

مانتوي کرمي که نادانسته محبوبش شده بود را تنش کرد... مقنعه را بدون وسواس سرش انداخت... کيفش را با خستگي روي شانه جا به جا کرد. حس نگراني اجازه نميداد خواب الود باشد ...

گوشي اش را از شارژ دراورد .... صبحانه نخورده ... شام نخورده ... يعني برانوش با لادن بود؟

سرش را تکان داد .. مهم نبود ... شايدهم ...

يک بار ديگر به در واحد او نگاه کرد... با بي اعتمادي به چرت هاي ناخواسته اش زنگ در را فشرد ... يک بار... دوبار... سه بار... دستش را روي زنگ نگه داشت.

نبود که نبود!

سوار اسانسور شد. به ديواره ي فلزي تکيه کرد ...

دوباره زنگ زد... ان زن خسته نشده بود يک جمله را تکرار ميکرد؟

پوفي کشيد.در پارکينگ با شک به حس شنوايي اش و با اميدواري چشم چرخاند ... ماشينش نبود!

قبل از انکه سوار اتومبيلش شود به سمت نگهباني رفت... چند پله اي که از پارکينگ به مجتمع ميرسيد را بالا رفت ... نفس عميقي کشيد و رو به سرايدار گفت: صبح بخير... دکتر برومند امروز نيومدن؟

جواب صريحي که خودش ميدانست اما با شک به دانسته هايش باز پرسيده بود را تحويلش داد.

از ديروز صبح...

تاانتهاي جمله اش گوش داد... جمله اي که فعلش را ميدانست ... اهي کشيد ... به پارکينگ رفت.

سوار شد ... يک لحظه سرش را روي فرما ن گذاشت. نگران روحش بود ... نگران جسمش بود ... نگرانش بود ...! حالش بد نشود ... کاردست خودش ندهد ... بلايي سر خودش نياورد...

با ان همه نديدن ادم ها هم احساساتي بود ... هم حساس... هم... اصلا خيلي هم ادم ها را ميديد... کاش مي امد ... زنده بود؟!

لبش را بين دو دندانش فشار داد ...

يادش افتاد اينطور مواقع زبان گاز ميگيرند...

اين بار روي زبانش اعمال كرد.

دنده را جا زد ... از خلاص درامد ... عقب گرفت وفرمان چرخاند ... ريموت را زد ... درها را باز كرد... ضبط روشن كرد ... عينكش را روي چشمش گذاشت...

گاز داد ... دركوچه ايستاد... صبركرد درها بسته شوند.

چشمهايش را بست ... هديه شمال بود ... لادن تهران بود ... لادن را دوست نداشت... داشت؟ نكند داشت و ... نكند با او ...نكند ماند و... نكند بماند و...يک شب تا صبح ...!

شب؟؟؟

اين كلمه ي تحريک كننده اي بود كه فكر كند ...

يعني برانوش ... يک مرد نماي ديروز... يک ادم بزرگ وبخشنده ي امروز... اينقدر حقير و كم بود؟؟؟برجستگي شكم لادن را از ياد برده بود؟؟؟شب را ...

امكان نداشت... نه اين نبود ... اين فكرش از بيخ وبن غلط بود.

نگران بود ... واقعا نگران بود ... بخودش اعتراف ميكرد نگران برانوش است ... برانوشي كه هم ساده بود هم مهربان بود ... غرورش يک بادكنک بود كه خيلي زود پنچر شد!

حساس بود ... شكست خورده بود ... دكتر بود ... جذاب هم بود ... از ان ادم ها... مرد بود كه براي خودش درخلوتش گريه ميكرد ... مرد بود كه مي بخشيد ... ولي نكند باز..

داشت واقعا به او فكر ميكرد؟ نميشد فكر نكرد، نميشد فكر نكند ... يک شب تا صبح نيامده بود! نگين را پس داده بود و ... نكند بلايي سر خودش يا نگين يا لادن يا ... بلايي كلا سرش امده باشد؟؟؟ نگران بود وفكر ميكرد...

نميشد فكر نكند حتي اگر حال ديشبش بد نبود! داشت توجيه ميكرد چون حال ديشبش مساعد نبود الان ذهنش را مشغول كرده است ... وگرنه ... هرچند وگرنهي در كار نبود ! قبل تر هم فكر ميكرد... به وصول چكش فكر ميكرد ... به سفارش هايش... به تلافي هايش... به حرفهايش... به هديه ي تولدش... به حرفهاي مرصاد ... گاهي فكر ميكرد اگر مرصاد به او خط نداده بود !!! به هديه هم فكر ميكرد ... حالا خيلي بيشتر در ذهنش فكرهايش درمورد برانوش مانور ميدادند... يک مرد بخشنده ...! ميشد به او فكر نكرد؟اصلا كي بود كه او به او فكرنكند؟

او دختر بود ...كسي هم جنس خودش را نمي بخشيد وقتي كه ديد چه با برانوش كرده است ... حالا ميتوانست به برانوش فكر نكند؟

برانوش...

تلفظ اسمش اوايل سخت بود.

حالا زيادي راحت در دهانش ميچرخيد...

در ذهنش... حالا ديگر خودش را شماتت نميكرد كه چرا او را اينقدر در فكرش مي چرخاند...

به دكتر برومند زياد عادت نداشت.

فقط برانوش...

برانوش خالي...

بي پسوند... بي پيشوند...

به برانوش خالي فكر ميكرد.

نميشد به او فكر نكند ... از ان ادم ها بود كه ... درگير كننده بود ... خسته بود ...! بخاطر رامين هم شب تا صبح بيدار نمي ماند ... ولي برانوش...چرا نيامد؟

نبودنش زيادي در چشم بود ...

يک بار ديگر گوشي اش را نگاه كرد ... زنگ زد... زن خسته نميشد ... او هم براي رو كم كني... دوباره زنگ زد!

صدايي در اتومبيل پيچيد خوشش نيامد... ترجيح ميداد اهنگ وصف حال تري را انتخاب كند. هرچند در وصف حالش اغراق هم كند ... ولي ...

كمربندش را بست ... دنده را جا زد ... ضبط هم روشن بود ... بار ديگر شماره را گرفت... هنو ز خاموش بود.

حرصي گوشي را كناري انداخت...

واست بي تابم و بيخوابم و ميدوني دلتنگم

واست ميميرم و درگيرم و با دنيا در جنگم

منو تنها نزار از روزگار با اينكه دل خستم

واست ديوونم و ميمونم و تا آخرش هستم

داره ميباره بارون و تو نيستي

شده اين خونه زندون و تو نيستي

چقدر حس بديه حس تنهايي

دارم ميشكنم آسون و تو نيستي

دارم ميشكنم آسون و تو نيستي

دارم از بين ميرم توي اين دلتنگي

داره دل ميگيره بي تو از بيرنگي

دارم از بين ميرم توي اين خاموشي

كاش ميشد ميبردي منو با آغوشي

نميشه با نبودت ساده سر كرد

نميشه سالم از اين غم گذر كرد

داره ميباره بارون و تو نيستي

شده اين خونه زندون و تو نيستي

چقدر حس بديه حس تنهايي

دارم ميشكنم آسون و تو نيستي

پشت ميزش نشست ... دستهايش را در هم قلاب كرد .

چند لحظه به ساعت نگاهي انداخت و كمي بعد شماره ي برانوش را گرفت... ناقوس خاموش است مثل پتک بود.

نفس كلافه اي كشيد و تلفن روي ميز زنگ زد.

با كلافگي به پرستو گفت: كسي و وصل نكن...

و تق گوشي را كوبيد.

سرش را ميان دستهايش گرفت .نميخواست مرصاد را نگران كند... ولي نگراني خودش مهم تر بود يا مرصاد؟!

شماره را گرفت... بعد از سه بوق مرصاد جواب داد:بله ...

ارميتا:سلام مرصاد...

مرصاد با شيطنت گفت: به به خواهر زن جان چطوري خوبي؟

ارميتا از شوخي لوس او صورتش جمع شد وگفت: ممنون خوبي؟ بقيه خوبن؟ خواهرم خوبه؟

مرصاد با خنده گفت: حال همه عالي... خواهرتم عالي تر از همه...

و با شنيدن صداي خنده هاي افسانه نفس عميقي كشيد و مرصاد گفت:ميخواي باهاش حرف بزني؟

صداي افسانه امد: چرا به تو زنگ زده بده ... ببينم چي شده...

ارميتا تند به مرصاد گفت: مرصاد با خودت كاردارم...

مرصاد: خدايا چه موهبتي... چي شده؟

ارميتا نفس خسته اي كشيد و گفت: راستش چطوري بگم...

مرصاد: خوبي؟صدا ت بنظر نگران مياد...

ارميتا: اره .... همه چيز خوبه... فقط ميخواستم بپرسم برانوش خونه نياد معمولا كجا ميره...

مرصاد پقي زير خنده زد و ارميتا با حرص پوست لبش را ميجويد.

بعد از اتمام خنده هاي گوشت تلخ مرصاد ، با لحن مسخره اي گفت:نگران برانوشي ؟

ارميتا ميخواست مرصاد را له كند.

با اين حال كوتاه امد وگفت:اره... حالا ميگي معمولا كجا ميره يا نه...

مرصاد: نگرانش نباش... شايد پيش نرگسه...

ارميتا نيم خيز شد نرگس ديگر كه بود؟!

با اين حال يک دستي به جان انگشتانش افتاده بود ومفصل هايشان را ترق ترق ميشكست...

كمي به خودش مسلط شد وگفت: ادرس خونه ي لادن هم داري؟

مرصاد شوكه گفت:چي؟

ارميتا نفس عميقي كشيد وگفت: ميدوني فاميليش چيه ... ادرسش كجاست؟

مرصاد جدي گفت: چي شده ارميتا؟ اتفاقي افتاده؟

ارميتا: نه ...نگران نباش...

مرصاد:پس ادرس لادن وميخواي چيکار؟دوباره اومده سر وقت برانوش؟

ارميتا: مرصاد اروم باش... ميگم طوري نشده...

صداي افسانه هم مي امد که ميپرسيد: چي شده ...

مرصاد:الان کجايي؟

ارميتا:من الان شرکتم... خوب ادرس اين نرگس بده...

مرصاد: اکي...مينويسي؟

ارميتا خودکاري برداشت ورو ورقي نوشت.

مرصاد نفس عميقي کشيد وگفت: حالا براي چي فاميلي و ادرس لادن وميخواي؟

ارميتا: الان توضيحي براش ندارم...

مرصاد: بعدا بهم ميگي؟

ارميتا:حتما...

مرصاد: لادن فاميليش جهرميه... ادرسشونم... اکباتان...

ارميتا بعد از مکالمه ي کوتاهي تماس را قطع کرد. از جا بلند شد... کيفش را روي شانه انداخت و از اتاقش خارج شد.

رو به پرستو تند گفت: شرکت تعطيله ...

حتي منتظر خداحافظي پرستو هم نشد ... خودش را داخل اسانسور پرت کرد و خيلي زود هم سوار اتومبيلش شد.

ادرس اول... نرگس... ! هـــه... احمق... نرگس ...

ادرس اول... نرگس... ! هـــه... احمق... نرگس ...

با ديدن نماي شيک خانه ... بي توجه به پارک ممنوع نگه داشت.

با حرص زنگ رافشرد.

ايفون تصويري بود وانگار برانوش خودش جواب داده بود چرا که بدون پرسش کيه و چرا و شما در به رويش باز شد.

کيفش را محکم چسبيد و تند گام برميداشت.

در ورودي باز بود.

با حرص وارد خانه شد ... بي توجه به نماي شيک دکوراسيون به زني چهل و خرده اي ساله که نگين بغلش بود نگاهي انداخت و سپس صداي سلام برانوش را شنيد.

با يک تي شرت سفيد و شلوار سفيد رو به رويش ايستاده بود.

مرسي بوي ادکلن گوچي!

سرش را تکان داد وگفت: پس اينجايي...

برانوش لبخند زد وگفت:چطوري پيدام کردي؟

ارميتا دست به سينه رو به رويش ايستاد وگفت: نرگس خانم كجان؟

نرگس جلو امد و گفت:بله خانم جون؟

ارميتا با تعجب به هيكل فربه اش نگاهي انداخت ... نرگس ايشون بود؟ اوه ...خوب... خدا روشكر يک دختر لوند و جذاب جلويش ظاهر نشد.

بهر حال سري تكان داد ورو به برانوش گفت: ميشه بگي از ديروز صبح تا به حال اينجا چيكار ميكني؟

برانوش دستهايش را درجيبش كرد وگفت:ميشه بشينيم و حرف بزنيم؟

ارميتا مخالفتي نكرد...

نرگس نگين را روي زمين گذاشت و به دستور برانوش كه سفارش قهوه داد به اشپزخانه رفت.

نگين تند تند خودش را به برانوش رساند...

برانوش او را از روي زمين بلند كرد وروي پايش نشاند...

نگين به مارک نايک كوچک ابي و برجسته كه روي سينه ي برانوش روي پيراهن سفيدش خود نمايي ميكرد گير داده بود وبه ان زبان ميزد.

ارميتا پوفي كشيد وگفت:خب....

برانوش: رفتم ... نبودن ... بعد هم اومدم اينجا ... گفتم بيام اينجا ... نتونستم بيام خونه ...

ارميتا نفس عميقي كشيد ... نرگس سيني را جلويش نگه داشت.

ارميتا تشكري كرد و رو به برانوش گفت:بلند شو...

برانوش : كجا ...

ارميتا به سمتش رفت و نگين را بغل كرد.

نگين بدون انكه غريبگي كند بلغش رفت ...نوع پوشش ارميتا باعث ميشد فكر كند ددري در كار است.

ارميتا به برانوش گفت: هنوز كه نشستي؟

ورو به نرگس گفت:ساک نگين كجاست؟

نرگس رفت تا ساک نگين را بياورد.

ارميتا هم لباس نگين را درست ميكرد ...

نرگس ساک را دست ارميتا داد و ارميتا رو به برانوش گفت: تو ماشينم منتظرم...

و بي توجه به او كه هنوز وسط سالن ايستاده بود .. از نرگس خداحافظي كرد وخارج شد. نگين هم به نرگس باي باي كرد...

برانوش در جلو را باز كرد.

نگين را كه در اغوش ارميتا نشسته بود بغل كرد و پرسيد: حالا كجا ميخواي بري؟

ارميتا حرفي نزد.

به سمت اكباتان مي راند.

برانوش بالبخند خاصي گفت:خيلي دست فرمونت خوبه...

ارميتا صداي ضبط را بلند كرد.

that I haven't seen your face

خيلي وقته كه نديدمت

Im tryna be strong

سعي مي كنم قوي باشم

But the strength I have is washing away

ولي تمام قدرتم داره از بين ميره

It wont be long before i get you by my side

خيلي طول نخواهد كشيد تا تورو پيش خودم برگردونم

And just hold you, tease you, squeeze you till

و بغلت كنم و سر به سرت بذارم و فشارت بدم تا

...

Girl I know mistake were made between us two

دختر ميدونم اشتباهاتي بين من و تو بوده

And we show our eyes that now even says somethings weren't true

و چشماي ما چيزايي رو نشون ميدن كه حقيقت ندارن

watch you go and haven't seen my girl since then

رفتنت رو ديدم و ديگه نديدمت

why can it be the way it was

چرا نميشه همه چيز مثل قبل بشه

coz you were my homie lover friend

چون تو هم اطاقي دوست داشتني من بودي

I wanna make up right now now now

ميخوام همين حالا اين كار رو بكنم

I wanna make up right now now now

میخوام همین حالا این کار رو بکنم

Wish we never broke up right now now now

اي كاش الان از هم جدا نميشديم

we need to link up right now now now

بايد حالا با هم باشيم

I wanna make up right now now now

میخوام همین حالا این کار رو بکنم

I wanna make up right now now now

میخوام همین حالا این کار رو بکنم

Wish we never broke up right now now now

اي كاش الان از هم جدا نميشديم

we need to link up right now now now

بايد حالا با هم باشيم

I can't lie

نمیتونم دروغ بگم

I miss you much

دلم خيلي برات تنگ شده

Watching everyday that goes by

هر روز داره سپري ميشه

I miss you much

دلم خيلي برات تنگ شده

Tell i get you back Im gone try

ميخوام سعي كنم تا تورو برگردونم

I miss you much

دلم خيلي برات تنگ شده

coz you are the apple in my eye

چون تو نور چشم مني

Girl I miss you much

دلم خيلي برات تنگ شده

I miss you much

دلم خيلي برات تنگ شده

I can't lie

نميتونم دروغ بگم

...

I miss you much

دلم خيلي برات تنگ شده

I miss you much

دلم خيلي برات تنگ شده

I wanna make up right now now now

...

برانوش دستش را به سمت ضبط برد و ان را کم کرد... نگين در ماشين خوابش گرفته بود.

ارميتا پوزخندي زد وگفت:چرا کمش کردي؟

برانوش:صداش زيادي بلند نبود؟

ارميتا: شعرهايي که وصف حال ادمه رو بايد با صداي بلند گوش داد...

برانوش متعجب گفت: اين وصف حال منه؟

اره... وصف حالش بود ... همش برگشتن و رفتن و دلتنگ شدن و ... بخشيدن و ... دوباره خواستن و...!

زور بود مگر... خوب ميخواست کسي مثل لادن را بخواهد ... خلايق هرچه لايق! به او چه ربطي داشت؟

فقط دلش بحال نگين ميسوخت ... نميخواست حرام هوس دو ادم شود ...!

برانوش به نيمرخ ارميتا نگاهي کرد وگفت: بنظر عصبي مياي؟

ارميتا: نه ...چرا؟

برانوش: مطمئني؟

ارميتا نفس عميقي کشيد وجوابش را نداد.

يک شب تا صبح بيدار ماند ... نگران بود... اظطراب داشت ... که بلايي سرش نيامده باشد... که اتفاقي نيفتاده باشد. کم مانده بود به پزشکي قانوني وبيمارستان وکلانتري سر بزند ... کم مانده بود در و ديوار را بجود از بس که نگران بود. فکر کرده بود نداشتن نگين براي برانوش زيادي سخت است و ميخواست تلاش کند با خريد رفتن وبرنامه هاي ديگر ، سعي داشت اين کسر ادميزاد سايز کوچک را در زندگي او جبران کند.

ان وقت ان احمق.. نه تنها درد نکشيده بود ... نه تنها از کسر نگين ناراحت وپريشان و اشفته نبود ... نه تنها نگين را به خانواده اش نداده بود... بلکه در خانه پيش نرگس براي خودش جولان ميداد و او را در بيخبري گذاشته بود.

برانوش پرسيد: كجا ميريم؟

ارميتا ميل عجيبي داشت بگويد قبرستان ... حيف شعورش با تركه روي رگهاي مغزي اش نشست و برخاست داشت. وگرنه واقعا به او ميگفت ميرويم قبرستان... تو را كنار رامين خاک كنم... از ديشب تا به حال من مردم!!!

ارميتا ميل عجيبي داشت بگويد قبرستان ... حيف شعورش با تركه روي رگهاي مغزي اش نشست و برخاست داشت. وگرنه واقعا به او ميگفت ميرويم قبرستان... تو را كنار رامين خاک كنم... از ديشب تا به حال من مردم!!!

جلوي نگهباني به ماشينش ايست دادن ...

ارميتا رو به نگهبان گفت: با خانم جهرمي اشنا هستيم... بلوک چهار...

مردسري تكان داد و برانوش با چشمهاي بهت زده به او نگاه ميكرد.

ارميتاضبط را خاموش كرد وگفت: اينجاها رو بلدي؟از كدوم ور برم بلوک چهار؟ و نگاهي به برانوش كرد وگفت:فكر كنم ديروز قطعا بايد اينجا اومده باشي...

نگه داشتوگفت:از كدوم ور برم بلوک چهار؟

برانوش جوابش را نداد و ارميتا گفت: از ادم هاي دروغ گو نفرت دارم....!

برانوش پوزخندي زد و ارميتا دور زد... اين سمت بلوكهاي فرد بود ... برانوش نفس كلافه اي كشيد وگفت : يه كلمه نبايد به من بگي؟

ارميتا بي حوصله گفت: هرچقدر اينو گرو پيش خودت نگه داشتي بسه ... ميفهمي برانوش؟ بسه ...

بلوک چهار را پيدا كرد.

ماشين را پارک كرد.

برانوش ناچارا پياده شد.

چند نفري جلوي ساختمان ايستاده بودند.

برانوش نگين را دربغلش جا به جا كرد... صداي جيغ و داد زني مي امد وبد وبيراه هاي مردي...

همسايه ها هم جلوي در ورودي مجتمع ايستاده بودند و پچ پچ ميكردند.

ارميتا با تعجب فكر كرد صداي جيغ ها مثل صداي لادن است ... رو به زني گفت: منزل جهرمي ...

زني كه چادر سياهي داشت با لهجه ي اذري گفت: اينجا جهرمي نداريم...

برانوش رو به ارميتا گفت:صداي لادنه...

ارميتا ميدانست.. به چهره ي منقبض برانوش پوزخندي زد و رو به زن گفت: طبقه ي چندمن؟

زن تا خواست حرفي بزند ... برانوش نگين را بغل ارميتا پرت كرد و به سمت مجتمع دويد.

ارميتا هم نگين به بغل دنبالش... پله ها را دو تا يكي بالا ميرفت.

صداي جيغ هاي لادن كه فحش ميداد و ميدام التماس ميكرد تا كسي ولش كند را ميشنيد.

با برانوش جلوي در واحدشان كه در طبقه ي سوم بود ايستادند.

ارميتا حرفي نميزد... فقط به چهره ي ملتهب او نگاه ميكرد. نگين هم شوكه نميدانست چه اتفاقي افتاده است.

با مشت چند ضربه به در كوبيد و با داد گفت:باز كن دانيال...

صداي جيغ هاي لادن هنوز مي امد ...

برانوش كمي خودش را عقب كشيد وبا لگد يک ضربه ي محكم به در زد.

قبلا هم براي او در را شكسته بود!

ارميتا تند گفت:داري چيكار ميكني؟

برانوش با نفس نفس گفت:برو عقب...

ارميتا نگين را گوشه اي روي زمين كنار ديوار نشاند ...

داشت ميرفت كه برانوش بازويش را گرفت وگفت:كجا ميري...

ارميتا تقلايي كردو به برانوش كه چشمهاي به خون نشسته بود گفت:فكر كنم بهتره تو مسائل خانوادگيتون دخالت نكنم!

برانوش با گيجي كمي از در فاصله گرفت و مقابل ارميتا ايستاد و گفت:چي ميگي...

ارميتا باز تلاش كرد تا ساعدش را از دست برانوش دربياورد.

نگين كمي جابه جا شد...

ارميتا با حرص گفت:ميشه ولم كني...

برانوش دستش را رها كرد وگفت: ميگي من چيكار كنم؟

ارميتا: نگين و تحويل پدر ومادرش بده بعد هم ... بعدش هم به من ربطي نداره...

با باز شدن در و پسر بوري كه با چشمهاي گرد شده و صورتي عصبي به انها نگاه ميكردند، ارميتا برانوش را كنار زد وگفت:سلام ... لادن هست؟

پسر رو به برانوش با حرص گفت: چرا دست از سر زن من برنميداري؟؟؟ چرا وقت وبي وقت اينجا سر وكله ات پيدا ميشه؟

ارميتا به برانوش نگاه كرد و برانوش پوزخندي زد وگفت: تو چرا وقت وبي وقت سرو كله ات تو زندگي من پيدا ميشد؟

پسر يقه ي برانوش را گرفت وگفت: اين الان زن منه ...

برانوش نيشخندي زد وگفت:اون موقع هم زن من بود ...

لادن با گريه گفت:دانيال بسه ديگه...

ارميتا با ديدن صورت خونين و كبود لادن ماتش برد.

لادن با ديدن نگين كه جلوي در نشسته بود بغضش تركيد و خم شد تا بغلش كند ... اما نگين با ديدن چهره ي او به گريه افتاد وجيغ كشيد.

ارميتا نگين را از بغل لادن گرفت و دستش را زير دست او انداخت وگفت:بيا بريم صورتتو بشور...

لحظات اخر كه وارد خانه ي انها ميشد نگاهي به برانوش ودانيال انداخت.

لادن هنوز گريه ميكرد...

ارميتا جلوي اشپزخانه ايستاد وبه لادن كه درسينک صورتش را ميشست نگاه ميكرد.

خانه درهم و برهم بود... حوصله ي تماشاي جزييات و دادن صفت به لادن بي سليقه يا لادن با سليقه نداشت...

ترجيح ميداد هرچه زودتر از شر اين خانه كه فضايش خفه بود خلاص شود.

لادن با صداي خفه اي گفت: به زحمت افتادي...

منظورش را نفهميد... لادن مقابل نگين كه خودش را به ارميتا چسبانده بود ايستاد وگفت:دستهاش كثيفه...

ارميتا نگين را به اغوش او سپرد وگفت: به بچه ات فشار نياد ...

خنده ي تلخي كرد وگفت:سگ جونيه واسه خودش... و با نگراني به ارميتا خيره شدو گفت:فقط نميدونم از صبح چرا تكون نخورده...

و به سمت سينک چرخيد و دستهاي نگين را شست... چند بار سر و رويش را بوسيد ... بو كشيد ... چانه اش را روي موهاي نرم او گذاشت و ارميتا گفت:به شوهرت گفتي...

لادن نفس خسته اي كشيد وگفت:چيو؟

ارميتا:نگين وميدونه؟

لادن: اره ...

ارميتا:خوب... بهتره زودتر براش شناسنامه جور كنيد ... ديگه ما بريم...

لادن اهسته گفت:خدا از خانمي كمت نكنه ...

ارميتا لبخندي زد... داشت از اشپزخانه خارج ميشد كه دانيال با حرص گفت:اينا اينجا چه گهي ميخورن هان؟؟؟

لادن:دهنتو ببند ...

ارميتا از اشپزخانه تند خارج شد.

برانوش با ديدن دانيال كه بالاي سر لادن و نگين ايستاده بود نفس پرحرصي كشيد ورو به ارميتا گفت:بريم...

نفهميد چي شد كه قبل از جواب ارميتا دانيال سيلي محكمي به صورت لادن زد ... انقدركه صدايش در فضا پيچيد...

برانوش با حرص وارداشپزخانه شد و يقه ي دانيال را گرفت و او را محكم به ديوار چسباند.

با غيظ گفت:ادم رو زن حامله دست بلند ميكنه؟

دانيال با داد گفت: تو زنيكه ي ... الان اين حرفها رو بايد به من بزني؟

برانوش مشتي به صورتش زد وگفت: نميتوني درست صحبت كني؟

دانيال با عصبانيت وچشم هاي سرخ شده با پيشاني به صورت برانوش زد ... ارميتا جيغي كشيد و همان لحظه صداي اژيرپليس امد.

يک سروان ويک سرباز جلوي در ايستاده بودند.

با حرص به در ميكوبيدند.

كسي كه اتيكت مستطيلي سروان حسين هاشمي روي سينه اش داشت بلند داد زد:چه خبره اينجا ... و با اشاره به سرباز ... برانوش ودانيال را از هم جدا كردند.

نگين از ترس كمي گريه اش ساكت شده بود.

به علت شكايت همسايگان از سر وصدا به پليس اطلاع داده بودند.

*** **********

دانيال كف دستهايش را روي ميز گذاشت با حرص گفت: من از اين اقا و اين خانم شكايت دارم... هر روز مزاحمت ... اين اقا بدون اجازه ي من وارد خونه ام شده ...

ارميتا بند كيفش را در دستش مچاله كرد و گفت:ما بدون اجازه وارد شديم؟

دانيال:نه من دعوتتون كردم...

برانوش از جا بلند شد وگفت:مرد نا حسابي داشتي زنتو ميكشتي...

دانيال به سمتش چرخيد و گفت: به تو ربطي داره؟؟؟ تو چكاره ي زن مني؟

برانوش نيشخندي زد وگفت:چه غيرتي... و زير گوش دانيال گفت: تو كه عادت داري تو سهم ها شريک بشي...

دانيال تند يقه اش را گرفت و او را محكم به ديوار كوبيد...

سربازي مانع ادامه ي درگيري شد.

برانوش بلند بلند عصبي خنديد.

سرهنگي كه مسئول پرونده بود .با كلافگي از صدايي كه در راهرو بود ، همه را از اتاق خارج كرد تا در ارامش به كارها رسيدگي كند.

برانوش كنارا رميتا نشست ... لادن نگين را بغل كرده بود و سعي داشت ارامش كند.

ولي نگين تقلا ميكرد ... برانوش وارميتا دقيقا رو به رويشان نشسته بودند و نميدانست چرا انها بغلش نميكنند ... دلش نميخواست در اغوش اين زن باشد.

دانيال با حرص كمي جا به جا شد ... سربازي حواسش به او بود.

با تشر گفت:بشينيد اقا ...

دانيال برو بابايي گفت و رو به نگين گفت: كم زر زر كن ... سيگاري از جيبش خارج كرد.

كنار لادن ونگين سيگار مي كشيد.

برانوش با دستهايي مشت شده رو به رويش ايستاد و گفت: پيش يه زن حامله و يه بچه سيگار ميكشي؟

دانيال: اين بچمه ... اين زنمه ... به تو ربطي داره؟

لبخندي زد و گفت: هه... نه ... به من ربطي نداره ...

دستش را جلو برد ... دانيال هيكل ظريف و لاغري داشت...

برانوش يقه ي پيراهن دانيال را صاف كرد وسر شانه ي پيراهنش را مرتب كرد تا درست روي درزش قرار بگيرد.

دانيال با تعجب به حركات او نگاه ميكرد.

برانوش لبخندي زد و كاملا ناگهاني مشتي به صورت دانيال زد.

قبل از دخالت سرباز ها لگدي هم به شكمش زد و موهايش را به چنگ گرفت و گفت: به نفع ته شكايتتو پس بگيري... وگرنه ... ولبخندي زد و به تلاش دو سربازي كه سعي داشتند او را از دانيال جدا كنند جواب مثبت داد و بعد با خيال راحت روي صندلي كنار لادن نشست. سربازي به دانيال كمک كرد تا بلند شود و برود دست وروي خونينش را بشويد.

نگين با ديدن برانوش تقلايي كرد وخودش را به اغوش او رساند.

برانوش او را روي پايش نشاند و پيراهنش را درست كرد بلوز ش بالا رفته بود و نافش را نشان همه ميداد... موهاي عرق كرده اش را با انگشت مرتب كرد و زيرگوشش گفت: قول بده خانم ميشي... يه خانم خوشگل و پاک ...

نگين به سقف ولامپ روشن اشاره كرد وگفت: جو...

برانوش انگشتهايش را بوسيد وگفت: باشه؟؟؟ خانم بشو... نگين صورت برانوش را ناز كرد و برانوش كف دستهايش را بوسيد.

نگين خنديد و برانوش صورتش را غرق بوسه كرد.

لادن اهسته گفت: برات درد سرشد امروز...

برانوش جوابي نداد.

بلند شد... نگين ميخواست از لادن خداحافظي كند كه برانوش او را دوباره به اغوش او برگرداند.

لادن اهسته گفت:متاسفم برانوش...

برانوش پوزخندي زد وگفت:براي خودت متاسف باش...

ارميتا پوفي كشيد و سرگرد از اتاق خارج شد وگفت: باز كه شلوغش كردي؟شما دو تا اقا اشاره اش به برانوش بود و دانيالي كه صورتش از اب خيس بود ... ادامه داد: بياين داخل تكليفتونو روشن كنيد...

ارميتا با كنجكاوي به صورت خيس اشک لادن نگاه ميكرد.

ده دقيقه بعد برانوش از اتاق خارج شد.

لادن برايش بلند شد وگفت: حل شد؟

برانوش حرفي نزد.

لادن بازوي برانوش را گرفت.

اهسته زمزمه كرد:برانوش...

برانوش بي توجه به او رو به ارميتا گفت:بريم...

ارميتا نگاهش از روي ديوار كنتكس شده به دست لادن وبازوي برانوش سرخورد .اهي كشيد... كيفش را برداشت و بلند شد.

برانوش هم شانه ي ارميتا از لادن فاصله گرفتند.

صداي جيغ و گريه ي نگين بلند شده بود. داشت به ارميتا اشاره ميكرد كه او را جا گذاشته است ...

ارميتا نفس كلافه اي كشيد و رويش را از او گرفت...

صداي جيغ نگين بلند تر شد...

چشمهايش را يک لحظه بست ... صداي نگين در سرش بود .

جيغ ميكشيد و صداهايي از خودش در مي اورد.

لادن نميتوانست ساكتش كند...

نگين جيغ وتقلايش هر لحظه در اغوش لادن بيشتر شد.

با هق هق و صورتي كه كم كم از گريه به كبودي ميزد با صوتي كودكانه كه ميان گريه هايش گم شده بود گفت: بَاااااااا...

برانوش اهسته گفت:بريم...

ارميتا: برو ساكتش كن ...

برانوش دستش را زير بازوي ارميتا انداخت وگفت:بريم ...

ارميتا بار اخر به نگين نگاه كرد... دهان كوچكش باز بود ... چهار دندانش حسابي بيرون زده بود ... از گريه سرخ وكبودبود ... هنوز برانوش را صدا ميزد.

دست مشت شده ي كوچكش را به سمت انها دراز كرده بود ...

برانوش با حرص بازوي ارميتا را كشيد ...

از كلانتري خارج شدند.

ارميتا پشت سر برانوش راه مي امد حس سنگيني داشت.

باهم سوار اتومبيل او شدند... با همين اتومبيل به اينجا امده بودند...

ارميتا ماشين را روشن كرد.

دنده عقب گرفت ...

برانوش با عصبانيت گفت: سي دي شاد داري؟

ارميتا به او نگاه كرد.

يک دستش به سيگار بود و با دست لرزان ديگر افتاب گير را پايين داد و سي دي هاي او را چک ميكرد.

حتي صداي نفس نفس زدنش را هم ميشنيد!

ارميتا ارام گفت:ميخواي ...

برانوش قبل از تمام شدن حرفش باداد گفت: نـــــه...!

و نفس زنان گفت:تموم شد... همين!

ارميتا روي راديو اوا گذاشت...

صداي موزيک سنتي فضاي ماشين را پر كرد.

برانوش ساكت بود!

برانوش ساكت بود!

ارميتا راديو را خاموش كرد و گوشه اي از اتوبان طوري كه مزاحمتي نباشد نگه داشت.

از ماشين پياده شد و به كاپوت تكيه داد.

برانوش هم كمربندش را باز كرد و متعاقبا پياده شد.كنارش به كاپوت تكيه داد وگفت: همينو ميخواستي؟

ارميتا با پوزخند گفت: من همينو ميخواستم؟

برانوش با اخم و لحن تندي گفت: اونا لايق پدر و مادري نگين هستن؟

ارميتا: نه تويي كه از سر بچه بازي و انتقام و اين خزعبلات ميخواستي نگين و پيش خودت نگه داري لايقي!

برانوش با حرص گفت: همش تقصير توئه ... واقعا نميدونم چرا افسار زندگيمو دادم دست تو ...

ارميتا با عصبانيت به سمتش چرخيد و با چشمهايي كه از حرص و غيظ دو دو ميزد گفت: تقصير منه؟؟؟ رو به رويش ايستاد و گفت: اگر فكر ميكني نگه داشتن اون بچه ميتونست لادن وبهت برگردونه كاملا در اشتباهي... تو چرا نيمخواي بفهمي كه لادن تموم شده ... حتي اگرم باهات موند از سر عشق و علاقه نبود... از سرهوس بود وخربزه اي كه خورده بود ... لادن هيچ وقت بهت اهميت نميداد ... مثل تو كه به اون اهميت نميدادي... از سر خودخواهي غريزه خواستي صاحبش بشي... جسمشو بدست اوردي اما روحشو چي؟؟؟ هربلايي كه سرت اومده تقصير خودته ... دِ اخه تحصيل كرده ي جامعه... دكتر مملكت... تو واقعا فكر ميكني؟؟؟ اين بچه بازي ها چيه؟؟؟ ميدوني اون بچه با يه علاقه ي واهي بزرگ بشه بهتره يا زير دست پدر مادري كه شايد ادم هاي عوضي و كثيفي باشن اما بچه شونو دوست دارن؟؟؟ تو اگر دلت براي اون بچه ميسوزه ... ميتوني دورادور كمكش كني... نه كه بري وسط زندگي دو نفر ديگه ... چون اون دو نفر زندگيتو خراب كردن ... بيست و هفت سالته برانوش ولي اندازه ي يه بچه ي هفت ساله هم نمي فهمي... يه بچه ميدونه ک عروسک و اسباب بازي يكي ديگه رو نبايد برداره ... چون اسم اين كار دزديه... چون طرفش ناراحت ميشه.. چون وسيله ي اونه ... همه ي ادم ها حق ماليكت و ميدونن... تو نگران نگيني... واقعا نگران اينده شي... باشه ... من بهت حق ميدم... برو يه مددكار اجتماعي استخدام كن... زير نظر اون و حمايت تو و با پدر ومادر واقعيش بهترين مدارج و كسب كنه ... نگران اون بچه اي.... دلت ميسوزه براش.. خيلي خوب.. راه حل ارائه كن.. نه كه پيش خودت بزرگش كني.. تويي كه دستت بارها و بارها رو نگين بلند شده ... چطوري ميتوني به دانيال كه يه پدره چپ چپ نگاه كني؟؟؟ نگو نه ... تو داشتي جلوي من نگين و ميزدي يادت رفته؟؟؟ حالا كسي كه پدرشه .. نسبت خوني باهاش داره... فقط به بچه اش ميگه ساكت شو.. اون اين حق و داره ولي تو نداري... حق نداري اون مرد و جلوي زن و بچه اش بزنيش... بفهم كه لادن يه ادم سطح پاييني مثل اونو دوست داره .. بادل و جون ... فهميدن اينكه با تمام بدي هاي دانيال كنار مياد و باهاشه اصلا سخت نيست ... در قبال تو هم اينطوري رفتار ميكرد؟

مسلما نه... من تو زندگي تو دخالت نميكنم... من دارم سعي ميكنم بدون احساس تصميم بگيرم ... دارم راه نشونت ميدم... اين مسخره است كه تو يه بچه رو بزرگ كني... با كلي منت ... ميدوني من اگر نگين بودم.. بزرگ ميشدم ميفهميدم كسي به زور به خاطر انتقام و نفرت منو از پدر ومادرم جدا كرده ... يه تف ميانداختم تو صورت اون ادمو ميرفتم دنبال پدر ومادر واقعيم... هرچي كه باشن پدر و مادر واقعي من بودن!!! اون بچه بي كس و كار نيست كه تو دل رحم باشي وبگي باشه من بزرگش ميكنم و در حقش محبت ميكنم وجاي خالي پدر ومادرشو پر ميكنم... اين لطف نيست ... يادت باشه ... خيلي نگراني... رو پيشنهاد مدد كار اجتماعي وحمايت دورادور فكر كن... براي يه بارم شده عاقلانه تصميم بگير... !

به سمت اتومبيلش رفت وگفت: من ميرم خونه ...توهم بهتره يه بار فكر كني... درست تصميم بگيري... بخدا اينكه افسار زندگيتو گرفتم دستم متاسفم ... ولي خودمم از كلي برنامه هام عقب افتادم... دارم سعي ميكنم در حقت رفاقت كنم اميدوارم اين يكي وبفهمي... يخرده راه برو .. فكر كن ... بعد هم دو تا غذا بگير... هشت هم خونه باش... من وقت خريد كردن نداشتم!

اين چند جمله ي اخر صرفا براي اين بود كه برانوش نگرانش نكند ... همان يک شب تا صبح بيداري بس بود.

با سرعت از برانوش كه خشک شده بود دور شد.

فصل نهم:من و تو...

با صداي زنگ از خواب پريد...

چشمهايش را باز كرد.

اشتباه نشنيده بود واقعا صداي زنگ بود.

از جا بلند شد و در را باز كرد.

ارميتا لبخندي زدو گفت:خواب بودي؟

برانوش هم متقابلا لبخندي زد وگفت:صبح بخير... چه سحرخيز صبح جمعه اي؟

ارميتا: ظهر بخير... افسانه اينا نزديكن... يک ساعت ديگه ميرسن... رفتم خريد ... كباب بلدي بزني؟

برانوش خنديد وگفت:كيه بلد نباشه ... جوجه خريدي؟

ارميتا:فيله هم هست ...

برانوش از جلوي در كنار رفتو گفت:بيا تو...

ارميتا چند قلم خريد هايش را گوشه اي گذاشت وگفت:اينجا درست ميكني؟

برانوش: برم دست وروموبشورم ... مايه اشو اره ... يخرده انجير وسيرم دارم ... بزنم بهش... خوب ميشه... رو پشت بوم كباب ميكنم ... خوبه؟ ساعت چنده؟

ارميتا: تازه دوازده و نيم...

برانوش سري تكان داد و ارميتا گفت:الان كه زنگ زدم نزديک قزوين بودن...

برانوش اهاني گفت و به دستشويي رفت.

ارميتا در كابينت ها دنبال تخته ميگشت.. با ديدن شيشه شيري از نگين ... اهي كشيد ... سه روز بود كه نبود ...

صداي تلفن امد.

حقي نميديد كه جواب بدهد.

استين هايش رابالا زد تا گوشت هارا بشويد ...

تلفن روي پيغام گير رفت.

_سلام برانوش... خوبي؟ راستش زنگ زدم حالتو بپرسم ... ديشب كه جوابمو دادي واقعا خوشحال شدم ... اگر ممكنه ...

با ديدن برانوش كه به سمت تلفن رفت و فورا گفت: الو...

حس كرد انگشتش سوخت ... اهي كشيد و به سمت سينک رفت و دستش را زير اب سرد گرفت.

اصلا متوجه حرفهاي پچ پچ گويانه ي او ولادن نشد.

زخمش درد داشت ... نفس عميقي كشيد و صداي برانوش امد كه پرسيد: دستتو بريدي؟ ببينم...

ارميتا لبخندي زد و گفت: مهم نيست... فكر كنم خرد كردن گوشت ها افتاد با تو...

و راه خروج را پيش گرفت و گفت: ميرم يه دستي به خونه بكشم....

برانوش سري تكان داد و ارميتا خودش را به داخل خانه پرت كرد.

چند نفس عميق و پي در پي كشيد و به سمت حمام رفت... هنوز دستش خون مي امد ...

چند لحظه فكر كرد برانوش ولادن؟؟؟

احمق هاي بي ارزش... باز فكر كرد خلايق هرچه لايق...

با حرص چنگي به پانسمان پس سرش زد و اب يخ را باز كرد.

حس ميكرد زيادي مغزش داغ كرده و جوش اورده است.

نفسش چند لحظه حبس شد ... ولي ارامش كرد .... اين كار ارامش ميكرد.

كارهايش را انجام داد و به اتاقش رفت... خرت و پرت هايش را جمع و جور كرد. الكي وقت مي گذراند... با تقه اي كه بدرخورد ... به سمت در رفت. بدون نگاه كردن ازچشمي در را باز كرد.

با ديدن برانوش كه سيخ هاي كباب دستش بود گفت: زود نيست كباب بزنم؟

ارميتا شانه اي بالا انداخت وگفت: زنگ نزدم... احتمالا الان كرج هستن ... بهتره يه نيم ساعت ديگه ... و قبل از انكه برانوش چيزي بگويد در را رويش بست...

اما در بسته نشد...

برانوش پايش را لاي در گذاشته بود و با خيرگي به او نگاه ميكرد.

ارميتا حرصي گفت: كار ديگه اي هم داشتي؟

برانوش:چرا چشمات سرخه؟

ارميتا دستي به صورتش كشيد و گفت:من خوبم...

برانوش سيني محتوي سيخ هاي خام كباب را يک دستي گرفت وگفت: دستت بريده؟

انقدر غرق حرف لادن بود كه نفهميده بود؟ هرچند مگرمهم بود او بفهمد . . .!

برانوش نفس عميقي كشيد و گفت: اينا رو ميذارم تو يخچال شما ...

ارميتا از جلوي در كنار رفت توجهي نكرد و وارد اتاق شد.

روي تخت نشست وبه چسب زخمي كه به انگشت اشاره اش زده بود نگاه كرد.

با صداي او كه گفت: اجازه هست...

سرش را بلند كرد. درچهارچوب در ايستاده بود.

برانوش جلو امد وگفت: خوبي؟

ارميتا دليلي براي بد بودن نداشت.

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت: زنگ زده بود...

ارميتا تند گفت: من ازتون خواستم توضيح بديد؟

ارميتا تند گفت: من ازتون خواستم توضيح بديد؟

برانوش: نه ... تو نميخواي... ولي من ميخوام توضيح بدم...و ...

قبل از انكه حرفي بزند ارميتا بلند شد وبرانوش مچ دستش را گرفت وگفت: وتو هم بايد گوش بدي. . .

ارميتا پوزخندي زد وگفت: براي من تعيين تكليف ميكنيد؟

برانوش لبخندي زد وگفت: خوشم مياد يكي مثل تو به چيزي حساسيت نشون بده ... كلا اين يه موردم تووجودت بايد جستجو كرد...

برانوش با همان لبخند ادامه داد: زنگ زده بود درمورد اون مددكارازم پرس و جو كنه ... خودت گفتي دو را دور پدر نگين باشم...حمايتش كنم . . . حق با تو بود اون بايد پيش پدرو مادرخودش خوب بار بياد ... دلسوزي قرضي براش جاي محبت و نميگيره . . .

ارميتا نفس كلافه اي كشيد و گفت: خب تموم شد؟

برانوش: يه چيز ديگه هم ميخوام بگم ...

ارميتا چشمهايش را باريک كرد و برانوش گفت:من ميدونم زندگي خوبي نداشتم ... و اينم ميدونم كه تو تنها كسي هستي كه ميتوني منودرک كني...

ارميتا : ما قبلا راجع به اين موضوع صحبت كرديم ... من قصد ازدواج ندارم!

برانوش چشمهايش را گرد كرد ومسخره گفت: من الان راجع به ازدواج نخواستم حرف بزنم؟!

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد و برانوش با پررويي دستش را به سمت صورت او دراز كرد و گفت: البته كي ميخواد منكر اين بشه كه تو بهترين نيستي ... ولي من لياقت تو رو ندارم ... اينطور وقتها بهتره ادم ها كنار بكشن ... ترجيح ميدم ديگه ناظر خوشبختيت باشم . ولي ميخواستم بگم كه از دوستي با تو واقعا خيلي خوشحالم تو شايد تنها دوستي بودي كه واقعا دستمو گرفتي و كمكم كردي...

موهاي ارميتا را پشت گوش كوچكش فرستاد وگفت: ارميتا واقعا خوشبحال مردي كه باتو باشه ... و تو و احساس تو رو داشته باشه ...

لبخند مهربان و مردانه اي زد . نفسش را فوت كرد و از جا بلند شد.

از سرشانه به ارميتا نگاهي كرد وگفت: ميرم كبابا رو بزنم ... ديگه الاناست ميرسن...

ارميتا دستش را به سمت گوشش برد... و موهايش... به سرعت جلوي اينه ايستاد. اينطور مو به او مي امد . صورتش را بچگانه ميكرد. ولي خودش هيچ وقت موهايش را پشت گوشش نمي فرستاد.

در نگاه برانوش نه برق عاشقي بود نه خودش حس جوشان عشق داشت ... رامين اولين و اخرينش بود. اين را ميدانست ... دستش را روي صورتش گذاشت.يخ بود ... دست برانوش هم داغ...

نفس عميقي كشيد.

با صداي تلفن به هال رفت.

با كلافگي اي كه منشا ان را نميدانست گفت:الو...

صدا خش دار بود انگار مسافت طولاني اي را طي ميكرد.

ارميتا لبه ي مبل نشست وگفت: الو؟؟؟

صدا با خش امد: سلام خواهر شوهر بي معرفت.

ارميتا با هيجان گفت:سما تويي؟؟؟ خوبي؟خوشي؟ من بي معرفتم يا تو عروس بدجنس... داداش ما رو بردي اون سر دنيا ...

سما غش غش خنديد وگفت: اره ديگه برادر دزدي كردم ... خوبي تو؟ يه وقت خبر نگيري ... بابا تو كه دستت تو جيب خودته ... تو ديگه چرا خرج نميكني؟

ارميتا خنديد وگفت: مزه ي پول زير دندونمه حيفمه خرجش كنم ... چه خبرا؟

سما:خبرا كه پيش شماست ... از خواهركوچيكه عقب افتادي...

داشت طعنه ميزد؟

حيف دلش تنگ شده بود وگرنه جوابش را ميداد!

ارميتا : اون هوله تقصير منه؟

سما : اتفاقا با احمد داشتيم صحبت ميكرديم... قراره براشون دعوت بفرستيم ... ماه عسل اينجا باشن ... بچه ي من كه از خاله شانس نياورد ... دو تا عمه اشم كه عين خيالشون نيست...

ارميتا خنديد وگفت:عمه فداش بشه الهي... اتفاقا منم دلم ميخواد كلي گازش بگيرم . . . سما از طرف من حسابي بچلونش...

سما خنديد و گفت:بچم گاز گازي ميشه ... اكي... راستي براي نوروز كه بيكاري نه؟

ارميتا:نوروز؟

و يک لحظه ذهنش كشيد به سمت تاريخ...

سما زحمتش را كم كرد وگفت: پنجاه روز ديگه عيده ... ميخوام واسه تو هم دعوت بفرستم ... اكي ارميتا؟ نه نياري ها ... شركتم بهانه نكن ... بيا دور هم يه نون وبوقلموني ميخوريم...

ارميتا نفس عميقي كشيد وفكر كرد يک سال ديگر هم گذشت؟ چه زود!

نفس عميقي كشيد و گفت: باشه سما ... زحمت نكش...

سما: زحمت چيه بچه ي من تک وتنها... بيا يه ذره كمک من كن ....

ارميتا:چشمتو بگيره مادرم و كه خوب به كار گرفتي...

سما با جيغ گفت:شيدا منو به كار ميگرفت ... من بيچاره رو ببيني نميشناسي... باورت ميشه تو اين مدت كه شيدا و امير اينجا بودن 15 كيلو كم كردم...

ارميتا غليظ گفت: مامان(هيچ خوشش نمي امد سما مادر وپدرش را به اسم صدا ميكرد) از قصد ازت كار كشيده هيكلت انتيک باشه واسه داداشم...

سما : داداشت هيكل چاق و بيشتر دوس داره ...

صداي احمد امد كه گفت: كي گفته...

ارميتا با خنده گفت: حيووني داداشم ... گوشي وميدي بهش...

سما با غر غر و شوخي گفت:كشتي ما رو با اين داداشت...

و صداي مردانه ي احمد امد.

ان موقع كه رامين رفت برادري را در حقش تمام كرد.

بعد از يک مكالمه ي ده دقيقه اي با احمد و فكركردن به سفر در نوروز تماس را قطع كرد.

نفس عميقي كشيد.

خوشبختانه خانه شان نياز به تكاني نداشت.

داشت عيد ميشد؟ چه زود ...

يک ساعت بعد افسانه و مرصاد رسيدند . افسانه با اتومبيل مرصاد امده بود و بقيه هم پشت سرشان .

مرصاد قيافه اش بانمک شده بود با تمام خستگي ظاهري باز همپاي افسانه حرف ميزد وشوخي ميكرد وازشمال تعريف ميكرد.

البته بيشتر محور صحبت هايشان درمورد هديه و مازيار بود.

ده دقيقه بعد شيدا و اميرهم رسيدند.

برانوش هم با پيراهني كه بوي كباب و ذغال ميداد از پله ها پايين امد. تا با شيدا و امير سلام عليک كند.

برانوش هم با پيراهني كه بوي كباب و ذغال ميداد از پله ها پايين امد. تا با شيدا و امير سلام عليک كند.

نهار قرار بود در جمع صميمانه ي خانوادگي صرف شود.

فاميل شدن با مرصاد خيلي هم بد نبود.

ولي وقتي جلوي در حين جا به جايي چمدان ها مرصاد پرسيد: نگين كجاست ...

برانوش نگاهي به ارميتا كرد وارميتا فكر كرد مرصاد نميداند؟

برانوش دماغش را بالا كشيد وگفت: پيش نرگسه ...

مرصاد با كلافگي گفت: نرگس؟ بابا اون بيچاره خودش نياز به مراقبت داره ... يه بچه ي يه ساله رو ميذاري پيش اون...

شيدا هم درتاييد حرفهاي مرصاد گفت: اره مادر ...چرا بچه رو از خودت دور ميكني... ارميتا كه بود.

مادرش هم تعارف ميزد!

برانوش ابرويي بالا داد وگفت:از دهن ميفته بفرماييد.... و سيني را دست افسانه كه به داخل ميرفت داد وگفت: من برميگردم...

داشت به سمت واحدشان ميرفت كه ارميتا هم پشت سرش راه افتاد.

برانوش با كليد دررا بازميكرد كه ارميتا گفت: مرصاد نميدونه؟

برانوش: نه...

ارميتا:بهش نگفتي؟

برانوش: نه...

ارميتا: يعني نميدونست؟

برانوش: از كجا بايد ميدونست؟

ارميتا ابروهايش را بالا داد وگفت: بالاخره بايد بهش ميگفتم ... هيچ وقت عمو نشده ...

ارميتا پوفي كشيد وگفت: عموي خوبي بود!

برانوش لبخند كجي زد وگفت:كلا برادر خوبيه ...

ارميتا با نوک انگشت اشاره بيني اش را خاراند وگفت: اميدوارم دامادخوبي باشه...

برانوش: براي ادمايي كه بهش ربط دارن از دل و جون مايه ميذاره!

ارميتا پوزخندي زد وگفت:واقعا؟ بيشتر بهش ميخوره از دل و جون براي منافع خودش مايه ميذاره!!!

برانوش خنديد وگفت: كي تو اين دنيا كمتر به خودش فكر ميكنه؟

ارميتا اهي كشيد و گفت:هيچكس. نمياي نهار؟

برانوش: يه دوش پنج دقيقه اي ميگيرم بعد ... تو برو...

ارميتا: بوش كه خوبه...

برانوش: نوش جان!

ارميتا به سمت واحدشان رفت وگفت:فقط گفتم بوش... نگفتم طعمش!!!

و در را بست.

برانوش كمي به در بسته نگاه كرد وبالبخند سري تكان داد. راستي چند ست طعم باخت را چشيده بود!؟ حسابش به كل از دستش رفته بود!!!

ارميتا پايش را روي پايش انداخت . غذاي خوبي بود.

درحالي كه سعي ميكرد از محتويات سريالي كه پخش ميشد سردربياورد به محتويات حرفهاي امير وشيدا هم گوش ميداد و البته كمي تا قسمتي حرفهاي افسانه كه با مرصاد تلفني پچ پچ ميكرد هم ميشنيد.

يک نفر نيست به خواهر مشنگش بگويد ان يک قدم و نصفي راه را طي كند بهتر است يا اين همه پول تلفن كه مي خواهد بيايد؟

طبق حرفهايي كه درشمال زده شده بود.

بنا بود يک جشن ساده در باغ بانو گرفته شود ... فقط يک جشن ... مرصاد هم خانه زندگي اش را داشت . ماشين نداشت كه هديه ي امير به افسانه يک اتومبيل بود.

افسانه هم كه ازرانندگي خوشش نمي امد پس عملا ماشين براي مرصاد بود.

جهزيه هم افسانه سليقه اش بدک نبود ... قرار بود بعد از مراسم و ماه عسلشان بگردند دنبال وسايل مورد نياز... به قول افسانه وقتي بخواهد ماشين لباس شويي را نصب كنند او هم بايد بالاي سرشان باشد تا ياد بگيرد چه به چه است؟! يا ماشين ظرفشويي... باز به قول افسانه ادم محتاج نان شب باشد ولي ماشين ظرفشويي و ماشين لباسشويي و فر و ماكرويوو داشته باشد ...!

نفس عميقي كشيد. دو هفته ي ديگر خواهرش عروس ميشد؟

چه لوس... چرا هيچ تكاپويي نبود. از اين عروسي هاي كم خرج و بي دردسرخوشش نمي امد.سرنامزديشان با رامين كل تهران وباغات اطراف تهران را گز كردند تا سالني مناسب بيابند.

افسانه ي راحت طلب...

يک نفر نيست به او بگويد همه ي اين اتفاقات در يک شب خلاصه ميشود ... يک شبي كه تا ابد بايد يادش بماند...حنابندان هم به گفته ي اميرخرج اضافي بود.

پاتختي هم لابد گرفته نميشد چون انها قرار بود همان بامداد عروسي نزد سما و احمد بروند.

حيف احمد نبود.

هرچند افسانه به تنها چيزي كه فكر نميكرد همان نبودن احمد است.

دل افسانه كلا به پوشيدن يک لباس سفيد پف پفي خوش بود . همين برايش كفايت ميكرد. عاشق خاک برسر!

افسانه تماس را قطع كرد.

شيدا پرسيد: كي ميرين خريد عروسي؟

افسانه:سفره عقد و اينا رو خود بانو جون هماهنگ ميكنه ... لباسمم مهربان گفته از يه مزون ايتاليايي خيلي وقته سفارش داده .... اندازه هامو براشون فرستادن ...

شيدا سري تكان داد وگفت: ارايشگاه چي؟

افسانه: براي سه چهار نفر ازما وقت گرفته ... من نميخوام زياد درستم كنن خوشم نمياد.

ارميتا داشت ميمرداز سكوت: خوب ما تو دوهفته چطوري مهمون دعوت كنيم؟

شيدا: خدا رو شكر خانواده ها كم جمعيتن ... هرچي خلوت تر بهتر... ولي من از قبل به چند نفري خبر داده بودم. من وبانو خيلي وقته مهمونا رو انتخاب كرديم ... فرح هم اطلاع رساني كرده... ان شا الله به خير وخوشي ميگذره!

امير لبخند مهرباني به چشمها وصورت شاداب افسانه زد و ارميتا فكر كرد عروسي اش بايد بالاي پانصد نفر حاضر داشته باشد.

********** **********

در را كوبيد و وارد اسانسور شد.

با كلافگي از مجتمع خارج شد.

نرسيده به سر كوچه بود كه صداي برانوش امد: وايسا مرصاد ...

دستهايش را مشت كرده بود.

با حرص گفت: برانوش... و ماند جمله اش را چطور تكميل كند.

برانوش دستش راروي شانه ي او گذاشت وگفت: چند وقت ديگه ميتونستم نگهش دارم؟

مرصاد چنگي به موهايش زد وگفت:احمقي برانوش... احمقي...

برانوش دوباره سعي كرد او را نگه دارد كه مرصاد پسش زد و سواراولين دربستي سر خيابان شد.

در تمام مسير هيچ فكري درسرش نبود چرا كه اصلا نميدانست بايد به چه چيزي فكركند!

انقدر معادلاتش پيچ در پيچ بود كه نميدانست معلوم و مجهول چيست ... حتي ديگر به خودش هم شک داشت!

جلوي خانه پياده شد.

به تند ي زنگ را فشار داد.

نرگس در را باز كرد.

مرصاد با هول از همان باغ داد زد: نرگس نگين اينجاست؟

نرگس كه ترس برش داشته بود گفت: واي خدا مرگم بده؟ نه اقا ... چي شده؟

مرصاد سرش را ميان دستهايش گرفت.

اگر برگه ي ازمايش نگين را نديده بود فكر ميكرد برانوش قطعا يک انسان ديوانه است ... هرچند شک نداشت!

روي نيم تنه هاي درختان چوبي كه درالاچيق از انها به عنوان صندلي استفاده ميشد نشست ... سرش را روي ميز گذاشت .

نميدانست چقدر گذشته است كه صداي بانو امد.

_خلوت كردي؟

مرصاد سرش را بلند كرد.

بانو عصايش را به ميز تكيه داد و گفت: نگين طوريش شده؟

مرصاد نفس كلافه اي كشيد و گفت: نگين و سپرده به لادن و دانيال...

بانو: خوب؟ چرا؟ميخواد ازدواج كنه...

مرصاد با حرص از جا بلند شد وگفت: نميدونم... اون بچه ... اون بچه اصلا ...

بانو:فهميدنش سخت نبود.

مرصاد بهت زده گفت:شما ميدونستيد؟

بانو:نه ... فقط يه شک بود ... توهم بهش فكر نكن ...

بعد از مكث كوتاهي پاكتي را روي ميز گذاشت وگفت: با جندقي صحبت كردم ... فقط مونده تو هم امضا كني...

مرصاد هومي كشيد وگفت: همه ي مال و املاكشه؟

بانو: به جز اين خونه ...

مرصاد چشمهايش رابست وباز كرد... با كلافگي گفت: ولي قراربود همه چيز باشه ...

بانو: اگر بخواد اينجا رو هم از من بگيره... چي براي تو ومهربان ميمونه؟

مرصاد: برانوش چشم ودل سيرتر از اين حرفهاست مادر من ... اگر الانم بفهمه تمام اين ها رو به نامش زدم خنده اش ميگيره ...

بانو: نميتونم ريسک كنم ... و از جا بلند شد وگفت: من مال دوست نبودم ... ولي ... مادرش زندگيمو خراب كرد...

مرصاد: اون زن که مرد ...

بانو پوفي کشيد ومرصاد گفت: اگر بفهمه ...

بانو:چيو؟

مرصاد: فکر ميکني عکس العملش چيه؟

بانو دستهايش را زير بغلش جمع کرد وگفت: 27 ساله نفهميده ... از حالا به بعد هم ... اون يه تصادف عمدي بود ولي... من مسببش نبودم همه ي اينا زير سر پدر مشترکتون بود ... نه من...

مرصاد: هميشه شما رو دوست داشت...

بانو لبخندي زد وگفت:بيشتر از تو...

مرصاد: هميشه هم احساس واقعيتونو ازش مخفي کرديد ...

بانو: اعتراف کنم پسر زني که زندگيمو خراب کرد دوست دارم؟ از بانو بعيده . . .

مرصاد: ممنون که قبول کرديد همه چيز وبهش برگردونيم...

بانو: هيچي نداشتن بهتر از اينکه ترس برم داره که بالاخره همه چيز وازم ميگيره ... خستم ... ميرم بخوابم. تو هم زياد به اين فکر نکن ... سال ديگه ... يه بچه ي ديگه...

مرصاد خنديد وگفت: اسير شده ...

بانو: خواهر افسانه؟

مرصاد: اينو از کجا فهميديد؟

بانو خنديد وگفت: لقمه ي بزرگيه براش...

مرصاد: ولي بهترين گزينه است ...

بانو اهي کشيد وفکر کرد شراره هم...

مرصاد تند گفت:شراره براي برانوش بچه است مامان ...

بانو: دختر خواهرم دستي دستي...

مرصاد وسط حرفش امد وگفت:فقط بخاطر حرفهاي شما و احساسات کاذبي که به شراره القا ميکرديد... در ضمن اون هنوز خيلي وقت داره!

بانو: عين پدرت فقط حرف خودتو بزن...

مرصاد خنديد و بانو گفت: برانوش عين مادرش بود ... اصيل... نجيب... لادن خرابش کرد... عين فرزانه که پدرت خرابش کرد! اهي کشيد افزود: بد شکستي بود هم براي برانوش هم فرزانه .... ارميتا دختر خوبيه ... برانوشم لايق خوشبختي هست! اهي کشيد و مرصاد گفت : هنوزم بيشتر از من پسرهووتو دوست داري نه؟

بانو چيني به ابرويش انداخت وگفت : سي سالته مرصاد ...يخرده بزرگ شو...

مرصاد با ز خنديد وبانو گفت: اين زنه ... نميخوام منو پيش برانوش خراب کنه ....

مرصاد: دهنشو مي بندم . . .

بانو: كلي كاردارم ... ميرم بخوابم... خستم ...

مرصاد: امشب سردرد نداري...

بانو لبخند محوي زد وگفت: نه ... ندارم.

مرصاد:شب بخير...

درحالي كه دراتاقش نشسته بود و تمام پرونده ها را چک ميكرد صداي تلفن روي ميزش بلند شد.

ارميتا:بله؟

پرستو : برانوش خان تشريف اوردن.

ارميتا مثل فنر از جا بلند شد... ده ثانيه طول كشيد مغزش ارور دهد براي چه بايد عجله كند.

پوفي كشيد و خودش را معطر كرد .

در را باز كرد.

برانوش عين يک عدد جنتلمن جلوي در اتاق ايستاده بود. با يک شاخه گل رز...

لعنتي ابرويش را داشت در شركت مي برد.

شاخه گل را گرفت وبوييد .

برانوش لبخندي زد و ارميتا گفت:به چه مناسبت؟

برانوش: يه گل زيبا براي يه دوست زيبا ...

ارميتا چيني به بيني اش انداخت و گل را به پرستو داد وگفت: مال تو پرستو...

پرستو ذوق زده خنديد و ارميتا خفه گفت:دفعه ي اخرت باشه جلوي اذعان عمومي به من گل ميدي... وادايش را دراورد : يه دوست خوب... دلت خوشه ها ...

و به سمت اسانسور رفت.

برانوش هم پشت سرش وارد شد وگفت: حالا تو چرا هر روز بايد اينقدر با من بد رفتاري كني؟ من بهت گل دادم... جلو چشم من گل منو ميدي به يكي ديگه؟

ارميتا خنده اش را حبس كرد وگفت: اصلا دليلي ندارم با تو خوش رفتار باشم... تو هم دفعه ي اخرت باشه از باغ جلو شركت گل ميكني!!!

برانوش بلند زير خنده زد وگفت:فهميدي؟

ارميتا سري از روي تاسف تكان داد وگفت: ماشينت كو؟

برانوش: مگه نياوردي؟

ارميتا: زوج و فرده ...

برانوش نفس عميقي كشيد وگفت: كاش ميگفتي.... خوب حالا كجا بريم؟

ارميتا: من اول بايد كفش بخرم بعد يه پيراهن شيک...

برانوش: خوب منم كت شلوار ميخوام... كفش دارم ...

ارميتا: خريدت چقدر طول ميكشه....

برانوش دستش را بالا برد وگفت: دربست .... و رو به ارميتا گفت: سوارشو...

دوتايي عقب نشستند و برانوش در جواب سوال ارميتا گفت: اگر تو انتخابش كمكم كني ده دقيقه هم نميشه!

ارميتا:خيلي خوب اول كت شلوار تو...

برانوش لبخند شيک و يكطرفه اي زد و ارميتا هم اهسته گفت: لب هاتو عين سكته اي ها نكن...

برانوش خنديد وارميتا باز سري از روي تاسف تكان داد.

مقابل پاساژ شيكي كه پر بود از رفت و امد مردها و پسرهاي جوان پياده شدند.

ارميتا فقط يک بار همراه رامين به خريدي كه به او ربط داشت امده بود وگرنه ...

با اين حال به ويترين ها نگاه ميكرد و سعي داشت كت وشلواري درخور تيپ و قامت برانوش پيدا كند.

برانوش هم با موبايلش ور ميرفت.

ارميتا به يک مدل ذغالي اشاره كرد وبرانوش هومي كشيد وگفت: خوشم مياد...

از اينكه سليقه اش مورد قبول واقع شده بود حس خوبي داشت.

برانوش در راباز نگه داشت تا او داخل شود.

پسر جواني براي اجابت خواسته شان جلو امد.

درحالي كه بازبان بازي از طرح ورنگ و مدل تعريف ميكرد برانوش را به اتاق پرو هل داد.

براي ارميتا هم يک صندلي اورد تا بنشيند و ژورنال ها را نگاه كند.

چند دقيقه بعد در اتاق باز شد. برانوش با ژست خاصي جلوي ارميتا ايستاد .

از ان ژست ها كه هركس ديگري جز ارميتا دل ضعفه ميگرفت. مدل كت كمي كوتاه بود . به برانوش كه بالا تنه ي پري داشت وسينه ي ستپر اين كت نمي امد. ولي خودش زيادي احساس رضايت ميكرد از ان كت مدل كوتاه!

ارميتا شانه اي بالا انداخت وگفت:خيلي عادي شدي... و دست به يقه اش زد وگفت: بنظر جنسش هم خوب نمياد ... درش بيار... نه ....

پسرجوان داشت از الياف طبيعي پارچه تعريف ميكرد كه ارميتا از مغازه خارج شد.

در ويترين بعدي چشم ميچرخاند.

برانوش اهسته گفت:اينقد خوشم مياد عين اين زن وشوهرا ...

ارميتا تند نگاهش كرد وبرانوش گفت: گفتم عين اونا ...

ارميتا پوفي كشيد وگفت: اين چي؟

واقعا چطور ميتوانست نسبت به او و حرفش اينقدر بي تفاوت عمل كند.

اهي كشيد و گفت:رنگش خوب نيست ...

ارميتا:سورمه اي بهت مياد ...

برانوش نيشخندي زد وگفت:از كجا ميدوني؟

ارميتا :برو امتحانش كن ... اين شكيل تره...

برانوش سري تكان داد ومطيع پشت سر ارميتا وارد مغازه شدند.

كت و شلوار سورمه اي سير بود كه بيشتر به مشكي ميزد... ولي مدل دوخت بهتري داشت نسبت به اولي...

برانوش به اتاق پرو رفت.

پسرجواني كه موهايش سيخ سيخي بود جلوي ارميتا ايستاد وگفت: شوهرته؟

ارميتا: بايد به شما توضيح بدم؟

در اتاق باز شد.

پسر با پررويي جلوي برنوش گفت:پس نامزدته ...

ارميتا خونسرد گفت:نسبت به همه ي مشتري هاتون اينقدر حس كنجكاويتون به جوش مياد؟

پسرنيشخندي زد وارميتا گفت: از فروشنده هاي فضول خريد نميكنم! وبدون اينكه به برانوش نگاه كند گفت : درش بيار...

درحالي كه صداي فروشنده ي اصلي درامده بود و مدام عذرخواهي ميكرد از مغازه خارج شد.

برانوش هم عين بچه ها دنبال او مي امد.

ارميتا: اين چطوره؟

برانوش لبخندي زد. يک مدل قهوه اي سير بود .يک لحظه به ارميتا نگاه كرد كه به او با خيرگي خاصي زل زده بود.

مچش را گرفت .قبل از اينكه ارميتا نگاهش را پس بكشد نگاهشان با هم تلاقي كرد.

برانوش لبخندي زد گفت: با اين بچه مچه ها سرو كله نندار... شاگردن... گناه دارن ... از كار بيكار ميشن...

ارميتا با اخم گفت: ما شا الله به غيرتت...

ارميتا با اخم گفت: ما شا الله به غيرتت...

برانوش لبخند كجي زد وگفت: غيرتي كه نون اين طفلي ها رو اجر كنه به درد لاي جرز ميخوره ... از سر بچگي يه چيزي گفت ...جوش نيار... اون مدل خوبي بود ... منم ازش خوشم اومد. حيف شد !

ارميتا شانه اي بالا انداخت وگفت: خوب ميخريديش...

برانوش: نخواستم رو حرفت حرف بزنم... جاي پسرت بود ارميتا ... حالا كوتاه ميومدي...

و با نيشخندي به ويترين مغازه ي بعدي نگاه كرد.

ارميتا با حرص گفت: اون جاي پسر منه؟

برانوش بلند خنديد وگفت: كم كم هجده نوزنده سالش بود ... تو 26 و داري؟

ارميتا از لا به لاي دندان هاي قفل شده اش غريد: 25...

برانوش خنديد وگفت: عين همون مدل... برم امتحانش كنم؟

ارميتا چشم غره اي رفت و وارد مغازه شد.

خريد برانوش به همان كت وشلوار سيرسورمه اي و يک پيراهن ابي كمرنگ با كراواتي به زمينه ي سفيد وخط وخطوط نقره اي ختم شد.

نوبت به ارميتا بودكه به هيچ وجه با انتخاب هاي برانوش كه همگي لباس هاي پوشيده اي بودند كنار نمي امد. هرچند برانوش به او حق ميداد ... بايد يک لباسي انتخاب ميكرد كه پوست خوش رنگ و پريسنگ نافش را نشان دهد.

پوفي كشيد و به ارميتا يک ماكسي بلند استين سرخود را نشان داد.

ارميتا در همان ويترين چشمش پي يک پيراهن مشكي دكلته ي كوتاه بود كه از زير سينه گيپور بود و بدن نما و بعد قسمت دامن دارش استر ميگرفت.

شيک بود.

وارد مغازه شد.

برانوش كم مانده بود نذركند سايز ارميتا را نداشته باشند.

وارد اتاق پرو شد. كيفش را به دست برانوش داد و در را بست.

نفس كلافه اي كشيد.

چند لحظه بعد تقه اي به در زد وگفت:ببينم...

ارميتا اهسته گفت:توقع داري در وباز كنم؟

برانوش با تعجب گفت: من ميومدم بيرون...

ارميتا كمي لاي در را باز كرد وگفت: من چرابايد خودمو به تو نشون بدم؟

برانوش نيشخندي زد وگفت: من تو رو تو وضعيت هاي بهتري هم ديدم!

و در را با يک حركت باز كرد.

اوف... چي شده بود!

ان پيراهن سياه و شيک و كوتاه كه پوست واندامش به رخ چشمهاي برانوش ميكشيد. برق نگيني كه در نافش بود هم زير ان گيپورها كه روي پوستش بود ميتوانست ببيند.

ارميتا به پشت سر برانوش نگاه كرد.

برانوش فورا سر ش را چرخاند مرد بلند قامت وسيبيل داري كه جلوي موهايش كم پشت بود خيره خيره ارميتا را نگاه ميكرد.

ارميتا هيني كشيد و دررا بست.

برانوش حرفي نزد.

باز ارميتا فكر كرد اين غيرت مردانه ندارد ... هرچند وقتي ادمي مثل لادن ... اهي كشيد ولباس را از تنش دراورد.

مانتويش را پوشيد.

از اتاق بيرون امد.

همان مرد با لبخند به او خيره شد.

ارميتا لباس را روي ميز گذاشت تا حساب كند .برانوش خودش حساب كرد .

از اتاق پرو ديگر صداي ظريفي امد كه گفت: علي جان ...

و همان مرد سرش را دراتاق پرو فرو كرد.

ارميتا با ديدن دختر ظريف و نمكيني اهي كشيد وفكر كرد اين دختر لايق اين علي هست كه حتي جان خطابش كند؟

به همراه برانوش از مغازه خارج شدند.

برانوش ارام گفت:مبارک باشه...

ارميتا زحمت گفتن ممنون را به خودش نداد.

برانوش اهسته گفت:اگر ميخواستم باهاش دست به يقه بشم كه چرا تو رو ديد زده... زنش هم تو اون اتاق بغلي ميفهميد... بعد يه دعوا ... درست نبود!

ارميتا چيزي نگفت.

برانوش زمزمه كرد: وقتي خودم خونه امو خراب كردن ... چطوري خونه خراب كن يكي ديگه باشم؟

ارميتا به نيم رخش خيره شد.اينقدر شكست خورده بود كه يک تذكر را هم ويراني ميديد؟

شايد ميخواست ديد زنش را خراب نكند ... با اينحال سكوت كرد.

ارامش خاصي درصورت برانوش بود. نا خوداگاه با ديدنش ارام شد . حجاب برايش مهم نبود بيشتر بخاطر ان دختر ناراحت بود كه چنين مردي داشت و چنين جاني صدايش ميكرد.

بازو به بازوي برانوش راه ميرفت.

با ديدن يک ماكسي طلايي كه پايينش كلوش بود هوس كرد ان را هم بخرد.برانوش با ذوق گفت: اينم دوست دارم....

ارميتا از حرفش خنده ي تو دلي اي كرد و وارد مغازه شد.

خريد خوبي بود . دو پيراهن و يک صندل طلايي.... كفش مشكي هم كه داشت.

حالا هم مقابل برانوش نشسته بود و پيتزا ميخورد.

روز خوبي بود.

به ارزوي خريد كردن با برانوش رسيد.

واقعا اين برايش ارزو بود؟

برانوش لبخندي زد وگفت: قراره مرصاد وافسانه اخر شب عروسيشون برن سفر نه؟

ارميتا:اره .... برادرم نتونسته بياد .. خواسته اينطوري جبران كنه ...

برانوش لبخندي زد وگفت:جدي جدي داريم فاميل ميشيم ...

ارميتا تكه اي پيتزا در دهانش گذاشت وگفت:خيلي عجله كردن ...من بودم...

برانوش لبخندي زد وگفت: تو بودي اصلا ازدواج نميكردي هوم؟

ارميتا نيشخندي زد و گفت: من كي گفتم هيچ وقت قصد ازدواج ندارم؟

برانوش: پس چي؟

ارميتا:نيازي نمي بينم توضيح بدم.

برانوش: ولي نياز مي بيني تو زندگي من دخالت كني؟

ارميتا شوكه گفت:چي؟

برانوش: من ازت كمک نخواستم...

ارميتا پوفي كشيد وگفت: نگو دارم كبا ب ميشم!

برانوش اهي كشيد و ارميتا گفت:منم از تو خيلي چيزا نخواسته بودم ...

برانوش لبخندي زد وگفت:پس اهل تلافي هستي ... گفتم ... پس زدنت و حالا هم همه رو پس ميزني...

ارميتا خواست حرفي بزند كه برانوش گفت: همش دنبال دليل ومنطق و توجيهي... چرا؟ يخرده ساده بگير...

برانوش لبخندي زد وگفت:الان هيچ دليلي نداره عصباني بشي ولي هستي ... بيخيال ارميتا ... رامين مرد تموم شد رفت... يه زندگي جديد بساز...

ارميتا مسخره گفت:لابد باتو...

برانوش لبخند ارامي زد و گفت: با هركسي كه فكر ميكني لايقته ... اينقدر سخت نباش.. تو دختري... بايد احساس داشته باشي... لطيف باشي... وگرنه خدا براي چي زن واز رو مرد پاكنويس كرد ... بيخيال دختر.. تو بهترييني ... شايد قبلا بهترين نبودي ... ولي الان هستي... اينقدر تو گذشته نباش...

ارميتا با حرص گفت: ببين اينو كي داره ميگه ..

برانوش دستش را روي دست ارميتا كه چنگال را محكم در مشتش فشار ميداد گذاشت وگفت: من شرايطم فرق ميكنه ... ادمهايي كه ديروز زندگيمو خراب كردن الانم هستن ... ولي درمورد تو... يه فاتحه براش بخون و زندگي كن... ميرم حساب كنم.

و بدون انكه منتظر جواب ارميتا باشد به سمت صندوق رفت.

ارميتا دستهاي داغش را روي صورتش گذاشت.

با ديدن افسانه دران لباس سفيد وبا شكوف فكركرد واقعا زمان خيلي زود ميگذرد.

اين افسانه آني نبود كه از جوش ها و با دبيني اش شاكي بود ...

اين دختر كه مثل پرنسس ها باوقار وارام رو به رويش ايستاده بود كسي نبود كه بخاطر نمره ي چهار و بيست و پنج صدم فيزيک از ترس دعواي پدر گريه كند...

با حس تر شدن پلكش سرش را تكان داد وافسانه گفت: خوب شدم؟

ارميتا فكر كرد بي نظير شده است.

با اين حال حرفش با صداي تلفن افسانه در دهانش ماسيد.

مرصاد پشت خط بود.

بعد از يک مكالمه ي پنج دقيقه اي افسانه با قيافه اي دمغ گفت: كار من زود تموم شد كار اون هنوز مونده ... وبا لحني حرصي گفت: بخدا زير ابروهاشو بردارن سر سفره ميگم نه ...

ارميتا بلند زير خنده زد ...

با صداي ايفون ... و همزمان سيني اسپندي كه شيدا و مهربان دور سر افسانه مي چرخاندند . ارميتا بار اخر خودش را در اينه ديد.

موهاي بلوندش بالاي سرش جمع كرده بودند و بقيه به حالت جعد دار وشلوغ اطراف شانه هايش ازاد رها بودند.

ست جواهر برليان زيبايي هم انداخته بود.

اين را با جمع سودهاي شركت پارسال خريده بود. نفس عميقي كشيد ... امروز عروسي خواهرش بود!

با ان پيراهن دكلته سياه كه تا وسط هاي ران پايش بلندي اش بود هيچ حس معذبي نداشت.

مانتويش را روي پيراهنش پوشيد و تصميم گرفت براي خراب نشدن موهايش شال سرش نكند.

با ديدن اتومبيل برانوش كه گل زده بود و او هم در ان كت وشلوار با سليقه ي خودش كنارش ايستاده بود.

قبل از انكه فكر كند او زيادي جذاب شده است بخصوص كم سن وسال ...

برانوش سوتي زد وگفت: احوال زن داداش...

افسانه خنديد وگفت: تو هم خوب دامادي ميشي ها ... حالا مرصاد كجاست؟

برانوش: مياد ... گفت شما رو برسونم باغ ... خودشم مياد ... كارتون زود تموم شد...

افسانه :اره ... حالا خوشگل شدم؟

برانوش: بله ... مگه ميشه زن داداش ما زشت باشه ... و رو به شيدا و مهربان گفت: بفرماييد مازيار پشت سرمونه اون شما رو ميرسونه ...

قبل از انكه بفهمد برانوش چرا چپ چپ نگاهش كرد و هيچ تعريفي نكرد افسانه در عقب را باز كرد و ارميتا ناچارا جلو نشست.

برانوش ضبط را روشن كرد.

زن زيبا بود در اين زمونه بلا

خونه اي بي بلا هرگز نمونه اي خدا

زن گل ماتمه خار و گل با همه زن نا مهربون دشمن جونه

دل سراي غمه غم عالم كمه خونه ي دل دمي بي زن نمونه

بي دل و دلبرم بي سر و همسرم شاخه ي بي برم بي همزبونم

هر كه دارد گلي رقع آب و گلي من بي دل چرا تنها بمونم

بي دل و بي نشان آخر اي آسمان شادي روز و روزگار من كو

مرغ پر بسته ام خسته ام بي قرارم بگو قرار من كو

زن زيبا بود در اين زمونه بلا

خونه اي بي بلا هرگز نمونه اي خدا

زن گل ماتمه خار و گل با همه زن نا مهربون دشمن جونه

دل سراي غمه غم عالم كمه خونه ي دل دمي بي زن نمونه

بي دل و دلبرم بي سر و همسرم شاخه ي بي برم بي همزبونم

هر كه دارد گلي رقع آب و گلي من بي دل چرا تنها بمونم

بي دل و بي نشان آخر اي آسمان شادي روز و روزگار من كو

مرغ پر بسته ام خسته ام خسته ام بي قرارم بگو قرار من كو

باغ به طرز زيبايي به ميز و مبله شده بود.

در الاچيق سفره ي عقد پهن بود.

بانو سنگ تمام گذاشته بود. اركست هم در گوشه اي از باغ مشغول امتحان هاي صدايشان بودند. هنوز كسي نيامده بود.

وقتي يک ساعت زودتر اماده ميشد ...

برانوش نزد نرگس رفت... كساني كه حضور داشتند فقط در رفت وامد بودند.

بانو جلو امد و روي افسانه را بوسيد. گرم با شيدا و ارميتا احوالپرسي كرد ...

افسانه به نظر مضطرب بود.

ارميتا هم با ان لباس شيک و عروسكي اش كم وكاست سفره ي عقد را با مهربان انجام ميداد.

برانوش كمي در فضاي باغ چرخيد و درنهايت به همراه امير جلوي در ايستادند.

در اين مابين هم مرصاد بالاخره سر رسيد ... با نگين ... كه يک عروس كوچک شده بود.

امير با خنده گفت: نگو ميخواي با اين شازده خانم عروسي كني...

مرصاد بلند خنديد و گفت: اتفاقا ميخوام با همين خانم باشم... كلا افسانه رو بيخيال...

و با هيجان خاصي رو به برانوش گفت: ايشون مهمون اختصاصي من هستن ... و با اشاره به دختر جواني گفت: ايشونم كه پرستار نگين ... ميشناسيش كه نه؟

نفس عميقي كشيد وگفت: خوب هستيد خانم شفق؟

شفق لبخندي زد وگفت: ممنون ... من برم داخل ...

نگين كه برانوش را ديده بود از بغلش پايين نمي امد. با ان پيراهن عروس و تل سفيدي كه به موهايش زده بود و كمي رژ لب كه به لبهاي غنچه اش ماليده بودند عروسكي بود براي خودش...

مرصاد لبخند كجي زد وگفت: يه شبه ...

برانوش با حرص گفت: ميذاري فراموشم كنه يا نه؟

مرصاد:سخت نگير... فقط همين يه شبه ...

و با هيجان گفت:خوشگل شده؟

برانوش: دخترم خوشگل بود...

مرصاد مسخره گفت:منظورم افسانه است احمق...

و به سمت الاچيق حركت كرد.

صداي مهربان امد كه باخنده گفت:پوزت خورد دكتر؟

مرصاد: افي كو؟

مهربان: رفت دستشويي... الان مياد ... و با خنده گفت:خوش تيپ شدي ته تغاري...

مرصاد خنده اي كرد و روي مبل نشست.

بانو هم جلو امد وگفت: چه خبر؟ نگين و اوردي؟

مرصاد خواست جواب بدهد كه افسانه جلويش ظاهر شد.

لبخندي زد و بي توجه به بانو از جا بلند شد ... بانو با خنده كتش را كشيد وگفت:از وسط سفره نرو خراب شد...

افسانه از قيافه ي او خنديد و مرصاد جلويش ايستاد . خواست عمليات مربوطه را انجام دهد كه تک سرفه ي امير باعث شد سرجايش عين يک پسرخوب بايستد.

با امدن جمع ميهمانان اصلي و البته عاقد افسانه و مرصاد سرجايشان نشستند.

قند را ارميتا ميساييد و نوبتش را با هديه و مهربان عوض ميكرد.

نگين هم بغل برانوش بود ... كوچكترين شاهد عقد مرصاد و افسانه ...!

با صداي ظريف وكش دار البته قاطع صداي هلهله و سوت و جيغ مدعوين بلند شد.

بعدش هم رد و بدل كردن هدايا... ارميتا براي مرصاد يک ساعت خريده بود و حين بوسيدن صورت مرصاد اهسته گفت: مراقب خواهرم باش... وگرنه ...

مرصاد دستش را روي سينه اش گذاشت و گفت: نوكرتم ...

و رو به افسانه كه چشمهايش از ذوق پر اشک بود لبخندي زد و يک گرنبند به گردنش انداخت وصورتش را بوسيد . افسانه خواست حرفي بزند كه ارميتا گفت: حرف نزن بغضت ميتركه ارايشت خراب ميشه...

و رويش را بوسيد و كنار كشيد.

برانوش يک لحظه نگين را به خانم مشفق سپرد و رفت تا هديه اش كه يک زنجير براي مرصاد ويک ست جواهر براي افسانه بود را بدهد.

ارميتا كنار افسانه ايستاده بود.

برانوش هم كنارش ايستاد ارميتا از سكوتي كه در قبال او بخرج ميداد كلافه به نظر ميرسيد با همان كلافگي گفت: چه خبر؟

برانوش به او نگاهي كرد ... سوالش كمي مسخره نبود؟

ارميتا: نگين واوردي؟

برانوش: مهمون اختصاصي مرصاده ...

ارميتا: لابد سر و كله ي مادر وپدرشم قراره پيدا بشه نه؟

برانوش:چطور؟

ارميتا:خوشم نمياد كسي مثل اون سر سفره ي عقد خواهرم ...

برانوش: با پرستارش اومده ... پرستاري كه خودم استخدامش كردم... مشكلي نيست؟

ارميتا پوفي كشيد.

لحن برانوش سرد بود.

يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت:مشكلي هست؟

برانوش:چطور؟

ارميتا شانه اي بالا انداخت و مهربان تند گفت: ارميتا جون موبايلت ...

ارميتا جواب داد.

احمد بود . صدايش هم بغض داشت از نبودنش. . .

گوشي را به افسانه داد ... خوشبختانه صداي بغض دار احمد نتوانست اشک افسانه را دربياورد ...شايد چون افسانه با كلي شيطنت وشوخي ميگفت قرار است بامداد خراب شوند سرشان . . .

بعد هم با مرصاد صحبت كرد ...

وكمي بعد هم صداي موزيک بلند شد.

ارميتا و مهربان اولين افرادي بودند كه در جاي خالي مقابل الاچيق وصندلي ها و ميز ها مشغول شدند.

برانوش هم گوشه اي نشسته بود و به نگاه هاي خيره ي بقيه كه روي او زوم شده بود نگاه ميكرد.

تمام توانش را گذاشته بود تا حرص نخورد ولي... لباس ارميتا باز بود ... شايد هم نگاه هاي اقوام زيادي صميمي بود ... شايد هم او حرص بيخود ميخورد ... لبش را گزيد.

ارميتا خيلي قشنگ ميرقصيد.

تقريبا با هر حركت او تكاني ميخورد...

واقعا نميدانست چرا اينقدر حساسيت بخرج ميدهد.

نگين ذوق زده رو ي پايش نشسته بود و تماشا ميكرد.

مازيار كنارش نشست ... هديه هم وسط بود و اتفاقا با ارميتا يار رقص خوبي بودند . با كلافگي داشت به حركات ريتميک ارميتا نگاه ميكرد.

مازيار با هيجان گفت: بده من ببينم اين ملوسک و ... تو كي ميخواي عروس بشي...

برانوش لبخندي به نگين زد .ميشد فراموشش كند؟ خوشحال ميشد اگر نگين هم فراموشش نميكرد.

ارميتا خم شد ... برانوش كفرش درامده بود. درست لباسش خيلي جذاب و لوندش كرده بود ولي... مازيار هم داشت بجاي نگاه كردن به هديه به ارميتا نگاه ميكرد.

جلو رفت و بازويش را گرفت و زير گوش ارميتا گفت: يه لحظه بايد باهات حرف بزنم...

ارمیتا دستش را خواست از دست او بیرون بکشد که برانوش مانع شد وگفت: فقط یه لحظه...

ارمیتا ناچارا با لبخند هدیه را تنها گذاشت و به گوشه اي از باغ رفتند .

ارمیتا دست به سینه مقابلش ایستاد وگفت: میشه بگي مشکل چیه؟

برانوش چنگي به موهایش زد و گره ي کراواتش را کمي شل کرد و گفت: این لباست...

ارمیتا:هـه... تو چیکاره ي مني که به من بگي چي مناسبه چي مناسب نیست؟

برانو ملایم گفت:دختر خوب ... خم که میشي تمام...

ولبش را گزید.

ارمیتا عین خیالش نبود. شاید یک بدي که داشت همین بود!

با حرص ادامه داد: یه نگاهي به نگاه بقیه بنداز... ببین چطوري بهت زل زدن... ببین چطوري نگات میکنن... لمست میکنن... من هم جنسامو خوب میشناسم... میخوان پسرخاله ها وفامیلات باشن... یا هرکس دیگه... ولي ببین چطوري نگات میکنن!

ارمیتا شانه هاش را با بي قیدي بالا انداخت وگفت: نگاهشون مثل توئه...

برانوش سرخ شده بود.

ارمیتا خواست ازکنارش بگذرد که برانوش ساعدش را گرفت وگفت:صبر کن...

ارمیتا با حرص دستش را از دست او بیرون کشید وگفت: ببین برانوش این غیرت بازي ها رو براي من درنیار.... نه به تو میاد ... نه من حرف گوش کنم !!!

برانوش:فکر میکردم از غیرت بازي خوشت میاد ... و چنگي به موهایش زد وگفت: اون روز دو دست لباس خریدي ... اون یکي که قشنگ تر ومجلسي تر بود ... این خیلي اسپورته ... به درد تولد میخوره ... هان؟ چرا مثل خیلي ها که سر عقد یه لباس پوشیدن وبراي شام امشب یه لباس دیگه اینو عوض نمیکني؟ هان؟

ارمیتا در جواب حرفي که حقیقت داشت چیزي نگفت. حرفي که حساب بود! یا شاید دوست داشت ان حرف برانوش را حساب قلمداد کند .

برانوش ملایم تر گفت:یا حداقل بهتر نیست یه جوراب بپوشي...

ارمیتا: واقعا این مسئله به تو ربطي نداره... اداي ادما ي با غیرت هم براي من درنیار... ... تو هیچ نسبتي با من نداري... نه برادرمي... نه پدرمي... نه شوهرمي... نه هیچ کس دیگه!

برانوش تند نفس میکشید....

مستقیم به چشمهاي سرکش ارمیتازل زد وصورتش از انقباض سرخ بود در همان انقباض و حرص گفت: اگر برادرت بودم... یه سیلي میزدم.... اگر هم... پدرت بودم دوتا ... اگرشوهرت...بودم.... و با حرص تیر خلاص را زد وگفت: خانم مهندس ارمند طرز لباس پوشیدن امروزتون براي اقوام ما بد میشه دلم نمیخواد تو رو با این لباس به فامیل به عنوان خواهر زن برادرم معرفي کنم!

نفس عمیقي کشید وگفت:خیلي خوشحالم که باهات هیچ نسبتي ندارم! واقعا خوشحالم...

و بي توجه به ارمیتا سرجایش نشست.

ارمیتا از حرص کبود شده بود.

به سمت مادرش رفت .

در راه هديه گفت:خوبي؟

ارميتا لبخند تصنعي اي زد وگفت:اره...

هديه:لبت داره خون مياد...

ارميتا هديه را دور زد وگفت: باشه ... ممنون ... و با كيفش وارد خانه شد.

به راهنمايي نرگس دستشويي را پيدا كرد. ارايشش را تجديد كرد.

بدش نمي امد ان لباس مشكي را عوض كند .

ولي در اين كه يكي از بهترين لباس هاي شب بود شک نداشت . حتي نوع انتخابش هم ... همه تعريف ميكردند .لباسش تک بود ...

از كيفش جوراب شلواري سياهي بيرون اورد و د ردستشويي پوشيد.

اين تمام لطف مديرانه اش بود كه ميخواست در حق برانوش كند!!!

از خانه بيرون زد.

برانوش لبخند فاتحي زد .

ارميتا توسط مهربان باز به جمع رقصندگان اضافه شد.

مازيار هم كنار برانوش نشسته بود و اطراف را نگاه ميكرد كه با گفتن اوه ...

باعث جلب توجه برانوش شد.

مازيار:ببين كي اومده...

برانوش با كنجكاوي سرش را به سمت دروروديِ چرخاند...

برانوش با كنجكاوي سرش را به سمت دروروديِ چرخاند...

مرد ميانسالي به همراه زني كه روي ويلچر نشسته بود وارد باغ شدند.

برانوش:كين؟

مازيار:پدر و مادررامين ... مگه اونا هم دعوتن؟

برانوش به ارميتا نگاه كرد . داشت به سمت انها ميرفت.

نفهميد چرا خودش هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد.

ارميتا با روي باز به اقاي عليزاده سلام كرد.

خم شد روي خانم عليزاده را بوسيد.

اقاي عليزاده لبخند مغمومي زد ... و خانمش كه روي ويلچر نشسته بود اشک چشمش را پاک كرد.

برانوش هم خوش امد گفت.

حتي جلوي انها دست ارميتا را گرفت.

شيدا لبخندي به برانوش زد وگفت:ايشون دكتر برومند هستن ... برادر مرصاد جان ...

اقاي عليزاده با او دست داد و گفت:برادرتون هم متخص اطفال هستن؟

برانوش:بله ...

اقاي عليزاده اه غم انگيزي كشيد و ارميتا با روي باز گفت:بفرماييد... خيلي خوش اميد...

و حتي هدايت صندلي چرخ دار خانم عليزاده را به عهده گرفت.

برانوش حس كرد او مرموز ترين دختري است كه تا كنون ديده است. روح بخشنده و بزرگي داشت ... شايد هم!

سرش را تكان داد.

ارميتا با چند صندلي فاصله كنار خانم عليزاده نشسته بود.

برانوش هم كنارش نشست وگفت: از اول اين جورا ب و ميپوشيدي چي ميشد؟

ارميتا چپ چپ نگاهش كرد وبرانوش با خنده گفت: هرچند خيلي فرقي نكرده ولي...

ارميتا تند گفت:ببين من نبايد قوس هاي بدنمو بپوشونم كه تو و امثال تو به گناه نيفتيد!!!

برانوش: خدا رحمت كنه شريعتي و ...

ارميتا سري تكان داد وبرانوش گفت: باور كن بعضي وقتا چيزهايي شيک ترن كه شايد ... خوبه پاچمو زياد نگرفتي!

ارميتا: بيخيال من ترجيح ميدم فكر نكنم كه ...

برانوش: من بخاطر خودت گفتم ...

ارميتا: بخاطر من يا خودت؟

برانوش لبخند مهرباني زد وگفت: خودم ... دوستتم ... روت غيرت دارم.

ارميتا سري تكان داد كه نگاهش با خانم عليزاده تلاقي كرد.

برانوش اهسته زير گوش ارميتا گفت: ميخواي بلند شم؟

ارميتا: چرا؟

برانوش: همينطوري...

ارميتا چيزي نگفت.

برانوش خنديد وگفت:خيلي قشنگ احساساتتو پنهان ميكني...

ارميتا چيزي نگفت وبرانوش با لبخند خاصش گفت:خيلي لذت بردم اونقدر خانمانه و با روي باز رفتي اسقبالشون ...

ارميتا: بعد از چند سال اين اولين جشنيه كه ميان ... بعد از مرگ رامين ...

برانوش: خيلي خوبه كينه اي نيستي...

ارميتا: تو هم نيستي...

برانوش لبخندي زد وگفت: افتخار ميدي با من برقصي؟

ارميتا به دست دراز شده ي برانوش نگاهي انداخت و نگاهي به خانم عليزاده كه با لبخند مادرانه اي نگاهشان ميكرد.

نفس عميقي كشيد و بلند شد.

برانوش بامزه ميرقصيد. تلفيقي از بابا كرم و مردانه و ... حركاتش مثل مازيار لوس نبود. عين رامين هم مثل چوب خشک نمي ايستاد. دروغ چرا از رقصش خوشش امده بود.

مرصاد هم حركات دستش ديگر خيلي ظريف وزنانه بود ... بقيه هم كه مهم نبودند چه ميكنند!

ساعت ده وسي دقيقه ي شب بود.

برانوش كنارا رميتا ايستاده بود و اوامرش را انجام ميداد . يعني اگر ارميتا ميدانست يک جوراب پوشيدن اينقدر به او كمک ميكند تا برانوش به قله ي قاف هم برود با چادرملي در عروسي چرخ ميزد.

ارميتا كمي براي خودش مرغ و زرشک پلو ريخت ... درحالي كه سعي ميكرد به قربان صدقه هاي مرصاد به افسانه و البته مازيار به هديه بي توجه باشد برانوش با يک ليوان نوشابه ي تگري زرد برگشت.

ارميتا: ولي من گفته بودم سياه ...

برانوش رفت سياه بياورد.

ارميتا نيشخندي زد و كسي امد و رو به مرصاد گفت: دم در يه خانمي كارتون دارن...

افسانه با جيغ گفت: خانم؟

پسرجوان تند گفت: مسن هستن ...

افسانه نفس راحتي كشيد ومرصاد با خنده گونه ي او را بوسيد ...

جلوي در كسي نبود.درحالي كه با تعجب و كنجكاوي نگاه ميكرد.

صداي گرفته اي امد كه پرسيد: تو مرصادي؟

مرصاد رو به روي زن ايستاد.

با گيجي گفت:شما؟

زن لبخند كجي زد وگفت: اينجا عروسيته؟

مرصاد چشمهايش را باريک كرد وگفت: من شما رو ميشناسم؟

زن با همان صداي خش دار گفت:خاله ي برادرتم ...

مرصاد مات گفت:فرنگيس؟

فرنگيس:خوبه ... منو شناختي...

مرصاد: امشب شب عروسي منه ...

فرنگيس: ميدونم... ميدونم اقا پسر... امشب نيومدم خرابش كنم ... اومدم ازت تقاضا كنم...

مرصاد با اخم گفت: چه تقاضايي؟

فرنگيس: فقط سهممو ميخوام...

مرصاد نيشخندي زد وگفت: سهمت؟ تا جايي كه من ميدونم اقاي تاج بخش دخترشو از ارث محروم كرده بود ...

فرنگيس با حرص گفت : نكنه ميخواي دست تو و اون ننه ي ايكبيريتو واسه ي برانوش...

مرصاد با لبخند خاصي گفت: تمام اموال تاج بخش بزرگ به تنها نوه اش رسيد ... سايه هم معلوم نيست از كجا اورديش... به تو نمياد حتي يه سلولت هم پاک باشه...

فرنگيس: من به برانوش همه چيز وميگم ...

مرصاد : فكر ميكني ادم تحصيل كرده اي مثل اون حرف يه ادم مفنگي و معتاد وقبول ميكنه؟

لبخندي زد وگفت: بفرماييد شام...!

فرنگيس بازوي مرصاد و كشيد وگفت: اگر يخرده نوک قلمتو بچرخوني مطمئن باش دهنم بسته ميمونه ...

مرصاد: من نيازي نمي بينم به تو باج بدم زودتر از اين ها منتظرت بودم با اين تلفن هاي مسخره هيچ چي عوض نميشه ...برانوش باهوش تر از توئه... تو! ... هرچي فكر ميكني و رو كن

... مهم نيست. شب خوش.

وارد باغ شد.

بانو جلويش را گرفت وگفت: كي بود؟

مرصاد لبخندي به برانوش زد وگفت: يه مزاحم... لبخندي زد وگفت: حق با شماست ... تا الان نفهميده ... از حالا به بعد هم... اميدواريم نفهمه ... نفس عميقي كشيد وگفت: بفهمه همه چيز وبه نامش كرديم خوشحال ميشه؟

سري تكان داد ... و درجواب خودش گفت: مسلما ... حتي اگر روزي هم بفهمه ... باز هم شما در حقش مادري كردي ... منم سعي كردم ... وسكوت كرد.

بانو با نگراني ولبخند به برانوش خيره شد و مرصاد كنار افسانه ايستاد و دستش را گرفت.

ارميتا مشغول بود.

برانوش هم كنارش ايستاده بود و با مزه پراني هاي مازيار غذايشان را صرف ميكردند.

با احساس ويبره ي موبايلش ان را از جيب شلوارش بيرون كشيد.

يكي از همان شماره ها بود كه سايه اولتيماتومش را داده بود. قطع كرد.

گوشي اش را روي ميز گذاشت.

ارميتا رو به برانوش گفت: بايد بهت تعارف كنن؟

برانوش:چطور؟

ارميتا: اخه هيچي نخوردي...

برانوش: تو نگران كم غذايي مني؟

ارميتا نيشخندي زد وگفت: اين ژيگو ها عالين ...

برانوش لبخند مهرباني زد و خواست حرفي بزند كه باز موبايلش زنگ خورد.

از 021 بود . بنظر از تلفن عمومي... پوفي كشيد و گوشي اش را خاموش كرد. همه ي عزيزانش در اين جمع حضور داشتند پس دليلي نداشت نگران باشد تا يک شماره ي ناشناس را پاسخ بدهد شايد هم بايد خطش را عوض ميكرد ...!

ارميتا:كي بود؟

برانوش لبخندي زد وگفت: اين حساسيتتو دوست دارم ...

ارميتا رويش را برگرداند و برانوش دستش را روي كمر او گذاشت و گفت: ميدوني خيلي دوست دارم ...

ارميتا : لطف داري!

و همراه هديه كه مصر بود باز بهم برقصند به وسط سالن رفت.

حين رقصش متوجه شد دختري با برانوش صحبت ميكند هرچند برانوش سنگين نشسته بود امادختر...

برانوش نگاهش به ارميتا افتاد.

ارميتا بي اراده چشمكي به برانوش زد و او هم به وسط كشاند ... حالا بهتر شد!

در هر صورت شب خوبي بود!

********** **********

با خستگي روي ميزش پهن شد.

پرستو وارداتاق شدوگفت: خوب ارميتا جون ... من همه كارايي كه گفتي وكردم ...

ارميتا: مرسي پرستو ... اينم فيش تشويقي... و درحالي كه تند امضايش كرد ان را جلوي چشمهاي برق زده ي پرستو گرفت.

ارميتا با خنده گفت: خدا وكيلي نصف بار شركت رو دوش تو بود ... من اگر تو رو نداشتم چي ميكردم...

پرستو با هيجان گفت:قربونت برم ارميتا جون ... اي شالا زودي از سفر بگردي... دلم برات يه ريزه ميشه...

ارميتا خنديد و گفت : خوب خسته نباشي... ديگه همه چيز وسپردم به شركا ايشالا كه همه چيز خوب باشه ... هر مشكلي هم بود به من زنگ بزنه اكي؟

پرستو: فدات بشم چشم ...

ارميتا سري تكان داد وپرستو با گفتن سفر بي خطر از اتاق خارج شد.

با حس كوفتگي كيفش را برداشت.

پاهايش هم به شدت ذوق ذوق ميكرد ... واقعا چطور توانسته بود با ان كفش ها تمام شب را برقصد وروجه وورجه كند؟!

كيفش را برداشت ... بار اخر به اطرافش نگاهي انداخت و از اتاق خارج شد.

از ديگر افراد هم خداحافظي كرد و به پاركينگ رفت.

سوار اتومبيلش شد.

جلوي يک گل فروشي نگه داشت.

يک دسته گل رز هاي سفيد و قرمز با ربان سياه سفارش داد.

سوارا تومبيلش شد ...

جلوي سنگ او ايستاد. خم شد ... با يک بطري روي قبر را شست... دسته گل را روي سنگ گذاشت.

به ارامي فاتحه اي خواند ... چند لحظه در ان سوز وسرما به خط خوشي كه اسمش را روي سنگ حک كرده بودند نگاه كرد ...

با حس دستي روي شانه اش سرش را بلند كرد.

با ديدن خانم عليزاده كه روي صندلي نشسته بود لبخندي زدو گفت:سلام ...

خانم عليزاده: پس او دسته گلهاي پر پر شده كارتوئه نه؟

ارميتا: گفتم اون زماني كه سفر بوديد و كسي باشه كه ...

خانم عليزاده: طاقت نياوردیم... هوس پنج شبنه بهش سر زدن دلمو پركرده بود ... نتونستم بوي غرب و تحمل كنم...

ارميتا بلند شد وگفت: خوبه كه برگشتيد ...

خانم عليزاده لبخند مهرباني زد وگفت: نامزدت خيلي اقا بود ... هم اقا ... هم خوش قيافه ... ما شاالله ... دور از جونش... يه تار موش ميرزيد صد تا مثل رامين... موقر... متين... تحصيلكرده... خيلي بهم ميومدين... بيشتر از خواهرت و داماد به چشم اومدين... و به تنه ي درختي چند ضربه زد وگفت: ميدونستم خدا اگه اينطوري رامين واز زمين برداشت ... يكي بهترشو نصيبت ميكنه ... پيرشين پاي هم...

ارميتا چيزي نگفت.

خانم عليزاده با بغض خاصي كه در صدايش رخنه كرده بود زمزمه كرد: نفرينش كردي؟

ارميتا: هيچ وقت ...

خانم عليزاده: بخشيدي؟

ارميتا: بله ... ولي فراموش نكردم ...

خانم عليزاده دستش را گرفت وگفت:دستش از دنيا كوتاهه ... ببخش ...

ارميتا لبخندي زد وگفت: خدارحمتش كنه!

خانم عليزاده نفس راحتي انگار كشيدوگفت: خانمي... خيلي... خوشبخت باشيد ... هم تو... هم اون نامزدت ... انگارخدا خواست باخواهرت جاري بشي نه؟

ارميتا لبخند عميقي زد و خانم عليزاده گفت: خدايا شكرت ... همش فكر ميكردم نفرينش ميكني... ممنونم دخترم...

ارميتا:وسيله دارين؟

خانم عليزاده: اره ... الان عليزاده مياد اينجا ...

ارميتا: من با اجازه اتون برم...

خانم عليزاده: نميدونم چي توي تو نديد كه هم خودشو به كشتن داد هم ... هيچي كم نداري... هيچي...

ارميتا مهربان گفت: رامين از هر لحاظ از من سر تر بود ... هم درس... هم قيافه ... هم سطح فرهنگي... هم مالي... بايد بهم زمان ميداد ... شايدتوقعش از يه دختر 20 ساله خيلي بود. الان شايد كسي باشم... ولي اون موقع نياز داشتم رامين بهم فرصت بده ...

خانم عليزاده اشكهايش را پاك كرد و ارميتا رويش را بوسيد وگفت: خدا رحمتش كنه ... من كه ازش كينه اي ندارم...

خانم عليزاده صورت ارميتا را ميان دستهايش گرفت وگفت:خوشحالم كه دوباره اين برق و تو چشمات مي بينم... اين نگاه ... اين حس يه نعمته ...

ارميتا: چه نگاهي؟

خانم عليزاده لبخندي زد وگفت: شايد قسمت رامينم نشد تا اخر عمر به اين نگاه زل بزنه و سيراب بشه ... ولي ... اون پسر و تو... بهم ميابن...

ارميتا شرمنده كمي خودش راعقب كشيد.

خانم عليزاده با مهرباني گفت:خوشبخت باشيد...

ارميتا به قدم هايش سرعت داد و به سمت ماشينش رفت.

سوار شد.

يک لحظه سرش را روي فرمان گذاشت.

قلبش به تپش افتاده بود.

اينه را به سمت خودش چرخاند. نگاهش به نگاهي افتاد كه ... اهي كشيد. يک نفس راحت ... يک نگاه ديگر... اين نگاه را دوست داشت. اين نگاه رنگ زندگي داشت. رنگ اينده ... رنگ ...

هرچند ته دلش ميترسيد ولي...

اين نگاه ... !!!

درپاركينگ پارک كرد.

در را با كليد باز ميكرد كه شيدا گفت: لباساتو درنياوردي برو بالا ... لباس ها روبيار.. خشک شدن ... ميترسم رنگشون بره زير افتاب...

ارميتا فرصت نكرد غرو لندي كند چرا كه شيد ا د رتلفن گفت: اره فرح ... امشبم ارميتا پرواز داره ... نه ميره پيش عمه مرجانش... اره خدا روشكرافسانه و مرصادم رسيدن ... احمد خبرشو داد... اگر خدا بخواد نوروز همشون ايرانن... اره احمدم مياد...

ارميتا در را بست...

در پشت بام را بازكرد.

صداي ساز دهني برانوش مي امد.

لبخندي زد وگفت: خلوت كردي...

برانوش ماتم ز ده گفت: داري ميري مسافرت؟

ارميتا با چند مانتوي مادرش كه بغل كرده بود لبه ي پشت بام نشست وگفت: نرم؟

برانوش نفس عميقي كشيد و ارميتا گفت:بگو...

برانوش:چيو؟

ارميتا: مزه مزه نكن ... صريح بگو ...

برانوش لبخندي زد وگفت: نميخواي جواب اخر منو بدي؟

ارميتا يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: مگه ندادم؟

برانوش: من ميخوام ازت درخواست ازدواج كنم ... ميخوام شريكم بشي... ميخوام باهام باشي... اون روز تو پاركينگ هم ... نذاشتي جملمو تموم كنم ... ولي واقعا ... نميدونم فكر ميكنم حق دارم كه شيفته ي ادمي مثل تو باشم... البته اگر منو نزني!!!

ارميتا لبخندي زد و برانوش گفت: با من ازدواج ميكني؟

ارميتا مستقيم به او زل زده بود.

برانوش هم به او نگاه ميكرد ، ارميتا سكوت را شكست وبا لحن نرمي گفت: نميدونم چي بگم... واقعا نمي دونم... لبخندي زد وگفت: من هميشه فكر ميكردم بعد از رامين با يه مرد خجالتي و اروم وكم صحبت اشنا بشم.... كه تمام تراژدي هاي ذهني من و التيام ببخشه... از ارامشش ارامش بگيرم و... ميدوني تو با اون چيزي كه من هميشه تو روياهام تصور ميكردم خيلي فرق داري... يعني زمين تا اسمون فرق داري... هرچي باشه تو يه مرد مطلقه هستي... و پيشينه ي خاكستريت هم ...

نفس عميقي كشيد و گفت: من واقعا الان براي ازدواج امادگي ندارم... يعني هنوز فكر ميكنم وقتش نيست كه شريک كسي باشم... در درد و شادي و ناراحتي... فكر ميكنم هنوز بخش خودخواه وجودم زنده است... بايد اول با خودم كنار بيام...

و به نيم رخ برانوش خيره شد و بالبخند گفت: فعلا امادگيشوندارم... حس ميكنم بايد خودمو بسازم... بهرحال يه تصميم مهمه... من يه بار يه تصميم اشتباه گرفتم... واقعا حس ميكنم اون تصميم منو خرد كرد ... خيلي طول كشيد تا...

برانوش ميان حرفش امد وگفت: نگو همونقدر طول ميكشه كه دوباره...

ارميتا با خنده گفت: نه نه ... مطمئنم اينقدر زمان نمي بره... بهرحال بايد يه تصميم مهم بگيرم...

برانوش لبخند محوي زد وگفت: خوبه حداقل منو نزدي... حالا چقدر تصميمت به نفع منه؟

ارميتا: هنوز نميدونم... خيلي بايد بهش فكر كنم... هم تو هم من ... جفتمون زندگي پرفراز ونشيبي داشتيم... يه اشتباه ديگه ... يه چينش غلط ديگه ... دفعه ي بعدي معلوم نيست چي بشه ... معلومه؟

برانوش لبخندي زد وگفت: پس جوابت منفيه؟

ارميتا: نه ... به جنبه ي مثبتش نگاه كن... الان خنثي است.... من ميخوام يه مدت دور باشم... از كار وگرفتاري و ... ميخوام به خودم استلاجي بدم... ميدوني كه قراره برم پيش عمه ام بعدش هم پيش برادرم ... يه مدت ادم از همه چيز دور باشه ميتونه يه تصميم عاقلانه تر و بهتر بگيره... اينطور نيست؟ تصميمي كه به نفع جفتمون باشه... اين وسط فقط زندگي من يا تو نيست.... زندگي ماست... نميخوام بدون فكر واز روي احساس حرفي بزنم كه بعدا پشيموني به بار بياد و نتونم جمعش كنم...

برانوش دستهايش را لبه ي بام گذاشت وبه غروب خورشيد خيره شد...

نفس عميقي كشيد وگفت: احساس منو باور داري؟

ارميتا هم دستهايش را لبه ي بام گذاشت وكمي به جلو خم شد وگفت: كمي تا قسمتي...

برانوش: من دوست دارم ... تو فوق العاده اي... از هرلحاظ... بي نظيري... اينو جدي ميگم!

ارميتا لبخندي زد وگفت: ممنون...

برانوش: شوخي نكردم....

ارميتا: مرسي... تو هم خوبي هاي خودتو داري...

برانوش به نيم رخ ارميتا خيره شدو گفت: از اشنايي با تو واقعا خوشحالم... فكر كنم هيچ كس ديگه نميتونست مثل تو برام اينقدر بزرگ و خواستني باشه... نميدونم در اينده جوابت به من چيه.... نميدونم واقعا روزي ميرسه كه تو امادگي بودن با من و داشته باشي يا نه... ولي ميخوام اينو بدوني... تو اخرين انتخاب من تو زندگيم هستي... و مطمئنم پيدا شدن دختري مثل تو .. با منش تو با خصوصيات تو ... غير ممكنه... تو تنها كسي هستي كه واقعا دلم ميخواد باهاش شريک باشم... تو همه چيز... تنها كسي هستي كه ميخوام احساساتمو بهش بدم و ... آرميتا تو واقعا الهه ي ارامش مني... من به جرات ميگم منشت لايق پرستيدنه ...

ارميتا لبخندي زد وگفت: خوب هرگلي بوي خودشو داره... ولي ممنونم... بخاطر همه ي حرفهاي دلگرم كننده ات... ولي بهرحال بهتره بدوني همچينا هم تحفه نيستم!

برانوش خنديد و ارميتا هم با خنده سيگاري گوشه ي لبش گذاشت ... به برانوش هم يكي تعارف كرد ...

برانوش يكي برداشت و گفت: چطوري حلقه حلقه دود ميكني؟؟؟

ارميتا خنديد وگفت: از ته حلقم دودشو بيرون مي فرستم... بعد با لبام گردش ميكنم.... اينطوري...

برانوش چند بار امتحان كرد... با خنده گفت: فكر نكنم بشه...

ارميتا : اين مدت كه نيستم تمرين كن...

برانوش: حتما...

ارميتا به غروب نگاه كرد وگفت: غروب از اين بالا خيلي قشنگه...

برانوش: اره واقعا... اين پشت بوم وخيلي دوست دارم... طلوع و غروبش خيلي واضحه...

ارميتا: طلوعشم ديدي؟

برانوش: اره...

ارميتا: من هيچ وقت طلوع خورشيد ونديدم...

برانوش لبخندي زد وگفت:ميخواي فردا بيدارت كنم با هم ببينيم؟

ارميتا لبخندي زد وگفت: من براي سه صبح فردا بليط دارم!

برانوش كمي درهم شد با اين حال گفت: ميشه برسونمت فرودگاه؟

ارميتا: اگر ميتوني از خواب صبحت بزني... اره!

برانوش لبخندي زد وارميتا هم متعاقبا لبخندي زد و گفت: ديگه من برم بشينم سر چيدن وسايلم...

و از لبه ي پشت بام بلند شد...

جلوي او ايستاد وگفت: جوابم هرچي باشه ... خوشحال ميشم همچنان دوست بمونيم دكتر برومند...

و دستش را به سمت برانوش دراز كرد.

برانوش با لبخند دستش ظريف و قاطعش را صميمانه فشرد وگفت: مايه ي مباهاته مهندس آرمند ...

ارميتا لبخندي زد و به سمت در رفت.

برانوش نگاهش ميكرد... ارميتا جلوي در ايستاد و گفت: ميدوني... دلم ميخواد بگم منم دوست دارم ولي امادگيشو ندارم... عقلم بهم آلارم ميده براي گفتن اين جمله خيلي وقت هست ... فعلا بايد فكر كنم ... حداقل بدون اگر راهي باشه كه قرار باشه در اون با كسي شريک باشم... دلم ميخواد شريكم تو باشي يا يكي مثل تو...

برانوش لبخندي زد و ارميتا گفت:ولي تو يه راه و مسير عاقلانه... مسيري كه عقل واحساس باهم هم سو باشن مقصدش قطعا ارامش وخوشبختيه... آينده رو تصميم هاي منطقي ميسازه... اين بزرگترين چيزيه كه تو زندگيم ياد گرفتم!

برانوش سري تكان داد و با لبخندي كه سعي داشت با ان چهره ي درهمش را پنهان كند گفت: حرف حساب جواب نداره...

ارميتا لبخندي زد و گفت: خوب تو نمياي؟

برانوش: نه من ميخوام يخرده اينجا بشينم...

ارميتا: باشه... راستي سيگارتم ترک كن اقاي دندون پزشک. فعلا...

برانوش به لبخند کوتاهي اکتفا کرد و به اسمان خيره شد خواست پکي به سيگارش بکشد که ندايي در وجودش گفت: حداقل اخرين کامت و بگير وبعد... و صدايي از عقلش بلند شد که به نقل ازارميتا گفت: بايد از جايي شروع شود! سيگار را بدون کشيدن پک اخر روي زمين پرت کرد و با نوک پنجه ي کفشش خاموشش کرد!

سرش را به اسمان بلند کرد ... هنوز رگه هايي از غروب در وسعت ابي اش خودنمايي ميکرد.

نفس عميقي کشيد ... انگار ارامش در وجودش رسوب کرده بود و اجازه ي ورود هيچ استرس و نگراني اي به بطنش نميداد!

تصوير روشني از آينده نداشت... اما برايش تاريک هم نبود... تجربه ي يک دوست داشتن منطقي و حساب شده و دقيق زيبا تر وشکيل تر از يک عشق غير منطقي بود ... !

همه ي زندگي تحت اختيار و تصميمات بود ... همه چيز گروي عقل و احساس قرار داشت ... بايد درست تصميم ميگرفت... آينده قطعا روشن خواهد بود!

فردا و فرداها را من ها و تو ها و ماها و ديگران ميسازند ... اين رسم زندگي بود ، هست و خواهد بود.

دوست داشتن و عشق، آخرين ملاک با هم بودن است! ... ساختن يک اينده ي مشترکِ تاريک فقط به تصميم غلط يک نفر وابسته نيست... حتي يک فرداي روشن هم گروي يک تصميم درست يک نفر نيست !

فرداي روشن مدت هاست انتظار هم بستگي تمام ضمير ها را ميکشد... !

...پايان...

من...

تو...

او...

ديگري!

چهارشنبه

ساعت17:10

21 تير 1391

خورشيد.ر

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم ازعشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com